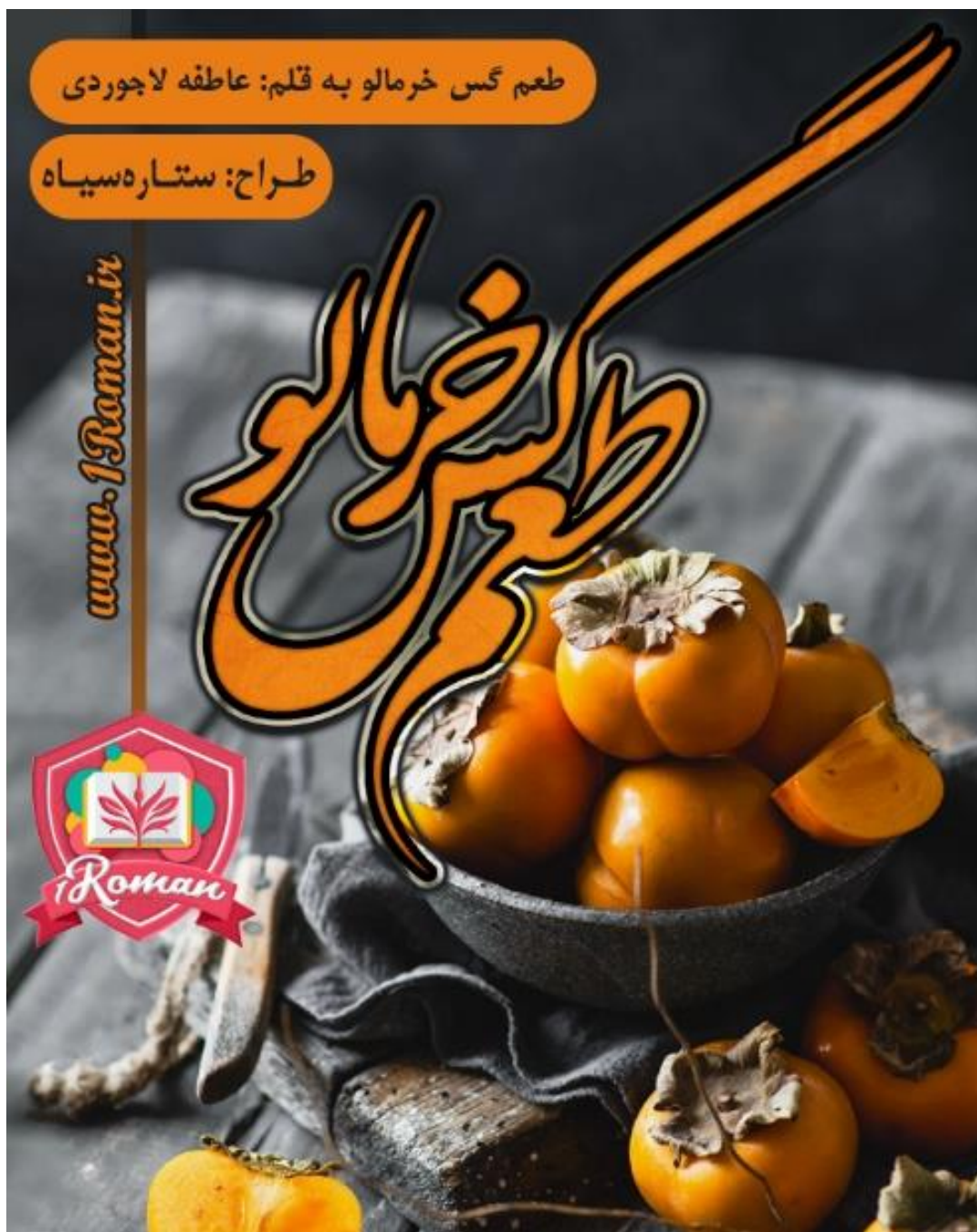


رمان طعم گس خرمالو | عاطفه لاجوردی



رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تفاخر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملایمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سرچشمه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل‌انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

رمان رنج‌نامه فرنگیس

این رنج‌نامه پر از دردهای نگفته و زخم‌های بدون تسکین است. نمی‌دانم، تلنگر باز شدن مخزن دردها سرنوشت بود یا چیز دیگر... اما گاهی قلب سر می‌زند و تاب نمی‌آورد و از معضلات یک زندگی پر از رنج می‌گوید. رنج‌نامه‌ی فرنگیس، داستانی اجتماعی و درگیری‌های پلیس با قاچاق مواد مخدر را در بر می‌گیرد، زندگی پر از پیچ و خم فرنگیس سوزه‌ی داغ خبرنگار جوان می‌شود. کسی چه می‌داند این بالا پایینی‌های روزگار و معضلات آدم‌ها را به کجا می‌کشاند.

دانلود

رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهان‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

به نام خدا

عاطفه لاجوردی

طعم گس خرمالو

سرم رو کمی بیشتر به پشتی صندلی م فشار دادم بلکه بتونم برای چند دقیقه هم شده بخوابم. هنوز هم گیج بودم و سر درد وحشتناکی که از لحظه ای که سوار هواپیما شدم گریبانم رو گرفته بود، به حال عجیب دامن میزد. کلافه سر جام جا به جا شدم. هجوم فکریایی که تو سرم بود، اجازه نمی داد بخوابم. نگاهی به رادین انداختم که دستاشو دور بازوم سفت کرده و خوابش برده بود. لبخند محوی به صورت دو ست داشتنش توی خواب زدم و نگاهم رو از چهره ی آرومش گرفتم. به رو به رو خیره شدم. حتی نگاه به نوشته های ریز روی کاور صندلی جلویی هم سردردم رو بدتر میکرد. شدتش باعث شده بود، دچار تهوع خفیفی بشم و می دونستم که میگردم در حال عود کردنه. با بستن مصرانه چشمم سعی کردم نادیده بگیرمش. درست مثل نادیده گرفتن کسی که با اخمهایی درهم کنارم نشسته بود و سکوتش مثل یه بوق ممتد تو سرم میپیچید.

چشمم از پشت پلک های بسته هم نبض دردناکی میزد. با همون چشمهای بسته دوباره جابه جا شدم. در واقع تلاشم برای بهتر شدن

حالم مثل ریختن شکر توی آب دریا برای شیرین کردنش بود، کاملاً بی حاصل! نه میتونستم اون درد بدپيله رو نادیده بگیرم نه حضوری که دلیل کلافگیم شده بود.

صدای بمش رو درست کنار گوشم شنیدم:

-به جای کلنجار رفتن با چیزهایی که تو ذهنته سعی کن یکم بخوابی، فکر کردن بهشون چیزی رو عوض نمی‌کنه.

دوباره سکوت کرد و از لای پلکهای نیمه بازم دیدم که همزمان مهماندار رو با حرکت دستش بالا سرمون ظاهر کرد. مهماندار جوان لبخند لوس و لوندی بهش زد:

-بله، چیزی احتیاج دارید؟

-لطفاً یه مسکن برام بیارید با یه چیز شیرین...

با همون لبخند حتماً گفت و موقتاً از مون دور شد. میون حال بدم به رفتار مهماندار لوس با اون رژ لب جیغ که ابداً هم به لب‌های باریکش نمیومد، پوزخند زدم. تیپیکال رفتاریش زیادی کلیشه‌ای بود!

از پوزخند کمی صدا دارم اخم هاش بیشتر تو هم رفت. نمی‌فهمیدم دلیل این همه اخم چیه؟ اصلاً بعد از یه هفته هنوز درست توجیه نشدم که چرا اینجاست؟ هنوز از بهت دیدنش بعد از این همه سال در نیومده بودم! دوباره نگاهم به رادین غرق در خواب افتاد، مثل همیشه خدا رو

زیر لب برای داشتنش شکر کردم. نگاهم از صورت غرق در خواب رادین به دستهام رسید. طبق معمول انگشتر مورد علاقه م روی انگشت وسطم بود و انگشت حلقه م خالی بود، عمر خالی بودنش به اندازه ی سن رادین بود.....

صاف تر سر جام نشستم و با چشم نزدیک شدن مهماندار و حرکاتش رو دنبال کردم. با قرص و یه بسته شکلات سر رسید: بفرمایید

احسان حین گرفتنشون، تشکر خشکی کرد و مهماندار اینبار لبخندش رو با دیدن اخمای فرو رفته در هم احسان جمع کرد و رفت!

بی حرف قرص و آب رو همراه بسته ی شکلات به دستم داد اما با دیدن منی که بی توجه به شکلات، می خواستم قرص رو بخورم، آروم بغل گوشم تشر زد:

-اول شکلات رو بخور، معده ت اذیت میشه

کلافه نفس عمیقی کشیدم. حوصله جر و بحث سر موضوعی که میدونستم حق با اونه نداشتم. با معده ی خالی که یک هفته بود درست چیزی داخلش نرفته بود، قرص قطعا تکمیل کننده ی یه درد عصبی بود. گاز کوچکی از شکلات زدم و بزور قورتش دادم تا بلکه سریعتر با خوردن قرص اون سردرد لعنتی رو آروم کنم.

ذهنم دوباره و دوباره حول یه هفته اخیر چرخید. درست از روزی که مثل همیشه پشت پیشخوان کافه دوست داشتنی مون نشسته بودم و در حالی که سرم تو لپ تاپ بود، داشتم مقاله ای رو برای تکمیل پروژه م می‌خوندم. بوی خوش قهوه با بوی دلپذیر شیرینی دارچینی هایی که سلین با ادا اطوار بامزه‌ای توی ویتترین گذاشته بود به این معنی که خودم تنهایی پختمشون، روحمو نوازش می کرد. ناخودآگاه نگاهش کردم، دستی به نشونه ی خداحافظی برای مایا، همسایه ی دیوار به دیوارمون که طرفدار پر و پا قرص شیرینی های دارچینی سلین بود، تکون داد و به سمت من برگشت. براش چشمکی به عنوان تشکر زدم. به طرفم اومد و بوسه ی صداداری که روی گونه م کاشت، همزمان ماگ قهوه رو بغل دستم گذاشت. دخترک مو قرمز دوست داشتنی!

روزی که برای پرستاری از رادین اومد، فکر نمی کردم یه هفته هم بتونم تحملش کنم. یه دختر مو فرفری و کک مکی دو رگه ی ترک-آلمانی که فوق العاده سرزنده بود و به طرز عجیبی هر چیز کوچیکی شادش می کرد. پدرش ترک بود و اهل آدانا، سلین هم همونجا به دنیا اومده بود و بعدها به ا ستانبول نقل مکان کرده بودند. هفت سال پیش برای تحصیل به سرزمین مادریش و پیش مادر بزرگش اومده بود. با این وجود به خاطر سطح مالی متوسط خانواده ش، ترجیح میداد کنار تحصیلش کار کنه تا مستقل باشه. شخصیت با مزه و پر تلاشش در کنار

ظاهرش منو یاد کارتون آنه شرلی مینداخت و با هر بار بیان کردنش از طرف من، جیغ سلین و خنده ی من با هم بلند میشد. با اینکه با توجه به رشته ش گاهی برای مجلات عکاسی می کرد اما با علاقه ای که به شیرینی داشت ترجیحش برای کار کردن، شیرینی پزی بود و با گذشت زمان کم کم توی کارای کافه هم بهم کمک کرد. اونقدر دوست داشتنی و مهربون بود که بعد از تموم شدن درسش به پیشنهاد من ساکن نیم طبقه ی بالای خونه ی من شد و با همخونه شدنمون دیگه جزئی از خانواده شد. برای منی که اون روزها عجیب دنبال همدمی برای تنهایی خواسته و در عین حال ناخواسته م بودم....

صدای زنگوله بالای در کافه هم باعث نشده بود تا سرم رو از توی لپ تاپ بلند کنم. سلین مثل همیشه پرنشاط سلام کرد و به آلمانی سفارش تازه وارد رو پرسید. سکوت شخص گرچه عجیب بود ولی با این فکر که در حال انتخاب شیرینی مورد نظرش هست، همچنان به کارم مشغول بودم.

سلین دوباره با تعجب صداش کرد:

(Kann ich Ihnen helfen? - می تونم کمکتون کنم؟)

مخاطبش مکثی کرد و قبل از اینکه سرم رو برای علت سکوتش بالا بیارم، اینبار با صدای بم مردونه و آشنایی به فارسی سلام کرد.

سرم با تعجب بیشتری بالا اومد و نگاهم روی صورت صاحب صدا مات موند.... دوباره پلک زدم تا از واقعیت تصویر رو به روم مطمئن بشم. باورم نمیشد اونى که با نگاه جدی ش رو به روم اون ور پیشخوان ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد، احسان بود! دیدنش توی آلمان اونقدر دور از ذهن بود که نتونستم عکس العملی نشون بدم. صدای سلین که سعی داشت بفهمه چه خبره، توی پس زمینه ی نگاه خیره و جدی احسان و نگاه پر از بهت من، قدرت تحلیل رو از مغزم می گرفت. با همون نگاه جدی برگشت به سمت سلین و به انگلیسی بهش گفت: من با ایشون کار دارم

بعد رو به من کرد:

-اگه کاری نداری بیا بشین حرف بزنیم.

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العمل من بمونه به سمت یکی از میزها رفت. سلین با شونه ای که بالا انداخت نشون داد که چیزی از جمله ی انگلیسی ش متوجه نشده. نگاه کنجکاوی به احسان که شق و رق روی صندلی نشسته بود کرد و باز به سمت من برگشت:

-چی میگفت؟ می شناسیش؟

سرم به نشونه مثبت تکون دادم:

-پسر داییمه!

ابروه‌اش مثل هر وقتی که تعجب می‌کرد به شدت بالا پرید و با لبخند و چشمک شادی گفت:

-واااوووو چه جذابه، پس الان وسایل پذیرایی میارم

بی توجه به عکس العمل سلین از جام بلند شدم، نمی‌دونم چرا ولی با لحن سردی رو به سلین تذکر دادم:

-متاهله!

شاید لحن زیادی اخطارگر بود که سلین هر دو دستش رو به نشونه تسلیم بالا آورد:

-باشه بابا

رو به روش نشستم. نگاهش به رومیزی سفید و تمیز میز بود. از آخرین باری که دیده بودمش هفت هشت سالی می‌گذشت. کنار شقیقه هاش تک و توک تارهای سفیدی اضافه شده بود که قبلا نبود! صورتش ته‌ریش داشت و با وجود اون تارهای سفید، چهره‌ش رو جا افتاده‌تر از گذشته نشون میداد. هنوز هم نگاهم نمی‌کرد، انگار می‌خواست بهم فرصت بده تا خوب کنکا شش کنم. تا با دیدنش بعد از مدت‌ها کنار بیام. وقتی ایران بودم هم این اواخر سالی یه بار هم نمی‌دیدمش. نمی‌فهمیدم چه کاری با من داره که براش تا اینجا اومده.

بی دلیل دلشوره بدی گرفتم. حتی سلام هم بهش نکرده بودم هنوز!

دست خودم نبود که باز به جای سلام، تحت تاثیر اضطرابی که به خاطر دیدن دور از ذهنش، درونم ایجاد شده بود، پر تردید و پشت سر هم پرسیدم:

-اینجا چکار می کنی؟.....اتفاقی افتاده؟

بلاخره نگاهش رو به من داد و من با ترس بیشتری پرسیدم:

-کسی چیزیش شده؟

التماس و استرسی که تو نگاهم بود باعث شد یکم اخماشو باز کنه:

-نه همه خوبن، خیالت راحت.

نفس راحتی کشیدم و همزمان به تلاش سلین برای چیدن چای و شیرینی روی میز خیره شدم. کارش که تموم شد، دور از چشم احسان سری برام تکون داد که یعنی چی میگه؟ بعد هم با دیدن سکوت من، پشت سر احسان شکلک خنده داری در آورد و رفت.

لبام طرح لبخند کمرنگی از حرکت سرخو شانه ی سلین گرفت و دوباره محو شد. طبق تعریف هایی که براش از علاقه ی ایرانی ها به چای کرده بودم، برای احسان به جای قهوه، چای آورده بود. اگرچه کار به موقعی بود چون احسان بر خلاف من قهوه دوست نداشت! نگاهم به سمتش رفت. با آرامش چای رو که طبق عادت ما مان موقع دم توش هل انداخته بودم، مزه مزه می کرد. ناخود آگاه بهش خیره شدم، به کسی

که احساس می کردم هیچ وقت درست نشناخته بودمش، حتی زمانی که به اخمویی و ساکتی الان نبود!

سکوت بینمون با آهنگ بی کلامی که در حال پخش بود، پر می شد، اما من کلافه از آرامش اء صاب خورد کنش د ستام رو بی شتر بهم گره زدم. گفته بود همه خوبن، اما نگفته بود خودش اینجا رو به روی من چکار میکرد؟! توی اون چند دقیقه ی حضورش هر چی تلاش کردم، هیچ دلیل موجهی تو ذهنم برایش پیدا نمی کردم و انتظار برای به حرف اومدنش داشت دیوونم می کرد. مگه نمی دونست من آدم صبوری نیستم؟!

نفسی گرفتم و رو بهش با صدایی که سعی داشتم نلرزه، گفتم:

-میشه بگی قضیه چیه؟ فکر نمی کنم این همه راه اومده باشی اینجا که سکوت کنی؟

بلاخره فنجون پایه دار چای رو روی میز گذاشت و عمیق نگاهم کرد، از نگاهش هیچ حسی پیدا نبود. انگار که دنبال چیزی توی نگاهم می گشت یا تغییری که تو این سالها کرده بودم، خب احتمالا از نظرش من دیگه اون دختر دردونه ای که همیشه مواظبش بود، نبودم. حالا یه زن در آستانه ی ۳۱ سالگی مستقل و دور از خانواده بودم، یه مادر!

با آرامش دستهاشو توی هم چفت کرد:

-اومدم دختر عمه مو ببینم، اشکالی داره؟

از شدت حیرت خندیدم، خنده م بی اختیار عصبی بود. دلم می خواست ازش بپرسم چرا توی همه ی این سالها علاقه ای به دیدن دختر عمهت نداشتی؟! اما یادآوری محیا واقعیتی بود که اجازه نداد تا حرفم روی زبونم جاری

بشه. به جاش به تنها حدسی که میشد زد، اشاره کردم:

-کار مامانه مگه نه؟...منکه براش تو ضیح داده بودم... ا صلا نیازی نبود تو رو تو دردرس بندازه، من یعنی ما...

کلافه بودم بی دلیل، وسط حرفم اومد:

-چی انقد عصبیت می کنه؟ دیدن من؟ یا نگرانی مامان و بابات از تنهاییت اینجا؟ یا دلتنگیشون؟ کدومش؟

دلم می خواست بگم، آرامش عجیب تو از همه بیشتر روی اعصابمه اما به جاش گفتم: من اینجا تنها نیستم، میبینی که....

با سر به سلین که زیرزیرکی نگامون می کرد، اشاره کردم:

-من و رادین اینجا راحتیم. منم دلتنگم..... به مامان هم گفتم تا یه ماه دیگه برای یه پروژه ۴ ماهه میام ایران....نیازی نبود تو...

دوباره پرید تو حرفم:

-من خودم خواستم که پیام، می دونم عمه از پشت تلفن حریفت همیشه. دلتنگ تر از این حرفاس که تا یه ماه دیگه صبر کنه. توام یکم خودتو جای اون بزار.... اینقدر خودخواه نباش لطفا!

واقعا زبونم حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. بعد از این همه وقت که هم کلام نبودیم تا اینجا اومده بود که من خودخواه نباشم؟ واقعا بودم؟ حتما بودم که با این نگاه طلبکار داشت نگاهم می کرد. ذهنم رو جمع کردم تا بدون تنش حرفی در جوابش بگم:

-ما اینجوری راحتیم. این اسمش انتخابه نه خودخواهی.

پوزخندی زد:

-خوبه که هنوزم توی تصمیمات فقط راحتی خودت مهمه برات.

از اینجور قضاوت شدن بیزار بودم ولی برای طعنه ی مستقیمی که بهم زده بود، حرفی برای گفتن ندا شتم. اونم ادامه حرفشو نگرفت. با مکث تکه ای از شیرینی خامه‌ای که سلین برایش آورده بود رو به دهان برد و نگاهی به محیط کافه ی کوچیکم انداخت. نگاهش روی گلدون های بزرگی که حاصل دسترنج خودم برای کاشتشون بود، مکث کوتاهی کرد و لبخندی هرچند محو روی لبش آورد. اما اونقدر محو که وقتی دوباره نگاهم کرد اثری ازش روی صورتش نبود.

اینبار لحنش آروم تر بود:

-فضای دوست داشتنی داره اینجا و البته شیرینی هاتون طعمش عالیه..... بهت تبریک میگم

زیر لب ممنونی به تبریک دیرهنگامش گفتم. برحسب عادتی که خوب یادم بود، دستی به صورتش کشید و شمرده گفت:

-من یه هفته بیشتر نمی‌تونم اینجا بمونم، کاراتو مرتب کن که یکم زودتر برگردی.... با من!

علامت سوال های توی سرم بزرگ و بزرگتر میشد. سعی کردم این حجم از بی ربطی همه چیز به هم رو نادیده بگیرم و صلح جویانه گفتم:

-من واقعا ممنونم که بخاطر مامان تا اینجا اومدی ولی من واقعا برنامهم

مهلت نداد حرفم و تموم کنم و محکم صدام زد:

-شبنم!

یه لحظه حرفم یادم رفت. شاید سیزده سال می گذشت از آخرین باری که با اسمم صدام کرده بود. از همون سیزده سال پیش اگر مخاطبش بودم اسممو صدا نمیزد، البته اگر مخاطبش میشدم! از همون موقع تا حالا من براش یه هیچ بی معنا شدم انگار. حالا واقعا نمی فهمیدم اینجا چکار می کرد؟ برای رفع دلتنگی عمه ش برای دختر خودخواهش؟

دوباره و اینبار محکم تر تکرار کرد:

-تا هفته دیگه کاراتو مرتب کن ... لطفا!

بدون اینکه مجال دیگه ای برای اعتراض بهم بده، از جاش بلند شد، نگاهم بی اختیار روی دستاش سر خورد. دستهایی که حالا متعلق به کس دیگه ای بود و عجیب اینکه به جای حلقه ی ازدواجش، انگشتر عقیق یادگار آقاجون دستش بود.

به تبعیت ازش از جام بلند شدم و ناخودآگاه پرسیدم:

-محیا... خوبه؟

ابروهاش با اخم بهم گره خورد و عمیق نگاهم کرد. اونقدر عمیق که انگار در حال واکاوی علت سوالم بود! نمی دونم از سوالم چه برداشتی کرد ولی با مکث لب زد:

-خوبه

صدای زنگوله ی بالای در نشان از ورود مشتری بود و نگاه سرسری احسان از روی مشتری باز به سمت من برگشت:

-حتما می دونی که سمانه داره نامزد می کنه

بی اختیار لبخند کمرنگی از این خبر که سمانه هفته ی پیش بهم داده بود، زدم. سرم رو به نشوه ی تایید تگون دادم:

-آره سمانه تلفنی بهم خبر داد

-خب پس بهتره با اومدنت علاوه بر عمه اونم خوشحال کنی

برنامه ای برای شرکت در مراسمش نداشتم ولی حالا با توجه به حضور احسان و موقعیتی که ازش سر درنمیاوردم، بعید بود بشه برای نرفتم بهونه ی دیگه ای بیارم و اون قبول کنه. از طرفی لجبازی با کسی که تا اینجا برای دل عمه ش اومده بود در حالی که نمی دونستم برای همسر حساسش چه توجیهی کرده بود، بی ادبی محض بود. بهر حال من خودم نهاتا تا یک ماه دیگه باید برای یه پروژه مشترک دانشگاهی به ایران می رفتم.

سری تکنون دادم: باشه میام

انگار که خیالش از موافقت من راحت شه نفسی عمیق کشید:

-پس تا آخر هفته...من دیگه باید برم...

قبل از اینکه بره صداش زدم: چیزه... کجا اقامت داری؟

-هتلم، یه روز میام رادین و میبینم..... خداحافظ

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، رفت.

تمام زمان باقی مونده از روز، ذهنم درگیر دیدن احسان بود. اونقدر از حضورش گیج و البته ناراحت بودم که نتونستم تا فردا صبح صبر کنم و

با وجود دیر وقت بودن، با مامان تماس گرفتم و فقط تونستم پشت سر هم ازش بپرسم:

-چرا احسان؟

مامان با قیافه ای که معلوم بود داشته برای خواب آماده می شده، سعی داشت آرومم کنه:

-مامان جان خودش خواست. من که زورش نکردم. اینجا بود من از دلتنگی تو و رادین گفتم، اونم گفت خودش میارته که برای مراسم سمانه هم باشی.

قیافه م اونقدر کلافه و عصبی بود که دلجویانه ادامه داد:

-من اتفا قا بهش گفتم نمی خواد همچین کاری کنه...بخصوص که میدونستم تو ناراحت میشی ولی گفت در اصل می خواد یکی از دوستاش رو تو آلمان ببینه، یه سری هم به تو میزنه، همین

عذاب وجدان تماس بی موقع و به دنبالش بیدار کردن مامان رو داشت و ولی بی نهایت هم کلافه بودم. بخاطر همینم پشت هم حرفای توی سرم رو بدون اینکه انسجام درستی داشته بیرون میریختم:

-مامان؟؟ یعنی چی؟ شما محیا رو نمیشناسی؟ باید متقاعدش میکردی که این کار رو نکنه.....

کلافه تر از قبل دستی به پیشونیم کشیدم:

-منم اگه جای محیا بودم عصبانی میشدم که شوهرم پا شه بره دنبال
دختری که.... یعنی.... محیا میدونه ... ناراحت میشه خب.

-شب‌نم اونا که....

پریدم وسط حرفش:

-ببخشید مامان نباید این موقع تماس می‌گرفتم ولی به نظرم کار خوبی
نکردید. لطفا دیگه برای احسان لااقل دردو دل نکنید خواهشا

-شب‌نم گوش کن....

قبل از اینکه جمله‌ی مامان تموم بشه، رادین از پشت سرم ظاهر شد و
برای تصویر مامان بوس فرستاد. مامان حواسش پی نوه دردونه ش
رفت:

-قربونت برم مامانی، زودی بیا پیشم، باشه؟

رادین با ذوق جیغ زد:

-مامانی مامان میگه هفت تا بخوابم بعدش پیش تو میایم

بعد با دستش پنج رو نشون داد.

میون تموم سردرگمی هام لبخندی به ا شتباه شیرینش زدم. دستی به نشونه ی خداحافظی برای مامان تگون دادم و آروم از کنار رادین که با اون فارسی کمی لهجه دارش مشغول شیرین زبونی و دل بردن از مامان بود، بلند شدم.

وارد تراس شدم و نگاهی به منظره ی رو به روم کردم. ساعت ده شب بود و طبق روال چراغ نئون بیشتر مغازه ها هنوز روشن بود و چشمک میزد. من اما زودتر از همیشه کافه رو تعطیل کرده بودم تا با مامان تماس بگیرم. سلین هم با دو ستش بیرون رفته بود و نمی تونست به جام تو کافه بمونه، در نتیجه چراغ کافه ی ما میون اون نورها خاموش بود....

با وجود تلاش ذهنی که می کردم، نمی تونستم به دیدار عصر فکر نکنم. شوک دیدن احسان به کنار، اما آخرین باری که اینجور مخاطب صحبتش بودم، رو در ست یادم نمیومد. قیافه ش جلوی چشم بود. از یادآوری صورت ته ریش دارش لبخند غمگینی به خاطرات دورم زدم. خودم بهش گفته بودم ته ریش بیشتر از اصلاح کامل به صورتش میاد. در حالی که من یجورایی بی منظور گفته بودم، اون اما بعد از اظهارنظر من، از اون به بعد دیگه همیشه ته ریش داشت. نگاهم رو مصرانه به چراغ چشمک زن مغازه ی گلروشی رو به روی کافه دادم و فکر کردم البته تا وقتی که کنار محیا دیدمش! صورت اخمو و اصلاح شده ش،

اولین باری که کنار محیا دیدمش به وضوح جلوی چشمم بود، انگار می‌خواست با زدن ریش هاش، تمام نقاط اتصال ذهنیش به من رو هم سلاخی کنه!

حالا حتما اونقدر زندگی در کنار محیا براش جذاب بوده که چیزی از حرف من یادش نمونده باشه و بر حسب اتفاق باز با همون تیپ ظاهر شده بود. دستی به پیشونیم کشیدم. دلم نمی‌خواست به زندگی مشترک اونا فکر کنم، اصلا وسط این اعصاب خردی چه اهمیتی داشت مگه؟! فقط یه چیزی که بیشتر از همه ذهنم رو درگیر کرده بود، این بود که چرا با وجود راه جدای زندگیمون که سالها پیش ات‌صالش رو خودم قطع کرده بودم، حالا اینجا بود؟!!

با صدای در تراس که باز شد، سرم رو از منظره‌ی رو به روم برگردوندم. رادین با گوشه‌ی من توی دستاش وارد تراس کوچیکمون شده بود. گوشه‌ی رو به دستم داد و بعد توی بغلم جا گرفت. بو سه‌ای به موهای نرمش که بخاطر اسانس شامپوش بویی شبیه پاستیل میداد، زدم و ذهنم رو از هر چی که درگیرم کرده بود برای چند لحظه خالی کردم. وقت گذروندن با رادین برای من به همه چیز اولویت داشت. حتی اگر اون چیز بخش بزرگی از ذهنم رو درگیر کرده بود.....

با توجه به جلو افتادن سفرم به ایران، کلی کار داشتم که باید قبل از رفتنم انجامشون میدادم و به همین خاطر تقریباً کل هفته رو روی دور تند، مشغول راس و ریس کردن کارای دانشگاه و کافه و خرید سوغاتی بودم. سلین تمام وقت تو کافه بود تا من به کارام برسم. تقریباً هر روزی بیست بار به سلین سفارش می کردم که در نبودم روتین کافه رو درست انجام بده. اون هم هر بار سفت بغلم میکرد و با حرفاش می خواست که خیالم راحت باشه ولی من مثل همیشه که از کارای عجله ای بیزار بودم، بازم خیالم راحت نبود! احسان فقط یه بار برای دیدن رادینی که اصلاً اونو نمی شناختمش به کافه اومد. نیم ساعت نشست و بعد از اینکه جلوی چشمان متعجب من، به رادین قول یه گردش مفصل تو ایران رو داد، رفته بود.

آخرین میز رو دستمال کشیدم و بعد از مرتب کردن رومیزیش، همونجا تو فضای تاریک و روشن کافه که نیم ساعت پیش تعطیلش کرده بودم، نشستم. بلاخره بعد از یک هفته ی پر تکاپو، فردا روز پروازمون بود و من با اینکه اونقدر مشغول بودم که چیزی از گذشتن روزهای هفته نفهمیده بودم اما به شدت خسته و پریشون بودم. هر بار که توی این شش هفت سال می خواستم به ایران برگردم همین قدر آشفته بودم. با وجود اینکه برگشتم، شیرینی دیدار خانواده م رو همراه داشت اما دلم از حسی که به محض برگشتن به سمتم هجوم میاورد و تلخی گذشته رو

به رخم می کشید، بهم میخورد. مسبب این تلخی نه من بودم و نه هیچ کس دیگه ای!

مسببش فقط تقدیری بود که یوغ تنهایی به گردنم انداخته بود و سرنو شتم رو به این سمت سوق داده بود. حالا کنار این حس مزخرف همیشگی، برگشتن با احسان چیزی فراتر از تحمل بود که داشت اذیتم می کرد. اصلا چه معنی داشت که برای همچین دلیل پیش پا افتاده ای به سراغ من بیاد تا همراه هم برگردیم. محیا حتما چیزی به سرش خورده بود که جلوی احسان رو نگرفته بود!

جز این چیز دیگه به ذهنم نمی رسید، چون محیایی که من می شناختم ادا با همچین دیداری هرچند بی‌غرض کنار نمی‌ومد. البته اگه منصفانه نگاه می کردم منم اگر جاش بودم، با این قضیه موافقت که نمی کردم هیچ، دلم میخواست سر به تنی شخصی به نام شبنم هم نباشه!

صدای پایی که از سمت پله های منتهی به طبقه ی بالا می‌ومد، سرم رو به اون سمت برگردوند. سایه ی روی دیوار کش اومد و در نهایت سلین وارد شد. با لباس های راحتی خونه ش به سمتم می‌ومد:

-چرا اینجا تو تاریکی نشستی پس؟

لبخند زدم: داشتم اینجا رو مرتب می کردم...یه دقیقه هم نشستم

صندلی کنارم رو بیرون کشید و نشست:

-خوبی؟

با ابروهای بالا پریده بهش لبخند زدم: آره...چطور مگه؟
نگاه دقیق بهم انداخت. توی این چند سال خیلی خوب به حالات هم
آشنا بودیم:

-زیاد خوب به نظر نمیای ولی!

دستمال توی دستم رو بیشتر مچاله کردم: خوبم...

بیشتر به جلو خم شد تا توی اون فضای نیمه روشن واضح تر ببینتم:
-تو چرا اصلا خوشحال نیستی از رفتنت؟...مگه خودت قبول نکردی که
از طرف دانشگاه بری؟

-چرا...

-خب پس چرا شبیه آدم های ناراضی هستی بیشتر؟!
سرم رو تکون دادم:

-هیچی نیست...هر دفعه که میخوام برم، یکم استرس میگیرم دیگه
-به خاطر اون اتفاق؟...یاد اون میوفتی هر بار که استرس میگیری؟
نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و دستمال رو روی میز گذاشتم: آره

-اما شبنم هفت سال گذشته، برای چی مثل روزهای اول یادش میوفتی هنوز؟

-نمیدونم.... شاید چون اتفاقی بود که هیچ وقت فکر نمی کردم یه زمانی برای من پیش بیاد...

دستام رو بهم گره زدم: شوکی که بهم وارد شد هنوز باهامه...

-من فکر می کردم تونستی باهاش کنار بیای یا حتی فراموشش کنی نگاش کردم و لبخند غمگینی زدم: با وجود رادین هیچ وقت نمیتونم فراموشش کنم!

-نه.... یعنی منظورم تلخی اون اتفاق بود... خب ازش خیلی گذشته می دونم.... توی حالت عادی شاید به قول تو فراموشش کنم اما وقتی ایران میرم خیلی بیشتر از وقتی اینجام یادش میوفتم دستم رو گرفت: می فهمم.... اما به نظرم با اینکه خودتم تصمیم داشتی که بخاطر دانشگاه بری، اینبار پریشون تری!

لبم رو گزیدم و نگاهی به فضای نیمه تاریک اطراف انداختم:

-همسر احسان آدم حساسیه و نسبت به من هم جبهه ی بدی داره... دوست نداشتم اینجا ببینمش!

مکت کردم و پوف کلافه ای کشیدم: حالا هم که قراره همراهش برگردم!

متعجب نگام کرد: برای چی آخه؟

-مربوط به گذشته س اما واقعا از این موضوع حس بدی دارم چون
يجورایی بهش حق میدم

منتظر توضیح بیشتری بود انگار که همچنان داشت پرسشی نگاهم می
کرد. از جام بلند شدم:

-با اینکه اصلا دلم نمی خواد باهاش برخوردی داشته باشم اما فکر کنم
باید به محض برگشتنم اول خیال اون رو از وفاداری شوهرش راحت
کنم!

با ابروهای بالا پریده بلند شد:

-به شوهرش شک داره؟

پوزخند زد:

-به همه ی دنیا شک داره...حتی مورچه های ماده ی اطراف احسان!

با اینکه ربط حرفام رو درست متوجه نشده بود اما به خاطر جمله ی
آخرم با صدای بلند خندید و همراهم از پله ها بالا اومد.

باید به حال پریشونم غلبه می کردم....

موقع خداحافظی محکم سلین رو بغل کردم و یواش بغل گوشش زمزمه کردم:

-مواظب خودت باش...بخشید که یه ماه بیشتر کارها روی دوشت افتاد بیشتر به خودت فشردم:

-دلم برات تنگ میشه...سعی کن کاراتو وزدتر انجام بدی و برگردی... بدون تو اینجا دلم میگیره با لبخند ازش کمی فاصله گرفتم:

-چه دختر لوسی شدی

سعی کرد با لبخند، گرفته بودن صورتش رو پنهان کنه اما خیلی هم موفق نبود. بیشتر از این حرف ها می شناختمش.

-واقعا امیدوارم بتونم بدون تو اینجا رو درست اداره کنم به شوخی اضافه کرد:

-من موندم چجوری دلش رو پیدا کردی که این ریسک خطرناک رو بکنی و منو با کافه ی عزیزت تنها بزاری! خندیدم و باز بغلش کردم:

-چون مطمئنم از پشش برمیای.... در ضمن درآمد این پنج ماه از کافه
کاملا مال خودته

با فا صله گرفتن ازم خواست مخالفت کنه اما این اجازه رو بهش ندادم
و تاکید کردم:

-چونه نزن! وقتی کامل مسئولیتش با توئه، درآمدش هم مال خودته
دیگه، پس کارا رو با عشق انجام بده.

با نگاهی که از همون لحظه دلتنگی توش موج میزد، محکم به بازوم
کوبید و به شوخی گفت:

-داری برای حفظ رونق کافه ت بهم باج میدی یعنی؟

فقط لبخند زدم و اینبار حین فشردن دستش واقعا خداحافظی کردم.

احسان تا کافه اومده بود تا با هم به فرودگاه بریم. به غیر از چند جمله
ای که توی لحظات اول رد و بدل کرده بودیم، تمام طول مسیر تا
فرودگاه رو سکوت کردیم و جز کلماتی که رادین گاهی می گفت صدایی
نبود.

با صدای مهماندار چشمام رو باز کردم. چیزی از حرفاش نشنیدم ولی از
هیاهویی که بین مسافرا بود، حدس زدم بعد از یه پرواز نسبتا طولانی
بلاخره رسیدیم. شالی که از قبل توی ساک دم دستیم گذاشتم رو روی
موهام انداختم. رادین هیچ خاطره ای از ایران نداشت. از یک سالگیش

تا حالا که ۶ سالش بود، فقط دو بار ایران اومده بودیم که هر دو بار اونقدر کوچیک بوده که تو حافظه‌ش خاطره‌ی خاصی جز اعضای خانواده م نبود، برای همین انواع سوال ها رو از شال روی سر من گرفته تا اسم بچه‌ی نداشته احسان می‌پرسید!

بعد از تحویل چمدون ها، به سمت پارکینگ فرودگاه حرکت کرد و من و رادین بی حرف دنبالش راه افتادیم. ماشین گرون قیمتش ابرو هامو بالا انداخت، یادم نمی اومد آخرین بار ماشینش چی بود. اهمیتی نداشت برام اما از ذهنم گذشت، مطمئنا این غول مشکی نبوده! طی یک قانون نانوشته هیچ اخباری از احسان به من توی این سالها منتقل نمیشده و من سرگرم زندگی پر فراز و نشیب خودم کنجکاوای هم در موردش نمی کردم. توی ماشین نشستیم و احسان همچنان در سکوت راه افتاد. سکوت و اخمای درهمش برای صدمین بار از اینکه ما رو آورده بود، کلافه م کرد. م سیر به نظرم از هر بار طولانی تر بود و نمی توذستم کاری برای جو مزخرف بینمون بکنم.

بلاخره جلوی خونه‌ی بابا اینا توقف کرد و ترمز دستی رو کشید. همچنان بی توجه به من کمر بند ایمنیش رو باز کرد و پیاده شد. گوشه‌ی لبم رو گزیدم و نگاهی به رادین انداختم، خوش خواب بود. پیاده شدم و از روی صندلی عقب به سختی بغلش کردم. احسان چمدون هامونو تا جلوی در آورد و نگاهی به من که به سختی رادین رو نگه

داشته بودم کرد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم. گلوم از سکوت چند ساعته خشک شده بود و سردردی که خوردن قرص مسکن هم روش تاثیری نداشت، کلافه م کرده بود.

سعی کردم جملات و ردیف کنم:

-بازم ممنون بابت تمام زحمتا....از طرف من از محیا عذرخواهی هم کن...

نداشت حرفمو تموم کنم:

-برای چی؟

-خب.... یه هفته آلمان بودی و.... الانم نصف شبی....تنها مونده

-فقط به خاطر شما نبود آلمان اومدم... اینقد کلنجار نرو با خودت!

-بهرحال ممنون، لطفا از طرفم ازش عذر بخواه

نگاهش زیادی بی حوصله بود، سری تکون داد و با نگاه دوباره ای به رادین سوار ماشینش شد. از صدای صحبتمون رادین بیدار شده بود و حالا کنارم ایستاده بود، در حالی که هر چند ثانیه چشمش روی هم میوفتاد و باز دوباره هوشیار میشد. زنگ رو فشردم و ناخودآگاه زل زدم به چراغ های ماشینی که به آرومی ازمون دور میشد. توی هفته اخیر قد تمام روزهایی که این سال ها گذشته بود، حیرت زده بودم. با صدای

شایان نگاهم از مسیری که رفته بود، برداشته شد. اما جلوتر از صدای شایان، صدای گاز ما شین که با دیدن شایان سرعت گرفته بود، توی گوشم پیچید. به سمت شایان برگشتم و تو آغوش برادر کوچیکترم غرق شدم از دلتنگی....

تمام دیشب رو به جز یک ساعت بعد از رو شنایی هوا، تقریبا نخوابیده بودم. حضورم در ایران هجوم خاطراتی رو رقم میزد که تمام سال های گذشته سعی داشتم به یاد نیارم یا لااقل تلخیشو کمتر کنم. در واقع به غیر از شش

هفت سال اخیر، تمام عمرم رو همین جا، توی همین کشور و بیشترش رو توی همین خونه سپری کرده بودم. خاطرات قشنگم کنار خانواده م به قدری زیاد بود که قابل توصیف نبود اما بار سنگینی تلخ ترین حادثه ی زندگیم، درست هفت سال پیش اونقدر سنگین بود که تمام اون خاطرات خوب رو تحت شعاع قرار میداد. ترجیح میدادم دور باشم تا اینکه بمونم و با یادآوری اون اتفاق تلخ، روزهام رو بگذرونم.

بی اختیار نگاهم روی عروسک پولیشی رادین که همیشه موقع خواب بغلش میکرد، افتاد. شوک بعدی بعد از اون

اتفاق، خبر بارداریم بود که خودم رو بیشتر از همه توی بهت برد. جوری که تا مدتها نمی تونستم وجودش رو باور کنم، اما با وجود تمام روزهای سختی که اون موقع گذرونده بودم، به خاطر رادین همیشه از خدا ممنون بودم. از اون به بعد رادین شد نفر اول زندگیم و همیشه تمام تلاشم برای راحتی و خوشحالی اون بوده حتی مهاجرتمون به آلمان که تقریباً هیچ کس راضی نبود!

هیاهوی بیرون نشان از حضور همه اعضای خانواده دور میز صبحانه بود. موهامو بالای سرم جمع کردم. حین جمع کردن موهام، توی آینه نگاهم به چهره افتاد. پای چشمم از خوابیدن گود افتاده بود و بی نهایت خسته به نظر می رسیدم ولی به هر حال می دونستم که تا شب از خواب خبری نیست. به نظر خودم تنها نکته ی دلنشین برگشتنم فقط دیدن خانواده م بود. از اتاقی که متعلق به مجردیم بود و همچنان برای وقتهای حضور من حفظ شده بود، خارج شدم و از پله ها پایین رفتم. سعی کردم کسالت رو از صورتم کنار بزنم و لبخند رو جایگزینش کنم:

-سلام، صبح بخیر

شایان با سرخوشی جوابمو داد:

-تو اصلاً خوابیدی؟ قیافت که زار میزنه

رادین در حالی که چه سبیده بود به گو شی شایان، بدون اینکه نگام کنه گفت:

-مامان زار میزنه چیه؟

مامان چشم غره ای به شایان رفت:

-هیچی مامانی، مامانت همه جوهره خوشگله، صبحونه تو بخور پسرکم دستی به موهای رادین کشیدم و پشت میز نشستم. نگاهی به چهره ی شاداب شایان انداختم:

-گلبو چطوره؟

چشمکی بهم زد:

-یاری مثل من داره، عالیه دیگه. دیشب که رسیدی خواب بود، صبح زود هم رفت دانشگاه....

چایش رو لاجرعه سرکشید و از پشت میز بلند شد:

-ظهر برای ناهار میاد اینجا... میتونی اون وقت هم حالشو بررسی هم پشت سر من کلی صفحه بزارید

لبخند پر محبتی بهش زدم. روحیه ی شاد و شوخش بیشتر از اینکه شبیه منی که خواهرش بودم باشه، شبیه سحر بود.

بابا با مهربونی نگام می کرد: خوبی بابا جان؟ اوضاع خودت چطوره؟
مامان لیوان چای رو جلوم گذاشت، تشکری کردم و تکه ای از سنگ
تازه برداشتم:

-خوبم، یکم نگران سر به هوایی سلینم. کافه رو به باد نده خوبه.

با یادش لبخند زدم. باید باهاش تماس می گرفتم حتما.

-از کی کارتو شروع می کنی؟

-شروع پروژه برای سه هفته دیگه س که خب من زودتر اومدم و این
سه هفته تقریبا بیکارم ولی یه سر به دفتر مدیر پروژه میزنم تو این
هفته، شاید زودتر شروع کردیم

مامان اخماش رفت توهم: زودتر شروع شه که زودتر برگردی؟ نمی خواد
زود بری، چه خبره؟ ... حالا سه هفته بیکار باش
لبخندی به عشق مادریش زدم.

-قربونت برم من ۵ ماه ور دلتم، زودترم شروع شه هستم این مدت
رو.... از مراسم سمانه چخبر؟ بله برونه دیگه؟ یا تموم شده؟

-نه همون بله برونه، فرمالیته برا بزرگترا، جشنشون انگار یه ماه دیگس.
لبخند دوست داشتنیش از من روی رادین چرخید: خوبه که شما هم
هستید

محکم بغلش کردم و بوی تن مهربونشو که بوی مامان بچگی هامو میداد با عشق نفس کشیدم. نمیدونم تمام این سالها چجوری دوریشو تحمل کرده بودم.

تمام هفته اول حضورم تو ایران بین رفت و آمد خاله و سحر، زن دایی با اون نگاه مهربونش به همراه سمانه و سیمین گذشت. تقریباً رادین رو فقط موقع خواب می دیدم. شایان تمام مدت مشغول سرگرم کردن و بیرون بردنش بود و من چقدر ازش ممنون بودم که اینجور پسر رو غرق در شادی می کنه.

طی همین رفت و آمد ها بود که بلاخره تونسستم نامزد سمانه رو از نزدیک ببینم. با وجود اینکه قبلاً سمانه

عکسش رو برام فرستاده بود ولی وقتی حضوراً دیدمش با حیرت بهش زل زدم. حامد اونقدری به سمانه شباهت داشت که احسان که برادرش بود، نداشت. پسر سر به زیر لاغر اندامی که به قول سحر با دیدن سمانه تو چشماش قلب می ترکید. از ته دلم برای سمانه خوشحال بودم. عکس های دو نفره شون رو که سمانه با ذوق نشونم میداد رو نگاه می کردم و به مهر کلامش نسبت به حامد لبخند میزدم. ازدواج با عشق حتما حس خوشایندی داشت. چیزی که برخلاف سمانه تجربه ای راجع

بهش نداشتم. ازدواج من منطقی ترین حالت ممکن بود. خانواده های موافق، عقاید تقریبا شبیه با کمی بالا و پایین و کلی تفاهم در علایق. با همه اینها کنار علیرضا آروم بودم. فنجون چای رو روی میز گذاشتم. یک ربع بود در حالی که به تکاپوی مامان زل زده بودم داشتم گذران هفته و خاطرات مشابه خودم رو مرور می کردم. سرم رو تکون دادم نمی خواستم یاد علیرضا و زندگی مشترک کوتاه مدتم باز اشکمو در بیاره.

نبود علیرضا بدترین قسمت این خاطرات بود که علاوه بر من، خلا عاطفی بزرگی تو رادین ایجاد می کرد. هنوزم یادآوری اون تصادف لعنتی رعشه ای عصبی به بدنم میداد. تصادفی که مرد اون روزهامو در حالی که همراه پدر و مادرش برای یک سفر نصفه روزه برای سرزدن به باغ خانوادگیشون رفته بود، ازم گرفت. تصادف به قدری وحشتناک و پر شدت بود که هر سه به فاصله ی چند دقیقه فوت شده بودند. با اون اتفاق انگار به یکباره دنیا روی سرم خراب شد. علیرضا به همین سادگی رفته بود، در حالی که هیچ کدوم از حضور رادین در بطن من خبر نداشتم. هنوز شوکی که از شنیدن خبر تصادفشون بهم وارد شد، جلوی چشمم بود. اون روز تنها باری بود که به خاطر کسالتی که فکر می کردم به خاطر سرماخوردگی اخیرم دارم، اما در واقع حاصل نشونه های اولیه ی بارداریم بود، همراهشون نرفته بودم. بی خبر از همه جا توی خونه مشغول خوندن کتاب شعر اهدایی دوستم بودم که تماس تلخی که

حاصلش تنهایی بعد از اون برای من بود، باهام گرفته شد. هیچ وقت نفهمیدم بعد از اون حادثه سر اون کتاب شعر چی اومد اما بعد از اون زمان دیگه هیچ وقت شعر نخوندم.

شاید خواست خدا بود که من باها شون همراه نشده بودم اما هر چی که بود، ضربه ی بدی به روح من وارد کرد. اما ماحصل همراه نشدن من با علیرضا سالم موندن خودم و بچه ی توی شکمم شد.

اینبار محکم تر سرم رو تکون دادم تا افکارم رو پس بزنم. مامان داشت جلوی آینه روسری شو روی سرش مرتب میکرد و با اون مدادی که توی چشمش کشیده بود، بی نهایت شبیه مامان بچگی هام بود. از این فکر لبخند زدم. پنج شنبه شب بود و بله برون سمانه، قرار بود با حضور بزرگترای فامیل دو طرف برگزار بشه. شایان و گلبو هم می خواستن رادین رو با خودشون ببرن سینمای کودک و شام هم بیرون بخورن. علی رغم اصرار شون برای همراهی من، زیر نگاهای ناراحت مامان برای نرفتن من، فقط رادین و آماده کرده بودم تا باها شون بره. همراه رادین تا حیاط رفتم. مامان همچنان داشت با نگاهش تا دم در تعقیب می کرد. سفارش های لازم رو به شایان کردم و با بوسه ای رادین رو باهاشون راهی کردم. بعد از خوندن دعای زیر لبی که همیشه عادتتم بود، به داخل برگشتم. با ورودم نگاه مامان دوباره به سمتم برگشت. نمی خواستم غمگین باشه ولی بود، به سمتش رفتم و بغلش کردم:

-مامان جان به جا زل زدن به من حاضر شو.... بله برون تموم شد!

-تو خوبی؟

-چرا نباشم؟ وقتی شماها رو دارم.

چشمکی بهش زدم تا مطمئن شه، بعد هم دستی به یقه کت و دامن خوش دوخت تنش کشیدم و مرتبش کردم. چیز دیگه ای نگفت ولی بهتر از من می دونست که نمیرفتم تا کنار پنجره توی تاریکی شب، خاطراتمو مرور کنم! کاری که با هر بار ایران او مدتم بدجور بهش رو میاوردم. اینبار اما دیدار ناگهانی احسان و برگشتن در کنارش باعث شده بود علاوه بر تمام خاطرات دیگه م، خاطراتی که تمام لحظاتهش پر از حضور همیشگی احسان بود هم بدجور جلوی چشمم رژه بره!

مامان بلاخره دست از سر تنهایی من برداشته بود و با تذکر آروم بابا برای عجله کردن، بوسه ای به گونه م زد و با نگاه مهربونی بهم از خونه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و پشت پنجره ی نشیمن که مشرف به حیاط بود، ایستادم. سکوت خونه با صدای بارونی که از سر شب شروع به باریدن کرده بود، پرتم می کرد به یه جایی وسط نوجوونیم. همون جایی که احسان نقشش زیادی پررنگ بود، می خندید، می خندوند و نگاهش

نامحسوس همه جا با من بود و من غرق در این توجه خودم رو به دوستن میزدم!

احسان اون روزا زیادی منو بلد بود. در کنار تمام توجه هاش، احسان برای من خود امنیت بود. در قبال من انگار که جزیی از دارایی با ارزشش با شم همیشه و همه جا مواظبم بود. کافی بود بدونه چیزی برق شادی تو چشمم میاره، اون وقت به شیوه خودش شادم میکرد. شیوه زیادی احسان وارث!

لبخندی به خاطرات خیلی دورم زدم. سرمو تکان دادم تا ذهنم کمی خالی شه. نمیدونم چرا با دیدن غیرمنتظرش انقد یاد اون روزا افتاده بودم. مرور خاطراتم حس خوبی همراه داشت اما همراهش یه عذاب وجدان قدیمی هم بود! که تو این سال ها لابه لای روزمرگی هام، در تمام روزای بودن و نبودن علیرضا هیچ وقت دیگه بهش فکر نکردم، مخصوصا با ازدواج ناگهانش با محیایی که زمین تا آسمون با معیارهای احسان فرق داشت و خبرش تقریبا همه رو متعجب کرد!

قهوه مو مزه کردم، سرد شده بود. گوشی مو برداشتم تا با سلین تماس بگیرم. اینجور شاید از هجوم اون خاطرات دور میشدم.

چهره شاداب سلین بردتم تو عطر خوب کافه مون، با بوی کیک و شیرینی و قهوه های صبحگاهی. سلین پشت سرهم از کارایی که تو

هفته گذشته به تنهایی کرده میگفت و شیرینی هایی که پخته و فکر می کرد طعمش ح ضرور منو کم داره. هنوز هیچی نشده دلم تنگ شده بود براش ولی چیزی نگفتم. با آب و تاب گفتم که نصف شیرینی بادومی ها رو وقتی داشته با یه مشتری سمج سر وکله میزده، سوزونده ولی تارت بادوم و گلابی رو عالی تر از من در ست کرده. بعد هم از برنامه شبش برای بیرون رفتن با هایدی همکلاسی دانشگاهش گفت. لبخندی به سرخوشی کلامش زدم. با صدای زنگوله در کافه با عجله ازم خداحافظی کرد و دل من عجیب پیش فضای زندگی خودمونیمون بین اون همه بوهای شیرین موند.

ساعت ۹ و نیم شب رو نشون میداد. خب مطمئن بودم تا ۱۲ لاقلا از هیچ کس خبری نخواهد شد. به سمت آشپزخونه رفتم تا ساندویچ سبکی برای خودم درست کنم. خیلی اهل شام نبودم ولی خب سبکش خوب بود. فیله مرغ رو ریز خرد کردم تا سرخ کنم. همیشه عاشق آشپزی بودم. روی تست برگ های کوچیک اسفناج رو چیدم. دوباره ذهنم رفت به گذشته، علیرضا از اسفناج متنفر بود. ما بید شتر غذاهای سنتی میخوردیم چون علیرضا علاقه ای به غذاهای دم دستی یا فست فود نداشت. برعکس احسان که یهو با یه عالمه سوسیس وارد آشپزخونه خونشون میشد و با دیدن من با خنده میگفت: با بندری چطوری؟ بعد هم سه تایی با سمانه کل آشپزخونه رو بهم میریختیم تا

یه بندری پر فلفل درست کنیم. جیلیز ویلیز فیله ها فکرم و به حال برگردوند، با طمانینه و سر فرصت روی اسفناج ها چیدمشون، یه ورق پنیر گذاشتم روش با یه تست دیگه بعد هم فر ستادمش تو ساندویچ میکر. تکیه دادم به کابینت تا غدام آماده شه ولی فکرم باز پرید به روزای دبیرستانم یا شاید هم زودتر.

نصف بیشتر نوجوونی من تو خونه دایی گذشته بود. هم سن بودن تقریبی من و سمانه به این حضور همیشگی دامن میزد. روزی که از درخت خرمالوی تو حیاط افتادم رو درست یادمه. من کلا دختر آرومی بودم ولی خب علاقه شدیدم به خرمالو باعث شد دو سه شاخه از درخت بالا برم تا دستام به اون نارنجی های خوشمزه برسه، اما شاخه زیر پام زیادی نازک بود و من زیادی ناشی، شاخه یکباره شکست و من تالایی افتادم وسط باغچه!

د ستام پر از خراش شده بود و یه خراش نسبتا عمیق بغل چونم ایجاد شده بود. خونی که ازش میومد باعث شد ناخودآگاه ناله کنم. لباس مورد علاقه م از چند جا پاره شده بود و من تو دلم به خودم کلی بد و بیراه گفته بودم که چرا همچین بلایی سر لباس دوست داشتنی م اومده! خودمو تگوندم و با آه و ناله از باغچه اومدم بیرون که اومدن هراسون مامان و زن دایی و احسان بیشتر هولم کرد. سعی کردم لبخند بزنم و شرایط رو عادی تر جلوه بدم تا خیلی نترسن ولی قیافه م گویا

خیلی داغون بود که مامان هراسون با چنگی که به گونش زد، به طرفم اومد و مشغول بررسی من شده بود:

-وای شبنم؟!...چکار کردی با خودت؟!

صدای خنده بلند سمانه که شاهد صحنه بود تو پس زمینه نگاه نگران و عصبیه که احسان بهش انداخت، گم شد. سرم کمی گیج می رفت و با فشاری که مامان به دستم آورد تقریبا از درد اشکم درومد. احسان نگران تر از قبل بدون در نظر گرفتن نگاه بقیه اومد جلو و دست انداخت زیر چونم و با دیدن زخمش انگار که دردش گرفته باشه، چشماشو کمی جمع کرد:

-باید بریم دکتر

دستپاچه شدم: نه بابا چند تا خراشه دیگه، نباید میرفتم بالای درخت..... حالا چیزه یه چسب میزنم دیگه.. سرم داشت گیج میرفت ولی ادامه دادم:

-من میرم بشورم اینا رو.....

اما قبل از اینکه حرفم تموم شه از سیاهی رفتن چشمام باز ولو شدم.

مامان هراسون باز چنگی به صورتش زد:

-وای خاک بر سرم بچه م....

زن دایی آروم دست مامان و گرفت: چیزی نیست نترس
با همون سرگیجه ای که نمیداشت روی پاهام در ست بایستم، سعی
کردم به مامان اطمینان بدم:

-حالم خوبه، فقط یکم سرگیجه دارم

خواستم تلاش مجددی برای ایستادن کنم ولی احسان مهلت نداد،
جلوی چشمای گریون مامان و نگاه همیشه آروم زن دایی دست
انداخت زیر زانوم و روی دستاش بلندم کرد. بعد سریع رو به سمانه که
با یه خنده از سر تعجب داشت نگاه میکرد تشر زد:

-برو براش مانتو و روسری بیار... زود!

بعد هم منو رو صندلی عقب ماشینش گذاشت. از خجالت سرم رو
جوری به قفسه ی سینه م چسبونده بودم که دردم یادم رفته بود ولی
احسان چنان اخماشو تو هم کرده بود که انگار عادی ترین کار ممکن رو
کرده! تمام مدت که دکتر اورژانس در حال ضد عفونی کردن زخمام بود
بغل دستم وایساده بود و من با فشردن چشمها و لبهام سعی داشتم
دردم و ناله نزنم. من آدم هوچیگری نبودم هیچوقت!

رو تخت سمانه دراز کشیده بودم و سمانه غش غش در حال خندیدن
به نحوه افتادن من بود. خودمم خندم گرفته بود، منو چه به بالا رفتن از
درخت آخه!

دوباره زد زیر خنده: شبنم یعنی اگه شهاب سنگ میوفتاد و سطر حیاط عادی تر بود تا بالا رفتن تو از درخت..... احسان و بگو انگار من گفتم بری اون بالا.... چشم غره شو به من رفت! دیدی چجوری بردت؟ من که چشمام یه دور اومد بیرون باز رفت سرجاش...

-سمانه تورو خدا شلوغش نکن، خیلی خجالت کشیدم جلو زن دایی

با لحن خبیثی گفت: یعنی اگه مامان نبود خجالت نمیکشیدی؟

-نه..... یعنی کلا خجالت کشیدم دیگه

-احسان از این اخلاقا نداشت..... بغل؟! دوباره زد زیر خنده.

-فک کرد ضربه مغزی شدم، مامانم تر سیده بود اونم هول کرد. تا دکتر رو وادار نکرد از سرم عکس بگیره ولش نکرد..... تورو خدا انقد نگو

در اتاق باز شد و زن دایی با یه ظرف پر از خرمالو رسیده اومد تو. دوست داشتنی های تپل و نارنجی! امروز نزدیک بود به خاطر اینا برم اون دنیا! از زن دایی تشکر کردم و با عشق یه دونه بزرگشو گاز زدم. سمانه قیافشو جمع کرد:

-نگاه کن تورو خدا یجور گاز میزنه انگار نون خامه ایه، من نمی فهمم این موجود گس کجاش خوشمزه س آخه!

-من دوستش دارم، خیلی هم شیرینه..... اینا کجا بود من ندیدم پس؟

زن دایی خندید: همون جایی که داشتی بهش دستبرد میزدی ولی افتادی..... احسان چیده برات... بخور نوش جان

از لبخند منظوردار زن دایی ایندفعه واقعا سرخ شدم از خجالت. زن دایی هم بی حرف دیگه ای رفت بیرون. سعی کردم بحث و عوض کنم:

-لباس نازنینم از بین رفت.... خیلی دوشش داشتم

سمانه ابرو پروند بالا: دیوونه پوست لطیفت خراشیده اونوقت تو غصه لباس میخوری؟!.... کاش جاش نمونه، بغل چونت داغون شده.

بوی نون تست برشته شده دستمو که ناخودآگاه روی جای زخم چونم بود پایین آورد، جای زخمش مونده بود! لبخند تلخی زدم و فکرم رفت پی فردا، باید به دفتر مدیر پروژه میرفتم حتما!

جلوی آینه دستی به مانتو بهاره ی ساده و شیکم کشیدم. رنگ خاکستریش رو دوست داشتم. شال سبک خردلی رنگمو هم روی موهای لخت مشکیم انداختم. آرایش صورتم ملایم بود. روال کار رو توی اینجا میدونستم، هرچه ساده تر بی حاشیه تر! ولی دست و دلبازانه عطر زدم، قسمت مورد علاقه م برای آماده شدن بود. به نظرم عطر آدم ها بخشی از شخصیتشون بود و من این رایحه خنک و شیرین

رو زیادی دوست داشتم. از توی آینه لبخندی به رادین زدم. داشت سعی می کرد لباسشو عوض کنه که طبق معمول باهاش گره خورده بود! کمکش کردم تا سرشو از تی شرتش در بیاره:

-مامانی رو اذیت نکنیا... تا برگردم با سنا و سینا بازی کن، باشه؟
-باشه... مامان من دلم تارت می خواد با توت فرنگی از اونا که با سلین میخوریم با یه عالمه خامه
بعد دستاشو به نشونه زیاد باز کرد.

-برگردم برات درست می کنم در عوض قول بده فردا باهم بریم چکاپ دندونت، باشه؟

ناراضی سری تکون داد. بوسیدمش و از اتاق خارج شدم.

سر و صداهای پایین نشون میداد که باز ناهار همه مهمون دستپخت مامان اند. سمانه سرکار بود و در نبودش سیمین مشغول نقد و بررسی خانواده شوهرش بود. غر میزد که فیس و افاده دارن و زن دایی سعی داشت مثل همیشه توجیهش کنه. همگی دور میز آشپزخونه نشسته بودند و چای می خوردند.

با دیدنم سیمین در حالی که دستش به سمت شیرینی بادومی هایی که دست پخت منه میرفت، چشمکی زد:

-خوشگل کردی... بیرون میری؟

دستی به شالم کشیدم: میرم دفتر مدیر پروژه مون
-برو به سلامت، رادین هم که با زلزله های من سرگرمه
خاله بهش چشم غره رفت:

-آخر خودت این بچه ها رو چشم میزنی، عمه جان تو که همش خونه
مامانتی، غرت برا چیه؟
سیمین با دهن پر براق شد:

-وا عمه یعنی من برا بچه هام زحمت نمی کشم؟ یادتون رفته سر سهیل
چقدر حساس بودم، خب من چه می دونستم ده سال بعد خدا نه یکی
دوتا میزاره تو دامنم! دیوونه م کردن خب.

مامان دلداریش داد: نه عمه تو زحمتتو می کشی، خدا حفظشون کنه
برات، بچه ان دیگه تا جوش ندن بزرگ نمی شن که

قبل از جواب سیمین مامان و بوسیدم و با سر از همه خداحافظی کردم.
نیازی به سفارش رادین نبود، مامان بهتر از خودم حتی به پسرکم می
رسید.

ساختمان شرکت یه آپارتمان تجاری سه طبقه نسبتاً قدیمی بود که مشخص بود بازسازی شده. کارت تو دستم و نگاه کردم، کاوه زند دکترای مهندسی نفت!

منشی شرکت دختر ریزه میزه ای با عینکی بزرگ بود که قیافه ی بانمکی بهش داده بود و بر خلاف روتین بیشتر منشی ها تو دماغی و لوس حرف نمیزد. لبخند دلنشینی زد و خواست چند لحظه صبر کنم تا حضورمو اعلام کنه.

لبخندی در جوابش زدم و روی صندلی نشستم. از سر گذران وقت نگاهی به دستهام کردم، لاکام کرم رنگ بود و

خوب بود که جلب توجه نمی کرد. تمام این سال ها یاد گرفته بودم اگر قراره دیده بشم با اطلاعات و تخصص صم با شه نه ظاهره! گرچه سلین معتقد بود چهره ی شرقی و قد بلندم جلوتر از تخصصم به چشم میاد! با صدای منشی بلند شدم و با ضربه ای به در دفتر بعد از شنیدن صدای بفرماییدی وارد شدم. رو به روم مردی جدی با لباسی رسمی، پشت میز پرطمطراقی نشسته بود. با ورودم سرشو بالا گرفت و به احترامم بلند شد. به نظر سی و چند ساله میومد و برای این دبدبه و کبکبه یکم جوون بود. من بیشتر توقع شخص جا افتاده تری رو داشتم. با دست مبل های راحتی رو نشون داد و خودش هم همراه برگه ای که دستش بود رو به روم نشست:

-خب خانم سماوات، خوشوقتم از آشناییتون.

-متشکرم...من هم همینطور

-راستش وقتی رزومه تون رو خوندم و فهمیدم ایرانی هستید واقعا خوشحال شدم، اینجوری حرف همدیگر رو برای کار بهتر می فهمیم

نگاهش جوری بود که انگار منتظر خوشحالی متقابل من از این موضوع هست ولی وقتی دید من عکس العملی نشون ندادم، دوباره خودش ادامه داد: کار کردن با آلمانی ها یکم سخته!

-بله یکم سر سخت و خب خیلی زیاد منضبط هستن

-براتون سخت نیس کار کردن باهاشون؟

-من برنامه کاری تعریف شده ای دارم اونجا، به صورت پاره وقت تدریس می کنم که خب مشکلی با نحوه تدریس ندارن، گاهی هم توی همچین پروژه هایی با هم همکاری می کنیم که خب این اولین باره که جایی غیر از آلمان طرف قرارداد هستش.

-خوبه، موفق باشید

زیر نگاه دقیقش ممنونی گفتم. منشیش با دو فنجون نسکافه و ظرفی بیسکویت وارد شد. با نگاه دیگه ای به برگه ی تو دستش، اشاره ای به فنجون رو به روم کرد و ادامه داد:

-بفرمایید... دکترای تکتونیک دیگه درسته؟

سری به نشانه تایید برایش تگون دادم، فنجون رو توی دستام گرفتم و عطر نسکافه رو نامحسوس نفس کشیدم.

-این پروژه برای شما جنبه علمی داره و مقاله ای که به اسم شما و دانشگاهتون ثبت میشه و برای ما جنبه ی کاملاً اقتصادی و اجرایی... ما زیر نظر مستقیم شرکت نفت، مسئول نمونه گیری و مطالعه روی نمونه ها توی لابراتوارمون هستیم و تمام آزمایش های مورد نیاز رو روش انجام میدیم، تا در نهایت نتیجه رو به بخش مربوطه بفرستیم. برای همین دقت کار برامون خیلی مهمه!

-برای من فرقی نداره هدف پروژه چیه، وظیفمو به نحو احسن انجام میدم...خیالتون راحت باشه

نگاهش اگرچه با دقت آنالیزم می کرد ولی به قدری جدی و بی غرضانه بود که حس بدی بهم نمی داد و خوشحال بودم از اینکه با وجود حدس نادرستم و اینکه از اون چه فکر می کردم، جوان تر بود اما با یه آدم هیز و اعصاب خورد کن طرف نبودم!

-خوبه، تا شروع پروژه هنوز وقت داریم. قراره ما دیتا به شما از منطقه بدیم تا مدل سازی های مورد نیازمون رو شما انجام بدید. منطقه مدنظرمون هم که همونجور که میدونید مربوط به زاگرس هستش که

خب تیم عملیاتی پروژه الان اونجا هستند. از اونجایی که تز خودتون مدل سازی بوده و با اصول کار آشنا هستید فکر نمی کنم توضیح خاصی مونده باشه. فقط اقامت شما بر عهده ماست که خب....

فنجون رو روی میز گذاشتم.

-نیازی نیست، منزل پدریم ساکن هستم

-بسیار خب.... پس با این حساب امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم

-من هم همینطور

-فقط اگر براتون مقدوره قبل از شروع رسمی کار یه روز به اتفاق هم به دانشگاه هم سری بزنیم تا اساتیدی که قراره باهامون همکاری کنن هم با شما آشنا بشن.

-حتما... کافیه قبلش بهم روزش رو اطلاع بدید. شماره تماسم توی رزومه هست.

-پس باهاتون هماهنگ می کنم

از جام بلند شدم، اون هم. تو دلم اعتراف کردم استایل جذابی داره. تا دم در اتاق باهام اومد و قبل از خروج تاکید کرد که تمام نقشه ها و

اطلاعات مورد نیازم رو برام ایمیل می کنه تا اگه تونستم زودتر نگاهی بهشون بندازم. با تشکری از اتاق بیرون اومدم.

مسیر باقیمانده تا خونه رو قدم زنان برگشتم. کمی هم برای رادین خرید کردم. دیدن کتابفروشی مسیرو به سمت خودش تغییر داد، بین کتابا چرخیدن و نفس کشیدن بوی نوی کاغذ یکی از علایقم بوده همیشه. با خریدن دو جلد کتاب راضی از مغازه بیرون اومدم. با لبخندی به آسمون نیمه ابر بهار نگاه کردم. خب امروز روز نسبتا مفیدی بوده برام. زیر لب خدا رو شکری گفتم و دستم و رو زنگ خونه گذاشتم.

خونه پر بود از بوی زعفران و برنج دم کشیده. مثل تمام روزهایی که مهمان داشتم مامان داشت دور آشپزخونه می چرخید و همه چی رو مرتب می کرد. بوسه ای برای تشکر روی گونه ش زدم و کنار خاله دور میز ناهارخوری آشپزخونه نشستم.

خاله خودشو باد زد:

-هوا داره گرم میشه، دیگه باید کولرا رو راه بندازیم.

زن دایی با سر تایید کرد و لیوان شربت رو با مهربونی دستم داد. تشکری کردم و دست مهربونشو که روی شونم بود، فشار خفیفی دادم. حسرت ته نگاهش مثل همیشه اذیتم می کرد، حسرتی که سیزده سال

توی نگاه پر معنانش بود ولی هیچ وقت به زبون نیاورد، حتی وقتی احسان شو ناامید کردم!

سر میز ناهار هیاهوی همیشگی سحر که از دانشگاه برگشته بود تا به قول خودش دستپخت خاله جونشو از دست نده به راه بود. احسان به تنهایی اومده بود تا نهار با ما باشه و کسی از نبود محیا تعجب نمی کرد. تا اونجا که یادم بود همیشه یکی در میون حضور داشته و تقریباً همه به نبودنش عادت داشتند.

رادین با لپای پر از سیبزمینی احسان رو صدا زد:

-عمو پس کی منو اون گردشی که قول دادی می بری؟

تشر آرومی زدم: رادین

مظلومانه نگام کرد و دم گوشم گفت: خودش قول داد آخه

احسان با نگاهی که توش هیچی معلوم نبود، جوابشو داد: فردا شب چگونه؟

رادین از خوشحالی جیغ زد و من سعی کردم کلافگی مو نشون ندم:

-احتیاجی نیست تو زحمت بیفتی

-زحمتی نیست، خودم بهش قول دادم

اونقدر سرد و محکم تاکید کرد که دیگه ادامه ندادم. اونم خونسرد مشغول ادامه ی غذاش شد. بقیه هم که از اول سخت مشغول صحبت و غذاشون بودند و ظاهرا دیالوگ های بین ما براشون مهم نبود.

محیا با اون نگاهای اعصاب خرد کن و خیره ش جلوی چشمم اومد. نمی دونم چرا هیچ وقت سعی نمی کرد این خیرگی نگاهشو مخفی کنه و انگار بدتر می خواست با اون مدل نگاه کردن آزارت بده! شاید هم دید من به رفتارهای مغرضانه ش اینطور بود اما از این گردش به شدت ناراضی بودم. یعنی ناراحت نمی شد که احسان پسر من رو گردش بیره؟ واقعا دلم نمی خواست با اون نگاه آزاردهنده ش به رادین زل بزنه! سرم و از روی عادت تکون دادم تا افکار پوچم رد بشه. سرم رو که بلند کردم، نگاه گذرای احسان از روم رد شد و پوزخند کمرنگی روی لبش نشست، احساس کردم فکرم رو خونده!

دیگه تا وقتی بره نگاهش نکردم. میز با سر و صدای سمانه و سحر که سر برادر شوهر سمانه بود، جمع شد. سحر

به قول خودش می خواست برادر شوهر خوشتیپ سمانه رو که فقط عکسشو دیده بود، طی یک عملیات دلبرانه مال خود کنه و این اصلاحش خنده ی همه و صدای خاله رو از بی حیاییش در آورده بود!

فارغ از هیاهوی به راه افتاده، از پله ها بالا رفتم تا توی اتاقم نگاهی به ایمیل در یافتیم از دکتر زند بندازم. لپ تاپ رو باز کردم و با نگاهی اجمالی به محتویات ایمیل، عینک مطالعه مو زدم و ذهنمو کاملا معطوف نقشه ها کردم. اونقدر مشغول کارم بودم که متوجه ساعت نبودم. مثل همیشه موقع کار حساب زمان از دستم در رفته بود و کاملا مشغول تمرکز روی کارم بودم. با صدای تقهی در بلاخره سرم بالا اومد.

شایان سرشو از لای در تو آورد:

-سلام خواهر همیشه مشغول!

عینکمو برداشتم و چشمامو مالیدم. همزمان با لبخندی جوابشو دادم:

-سلام، خسته نباشی.....تنهایی؟

گلبو محجوب از پشت شونه ش نگاهم کرد:

-نه منم هستم، سلام شبنم جون

از پشت لپ تاپم بلند شدم تا باهاش رو بوسی کنم. شایان رفت تا آبی به صورتش بزنه و ما به جمع طبقه پایین پیوستیم.

بحث مراسم سمانه حسابی داغ بود و تقریبا همه در تکاپوی خرید و برنامه ریزی بودند. سیمین دستهای سنا رو زیر شیر آب گرفته بود و در همون حال رو به من کرد:

-شبنم بیا بریم این آرایشگاهی که من میرم یه آمبره توپ رو موهات بزنه، عالی میشی

سرم و تگون دادم: خودمم تو فکرش بودم یه تغییری بدم.... حالا تا مراسم وقت هست

سیمین طبق معمول ول کن نبود:

-وا وقت کجا بود دختر؟ دو هفته دیگه مراسمه دیگه، این آرایشگره هم انقد سرش شلوغه هر وقت بخوای وقت نمی ده که، حالا من یه وقت برات می گیرم....

سنا رو فرستاد بره و کنار خاله نشست. همچنان روی صحبتش به من بود:

-تازه تو خرید نداری؟.... لباسی، چیزی؟ هوم؟

-خرید خاصی ندارم، یکم خرده ریز و یه کفش راحت برای رادین می خوام که اونم یه دو سه ساعت وقت می خواد

سری تگون داد و مشغول نظر دادن راجع به لباس زن دایی که برای مراسم خریده بود، شد. از اون همه انرژی که برای کارهاش میذاشت خوشم میومد.

بابا صدام زد تا به قول خودش برایش چای دختر ریز ببرم. از جام بلند شدم و بی توجه به نگاه کجکی و خنده دار شایان، لیوان رو پر از چای پر هل کردم. خرما کنارش گذاشتم و زبونی برای شایان که بهم لقب خود شیرین داده بود، درآوردم!

بابا با لبخند دستت درد نکنه‌ی از ته دلی بهم گفت و من در حالی که برای هزارمین بار از بودن در کنار خانواده‌م احساس آرامش داشتم، به خاطر داشتنشون خدا رو شکر کردم.

شایان می خواست گلبو رو بیره خرید و داشت از همه خداحافظی می کرد. از کنارش که رد شدم بی هوا محکم بو سش کردم. عشقم بود این برادر کوچیکتر! نمایشی لپشو پاک کرد:

-خجالت بکش جلو عیالم

دست گلبو رو به نشونه خداحافظی فشار دادم و یدونه محکم زدم پشت شایان:

-برو پی کارت ببینم... واسه من ادا نیا

گلبو تقریباً هولش داد و با چشمکی که به من زد، ضمن خداحافظی از در خارج شدند.

تو آشپزخونه هنوز بحث مراسم داغ بود، سحر که کاسه توت فرنگی رو جلو کشید، من یادم افتاد به رادین قول تارت داده بودم. از جام بلند

شدم تا وسط بازار شامی که تو آشپزخونه راه افتاده بود، و سایل مورد نیازم رو از یخچال در بیارم. آرد و کره رو از یخچال بیرون آوردم و در همون حال رو به مامان پرسیدم:

-رادین هوس تارت توت فرنگی کرده، بازم هست تو یخچال یا برم بگیرم؟

سحر با هیجان و دهانی که پر از توت فرنگی بود ظرف و به سمت هول داد:

-وای تارت.... بیا بیا اینا مال تو، یه تارت توپ درست کن که میمیرم براش

سمانه شکلک خنده داری براش در آورد:

-والا تو که برا همه چی میمیری، تا دو ساعت پیش داشتی برای سعید می مردی که

سحر نمایشی دستشو گذاشت رو قلبش:

-وای نگو....اون که مردنم داره

خاله اینبار جدی توپید بهش:

-بسه انقد چرت و پرت نگو... حیا هم خوب چیزیه!

مامان ظرف دیگه ای توت فرنگی از یخچال در آورد و داد د ستم، کا سه ی رو میز رو هم دوباره سمت سحر گرفت:

-بیا خاله بخور، نوش جونت... قربونت برم که نشاط میاری با خودت همیشه

سحر بوسی رو هوا برای مامان فرستاد و بیخیال چشم غره خاله بزرگترین توت فرنگی توی ظرف رو برداشت و گاز زد.

بوی خوش تارت توی خونه پیچیده بود و من رو شدید یاد کافه مینداخت. یاد بعد از ظهر هایی که با سلین توی تراس دوست داشتیمون تارت و قهوه می خوریم گاهی هم رول دارچین دستپخت سلین که حسابی تو درست کردنش استاد شده بود. تراس دلبازمون پر از گلدان های پر گلی بود که منو سلین با عشق پرورششون دادیم. چقدر خوب بود که این همه علایق مشترک داشتیم. البته سلین فقط به گل ها علاقه داشت اما برای نگه داریشون همیشه دست به دامن من میشد. کف تراس رو پر از پاف بالشتی و کوسن کرده بودیم تا وقتی خسته ی کار بودیم اونجا لم بدیم، قهوه بخوریم و از هیاهوی اطرافمون فارغ شیم! اینجور مواقع رادین با یه کتاب داستان قطور میرفت سراغ سلین تا وقتی داشت تارتش رو با یه عالمه خامه می خورد، همزمان براش کتاب هم بخونه و تا زمانی که جیغ سلین رو در نمیآورد، بیخیال

نمیشد! لبخندی از دلتنگی زدم. کنار خانواده م خوشبخت بودم ولی بخشی از وجودم توی اون کشور جا مونده بود انگار.

سحر با صدای شادش وسط دلتنگیام اومد:

-درست نشد؟

-تا چای بریزی از یخچال درشون میارم

تارت های گرد و خوش رنگ و لعاب رو از یخچال در آوردم، توی ظرف چیدمشون و از پنجره آشپزخونه رادین و صدا زدم.

سیمین تقریبا منو به زور به آرایشگر محبوبش سپرده بود تا به قول خودش ازم هلو بسازه. از آخرین باری که موهامو رنگ کردم چیزی یادم نمیومد، بس که دور بود. تو آینه به آرایشگر که دختر جوانی بود با لحن ملتمسی که نشون میداد خیلی هم بهش اطمینان نداشتم گفتم:

-فقط زرد نشه تو رو خدا

لبخند مطمئنی زد: پشیمون نمیشی، بلام کارمو

یه لحظه یاد موهای قرمز شده ی خاله برای عروسی سیمین افتادم. به گمونم با همین جمله موهایی که قرار بود شرابی دلربا بشه به قرمز مسی بدل شده بود و آخر هم با هنرنمایی مامان به قهوه ی تیره رسیده

بود تا اون افتضاح پوشیده بشه! لبخندی از یادآوری موهای خاله زدم و تو دلم توکل به خدا کردم.

چه شمامو از خستگی بستم. اونقدر توی هفته اخیر سرم توی لپ تاپ بوده که تقریبا کسی رو جز موقع غذا ندیده بودم. حتی نشده بود که از احسان برای گردشی که رادین رو برد تشکر کنم. وقتی رادین گفت فقط خودشون دوتایی رفتن، حدس ناراحتی محیا از این موضوع و همراه نشدن باها شون علاوه بر حس بدم، عذاب وجدان رو هم به نارضایتیم از بیرون بردن رادین اضافه می کرد.

صدای سیمین چشمامو باز کرد: دیگه سفارش نکنم رها جون، سفارشی هستا....

بعدم با چه شمکی رو به من گفت: کارت دو سه ساعتی طول می کشه، من برم؟

سر تکون دادم: آره... ممنون

سیمین که رفت، دوباره چشمامو بستم، عجیب خوابم میومد!

نتیجه کار واقعا خودمم حیرت زده کرد. انگار واقعا توی کارش حرفه ای بود اونقدری که من خودمو تو آینه نشناختم!

آمبره دودی واقعا به صورتم میومد. اینبار برخلاف ابتدای کار که ذره ای به نتیجه امیدوار نبودم، لبخند رضایتمندی به روی آرایشگر جوان زدم و ازش تشکر کردم.

صفحه موبایلم تعداد قابل توجهی میس کال نشون میداد، همش هم از طرف مامان بود. با استرس شماره رو گرفتم:

-سلام مامان

-دختر تو گوشی رو چرا جواب نمیدی آخه؟

-چیزی شده؟ رادین خوبه؟

-آره مامان جان، زنگ زدم بگم احسان دم در منتظرته، برو خونه دایی، سمانه احضارت کرده

-مامان احسان چرا؟ خودم میرم خب مگه بچه م؟

-کار سمانه س، این دفعه من هیچکاره م

نفسمو عمیق دادم بیرون. از ایجاد مزاحمت و زیر دین رفتن بیزار بودم و احسان آخرین نفری بود که در حال حاضر می‌خواستم زیر دینش باشم! بی دلیل سعی کردم موهامو بیشتر توی شال بفرستم تا رنگ تازه ش کمتر خودنمایی کنه. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و از سالن آرایشگاه خارج شدم. دیگه واقعا داشتم مطمئن می‌شدم بلایی سر محیا

اومده! یعنی انقدر نسبت به گذشته بی حس شده بود که احسان راه و بیراه مسئولیت رفت و آمد من رو به عهده می گرفت و اون عکس العملی نشون نمیداد؟!!

بیرون آرایشگاه نگاه نگاهم رو به اطراف چرخوندم. کمی پایین تر، توی ماشین زیادی تو چشمش نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. مردد راه افتادم. در رو که باز کردم، نگاهش مکث کوتاهی روم کرد و ماشین رو استارت زد:

-سلام

-سلام....

کمر بند رو کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-من خودم میرفتم خونه دایی.... به زحمت افتادی

اخماش گره داشت: زحمتی نیست

توی مسیر تماما سکوت کرده بود، می دونستم باید برای وقتی که برای رادین گذاشته تشکر کنم:

-راستی چند شب پیش که رادین رو برده بودی..... یعنی خیلی بهش خوش گذشته بود..... ممنون خیلی لطف کردی

-وقت گذروندن باهاشو دوست دارم. بچه ی دوست داشتنی هستش

-ممنون..... بهر حال تو زحمت افتادی

نگاه عجیبی بهم انداخت، حرف بدی نزده بودم که!

جلوی در خونه دایی توقف کرد:

-بفرمایید

-ممنون لطف کردی.... نمیخواستم تو.....

نداشت حرفمو ادامه بدم: حتما توی زحمت بیوفتم!

با تعجب پرسیدم: خب آره.... حرف بدی زدم؟.... مشکل کجاست؟

دستشو کلافه روی ته ریش صورتش کشید:

-مشکل اینجا ست که تو دست از سر کلمه لطف و زحمت بر نمیداری!

من اگه نخوام، کاری رو انجام نمی دم، پس اگه کاری رو انجام دادم

منتی نیست، لطف هم نیست...خوادم خواستم

-آخه من.... یعنی می دونم که محیا....یکم حساسه و من نمی خوام

ناراحتش کنم

اینبار عمیق نگام کرد و شمرده شمرده و محکم حرفش رو زد:

-شبم... من و محیا دو ساله از هم جدا شدیم! پس لطفا..... این عذاب

وجدان مسخره ت رو، هر بار که منو میبینی، تمومش کن!

انگار که پتک تو سرم خورده باشه، وا رفتم:

-جدا شدی؟! برای چی؟

-برای چیزی که از اولش اشتباه بود و یه سری مسائل جانبی دیگه.....
حالا هم اگه زحمتی نیست پیاده شو باید برگردم شرکت!

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم و پیاده شدم. فقط بدون اینکه بفهمم
کی زنگ رو فشردم، در خونه با تقه ای باز شد و نگاه من روی درخت
خرمالوی وسط باغچه مات موند!

سمانه یه نفس داشت حرف میزد و محتواش چیزی شبیه اصرار برای
همراهی من باهاش برای آرایه شگاهش بود. سوالی که تو سرم بود یه
لحظه رهام نمی کرد ولی سمانه مهلت نمی داد:

-شبنم پس میای دیگه؟

- سیمین رو چرا نمی بری؟ من.... آخه رادین تنها میمونه.. می خوا ستم
خودم تو خونه آماده شم

جیغ معترضی کشید: بیخود... توخونه یعنی چی؟ من کلی پز تو به فک
و فامیل حامد دادم، باید حسابی بدرخشی!

خدم گرفت: یعنی انقد افتضاحم؟

-نخیر شما محشری ولی تو فقط باید فامیل فیس فیسی شونو ببینی
بعد می فهمی چی میگم. دختراشون انگار از سالن مد در اومدن

-پس سیمین حق داره غر میزنه

-آره متا سفانه ولی خب خانواده حامد خود شون اینجوری نیستن خدا
رو شکر..... پس میای دیگه؟

-بزار ببینم رادین رو پیش کی بزارم.... مامان خودش می خواد آرایشگاه
بره آخه

-بزار پیش شایان..... شبنم اذیت نکن دیگه.... همچین پوز دختر خاله
فیس فیسی حامد رو بزنم.. یه سره داره از سفرای دور اروپاش پز میاد
با اون دماغ سر بالاش.... منم تا تونستم از تو گفتم

خندیدم: بابا من اصلا قرار نبود برای مراسم ایران باشم...تو الکی چه
تعریفی برای خودت کردی!

ادایی درآورد: حالا که هستی.... نمی دونی چقدر خوشحالم که زودتر
اومدی

بعد صداشو پایین آورد: در ضمن پیش خودمون باشه... مژده چشمش
بدجور احسان رو گرفته... احسان رو که میشناسی کلا یه بار دیدتش که
همون یه بارم اصلا نگاش نکرد... حالا فک کنم برای مراسم ما خودکشان
کنه که به چشم احسان بیاد!

سوال تو ذهنم اونقدر پررنگ بود که بی اختیار رو زبونم اومد:

-برای چی احسان از محیا جدا شد؟

تعجب کرد:وا مگه تو نمی دونستی؟ نزدیک دو ساله

-نه مامان چیزی نگفته بود!

ازدواج اینا از اولم اشتباه بود ولی کی حریف احسان شد!..... مامان گیر داده بود احسان زن بگیره و احسان هم می گفت اصلا و ابدا....دیگه یجوری شده بود همش تو خونه مون بحث بود محیا هم که یادته وقت و بی وقت به بهانه های مختلف میومد دیدن من مثلا..... فک نمی کنم احسان یه بارم درست حسابی دیده بودتش..... خب اون موقعها نگاه احسان پر بود از تو!..... میدونی احسان بعد از تو خیلی ساکت شد!

غمگین نگاهم کرد ولی من سرمو پایین انداختم، ادامه داد:

-محیا هم اینو میدونست و ول کن نبود.. اصلا نفهمیدیم چی شد وسط گیر دادنای مامان و سیمین یهو احسان دست گذاشت رو محیا! شاید فکر میکرد بقیه بیخیال میشن ولی با مخالفت مامان، احسان برای اینکه خودشو راحت کنه گفت پس بیخیال من بشید.. فکر نمیکرد از ترس ازدواج نکردنش قضیه جدی بشه که شد و احسان هم با سکوتش با محیا همراه شد!

نفسی گرفت: من هیچوقت ندیدم احسان با عشق نگاهش کنه ولی براش کم نمیدا شت. زندگی شون معمولی بود. محیا هرچی میخواست دا شت ولی... خب احسان عاشق بچه س... دو سه سال که گذشت شروع کردن به دوا درمون ولی هیچ کدوم مشکلی نداشتن، دکتر گفته بود این از اون موارد نادریه که دو طرف سالمون ولی باهم نمی تونن بچه دار بشن!

تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم!

-یعنی چی؟

-یعنی احتمال یک در میلیونی که ممکنه زوجی دچارش بشن... تو این مورد سلول های جنسی به جای لقاع همدیگر رو دفع می کنن، در حالی که هر دو طرف سالم اند و اگه با کس دیگه ای ازدواج کنن هیچ مشکلی نیست!

-یعنی روش های مصنوعی هم جواب نمیداد؟

شانه ای بالا انداخت: دقیق نمی دونم، احتمالا نه... خب بعدش احسان یجورایی بی خیال شد تا زندگی شون بهم نریزه ولی محیا از اون به بعد رفت و اومد گفت من می خوام مادر بشم! بلاخره هم جدا شد.

قیافه محیا جلوی چشم اوامد، دختری نسبتا تپل با قامتی متوسط و قیافه معمولی که به شدت مرموز بود. همکلاسی سمانه بود و هیچ کس

نفهمید چرا بند کرده بود به احسانی که علنا میدید بهش محل نمیزاره! حتی در جریان کامل علاقه احسان به منم بود ولی انگار تنها هدفشش بدست آوردن احسان بود و هیچ چیز دیگه ای براش مهم نبود. با هر بار دیدن من بدون اینکه اخم کنه فقط با یه نگاه خیره و لبخند بی حال زل میزد بهم و سکوت می کرد. اونقدر از دنیای احسان دور بود که وقتی خاله خبر خواستگاریشونو داد و سطر آشپزخونه با دستای کفی خشک شدم!

اون موقع تازه دو سال بود که با علیرضا ازدواج کرده بودم و احسان هم با وجود اینکه از زمان ابراز علاقه ش به من پنج سالی گذشته بود، توی هیچ کدوم از مراسم شرکت نکرده بود تا کاملا غریبه باشیم! اگرچه با فوت ناگهانی علیرضا چند ماه بعدش و بعد هم مهاجرت من فرصت شرکت کردن منم تو مراسم عروسیش دست نداد!

سمانه با دیدن سکوت من بعد از حرفاش بدون اینکه به روی خودش بیاره، بحث رو عوض کرد و من چقدر ازش ممنون بودم:

-پس من برات وقت می گیرم دیگه، باشه؟

باشه بی جونی گفتم و بلند شدم. باید برمیگشتم خونه پیش رادین.....

تماس با سلین مثل همیشه حالمو بهتر کرد:

-چه خبرا؟ اوضاع خوب پیش میره؟

-آره جات خالی امروز کافه خیلی شلوغ بود. هوا هم حسابی اینجا خوبه... توام چه وقتی رفتی ایران، دقیقا تو بهترین هوای اینجا!

مکثی کرد و یهو چیزی یادش اومد: آه راستی یه آقایی هم دیروز اومد با تو کار داشت.... اسمش.... اوم.... آها... هانس مولر بود.

آه از نهادم دراومد. به کل فراموش کرده بودم قبل از رفتنم باهاش تماس بگیرم.

با دستم به پیشونیم کوبیدم:

-آخ آخ اصلا یادم رفت بهش بگم دارم زودتر میرم ایران... همکارمه که تو این پروژه هم قراره باهامون باشه... باهاش تماس میگیرم خودم.. چیز خاصی نگفت؟

ساین ریز ریز خندید: چیز خاصی که نگفت ولی خیلی تو دل برو بود! این که دیگه متاهل نیست به امید خدا؟

خندیدم: نه مجرده

چشمکی زد: پس بگو هر وقت کارت داشت بیاد به من بگه من به تو میگم. بعدش غش غش خندید....

با خنده سری براش تگون دادم:

-از دست تو!

دستی به موهای فر فریش کشید:

-راستی باید برای خرید مواد اولیه هم برم.....خیلی هاشون تموم شده
واقعا قیافش با اون موهای فر فری جمع شده بالا سرش که هر کدوم به
یه طرفه با مزه شده بود. با شه پر خنده‌ای گفتم و بهش سفارش کردم
تو خرید مواد اولیه دقت کنه و اون با خیالت راحت گفتنی خدا حافظی
کرد و تماس قطع شد. ذهنم رفت پی بازار ویکتوالین، اکثر اوقات با
سلین برای خرید مواد غذایی به اونجا می رفتیم و من عاشق اون غرفه
های منظم و رنگ و وارنگ سبزیجات و میوه های تازه و مواد غذایی
دیگه شون بودم. احساس کردم اگر چاره داشتم همین حالا برمی گشتم،
دلیم برای لحظات قشنگی که با دستای خودم توی سالهای اخیر برای
زندگیمون ساخته بودم، شدیداً تنگ شده بود.....

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. موهای جدیدم رو دوست داشتم. از
کنار شقیقه م با حوصله شروع به بافتنشون کردم، کاری که سحر
عاشقش بود و همیشه با ذوق به دستام نگاه می کرد تا بفهمه چجوری
می تونم اینقدر راحت خودم تیغ ماهیشون کنم. بلوز یقه مردونه با
چارخونه های سرخابی و سرمه ای تنم بود با شلوار جذب سرمه‌ای.
بلندی بلوز مناسب بود و تنگی شلوار معذبم نمی کرد. رژ لب رو ملایم

روی لبم کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. همه بیرون بودند و شایان رادین رو برده بود تا موهاشو کوتاه کنه.

برای اینکه وقتم بگذره پارچ رو برداشتم تا یه شربت خنک براشون درست کنم. کارم همزمان با ورود مامان و خاله و سحر تموم شد.

سحر با کوله باری از پاکت های خرید وارد شد و تقریبا وسط حال ولو شد:

-وای وای!...اسم من بد در رفته والا... این دو تا خواهر تا پاهای من تاول نزد ول نکردن، خوبه نامزدیه حالا

خنده ای کردم و با سینی حاوی شربت وارد نشیمن شدم.

با دیدن لیوان های شربت دست من، سه تایی همزمان تشکر بلندی کردند.

خاله خودشو باد زد:

-خدا خیرت بده خاله، کاش توام میومدی... هیچی نمی خواستی بخری؟

سحر مهلتی برای جواب دادن به من نداد:

- نه با با همون بهتر نیومدی...مذکه هلاک خریدم اینه وضعم، تو میومدی الان رو برانکارد بودی!

لبخندی زدم به برق نگاهش که برخلاف زبونش از خرید راضی به نظر میاد:

-من لباس دارم برای رادین هم که که خرید کردمچیز خاصی نمی خواستم

چشمکی به سحر زدم:

-حالا چی خریدید؟

با اغراق ابرویی بالا انداخت: از شیر مرغ تا جون آدمیزاد!

بعد تازه چشمش به بافت موهام افتاد:

-باز تو دل من و آب کردی با این مو بافتنت؟ اصلا تا موهامو اینجوری نبافی خریدامو نشونت نمی دم!

دم غروب سمانه اومد تا تو انتخاب کیک بهش کمک کنم. سحر هم با همین بهونه مونده بود تا به قول خودش سه تایی آخرین روزای مجردی سمانه رو براش مفرح کنیم. برای تکمیل این قضیه من هم قول یه شام سفارشی از بیرون رو بهشون دادم و تقریبا مامان رو به زور راضی کردم تا حاضر بشه بزاره برای این دوره‌می، من مهمونشون کنم.

سر سمانه توی تبلتش بود و سحر در حالی که ناخنا شو سوهان می کشید، گاهی نگاهی هم به تبلت سمانه می انداخت. عینک مطالعه مو رو چشمم جا به جا کردم و با نگاه دقیق تری به نقشه ها تند تند نکات موردنظرم رو یادداشت کردم.

با صدای سمانه نگاهم به طرفش برگشت:

-شبم به نظرت کیک هم رنگ لباسم باشه خوب میشه؟

سحر گازی به گوجه سبز درشتی زد و صورتشو جمع کرد:

-نه بابا تو عکستون خوب نمیشه.... تو و کیک یه رنگ؟!

با نظر سحر موافق بودم:

-به نظرم با رنگ تم تزیینات میزتون باشه بهتره... یکم کم رنگ یا پر رنگتر از رنگ تزیینات.. حالا تو طرح کیک رو انتخاب کن بعدا خامه یا فوندانتشو هر رنگی که می خوای میزنن

-خب پس بیا ببین این خوبه؟

سحر کمی به سمت صفحه ی تبلت خم شد و چینی روی بینیش انداخت:

-وای سمانه فوندانت نگیری ها، مزه قند کپک زده می گیره کیکت.... فقط قیافه داره، همون خامه ای انتخاب کن

به اصطلاح سحر خندیدم و کنارشون روی تخت نشستم:

-چند طبقه می خوای باشه؟

-سه طبقه

سحر چشمامشو گرد کرد:

-چه خبره؟ زیاد نیست؟

-نه بابا مامان تا تونسته مهمون دعوت کرده.... تلافی احسان رو هم می خواد سر من دربیاره! میگه احسان که یه مرا سم در ست حسابی نداشته.... فامیل انتظار دارن سر تو دعوتشون کنم لااقل

کف دستمو به شلوارم کشیدم. نمی دونم چرا بی دلیل حرف از گذشته که میشد عرق می کرد!

سحر پوزخندی زد: شما هم چشم بازار و کور کردید با این عروس گرفتنتون! مردم گریز بود اصلا.... عروسیشونم سوت و کور بود.... فامیلی هم نداشتن!

-اون عروسی رو هم بس که مامان حرص خورد و سیمین داد و بیداد کرد گرفتن.... خانواده محیا که جشن عقد نگرفتن برای عروسی هم احسان هی میگفت جمع و جور باشه چون محیا اصرار داره جای

عروسی بره ترکیه! حالا انگار عروسی شلوغ میشد برادر من مسافرت نمی بردش!

سحری ایشی کرد: فقط بلد بود زل بزنه! مخصوصا وقتی شبنم و میدید یجوری میخ میشد انگار حشره زیر میکروسکوپ گذاشته!

-با ما هم صمیمی نبود.... با سیمین که اره و تیشه بودن، مخصوصا سر کارای عروسی حسابی از خجالت هم در اومدن!

-والا ما که قر تو کرمون خشک شد بس که عروسی بی حالی بود... همون بهتر تو نبودی شبنم!

سمانه محکم کوبید تو پهلوی سحر و با چشم منو نشون داد یعنی ساکت باش. لبخندی به مهربونیش زدم و چیزی نگفتم.

سحر ناراحت نگام کرد: خدا علیرضا رو بیامرزه..... شبنم؟.... ببخشید حواسم نبود!

-اشکالی نداره

نمی خواستم ناراحت باشن، با مکث تبلت رو به سمت سمانه گرفتم:

-سمانه ببین این خوبه؟

با نگاه ناراحتی تبلت رو از دستم گرفت و من بحث رو عوض کردم:

-حیف که سلین نمی تونه بیاد، وگرنه می گفتم عکاساتونو اون بگیره

سمانه پی حرفم رو گرفت تا از اون جو دور بشیم: مگه عکاسه؟

-رشته ش عکاسیه...البته خودش بیشتر عکاسی از سوژه های زیست محیطی و طبیعی رو دوست داره و گاهی برای مجله های طبیعت از این جور عکس ها میگیره ولی خب واقعا تو عکاسی حرفه ایه...یه وقتایی برای سرگرمی از دوستاش و من یا رادین عکس میگیره و به نظر من عالیه کارش

-چه جالب...با این مهارت پس چرا چسبیده به کافه ی تو؟

لبخندی از یادآوری رابطه ی صمیمانه م با سلین زدم:

-دیگه به هم عادت کردیم...مثل خانواده...البته بیشتر از عکاسی فک کنم به شیرینی پزی علاقه داره که به قول تو بند اونجا شده

-بہتر اینجوری برای تو هم خوبه و تنها نیستی....راستش ما خیلی به تنهایی تو فکر می کنیم

به صورتش نگاه کردم، دلم می خواست بپرسم این ما دقیقا شامل سمانه و کیا میشه، اما چیزی نگفتم و به جاش روی مدل کیکی که در عین سادگی به نظرم دوست داشتنی بود، دست گذاشتم:

-این چطوره؟

سمانه نگاه بی حواسش رو به عکس داد، در حالی که حس می کردم کلا از اون فضای انتخاب کیک دراومده و ذهنش مشغول موضوع دیگه ای شده بود. سرش رو تکون داد و به صفحه ی تبلت خیره موند.....

صورت شاد هانس باعث شد منم لبخند بزنم:

-سلام دکتر فراری! یه خبر میدادی حداقل

-باور کن یهویی شد.....می خواستم باهات تماس بگیرم

-در عوض راه کافه خوشگلتنو یاد گرفتم..... چه شیرینی های خوشمزه ای داشتی و رو نکردی؟..... همکار بامزه ای هم داری

-با سلین آشنا شدی؟

-آره وقتی فهمید همکار توام تا یه پای شکلات با یه لیوان بزرگ چای به خوردم نداد ول نکرد!

خندم گرفت. از دست کارای سلین!

-ولی باعث شد مشتری ثابتون بشم... عالی بود طعمش..... خودتو معرفی کردی به دانشگاه؟

-تو این هفته با دکتر زند میرم... فعلا فقط خود شو دیدم... نقشه ها و بقیه اطلاعات و برام فرستاده... برات می فرستم... خیلی خیلی حساس و جدیه.. حواست باشه

-خوبه... بفرست برام... پسر کوچولوت کجاست؟

-م شغوله بازیه.... تا حالا انقدر دورش شلوغ نبوده.. اصلا تو طول روز سراغم نمیاد!

-پس حسابی از کنار خانواده ت بودن لذت ببر

کسی صداش زد و رو به من گفت: من باید برم... پس اطلاعات و ایمیل کن برام.. فعلا

خداحافظی گفتم و گوشی رو روی میز گذاشتم. دوباره زنگ خورد و اینبار شماره نا آشنا بود:

-بله؟

-سلام خانم سماوات، زند هستم

-سلام آقای دکتر، روزتون بخیر

-ممنون روز شما هم بخیر.... مزاحم که نشدم؟

-نه خواهش می کنم

-راستش می خواستم ببینم فردا وقت دارید تا باهم دانشگاه بریم؟
فکری کردم....بعد از ظهر می خواستم با سمانه برم بیرون ولی صبح
کاری نداشتم:

-تا ظهر وقتم آزاده اگه شما مشکلی ندارید
-نه خانم مشکلی نیست. پس ساعت ۱۰ دفتر من باشید تا به اتفاق بریم
-حتما

-مزاحمتون نمیشم، خدانگهدار

-خداحافظ

خب اینجور که پیدا بود فردا روز پرکاری بود. برای درست کردن قهوه به
سمت آشپزخونه رفتم. لبخندی به مامان که حسابی مشغول بود، زدم و
سرگرم دم کردن قهوه شدم. کارم که تموم شد، ماگ رو از قهوه غلیظ پر
کردم. مامان داشت پشت تلفن با زن دایی حرف میزد و بهش قول
کمک میداد، در همون حال ظرفای شسته رو هم تو کابینت می چید،
فکر کردم روتین تقریباً تمام ما مان های ایرانی! از وقتی یادم بود،
همیشه چندین کار رو به طور همزمان و بی نقص انجام میداد و در
جواب تمام بریز و بپاش های ما بدون هیچ اعتراضی به کارها رسیدگی
می کرد. همیشه خونمون مرتب بود و با وجود مامان رنگ آرامش
داشت. قدر زحمت هایی که می کشید رو وقتی فهمیدم که با یه بچه

هفت ماهه، دست تنها مسئولیت زندگیم رو توی یه کشور غریب قبول کردم.

صدای رادین از توی نشیمن میومد که داشت با صدای بلند شعر کودکانه ای رو به آلمانی میخوند و نقاشی می کشید. بوسش کردم و به سمت حیاط رفتم تا از هوای بهاری و طعم قهوه م لذت ببرم. بوی درخت یاس همراه گل محمدی هایی که بابا دور تا دور حیاط کاشته بود، مستم می کرد. حین نگاه کردن به باغچه ی سر سبز حیاط و لذت بردن از عطرشون، قهوه مو تموم کردم. کتابی که هفته پیش خریدم رو باز کردم و مثل همیشه قبل از اینکه شروع کنم عطر نویی کاغذ رو چند بار عمیق نفس کشیدم. چشمامو که باز کردم، احسان رو به روم ایستاده بود! از دیدنش یه لحظه ترسیدم، اصلا نفهمیده بودم چجوری اومده بود تو خونه!

لبخند کمرنگ و محوی زد و جلو اومد. تو نگام اونقدر این سوال پیدا بود که به حرف اومد:

-عمه در رو زد، انقد غرق بوی کتابت بودی متوجه نشدی!... سلام!

-ببخشید سلام... اصلا نفهمیدم صدای زنگ رو!

-پس چرا حاضر نیستی؟

ابروهام بالا پرید: برای چی؟؟

-مگه سمانه بهت زنگ نزد؟ با حامد تو قنادی منتظر تو هستن.... طبق معمول سمانه تو انتخاب گیر کرده!

-نه... یعنی گوشیم بالائه..... تلفن خونه م مامان مشغوله باهاش

مامان از پنجره صداش کرد: عمه جان بیا بالا برات چای بریزم

-نه عمه سمانه منتظر شبنم هستش....منم این طرفا بودم قول دادم زود ببرمش....یه قنادی و آدماشو رو معطل خودش کرده!

بعد رو به من کرد: می تونی سریع حاضر شی؟

-آره آره..... الان حاضر میشم

بدو به سمت بالا رفتم. این سومین بار بود که بعد از سالها اسمم و صدا زده بود! گوشی رو از روی میز برداشتم، ده تا میس کال از سمانه داشت! تو آینه نگاه کردم، صورتم مرتب بود. رژمو کمی پررنگ کردم و شال و مانتومو پو شیدم. طبق معمول از عطر نتوز ستم بگذرم چندتا پاف زدم و از پله ها سرازیر شدم.

در حیاط رو پشت سرم بستم. احسان به در ماشینش تکیه زده و منتظرم بود. با دیدنم در و باز کرد و بعد از سوار شدنم ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. با مکث نفس عمیقی کشید و بی حرف استارت زد.

بعد از یه ربع بلاخره سکوتش رو شکست:

-رادین چطوره؟

نگاهمو از بیرون گرفتم:

-خوبه... داشت نقاشی می کشید

-دلم می خواد بازم ببرمش بیرون... البته اگه ناراحت نمیشی!

-نه فقط یه وقت....

نداشت ادامه بدم: زحمتی هم نیست!

حرفی نداشتم. باز به بیرون خیره شدم. بی دلیل معذب بودم!

دیگه تا ر سیدن به مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد. درسته حرف مشترکی برای زدن پیدا نمی کردم اما سکوت بینمون هم کلافه کننده بود. درست جلوی قنادی بزرگی که سمانه و حامد توش منتظرمون بودند، توقف کرد و بعد از پارک کردن ماشین، همچنان بی کلام پیاده شدیم. سمانه واقعا متصدی ثبت سفارش قنادی رو کلافه کرده بود. بعد از اینکه چهل بار از من پرسید که کیک انتخابیش خوبه و حامد هم هی با فشردن دستش انتخابش رو تایید کرد، آخر سر با تشریر لبی احسان راضی شد از قنادی بیرون بیاد، گرچه همچنان نامطمئن به نظر میرسید!

حامد برای تشکر از وقتی که گذاشته بودیم، همه مون رو به بستنی دعوت کرد و چهارتایی روی صندلی های بستنی فرو شی که توی پیاده رو گذاشته بود، نشستیم. قاشقی از بستنی شکلاتیمو به دهن گذاشتم و غرق در لذت طمع نسبتا تلخش نگاهی به اطراف و تردد آدمها انداختم. احسان معذب جا به جا شد و به میز بغلی که دو پسر جوون دورش نشسته بودن و یکیشون زل زده بود به من نگاه اخمویی انداخت! نگاهم ناخودآگاه به سمت میز کناری برگشت و با دیدن نگاه خیره ی پسر، سرم رو به جهت مخالف چرخوندم و بی تفاوت به نگاهشون قاشق دیگه ای از بستنی شکلاتی رو به رومو خوردم. توی اون هوای مطبوع بهاری واقعا می چسبید و نمی خواستم خودم رو ناراحت نگاه یه پسر لوده که به نظر چند سالی هم از من کوچیکتر بود، کنم. سمانه و حامد هم که به قول سحر در حال جیک جیک بودند! ظرف تقریبا خالی بستنیمو از جلوم کنار زدم و به ذوق دختر بچه ی کوچیکی که تو پیاده رو، با بادکنکی مشغول بازی بود، نگاه کردم. به دقیقه نکشید که باز احسان پوف کلافه ای کشید، جوری که باعث شد صدای سمانه در بیاد:

-چیزی شده احسان؟ اگه عجله داری ما شبنم و می رسونیم خونه!

-نه عجله ندارم ولی اگه بستنی خوردنتون تموم شده پاشید بریم!

حامد که تازه متوجه میز بغلی شده بود نگاهش بین من بی خیال و احسان اخمو چرخید و دست سمانه رو گرفت تا بلند شه:

-با شه بریم... شرمنده امروز مزاحم شمام شدیم..... این خانم ما یکم سخت پسنده!

لبخندی به صورت خجالتیش زد: این حرفا چیه؟ سمانه خواهرمه... من خوشحال میشم کمکی کنم بهتون.

با این حرف من، سمانه تقریبا تو بغلش چلوندتم: عاشقتم

خودم رو با خنده ازش جدا کردم و همراهشون راه افتادم. در حالی که تذکر آروم احسان به سمانه توی گو شم بود: برای ت شکر لازم نیست وسط خیابون بغلش کنی!

راس ساعت ۱۰ جلوی شرکت رسیدم. مدتی مثل دفعه ی قبل لبخند دلنشینشو تقدیم کرد و اومدنم رو اعلام کرد. وارد اتاقش که شدم سرپا شد، حقیقتا خوشتیپ بود. سلام گرمتری نسبت به دفعه قبل داد:

-سلام خانم دکتر، خوب هستین؟... درست سروقت اومدید

-سلام، ممنونم.... بله خوش قولی برام مهمه

-چیزی میل دارید بگم براتون بیارن؟

-خیر... اگر که شما کاری ندارید ترجیح میدم زودتر به کارمون برسیم

ابرویی بالا انداخت و همزمان کتش رو از پشتی صندلیش برداشت:

-البته.... پس بفرمایید

در رو برام باز کرد و صبر کرد تا اول من خارج بشم. بعد از اینکه سفارشات لازم رو به منشیش کرد، راه افتادیم.

راننده سویچ ماشین رو بهش تحویل داد و من به تضاد عجیب این ساختمون نسبتا قدیمی با ماشین لوکسش فکر کردم! با احترام در و برام باز کرد؛ جنتلمن وار!

توی مسیر فقط هر از گاهی جملاتی از روند کار بینمون رد و بدل شد. بدون تلاشی برای ارتباط بیشتر، و این خیلی خوب بود.

با دیدن سر در دانشگاه نا خودآگاه موهامو داخل شال تیره م فرستادم. خاطرات دانشگاه و ترس از حراست منو یاد اکیپ دو ست داستنیمون انداخت. دوستایی که حالا هرکدوم یه گوشه ای مشغول بودند!

همقدم باهاش تا دفتر اساتید رفتم، جوری قدم برمیداشت تا ازم جلو نزنه. هر از گاهی توی مسیر کسی بهش سلام می کرد و جوابی میگرفت. بلاخره به اتاق مدنظرش رسیدیم. با ورودمون دو مرد سن و سال دارتر از خودش با احترام بلند شدن و من توسط خود دکتر بهشون معرفی شدم. دکتر زند تو ضیح داد که نفر سومی هم هست و باید باهم آشنا بشیم. قبل از اینکه حرفش تموم بشه در باز شد و نگاه من برگشت به

سمت چهره مرد جوانی که به شدت آشنا بود! سلامی کرد و با نگاه دقیقتری به من اظهار خوشوقتی کرد.

تشکری کردم و با وجود چهره‌ی آشنایش سرم رو به طرف دیگه‌ای برگردوندم. سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. دکتر زند سرفه‌ای مصلحتی کرد تا نگاه مرد از روی من برداشته بشه:

-خب دکتر جان ایشون خانم دکتری هستن که از آلمان اومدن و از شانس خوب ما ایرانی هم هستند، خانم دکتر سماوات

بعد رو به من کرد: خانم دکتر ایشون هم دکتر پوریا آرمان هستند.... ایشون هم گرایش تحصیلیشون مثل شما تکتونیکه

با شنیدن اسمش یه خاطره دور از بیست سالگیم تو ذهنم اومد. نگاهی که تو کلاس‌ها و محوطه دانشگاه در تعقیبم بود و بعد ابراز علاقه‌ی آرومی توی راهروی دانشکده!

-خانم دکتر؟

خونسرد نگاهی به دکتر زند که صدام زده بود کردم و با مکث به سمت همون آقای دکتر آشنای دیرین برگشتم. با لبخند سردی جواب دادم:

-از آشنایی باهاتون خوشوقتم امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

همچنین آرومی گفت و بعدش بقیه صحبت ها حول محور کار چرخید. حدود یک ساعت بعد از دانشگاه خارج شدیم. توی ماشین سکوت برقرار بود و من علی رغم اصرار دکتر زند برای رسوندنم تا خونه، ازش خواسته بودم فقط تا شرکت خودش برسونتم.

حین رانندگی نگاهی بهم انداخت و پرسید: شما پوریا رو میشناختید؟
-پوریا؟؟؟

-دکتر آرمان منظومه ... با دیدن شما متعجب شد انگار

دلیلی نداشت انکار کنم. اصلا موضوع خاصی نبود:

-بله ایشون تو دوران دانشگاه سال بالایی ما بودن و گاهی واحد مشترکی داشتیم.

ابروهاش بالا پرید:

-پس چرا اینقدر غریبه وار بود برخوردتون؟

نگاهش کردم:

-به خاطر اینکه غریبه ایم!

-مگه نگفتید هم کلاسی بودید؟

-من گفتم گاهی... در ضمن همون موقع هم خیلی هم کلام نبودیم

انگار که قانع نشده باشه، باز نگاه عمیقی بهم انداخت ولی ادامه نداد.
برای منم مهم نبود قانع نشدنش!

تمام بعد از ظهر رو با سمانه بعد از اینکه سری به آرایه شگاه مدنظرش زدیم، پاساژگردی کردیم. طبق معمول که

هر وقت هدفی برای خرید نداشتم بیشتر خرید می کردم، تو دستام سه تا پاکت بزرگ خرید بود، سمانه که دیگه گفتن نداشت! در آخر برای رفع خستگی تو نزد یک ترین کافه خودمون و مهمون کرده بودیم. نگاهی به طرح لته رو به روم انداختم، نصف انگیزه من برای لته خوردن همین آرت های دو ست داستنی روش بود که هیچ وقت هم نتونستم یاد بگیرم، وگرنه ترجیح مورد علاقه من قهوه ی تلخ بود!

سمانه قلیپی از چای ماسالاش رو خورد و از داغیش سوخت:

-مرض داریم... کی تو گرما نوشیدنی داغ می خوره، کاش بستنی می خوردیم

-منکه در هر حالتی دو ست دارم... اونقدرام هوا گرم نیست... حسابی لوس شدیا!

خندید: آره خداییش بس که حامد حرفامو گوش میده طفلک

با لبخند نگاهش کردم: تو خونتونم کم نمی تازوندی ته تغاری... مگه کسی بهت می گفت بالا چشمت ابروئه آخه؟

عمیق نگام کرد: آره احسان! من اگه خرابکاری می کردم دست و پا چلفتی بودم اما اگه تو می کردی سینه سپر می کرد!

زل زدم به طرح کج و معوج شده ی روی قهوه. حرفی نداشتم. نمی دونم چه اصراری داشت به مرور اون روزا!

صدام زد: شبنم؟

نگاهش کردم. نمیدونم چرا این بحث رو ادامه میداد:

-احسان خیلی دوست داشت..... غیر قابل تو صیف!..... چرا ردش کردی؟

نگاهم رو دوباره به طرح قلبی دوختم که ازش چیزی روی فنجون باقی نمونده بود: سمانه خیلی گذشته ازش.... ولش کن!

-آخه همون موقع هم نداشت ازت بپرسیم چرا.....وقتی سیمین خواست دوباره بیاد باهات حرف بزنه تا راضی شی برای اولین بار صداش بالا رفت و گفت هیچکس حق نداره تو رو تو منگنه بزاره چون عشق تحمیلی نیست! خودشم که کلا رفت تو سکوت.... بعد هم که ازدواجت با علیرضا...اصلا از احسان یه شخصیت دیگه ساخت!

سمانه پشت سر هم خاطرات رو ورق میزد و مجالی به منی که بعد از فوت علیرضا، اشکم دم م اشکم شده بود و تحت تاثیر روزهای سخت زندگی بودم، نمی داد. بی اختیار اشکم راه پیدا کرد و قبل از اینکه جلوسرریز شدنشو بگیرم، تو فنجون نیمه خورده افتاد. بیزار بودم از اینکه جلوی کسی اشک بریزم ولی نمی دونم کدوم حرف سمانه دلم سوزوند که نتونستم جلوشو بگیرم، نبود علیرضا یا عشق احسان که خود خواسته از دستش داده بودم!

سمانه با دیدن تغییر حال ناگهانیم و اشکهایی که با دستمال، هنوز رها نشده، تند تند محوشون می کردم، هول کرد:

-وای خاک بر سرم... شبنم؟... غلط کردم... چرا گریه می کنی؟

برای جلب توجه نکردن توی محیط عمومی کافه، همچنان سر به زیر با دستمال افتادم به جون اشکم:

-چیزی نیست دلم گرفته..... باید برم سر خاک علیرضا!

هق خفه ای که از گلوم دراومد، دل خودمم برای خودم سوخت چه برسه به سمانه که با ناراحتی دستم رو بین دستاش فشار داد و سکوت کرد، نگاهش عجیب پشیمون بود!

زل زدم به سنگی که اسم علیرضا روش هک شده بود، نزدیک هفت سال گذشته بود. اشکم برای هزارمین بار راه پیدا کرد. عمر زندگی مشترکمون اونقدر کوتاه بود که حتی فرصت جدل و قهر و آشتی مرسوم بقیه زوج ها رو هم پیدا نکرده بودیم چه برسه به تجربه ی یه عشق آتشین! اما توی همون نزدیک دو سال و خرده ای کنارش آرامش داشتم، یجورایی همیشه پا به پای هدف هام بود. شاید بیشتر شبیه دو تا دوست هم نظر بودیم تا یه زوج عاشق! با این حال دوستش داشتم و دوستم داشت ولی عمر کوتاهش مجال عمق دادن به این حس رو نداد! چشمام تقریبا باز نمیشد از گریه، فکر کردن به اینکه رادین ناخواسته از داشتن پدر محروم شده، بیشتر عذابم

میداد. شاید هیچ وقت فکر نمی کردم همچین حادثه ی دردناکی توی زندگیم پیش بیاد. علیرضا مرد ایده های بلندپروازانه بود، باور اینکه حالا زیر خروارها خاک خوابیده وجودم رو می لرزوند.....

نفس عمیقی کشیدم و برای پدر و مادرش هم فاتحه ای خوندم. نگاهم دور اون اتاقک خاک گرفته چرخ زد، بوی غم میداد. بلاخره از جام بلند شدم تا بعد از چند ساعت خلوت کردن به خونه برگردم. با ماشین شایان اومده بودم و تقریبا بزور راضیش کرده بودم هزاره خودم تنها پیام، احتیاج داشتم به این خلوت!

تقریباً نزدیک غروب رسیدم خونه. انقدر الکی مسیروم دور کرده بودم تا پف چشمم بخوابه. می دونستم مامان با دیدنم غصه می خوره. دغدغه ی این روزهاش بودم من!

سکوت خونه عجیب میرسید، وارد شدم اما کسی خونه نبود. پله ها رو بالا رفتم و بعد از عوض کردن لبا سام، صورتمو آب زدم. خنکی آب یکم حالمو بهتر کرد. به سمت آشپزخونه رفتم تا یه قهوه برای خودم درست کنم، احتیاج شدیدی به کافئین داشتم. سردرد و اشتناکی که از گریه دچارش شده بودم هر لحظه داشت بیشتر میشد، یه مسکن خوردم و به حباب های ریزی که از کنار جذوه ی پر قهوه در حال ترکیدن بود، نگاه کردم.

نمی دونستم چرا هیچ کس خبری از من نمی گرفت! حدسم دورهمی های مر سوم این چند وقت اخیر بود که به خاطر نزدیکی مراسم سمانه تقریباً روزانه شده بود. فکر کردم بهتر که کسی نیست، تا لااقل تا موقعی که برگردن حال من یکم مساعد تر باشه...

سر دردم خیلی مجالی برای فکر به این موضوع نمی داد. قهوه مو مزه مزه کردم، انگار که تو رگام جریان پیدا می کرد و بهم آرامش میداد. قبل از اینکه تمومش کنم زنگ در زده شد و من با خیال اینکه مامان اینا هستن در رو باز کردم. روی تراس جلوی خونه ایستادم. به محض باز شدن در با دیدن صحنه ی رو به روم بند دلم پاره شد....

احسان رادین رو بغل زده بود و در حالی که دست چپ رادین توی گچ بود، به سمتم می اومد. از وحشت آسیب دیدن رادین هرا سون بلند صداش کردم:

-رادیین؟

رادین با دیدنم زد زیر گریه و من ناباورانه به سمتش رفتم:

-مامان از درخت افتادم.... دستم خیلی درد گرفت!

با بهت در حالی که اشکم راه افتاده بود، تقریبا داد زدم:

-بالای درخت چکار داشتی؟ ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

تحت تاثیر روز پر غصه ای که نصف بید شترش رو کنار مقبره خانوادگی خانواده ی علیرضا گذرونده بودم، اشکم بند نمیومد و با حالی آشفته در حال بررسی رادین و چک کردن آسیب های احتمالی دیگه ش بودم. احسان با دیدن حال بدم کلافه رادین رو ازم جدا کرد:

-چیزی نیستش فقط دستش مو برداشته شلوغش نکن

دوباره زدم زیر گریه. چه روز گندی بود امروز!

احسان رادین رو فرستاد بالا دنبال وسیله ای که از شدت نگرانی و شوک دیدن دست شکسته ی رادین، نفهمیدم چی بود. خواستم دنبالش برم که جلومو گرفت و اجازه نداد:

-ولش کن داری اینجوری بیشتر می ترسونیش! دکتر عکس گرفته از دستش، اصلا چیز نگران کننده ای نیست

حالم دست خودم نبود. توی اون لحظه و موقعیت اصلا نمی تونستم منطقی فکر کنم. اونقدر همیشه از آسیب دیدن رادین وحشت داشتم که به طرز وسواس گونه ای همیشه مراقبش بودم. حالا با دیدن دست شکسته نمی تونستم حرکات هیستریک و پر استرس رو کنترل کنم. اون لحظه نمی دونم چرا تلافی تمام روز بدی که داشتم و سر احسان خالی کردم و داد زدم:

-تو..... تو نمی فهمی حال من رو...

گریه اعصاب خورد کنم نمی داشت درست حرف بزنم. دوباره هق زدم:
-رادین همه چیز منه.....تنها چیزی که تو این دنیا بهش دلخوشم....
اگه....اگه بلایی سرش میومد...

دستمو گذاشتم رو صورتم و با صدای بلند گریه کردم. آخرین چیزی که تو دنیا بهش فکر می کردم این بود که یه روزی جلوی احسان اینجوری اشک بریزم، اما واقعا دست خودم نبود. اونم شاید از عکس العمل من غافلگیر شده بود. نفس عمیق و کلافه ای کشید و بدون حرف دستمو گرفت و آروم کشیدم سمت خودش! بدون اینکه بغلم کنه یا حتی بدون هیچ تماس اضافه ای، فقط سرمو تکیه داد به سینه ش تا هرچقدر می

خوام خودمو خالی کنم. ضربان قلبش مستقیم تو پید شونیم می کوبید! نمیدونم چقد گذشته بود، چند لحظه ی پر اشک، ولی اونقدری گذشته بود که حق هقم به سکسکه تبدیل شده بود. دستام کنارم آویزون مونده بود و اونم با یه دست به پشت کتفم ضربه های آرومی میزند.

بغل گوشم بدون ایجاد هیچ تماسی آروم زمزمه کرد:

-آروم باش..... رادین داره میاد پایین.... گریه ی تو ناراحتش می کنه

دستی که پشت کتفم گذاشته بود رو برداشت و من یه قدم عقب رفتم. کنارم ایستاد و رو به رو رادین گفت:

-کتابی که می خواستی رو برداشتی؟

رادین سر تکون داد و پرید بغلم: مامان گریه نکن....دستم الان درد نمی کنه خیلی

بوسیدمش: عزیز مامان...

از بغلم اومد بیرون، خجالت می کشیدم به احسان نگاه کنم، دست خودم نبود ولی یجورایی خیلی غیر قابل کنترل رفتار کرده بودم. احسان اما بدون هیچ نگاه پر قضاوتی جدی و آروم بود:

-آروم شدی؟

سرم رو آرامم تکون دادم:

-معذرت میخوام نباید اونجوری داد می کشیدم...دست خودم نبود
نگام کرد، عمیق و طولانی: اگه باعث شد که آرامم بشی، مهم نیست
نفسم رو بیرون فرستادم و به رادین نگاه کردم. لبخند کودکانه ای بهم
زد و من در جوابش لبخندی هر چند محو زدم. به سمت احسان
برگشتم:

-چرا هیچ کس به من خبر نداد؟

-عمه گفت پشت تلفن بهت بگیم هول می کنی... برای همین آوردمش
تا ببینی چیزیش نیست

نفس عمیقی کشید. نگاهی به رادین انداخت و آرامم زمزمه کرد:

-احتمالا پیش بینی می کرد که قراره خودتو هلاک کنی!

لبم رو گزیدم. حرفی برای تو ضیح حالم ندا شتم. دستی که توی جیبش
فرو برده بود رو همراه سوئیچش درآورد و دست دیگه ش رو به سمت
رادین دراز کرد:

-دیگه چیزی نمی خوای اینجا؟

رادین حین رفتن به سمتش، سری به نشونه ی منفی تکون داد و
احسان به من نگاه کرد:

-حاضر شو میریم خونه بابا اینا، همه اونجان
واقعا سالم مساعد توی جمع قرار گرفتن نبود. سردردم بهتر نشده بود
که هیچ، با دیدن وضعیت رادین بدتر هم شده بود!
نگاهش کردم: همیشه ما نیایم؟ من واقعا امروز روز خوبی نداشتم
دقیق تر نگاه کرد: نه نمیشه!....اگه تا اینجای روزت خوب نبوده دلیل
نمیشه بقیه ش رو هم بد بگذرونی...فضات عوض بشه بهتره
چهره ی مصممش هیچ جوهره کوتاه بیا نبود!
-آخه من...

با چشم اشاره ای به رادین کرد تا از این طریق بهم بفهمونه نزارم سالم
به رادین منتقل بشه:

-رادین دوست داره اونجا باشه.... مگه نه رادین؟

-اوهوم..... بریم مامانی؟

واقعا حوصله شلوغی رو نداشتم ولی احسان اونقدر محکم وایساده بود
سر جاش تا ما رو ببره که مطمئن بودم اگه بیشتر مخالفت کنم، تو گونی
میبرتم! نگاه دیگه ای به رادین انداختم به سمت اتاقم رفتم تا حاضر
بشم.

تو ماشین رادین رو سفت بغل کرده بودم، دست خودم نبود که انقدر روش حساس بودم. اونم دست سالمشو دور گردنم پیچیده بود، گچ دستش اعصابمو خرد می کرد.

احسان برای اینکه فضا رو عوض کنه رو به رادین کرد:

-می دونستی مامانتم یه بار مثل تو از همون درخت خرمالو افتاده؟

قلبم بی دلیل محکم تر کوبید و رادین هیجان زده از من فاصله گرفت:

-والای آره مامانی؟... توام توپت افتاد بالا درخت؟... توام دستت اینجوری سفید شد بعدش؟

-نه.... من می خواستم خرمالو بچینم... در ضمن از شما هم خیلی بزرگتر بودم..... کار خوبی نکردی... ممکن بود بیشتر آسیب ببینی..... دیگه اینکارو نکن، باشه؟

باشه ای گفت و دوباره دستشو دور گردنم انداخت. احسان نگاهی بهمون انداخت و لبخند کمرنگی زد. نمی دونم لبخندش به خاطر دیدن رابطه مادر فرزندی ما بود یا یادآوری خاطره خیلی دور درخت خرمالو!

ماشین رو تو حیاط پارک کرد. رادین مهلت نداد و سریع از ماشین پرید پایین تا زودتر به بچه ها برسه. تشکر زیر لبی کردم. قبل از اینکه پیاده شم صدام کرد:

-شب‌نم؟

بی حرف نگاهش کردم، نگاهش به روبه روش بود، به درخت خرمالوی
وسط باغچه شاید:

-من میدونم یه نفر همه چیز آدم باشه یعنی چی!

یه لحظه از حرفش نگاهم مات شد ولی اون بازم نگاهم نمی کرد:

-رها کن این وسواس و دل‌بستگی غیر منطقی‌ت به رادین رو، هزار رو
پاهای خودش وایسه.....

با طمانینه به سمتم برگشت و نگاهش اینبار توی چشمای متحیرم
نشست:

-اینکه همیشه بخوای براش اتفاقی نیوفته، غیر ممکنه..... اینجوری
آسیب میبینی!

مکشش توی چشمم کوتاه بود. منتظر جواب من نمود و آروم از ماشین
پیاده شد.... من هم متعاقبا پیاده شدم..... بدون هیچ نگاهی جلوتر از
من راه افتاد و من از پشت سر به سرو محکمی نگاه کردم که ازم دور و
دورتر میشد..... نفس عمیقی کشیدم، بوی عطرش به خاطر تماس
کوتاهم با پیراهنش، هنوز توی شامه م بود. چه روز عجیبی بود امروز و
عجیب تر اینکه من توی اون لحظه به طرز غریبی آروم بودم!

فضای سالن بزرگ آرایشگاه از هجوم بوی تافت و لوازم آرایش سنگین بود. کارکنان آرایشگاه مدام از این سو به اون سو میرفتن و من با هذفیری که تو گوشم بود فقط حرکاتشون رو با چشم دنبال می کردم بدون اینکه صدای زیادی از اون همه بشنوم. سمانه رو تقریبا از صبح زود که تو اتاق مخصوص عروس برده بودنش ندیده بودم ولی می دونستم با اینکه تقریبا کار حاضر شدن من تموم شده، باید تا آخر بمونم تا کمکش کنم حاضر شه و تحویل مجنون خان بدمش!

به صورتم توی آینه نگاه کردم. با اینکه به میکاپ کار گفته بودم آرایشم غلیظ نبا شه اما با آرایش دودی که روی چشمم کرده بود، به کل تغییر کرده بودم. چشمای مشکی و درشتم با این آرایش توی صورتم می درخشید و من پیش خودم اعتراف کردم این آرایش رو دوست دارم. موهای بلندمو برخلاف اعتراضات سمانه که می گفت مگه دختر چهارده ساله ای، با فر درشتی که روشون زده شده بود، دورم ریخته بودم و تقریبا کار موهام رو به اتمام بود، البته اگه اون آرایشگر ریلکس کمتر موهامو لای اون انبر داغ می کشید! آخم در اومد ولی دختر جوانی که در حال فر کردن موهام بود بی خیال آدامسشو باد می کرد و با صدای بلندی که حتی از هذفیری تو گوش منم می گذشت، راجع به دوست پسر جدیدش با دختر بغلیش حرف میزد!

کار موهام که تموم شد رفتم قسمت رختکن تا لباسمو که برای شب همراهم آورده بودم بپوشم. لباسم یه پیراهن مشکی با آستین‌های بلند حریر بود که تو کمر کاملاً تنگ میشد و بعد دامنی به صورت فون تا زیر زانو داشت. کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم و عطرمو روی خودم خالی کردم. با نگاه دیگه ای توی آینه ی قدی رختکن و اطمینان از مرتب بودن ظاهرم، مشغول جمع کردن وسایل اضافی خودم و سمانه شدم. گوشه خودم و سمانه رو دستم گرفتم تا در صورت تماس حامد، صداشونو بشنوم. همزمان با خارج شدن من از اتاق رختکن، بلاخره سمانه از اتاق مخصوص عروس بیرون اومد!

به طرزی باورنکردنی با اون لباس گل‌بهی و آرایش دلچسبش شبیه عروسک شده بود. توی دلم از ته قلب براش آرزوی خوشبختی کردم. با دیدن من جیغی از ذوق کشید و همدیگر رو با وجود اعتراض آرایشگر بداخلاقش که مدام تذکر میداد مراقب باشه، سفت بغل کردیم. سمانه هیجان زده نگاهی به سر تا پای من انداخت و اعتراف کرد که برخلاف نظر اولیه ش، این موی فر از هر شینیونی بیشتر به من میاد. صدای زنگ گوشیش باعث شد از من جدا بشه. گوشه رو از دستم گرفتم، حامد بود. با احتیاط در حالی که گوشه رو چند سانتی از صورتش دور نگاه داشته بود تا میکاپش خراب نشه با ژست با مزه ای با حامد صحبت کرد و زود قطع کرد. با خنده کمکش کردم تا شنلشو بپوشه.

حامد تا ده دقیقه دیگه میرسید و ما تقریباً آماده بودیم. فقط من نمی دونستم دقیقاً با کی قراره تا باغ محل مراسم برم؟ منکه عمرا عین طفیلی تو ماشین عروس میشستم! با خودم فک کردم سمانه رو که تحویل حامد دادم آژانس می گیرم، این بهتر بود!

شماره حامد که مجدداً روی گوشی سمانه افتاد، سریع مانتومو پوشیدم و شال سبکی رو برای خراب نشدن موهام روی سرم انداختم. به سمانه کمک کردم تا دم در بره بعد خودم یه گوشه وایسادم تا مزاحم فیلم برداریشن نباشم. نگاه پر از حیرت و شیفتگی حامد به سمانه انقدر قشنگ بود که ناخودآگاه لبخند زدم، یاد حرف سحر افتادم. تا کار فیلمبرداریشون تموم شه زیر لب برای خوشبختیشون دعا خوندم. بعد از اینکه فیلم بردار بلاخره رضایت داد که سوار ماشین بشن، سمانه برای من دستی تکون داد و راه افتادند. نگاهم به مسیر ماشینشون بود. داشتم فکر می کردم باید برگردم داخل تا تا کسی اینترنتی بگیرم، وسایلم داخل مونده بود.

صدایی از کنارم از جا پروندم: می خواستی توام باهاشون بری؟ به سمت صدا که درست از سمت راستم بود، برگشتم و نگاهم تو نگاه سرحال احسان موند! از شدت تعجب حضور غیر منتظره ش دم آرایشگاه و نگاهی که برخلاف برخورد دفعات قبل جدی و مبهم نبود، ابروهام بالا پرید. خیلی وقت بود نگاه بدون اخم شو ندیده بودم. مکثی

که توی چشمم کرد ذهنمو به یه خاطره خیلی دور برد. نگاه مستقیم و ممتدش از اون فاصله ی نسبتا کم باعث شد سرمو پایین بندازم. خب آرایشم زیاد بود و من تقریبا به ندرت این میزان آرایش میکردم، فقط گاهی اونم برای مراسم های اینچنینی!

سلام آرومی کردم. سنگینی نگاهش هنوز روی صورتم بود:

-علیک سلام..... نمیای؟

سرم رو بالا گرفتم، دست چپش رو توی جیبش هول داد و در انتظار تصمیم منی که با دیدنش حیرت زده بودم،

لبخند زنان نگاهم میکرد. با دیدن نگاه منتظرش که عجیب یه سرخوشی توش موج میزد دوباره سرمو پایین انداختم:

-چیزه.... برم تو.... یعنی وسایلم تو جا مونده

-پس زود بیا، منتظرتم!

با عجله برگشتم داخل و وسایلمو برداشتم. انقد گیج می زدم که اصلا نپرسم چرا اون اومده دنبالم؟ با نگاهی اجمالی به وسایل خودم و سمانه، ساک نسبتا بزرگم رو برداشتم و از آرایشگاه خارج شدم. کنار ماشینش وایساده بود، توی اون کت و شلوار مشکی و پیرهن نوک مدادی با کراوات هم رنگ کتش، با موهایی که مثل همیشه خوش حالت به سمت بالا روی هم قرار گرفته بود بدجوری چشمگیر بود. توی

دل‌م اعتراف کردم اون چند تا تار موی سفید کنار شقیقه ش از گذشته هم جذاب ترش کرده بود! درو برام باز کرد و وسایل رو ازم گرفت. بعد از اینکه سوار شدم، خودشم سوار شد و بی حرف راه افتاد. در طول مسیر گو شم به موزیک ملایم و روح نوازی بود که از سید ستم پخش می‌شد. سرم رو هم به سمت شیشه گرفته بودم تا از وضعیت چیتان پیتانم کمتر معذب باشم.

عجیب یه خاطره تو ذهنم می‌چرخید. فکرم رفت به یه عصر تابستونی تو شانزده سالگی! طبق معمول خونه دایی بودم و با سمانه تنها بودیم. از نبود بقیه حسابی استفاده کردیم. تا تونسته بودیم دخل لوازم آرایش رو در آوریم و با یه آرایش پر و پیمون از خجالت خودمون در اومدیم! بعد هم یه آهنگ شاد و بی محتوا گذاشتیم و با مسخره بازی می‌خندیدیم و قر میدادیم. من یه تاپ به قول سمانه مکش مرگ ما تنم بود که چون کسی نبود با همون داشتم می‌چرخیدم. صدای آهنگ به قدری زیاد بود که متوجه صدای در نشدیم. فقط یه لحظه چشمم که به احسان خشک شده از تعجب افتاد چنان هینی کشیدم که سمانه از هولش آهنگ رو خاموش کرد! احسان که معلوم بود توقع دیدن همچین صحنه‌ای رو نداشته حتی کامل داخل خونه هم نشده بود و همونطوری که دستش به دستگیره در مونده بود، چند لحظه مبهوت من رو نگاه کرد و سریع به عقب برگشت و درو بست! با اینکه از

خجالت در حال آب شدن بودم ولی به محض اینکه چشمم به قیافه مسخره سمانه با اون رژ قرمز جیغ افتاد دوتایی پقی زدیم زیر خنده. اما تا مدتها من وقتایی که احسان خونه بود نمیرفتم خونه دایی اینا!

با تکرار اسمم نگاهم از بیرون به سمت احسان چرخید، تازه فهمیدم جلوی باغ رسیدیم. ما شین رو خاموش کرد و در همون حال گفت: چند بار صدات کردم..... رسیدیم!

دستم به سمت دستگیره رفت:

-ببخشید... حواسم اینجا نبود..... ممنون

همزمان با من پیاده شد و همونطور که به سمت میومد پرسید: ساک وسایلتو احتیاج داری یا تو ماشین باشه؟

یاد اون حجم سنگین افتادم. سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه نیاز ندارم... تو ماشین باشه

ریموت رو زد و به منی که بخاطر پاشنه ی بلند کفشم خرامان و با احتیاط بیشتری راه میرفتم، نگاه کرد:

-کمک احتیاج داری؟

پرسشی نگاهش کردم، با سر به پاشنه کفشام اشاره کرد:

-سختت نیست؟

سری تگون دادم: نه ممنون..... راحتم باهاشون

همینم مونده بود دست در دست احسان وارد مرا سم بشم! با فاصله کمی کنارم راه افتاد. عطرش همونی بود که قبلا استفاده می کرد و این منو عجیب یاد اون روزها می انداخت. رایحه خنک و نسبتا تلخی که بوی احسان مهربون و همیشه پناه اون روزها رو میداد! سعی کردم کمتر نفس عمیق بکشم تا کمتر اون عطر توی شامه ام بیچه! با ورود به قسمت سرپوشیده که مدعوین حضور داشتن من به سمت رختکن رفتم. اونم به سمت میزی که بابا و دایی به همراه آقا مهدی، شوهر خاله شهین دورش نشسته بودند، حرکت کرد.

توی آینه یه بار دیگه به خودم نگاه کردم. لباس خیلی هم باز نبود و ازش را ضعیف بودم. من هیچ وقت حتی توی آلمان هم، لباس های باز یا خیلی کوتاه نمی پوشیدم، علاقه ای به نمایش خودم به اون سبک نداشتم و اینجوری راحت تر بودم. دستی زیر موهای فرم کشیدم که زیر نور زیاد، با رنگ تازه ش جلوه قشنگی گرفته بود. رژ لبم رو کمی پررنگ تر کردم و قبل از اینکه از رختکن خارج شم، سحر سر و کله ش با اون لباس پرنسسی سرمه ای پیدا شد، عجیب به پوست گندمیش میومد.

-وای شبنم عجب محشری شدی.....

چشمکی زد:

- با احسان هم اومدی که!..... تو چشم دختر خاله ی فیس بالای حامد عجیب نقشه ی قتل تو موج می زنه... مواظب باش!
به لحن شیطونش خندیدم:

- دختر انقد چرت و پرت نگو!..... چقد این لباس بهت میاد.... بار اول که پشت ویتترین دیدم گفتم این مال سحره!
- بسکه ع شقی..... دست درد نکنه.... کل پا ساژهای تهرانم میگ شتم پیرهنی که انقد به دلم بشینه گیرم نمیومد. اینم از مزایای دخترخاله آلمانی مهربون با سوغاتی های محشرشه دیگه
دست زیر بازوم انداخت:

- اگه کارت تموم شده بریم..... رادین رو باید ببینی چه جنتلمنی شده
ته دلم برای پسر کوچولوم با دست گچ گرفته ش ضعف رفت. به همراه سحر به سمت میزی که مامان اینا نشسته بودن رفتیم. رادین بدو به طرفم اومد.

برای هزارمین بار قلبم از داشتنش پر از شکرگزاری شد:
- چه مرد خوشتیپی شدی عشق مامان

- مامان دختر کش شدم یعنی؟

چشم غره ای به شایان که هرهر به حرف رادین می خندید رفتم:

-تو همیشه چشم و گوش بچه ی منو باز نکنی؟

-خوب دختر کش شده دیگه.... یه ساعته یه دختر مو خرگوشی از این سو به اون سو دنبالش راه افتاده که باهاش بازی کنه... این سرتق توام محل این بیچاره نمیده!

رادین ناراحت زل زد به من: مامان دستاش خامه ایه، من بدم میاد... دور لپشم هم هست تازه

با حرف رادین تقریبا همه با صدای بلندی زدن زیر خنده. پسر شیرینم رو که با نگاهش دنبال علت خنده ی بقیه از حرفش بود، محکم بغل کردم. به محض بیرون اومدن از بغلم به سمت سینا دوید و من روی صندلی خالی کنار مامان نشستم. خاله طبق معمول ذکری زیر لب خوند و تو صورت من و سحر فوت کرد:

-براتون صدقه کنار گذاشتم.... ماشاالله خاله جان ماه شدی

مامان با عشق نگام کرد و لیوان آبمیوه رو جلوم گذاشت. از خدا خواسته لیوان رو دستم گرفتم و قلپی ازش خوردم. شایان دست گلبو رو که توی اون پیراهن سبز رنگ از همیشه ظریف تر نشون میداد، گرفت تا باهم برقسن. ادامه ی آبمیوه ی خنکم رو خوردم و چشمم به زن دایی افتاد. درحالی که مثل مامان و خاله شالی روی سرش انداخته بود، با کت و دامن شیک تنش بهمون نزدیک شد.

به احترامش بلند شدم. با مهربونی بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوش اومدی دختر قشنگم....

دستی پشتم زد و من دوباره کنار سحر نشستم. سحر تو گوشم پچ زد:

-سعید مون اینا رو دیدی چه خوشتیپی کرده؟!

خندم گرفت از پيله ای که به برادر شوهر سمانه کرده بود:

-نه کجاست؟

-بین سمت چپ ما کنار اون ستونه ایستاده، داره با احسان حرف

میزنه.....

یه لحظه مکث کرد:

-احسان هم عجب چیزی شده ها... آخ آخ نگاه نکن.... دارن اینورو

نگاه می کنن.... اه شانس و ببین.....!!!! دارن میان اینجا من

خوبم؟

از حرفایی که زیر لبی پشت هم ردیف میکرد داشتم از خنده منفجر

میشدم. محکم بهم کوبید:

-اه نخند منم خندم میگیره

سرمو پایین انداخته بودم و از خودم نیشگون می گرفتم که صدام بلند نشه ولی واقعا نمی تونستم کاری برای تکون خوردن شونه هام بکنم! سحر به التماس افتاد: شبنم تو رو خدا نخند.... آخ رسیدن وای!

سعی کردم چند تا سرفه آروم کنم تا خندم کم بشه. با صدای سلام ر سایه که سعید کرد، همراه سحر که به طرز عجیبی یهو ساکت شده بود، بلند شدیم. احسان من و سحر که تا حالا برخورد رودر رویی با سعید نداشتیم رو بهش معرفی کرد. اون هم مودبانه ابراز خوشوقتی کرد و تعارف کرد که بشینیم. سنش چیزی حدود بیست و شش یا هفت سال بود و چهره ی مردونه ی پر نشاطی داشت و واقعا خوش استایل بود!

مامان با لبخند بهش گفت: ان شاءالله همچین جشنی برای شما تشکر پر شیطنتی کرد و نگاهش در کسری از ثانیه از روی سحر رد شد. با این حرکت سعید، سحر چنان نیشگونی از بغل پام گرفت که واقعا دلم غش رفت!

سعید بی خبر از همه جا رو کرد به من کبود از درد و خنده:
-سمانه جان از شما و سحر خانم زیاد صحبت می کنه، معلومه خیلی بهم نزدیکید

لبخندی زدم و دست سحر که روی پام بود رو محکم گرفتم تا دوباره از هیجان به جون من بدبخت نیوفته:

-بله همینطوره... سمانه جدا از نسبت فامیلی مثل خواهر ماست

-شما ایران زندگی نمی کنید، درسته؟

-بله ساکن آلمان هستم

-کشور قشنگیه... من یه بار یه سفر کوتاه به فرانکفورت داشتم... شما کدوم شهر هستید؟

-مونخ

-عالیه...

رو کرد به سمت سحر: شما دانشجویید؟

سحر لبخند بامزه ای زد: بله سال اول ارشدم

-چه عالی، امیدوارم موفق باشید....

با دیدن خانواده ای که وارد محوطه شدند و گویا از اقوامشون بودند، از جاش بلند شد:

-از خودتون پذیرایی کنید.... من به بقیه یه سری بزنم.... از آشناییتون واقعا خوشحال شدم

در جواب تشکر بقیه سری تکون داد و به سمت همون خانواده ی تازه وارد رفت. به محض دور شدنش از میزمون، چپ چپی به سحر نگاه کردم که باعث لبخند زیر لبی احسان شد، گمونم حرکت ظالمانه ی سحر رو دیده بود! سحر ولی بی خیال با لبخند دندون نمایی نگام کرد.

اخمی کردم : زهر مار.... برا چی گوشت پای منو می کنی تو؟

به همون آرومی خودم گفتم: ببخشید هیجان زده شدم

-قربونت ایندفعه خواستی هیجانزده بشی.... بغل من نشین... نف سم رفت با اون نیشگونت!..... ماشالله سه مترم زبون داشت سعید جانت!

-آخی دیدی؟..... انقد از مردای بی سر و زبون بدم میاد من!

اینبار واقعا نتونستم جلوی خنده بلندمو بگیرم!

هیاهویی که دم ورودی باغ بود نشونه ی ورود عروس و داماد بود. دست در دست هم میان کل کشیدن بلند زنان فامیل و صدای کف زدن، مستقیم به سمت قسمتی که سفره عقد چیده شده بود، رفتند. اقوام نزدیک تر هم برای دادن هدیه به اون سمت حرکت کردند. در آخر میون سیل تبریکات اقوام، در جایگاه مخصوصشون بر سر سفره عقد نشستند. تزیینات سفره ی عقد با اون ترکیب رنگ نقرابی و تورهایی که به شکل جالبی فضا رو تزیین کرده بود، واقعا قشنگ و رویایی بود.

مخصوصاً که کیک انتخابی سمانه که به خاطرش اونقدر حرص خورده بود، با خامه ی یکدست آبی رنگش و اون گوی های مارسیپانی نقره‌ای بر روی طبقاتش، در مرکز قرار گرفته بود و جلوه ی قشنگی به سفره ی عقد میداد. میون اون همه چشمم به سحر افتاد که همچنان داشت زیر چشمی سعید رو می پایید. گرچه نگاه های هرازگاهی سعید هم نشون میداد همچین بدش هم نیومده از این توجه های زیر پوستی!

عاقد که وارد شد، از شدت همه‌گرمی کاسته شد و هر کس گوشه ای قرار گرفت. بدون اینکه جلب توجه کنم، از محوطه ی اختصاص یافته ی عقد بیرون اومدم. فکر کردم شاید شگون نداشت بودن منی که تو اوج جوونی هم سرم رو از دست داده بودم! آرام به سمت آلاچیقی که با کمی فاصله از محل عقد بود حرکت کردم و روی تنه ی چوبی که به جای صندلی گذاشته بودن نشستم و به سیاهی شب زل زدم. به دقیقه نکشید که صدای پایی که داشت نزدیک می شد، نگاهم رو از آسمون گرفت. احسان بود!

معلوم بود خروجمو دیده:

-برای چی اینجایی پس... الان خطبه رو می خونن!

-من.... یعنی خوب نیست بودنم.... من بعد از عقد میرم تا هدیه مو بدم

اخماش ترسناک رفت تو هم: یعنی چی بودنت خوب نیست؟... منظور تو
نمی فهمم!
-من خب.....

سخت بود از علیرضا گفتن برای احسان! نگاه دقیقی بهم انداخت و با
مکت سرشو برگردوند. احساس کردم فهمید منظورم چیه و سخته
حرفمو به زبون بیارم
موهاشو چنگ آرومی زد و نگاهم کرد:

-پاشو.... تو که خرافاتی نبودی....سمانه دوست داره تو لحظه عقدش تو
باشی

-نه.... تو برو لطفا....من یکم دیگه میام

نگاه جدی و مصممی بهم کرد و روی تنه درخت کناری نشست. با
تعجب نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید: با این اوصاف منم نباید اونجا باشم....گویا شگون
نداره!

-این چه حرفیه!..... تو برادرشی آخه.... من..... خواهش می کنم
برو...این جوری عذاب وجدان میگیرم
سرش رو به آرومی تکون داد و ایستاد:

-پس پاشو باهم بریم....این افکار خاله خان باجی رو هم بزار کنار!....
خوشبختی آدما ربطی به این چیزا نداره!

دلم واقعا راضی نبود ولی میدونستم سمانه بی حد احسان رو دوست
داره و از نبودش تو بهترین لحظه زندگیش ناراحت میشه. آروم بلند
شدم و کنارش تا محل عقد رفتم.

تقریبا تمام اقوام درجه یک داخل محوطه عقد کنار سفره ی پر تزیین و
قشنگی که به صورت طبقه ای درست شده بود، منتظر شروع خطبه ی
عقد بودند.

زن دایی که مشخص بود دنبال احسان می گشته با دیدنمون لبخند
قشنگی زد:

-پس کجایید شما؟ الان شروع می کنه عاقد....برید تو

معذب بودم هنوز: زن دایی من آخه....همین بیرون وایمیسم

زن دایی خوب منظورم رو فهمیده بود، چون بلافاصله اخم کرد:

-یعنی چی؟ تو خواهر سمانه ای....برو تو دختر من...این فکرا رو هم
بریز دور

این زن سرا سر آرامش بود و انگار هیچ چیز نمی تونست جلوی دریای
مهربونیشو بگیره.....خودش زودتر رفت تو مکث پر تردیدی که کردم

باعث شد احسان بدون اینکه کمرمو لمس کنه با دستش به داخل هدایتم کنه. خودش کنار دایی ایستاد و من گوشه ای روی دورترین صندلی نشستم. عاقد با تذکری برای ساکت شدن حضار، شروع به خوندن خطبه ی عقد کرد و من زل زدم به لحظات شروع یک زندگی مشترک!

فردای جشن تقریبا نزدیکای غروب، سمانه با ظرف بزرگی از کیک عقدش وارد شد. لبخندی به صورت پرنشاطش که آرایش ملیحی داشت زدم و بغلش کردم:

-تو اینجا چکار می کنی؟ مجنون کو پس؟

غش غش خندید:

-منو رسوند، خودش رفت..... یکی دو ساعت دیگه میاد دنبالم.... بدو بیا کیک بخوریم که دیشب هیچی از مزش نفهمیدم بس که دوربین تو حلقم بود!..... زنگ زدم به سحر توراها...اونم الان می رسه

بعد رو کرد به مامان: عمه خوشگلم چطوره؟....از اون چای هل دار خوشمزه هات تو بساطت هست یا شبنم درست کنه؟

از پروویش خندم گرفت:

-بد نگذره

ادای خنده داری در آورد: وا خواهر... من عروسم.... باید ازم پذیرایی بشه

مامان قربون صدقه ته تغاری داداشش رفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد. سمانه مانتو و شالشو رو دسته مبل گذاشت و دست منو کشید که رو مبل بشینیم:

-بیا اینجا که کلی خبر دارم...اگه بدونی دیشب چه عشاقی پیدا کردی، عوض یه لیوان چای یه قوری چای برام میاری!

خندم گرفت:یعنی اینقد محتاج عشق به نظر میام؟ کاری نکن یه لیوان چای هم بهت ندادما!

قبل از اینکه حرفشو بزنه صدای آیفون نوید رسیدن سحر رو داد. سحر سر سری سلامی کرد و گونه ی مامان و پر صدا بوسید، بعد هم خودشو رو مبل ول کرد:

-زود باش بگو خبرتو...نفهم یدم تا اینجا چجوری رازندگی کردم... چیشده سعید ازم خواستگاری کرده؟

چشمای من و سمانه همزمان گرد شده بود از لحن خنده دار و هیجان زده ش، عجب رویی داشت!

سمانه با صدای بلند خندید:

-بابا عجب سرعت عملی داری تو بخدا....حالا جدی ازش خوشست اومده یا داری مسخره بازی در میاری؟

سحر پشت چشمی نازک کرد: دارم مسخره بازی در میارم!...ایش... حالا انگار چه تحفه ای هست....اصلا نخواستم بابا!

سمانه بدجنسانه لبخندی زد: پس بهش بگم تمایلی به آشنایی نداری باهاش؟

-نخیر ندارم!

-پس من بهش میگم تو ازش خوشت نیومده و اجازه ندادی شماره تو بهش بدم؟

سحر با دهان باز برگشت به سمت سمانه و با حیرت گفت:

-مگه شماره مو خواسته؟

بعد چشمامشو تنگ کرد و ادامه داد: اگه سر به سرم بزاری می کشمتا!

سمانه غش غش خندید:

-تو که نمی خواستی دیگه!..... مااشالله سرعت عمل جفتتونم بالاس!..... ظهر که خونشون بودم یواش منو کشید کنار و از تو پرسید که کسی تو زندگیت هست یا نه؟ بعدم گفت اگه اشکالی نداره شماره تو بهش بدم

تا باهات آشناشه منم گفتم اول باید به خودت بگم بعد هم گفتم تو از اون دخترا نیستی هر دقیقه برا سرگرمی با یکی دوست شه -خب اون چی گفت؟

-هیچی دیگه پشیمون شد!

سحر جیغ زد: ااه مسخره بازی در نیار

-خب بابا گرمون کردی.... گفتم اونم برا سرگرمی نمی خواد آشنا شه.... می خواد اگه توام تمایل داری یه مدت باهم آشنا شید اگه از هم خوشتون اومد و باهم جور بودید، با مامانش اینا در میون بزاره! سحر یهو ساکت شد، فکری کرد بعد با نگاهی به منو سمانه گفت:

-نه ولش کن.... ا سترس گرفتم ا صلا.... من تا حالا غیر از دو ستای پسر دانشگاه که ارتباطمون فقط دوستانه س هیچ دوست پسری نداشتم.... مامان کله مو می کنه بفهمه!

-دیوونه سعید پسر خوبیه.... نمی خواد سوا استفاده کنه ازت که استرس گرفتی!.... بازم فکراتو بکن حالا... بهم بگو

سحر سری تگون داد و از مامان که سینی چای رو برامون رو میز گذاشته بود، تشکر کرد. مامان با گفتن نوش جونتون دوباره رفت تو آشپزخونه. سمانه با چشم و ابرو به سحر که با کیکش مشغول بود اشاره کرد به

این معنی که این چش شد؟ سرم و بالا انداختم و اشاره کردم چیزی ننگه

به نشونه ی تعجب شانه ای بالا انداخت و چایش رو دست گرفت.

سحر کیکشو قورت داد و به حرف اومد:

-گفتی یه عالم خبر داری....بقیه ش چی شد؟

سمانه نگاهی به من انداخت:

-این خانم دیشب غوغا کرده!....اول یکی از فامیل های دور حامد اینا

ته و توی تورو در آورده از مامان...دومی هم

یکی از دوستای حامده که خودش دیشب تورو دیده و خوشش اومده!

بدون اینکه چیزی بگم جرعه ای از چای مو خوردم. خب از الان می

دونستم جوابم چیه! سمانه با نگاهی به من ادامه داد:

-فامیل فیس فی سی حامد اینا رو که همون دیشب مامان سنگ قلاب

کرده.... پسره شخصیت جالبی نداره انگار، مادر شوهرم به مامان گفته

بوده!....ولی دوست حامد خیلی پسر با شخصیتی...وضع مالیشم

عالیه...راستش... به نظرم بهش فک کن یکم....اگر چه من دلم....خب

راستش..

مکثی کرد:

-از حامد خواسته با تو آشناشه!

تو آرامش کیکمو قورت دادم، یه رابطه جدید چیزی بود که اصلا بعد از علیرضا بهش فکر نکردم و قصدی هم نداشتم که فکر کنم:

-خودت یه جوری ردش کن سمانه! البته اگه بهش بگید من قبلا ازدواج کردم و یه بچه هم دارم مطمئنا خودش بیخیال میشه!

-نه اتفاقا شبنم... حامد بهش گفته... خود شم یه ازدواج ناموفق داشته قبلا... گفته بچه داشتن تو اصلا ایرادی از نظرش نداره!

-لطف کرده!... ولی من واقعا قصد ازدواج مجدد ندارم!

احساس کردم از اینکه من تمایلی به پیشنهاد دوست حامد نشون ندادم، خوشحال شد:

-هر جور خودت صلاح می‌دونی!

بعد یهو یادی چیزی افتاد انگار، پقی زد زیر خنده:

-یه چیزی بگم بخندید... احسان صبح حسابی قاطی کرده بود... دختر خاله حامد دیشب بد بهش آویزون شده

بوده مثل اینکه! به محض اینکه موضوع خواستگاری تو رو هم مامان گفت دیگه فوران کرد که لازم نکرده این فامیل های آویزون شوهرتو برا کسی لقمه بگیری!

سحر برگشت به جلد همیشگی‌اش: حق داره خب یه جوری رفته بود تو کف احسان که گفتم الانه که عاقد رو نگه داره احسان و عقد کنه! با اون قیافه ی عملیش...ایش!

به لحن پر حرصش خندیدم. سمانه ادامه حرفشو گرفت:

-کله منو که می خواست بکنه... دیگه دوست حامد و که گفتم چنان غضبناک نگام کرد، بعدم درو کوبید و رفت که انگار تقصیر منه مژده تمام دیشب براش ناز اومده، والا!

صبح ساعت ۷ صبح از خواب بیدار شدم. از امروز عملا پروژه ا ستارت میخورد و من باید ساعت ۹ شرکت دکترزند می رفتم. دوش کوتاهی گرفتم تا خواب از سرم بیپره. آروم آروم برای خودم آماده شدم و مثل دفعه قبل آرایش ملایمی کردم. مانتوی مشکی و شال خاکستریم رو که خطهای درهم مشکی داشت رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. بقیه خواب بودن، روی تست کمی کره و عسل مالیدم و لیوانی قهوه برای خودم درست کردم. بعد از صبحانه مختصری که در سکوت خونه خوردم، از خونه خارج شدم. قسمتی از مسیر و با تاکسی رفتم و ادامه مسیر رو به خاطر هوای خوش بهاری ترجیح دادم تا شرکت قدم بزنم.

۵ دقیقه زودتر از قرار رسیدم. منشی صبح بخیر سرحالی بهم گفت و دکتر رو خبر کرد.

به محض اطلاع از حضورم در اتاقش باز شد و من به احترامش بلند شدم:

-سلام آقای دکتر

-سلام خانم... روزتون بخیر... خوب هستین؟

-روز شما هم بخیر... ممنون

-خب امروز رسماً کار رو شروع می کنیم... تشریف بیارید اتاقتونو نشون بدم

منکه فکر می کردم باید توی دانشگاه کارمو شروع کنم با این جمله ش واقعا خوشحال شدم. من عادت داشتم در سکوت، گاهی هم با آهنگ ملایمی که با هندفیری گوش میدادم کار کنم و محیط پر از رفت و آمد دانشگاه کمی تمرکز رو بهم میزد.

در رو نگه داشت تا من وارد بشم. اتاق نسبتاً کوچیک با یک میز و صندلی اداری جمع و جور و یک مبل راحتی کنار پنجره بود. پنجره ای سرتاسری که به بالکن خیلی کوچیکی باز میشد. با وجود کوچیکیش دلپاز بود و لبخند کمرنگی روی لبم آورد.

-امیدوارم اینجا راحت باشید... راستش قرار بود اتاق مشترکی با اساتیدی که باهاشون آشنا شدید توی دانشکده داشته باشید....

از فکرم گذشت، چه کابوسی! در اون صورت کلا تمرکزم پودر میشد!

ادامه داد: اما از اونجایی که کار شما بیشتر در ارتباط مستقیم با من هستش و اینکه اینجا محیط آرومتری نسبت به دانشگاه داره گفتم شاید اینجوری بهتر باشه براتون.....البته اگر ترجیح شما دانشگاه هستش که...

-نه.... واقعا ممنون.... من توی محیط آروم راحتترم

-حدس میزدم.....پس تشریف بیارید اتاق من تا برای شروع کار صحبت کنیم

-حتما

کیفمو روی صندلی گذاشتم و با کمی فاصله دنبالش راه افتادم. پشت میزش نشست و با دست به من تعارف کرد تا روی مبل های راحتی بنشینم:

-خب اطلاعات رو چک کردید؟

-بله... تقریبا می دونم چه جور مدلی به درد هدف پروژه مدنظر شما می خوره... فقط بعضی نقشه های زمین شنا سی یه خطاهای کوچیک تو

قسمت واحد های سنگی داشت که میشه تو GIS درستش کرد....
همونطور که خودتون می دونید برای مدل سازی، ساده سازی می کنیم
و واحد های مشابه رو باید ادغام کنیم.

-خوبه... مقیاس مدل رو محاسبه کردید؟

منشیش با بوی دل انگیز نسکافه وارد شد. نگاهی بهش انداختم و
ادامه دادم:

-بله با توجه به وسعت منطقه مورد نظر شما فکر می کنم ۲۵ در ۵
مناسبش باشه

سری تگون داد و با اشاره به فنجون رو میز بفرماییدی گفت. نفس
کوتاهی از بوی نسکافه م کشیدم و مزه ش کردم.

-فکر کنم به نسکافه علاقه زیادی دارید!

ابراز احساسمو دیده بود! لبخندی به دقتش زدم:

-ترجیحم قهوه س ولی عطر نسکافه رو هم دوست دارم

-چای چطور؟

-من کلا به نوشیدنی گرم هیچ وقت نه نمی گم حتی توی چله تابستون!

تک خنده ی جذابی کرد که به صورتش میومد:

-جالبه!

اونم مشغول نسکافه ش شد و دیگه چیزی نگفت. منم سعی کردم
زودتر تمومش کنم تا از زیر نگاه موشکافانه‌ش در برم!

از جام بلند شدم: اگه دیگه کاری با من ندارید...برم که کارمو شروع کنم.

بلند شد: خواهش می‌کنم... نه فعلا کاری نیست

سری تگون دادم و از جلوی چشمش دور شدم!

سخت مشغول مرتب کردن دیتاها بودم تا برای شروع مدل سازی
خطایی ایجاد نشه. فقط یه بار با مامان تماس گرفتم تا با رادین حرف
بزنم و بعد دوباره غرق کار شده بودم. با صدای تقه ای که به در خورد
سرم و بالا آوردم و بفرماییدی گفتم.

دکتر زند در و باز کرد و با لبخند پرسید: خسته نباشید.... شما گرسنتون
نیست خانم دکتر؟

عینکو از روی چشم برداشتم:

ممنون....مگه ساعت چنده؟

-نزدیک ۲!

-اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

-ما اینجا برای ناهار با یه رستوران قرارداد داریم.... منو پیش خانم منشی هستش، هر چیزی که میل دارید بگید که براتون سفارش بده... در ضمن هزینه غذا یا هر چیزی که در طول روز میل داشتید بر عهده شرکت ما یا در واقع طرف قرارداد شما هستش، فقط کافیه به منشی سفارش بدید... پس لطفا در این مورد اصلا تعارف نکنید!

-متشکرم

-پس بفرمایید لطفا من نکاتی که گفتید رو یه نگاهی انداختم، تا ناهار برسه بیاید تا یه نگاهی به نقشه های ادیت شده بندازید

از جام بلند شدم: حتما

راس ساعت ۴ از شرکت بیرون اومدم. برای روز اول واقعا خسته شده بودم. دربستی گرفتم تا زودتر به خونه برسم. با ورودم به حیاط رادین با اون دست گچ گرفته پرید بغلم:

-سلام پسر مامانی

- سلام مامانی... دلم برات یکم تنگ شده بود یکم هم نشده بود!... آخه امروز کلی بازی کردم

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد:

-تازه شم خاله سحر هم اومده... گفته تو قراره برامون تارت درست کنی
با زردآلو... من توت فرنگی ولی بیشتر دوست دارم... درست می کنی
برام؟

-مامانی یه کوچولو خسته س.... استراحت کنم یکم، بعدش برات
درست می کنم، خب؟
خب-

سحر از روی تراس پر خنده سلام کرد:

-جغله تو دو ثانیه کل آمار و دادی به مامانت؟

-سلام.... تو کار و زندگی نداری همش اینجایی؟

-نه والا!

باهم خنده کنان وارد شدیم. مامان رو بو سیدم و با گفتن من یه دوش
بگیرم زود میام از پله ها بالا رفتم. دوش گرفتن باعث شد یکم از اون
حالت خمودگی دربیام. لباس راحتی پوشیدم و به طبقه پایین رفتم.
سحر مشغول گپ زدن با مامان بود.

من و که دید لبخندی زد:

-بریم تو حیاط بشینیم؟ هوا خیلی خوبه!

مامان کتاب بشود ستش گرفت و با گفتن برید راحت با شید، نشون داد
همراهیمون نمی کنه. سحر سینی چای رو برداشت و جلوتر از من راه
افتاد. دست دست کردنش نشون میداد یه چیزی می خواد بگه ولی
نمیدونه چجوری بگه!

با آرامش چای مو مزه کردم و بهش نگاه می انداختم:

-بگو اونیه که نوک زبونت!

نگام کرد: راستش می خوام باهات یه مشورتی کنم

-راجع به پیشنهاد سعید؟

-اوهوم...من...یعنی از تیپ قیافش خوشم اومده ولی بیشتر قضیه رو
شوخی گرفته بودم و الان...نمی دونم اصلا اجازه آشنایی بدم بهش کار
درستیه یا نه! میدونی من دلک بازی زیاد در میارم و حرف از عشق و
عاشقی زیاد میزنم ولی در حد صفره تجربه م تو این زمینه...فقط
حرفشو میزنم!

مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

-به نظرت اینجور آشنا شدن خوبه؟ یا...نمی دونم...می ترسم راه

آشنایی باز شه بعد ازش خوشم بیاد چشم

منطقم بسته شه...منو که میشناسی...تک بعدی تک بعدیم!

به حرف خودش خندید و منتظر نگام کرد، منم خندیدم:

-از چه راه بلد راهی هم میپرسی اینا رو! من خودم یه ازدواج تقریبا سنتی داشتم که مدت آشنایی قبل از عقدمون کم بود تازه اونم تو دانشگاه بودیم بیشتر... همه چیز هم تقریبا رو منطق پیش رفت! من علیرضا رو دوست داشتم ولی عشق و عاشقی نبود رابطه مون خیلی! یه روتین آروم با یه علاقه کافی بینمون، همین!

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

لبخند زدم: تو که در آخر می پرسی!... نه ناراحت نمیشم بپرس

-می دونی من تورو خیلی قبول دارم... به نظرم عاقلی و تصمیماتو درست و بجا میگیری... ولی.....

مردد بود بپرسه، نگاهی بهم کرد:

-من اون موقع خیلی سنم کم بود ولی قشنگ یادمه... احسان چجوری تو رو نگاه میکرد، دوست داشتنش دلی

بود... تو حرکات و برخوردش با تو موج میزد این علاقه... من نفهمیدم..... چرا عشق و نخواستی؟..... چرا ... چرا احسان رو رد کردی؟

-با این سوال، جواب سوال خودتو نمیگیری!

-ناراحتت کردم؟...آخه وقتی تو عشق به اون واضحی و نابی رو رد کردی...دارم فک می کنم سعید اصلا به اون مرحله میرسه؟ یا اگر برسه شاید منم باید منطقی انتخاب کنم و بیخیال شروع عشق بشم!

-ناراحت نشدم ولی می خوام بگم یه نسخه رو برای همه همیشه پیچید! تو عاقلی...بیست و سه سالته... من اون موقع تازه ۱۸ سالم شده بود...سرم پر از آرزوهای بلند بالا و بلند پروازی بود. فکر میکردم باید با آدمای جدید آشنا شم تا بزرگ شم، پیشرفت کنم..یا حتی عاشق شم.... ایرادی ادا به احسان نبود...من...من.... فقط

کلافه فنجونمو روی میز کوچیک جلوم گذاشتم:

-من...شوکه شدم وقتی مامان گفت زن دایی منو برای احسان خواستگاری کرده! من حس می کردم احساسشو، ولی بچه بودم.... احسان ولی عاقل بود، خب ۸ سال از من بزرگتر بود! من فکر نمی کردم اینقد زود ابراز کنه....شاید فکر می کردم به منم مهلت میده که مثل اون احساس عمق بگیره ولی..... خب نشد دیگه.... اون حتی از من علت جواب منفی مو هم نپرسید و من فکر کردم شاید خیلی هم براش مهم نبودم! گرچه اون موقع برام خیلی مهم نبود این چیزا، بس که پر بودم از اهدافی که تو ذهنم میخواستم به همشون برسم!

به سحر نگاه کردم، دختر خاله‌ی احساسی و دوست‌داشتنی من! در کمال ناباوری چشماش از نم‌اشک براق شده بود! خودمم عجیب پکر شده بودم از یادآوری اون روزها!
از عکس‌العملش حیرت زده شدم:

-برای چی گریه می‌کنی دیوونه؟ مگه دارم برات روضه می‌خونم؟
-آخه احسان خیلی خوبه!

خندم گرفت: برای احسان گریه می‌کنی الان یعنی؟

-نه... کلا برای عشق... چیز بیخودیه فک کنم!

-خیلی هم خوبه اگه کنارش عقل هم باشه... به نظر من یه فرصت آشنایی محدود بهش بده... پسر بدی به نظر نمیومد... فکر کنم جفتتون به سنی رسیدید که عشق کورتون نکنه... منم الگوی خودت نزار لطفا... اشتباه زیاد داشتم تو زندگیم

دستی به زیر چشماش کشید:

-و بزرگترینش فکر کنم نادیده گرفتن عشق احسان بوده!

نشنیده گرفتم حرفشو: کمک می‌کنی با هم تارت درست کنیم؟

اونم زد به در بیخیالی: زردآلو دیگه؟

-هم توت فرنگی هم زردآلو....رادین توت فرنگی دوست داره!

سحر رفته بود و من بعد از اینکه رادین با خواهش خواست پیش مامان بخوابه، بعد از اینکه مطمئن شدم مسواک زده، تقریباً خسته از یه روز پرکار می خواستم با هانس تماس بگیرم. تماس که برقرار شد با دیدن فضای آبی و سفید کافه مون پشت سر هانس فهمیدم سلین این مدت خیلی هم بیکار نبوده! دلم رفت برای بوی دل انگیز شیرینی‌ها که با بوی خوش قهوه یه خلسه ی دلچسب ایجاد می کرد برام. برای فضای کوچیک کافه که فقط ۴ تا میز جمع و جور داشت برای مشتری های ثابتمون که بعد از یه روز کاری خستگی شونو با خوردن فنجونی چای یا قهوه همراه شیرینی های ما رفع میکردند. فضای کافه پر بود از گلدان های بزرگ سفیدرنگ برگ انجیری و فیکوس که گل های مورد علاقه ی من بود و با عشق بهشون رسیدگی می کردم. هوای مرطوب مونیخ هم کاملاً با این عشق همراه بود و گل هام همیشه سبز و سر حال بود.

لبخند دلتنگی به هانس که با خنده و اون لهجه ی افتضاحش به فارسی مخاطب قرارم داد، زدم:

-سلام شبنام!

به آلمانی گفتم: تو لطفا فارسی صحبت نکن ... تن و بدن تمام بزرگان ادبیات فارسی ما رو گور لرزوندی!
بلند خندید: خب سخته زبانتون!
-به نظرم این و کسی باید بگه که زبان مادریش آلمانی نباشه!
-باشه باشه... تسلیم.....
-اونجا چکار می کنی این موقع شب؟
چشمکی زد: بدجور به دهنم مزه کرده شیرینی هاتون... پاتوق کردم اینجا روا!... بعدم خانم دکتر تازه سر شبه اینجا!
-مطمئنی فقط شیرینی ها چشمتو گرفته؟
پر از خنده شد صورتش: نه دیگه عوا مل جانبی هم بی تاثیر نبوده!..... چه خبرا؟ شروع کردی کار رو؟
-آره امروز کار که یکم جلو بره برات میفرستم نتیجه هر مرحله رو باشه.... خودمم دارم مقالات مربوط به اون منطقه رو می خونم که یه دید کلی داشته باشم برای نوشتن گزارش و مقاله مون... اسمش زاگرس بود دیگه؟
-خوبه... آره..... سلین کو پس؟

نگاهی به پشت سرش انداخت و خندید:

-داره با یه پیرزن اتریشی و سوا سی سرو کله میزنه....می خواد بدونه
حجم آناناس توی پای آناناس دقیقا چقدره چون نوه ش پر آناناس
دوست داره!

خندیدم: سلین هم که کم حوصله الان جیغش در میادا!

-نه فکر کنم از من رودربایسی کرده...داره در کمال آرامش برای بار دهم
فک کنم براش توضیح میده!

دلم برای سلین بیشتر تنگ شد. برای لم دادن باهاش روی کوسن های
توی تراس پر گلمون!

-ازش خو شم اومده خیلی بامزه و سرزنده س! البته احتمالا در نبود
من جیغ جیغو هم هست!.... بیا ببینش بلاخره پیرزنه رفت!

سلین با اون پیشبند کارتونی و موهای فرفری قرمز سلام داد:

-وای شبنم.... نمیشه برگردی؟ این مشتری های غر غروت منو دیوونه
کردن!.....دلم هم برات خیلی تنگ شده

-خسته شدی؟

نه... یعنی یکم.... فکر می کردم عاشق این کارم ولی الان فهمیدم کنار تو بیشتر به این کار علاقه دارم.... دلم برا قدم زدنمون تو خیابون و خوردن نودل کره ای های دست پخت تو تنگ شده!

- کارم که تموم بشه میام تا یه دلی از عزا دربیاریم..... بعد براش چشمکی زدم.

برام بو سه ای فر ستاد و رفت سراغ مشتری تازه وارد! با رفتن سلین دوباره تصویر هانس رو روی صفحه دیدم:

-ایمیلاتو زود به زود چک کن... برات ریز کار رو تو پایان هر مرحله میفرستم

-باشه منتظرم پس.... کاری نداری فعلا

نه خداحافظ

تماس رو قطع کردم. خسته بودم ولی خوابم نمیومد. لیوان شیرع سل گرمی که با خودم بالا آورده بودم تقریبا ولرم شده بود ولی خوردنش برای راحت خوابیدن خوب بود. لیوان رو دستم گرفتم و پشت پنجره ایستادم. هوا کیپ تا کیپ ابر بود و به نظر میرسید شدیداً می خواد بباره، ویژگی دلچسب بهار! من عاشق هوای ابر و بارون بودم!

نگاهم به ساختمان نسبتاً نوساز رو به رو افتاد. زمانی که من از ایران رفتم یه خونه حیاط دار بزرگ بود. منیر خانم همسایه قدیمیون با پسر

کوچیکترش اونجا زندگی میکردند. پسری ساکت، با قد و قامت متوسط که تا مدتها منو تو راه مدرسه زیرنظر داشت! و بلاخره خواستگاری مادرش در ست توی آخرین روز امتحانات خرداد ماه باعث عصبانیت و بعد هم خواستگاری غیر مستقیم احسان از من توسط زن دایی شد!

خواستگاریشون حتی به مرحله خونه اومدن هم نرسید و مامان زبونی ردشون کرد ولی گفتن ماجرا برای سمانه

در حالی که داشتم به قیافه ی بچه مثبت پسر همسایه می خندیدم و از خواستگاریش تعریف می کردم باعث شد احسان که توی حال نشسته بود صدام رو بشنوه و بی حرف در رو محکم بکوبه و از خونه بیرون بره!

دقیق یادمه یک هفته بعد زن دایی اومد خونمون، بی سمانه! با مامان تو آشپزخونه نشستن و منم فرستادن دنبال نخود سیاه! حس کنجکاویم بدجوری قلقلکم میداد برای همین باعث شد یواشکی گوش وایسم!

زن دایی آروم شروع به گله کرد:

-شیرین جان سمانه یه چیزایی از شبنم راجع به خواستگاری شنیده.... راستش هول کردم! تو که نمی‌خوای به

این زودی شبنم رو شوهر بدی؟

مامان سعی می کرد سو تفاهم رو رفع کنه:

نه سهیلا جان.... اصلا جدی نیست.... ردش کردیم... شبنم بس که به این پسر خندید و مسخره کرد ما اصلا راه ندادیم شون خونه... احتمالا برای خنده برا سمانه تعریف کرده

زن دایی نفس عمیقی کشید: تر سیدم یه وقت بی خبر شبنم رو بدیش بره.... تو که می دونی دل احسان من توی این خونه س....اگر تا حالام چیزی نگفتم بخاطر سن کمه شبنم بوده...ولی حالا می ترسم هر لحظه سر وکله یکی دیگه پیدا بشه!

دستمو گذاشتم رو دهنم تا هین متعجبم در نیاد، دوباره صدای زن دایی رو شنیدم.

اینبار آروم تر ادامه داد: احسان بچم از وقتی شنیده یه کلامم حرف نزده...انقد پریشون بود که آخر باباش از زیر زبونش با توپ و تشر حرف کشیده....میدونم یکم زوده ولی اگه شما هم راضی هستید برای اینکه خیال هم احسان راحت بشه یه نشون کنیم بچه ها رو تا هر وقت که شبنم آمادگیشو داشت رسمی بشه همه چی؟....

با مکث دنبال تاییدی از مامان بود:

-هان آبجی؟ نظرت چیه؟

مامان معلوم بود متعجبه اما صداش به نظر راضی میومد:

-والا چی بگم سهیلا جان... یکم جا خوردم... آخه شبنم ا صلا تو این باغ
ها نیست... الانم سفت و سخت چسبیده که برای کنکور بخونه... میتروسم
حرفشو بزخم ... از طرفی شما هم که غریبه نیستید.. احسان عزیزدل منه،
کی از احسان بهتر؟ بزار حالا من با باباش یه مشورتی بکنم بعد ببینم
چی میشه

-با شه شیرین جان نمی خوام تو منگنه بزارمت... ولی بدون احسان تو
این سالها داشو به مهر شبنم گره زده... اینو دیگه همه میدونن.... بچه
مو ناامید نکن!

دیگه جواب مامانو نشنیدم چون بی سرو صدا رفتم تو اتاقم. اون قدر
مات و مبهوت بودم که احساس می کردم همه ی حرفا رو اشتباهی
شنیدم. احسان همیشه مواظبم بود، همیشه سعی داشت خوشحالم
کنه، وقت و بی وقت منو سمانه رو گردش میبرد ولی هیچ وقت غیر از
نگاه پر از مهرش که انگار نمی تونست مخفیش کنه، حرف مستقیمی از
علاقه ش بهم نزده بود! واقعا شوکه بودم....

لیوان نیم خورده شیر رو روی میز گذاشتم و سرمو تکون دادم بلکه کمتر
یاد اون روزها بیوفتم. آروم زیر پتو خزیدم. چشمامو محکم بستم تا
شاید زودتر خوابم ببره! صدای بارونی که بلاخره شروع به باریدن کرده
بود، گوش نواز بود، مثل لایلی!

گردنمو که خشک شده بود با دست کمی مالیدم تا آرام بشه. از صبح سرم تو لپ تاپم بود و بعد از یه کلنچار مفصل با یکی از همکارای دانشگاه که نمی خواست اشتباهشو قبول کنه، دیگه واقعا خسته شده بودم!

تقه ای به در خورد و دکتر زند با دو ماگ پر از قهوه وارد شد:
-خدا قوت خانم دکتر... بفرمایید یه قهوه میل کنید که خستگیتون رفع بشه

عینکمو برداشتم: ممنون... چرا شما زحمت کشیدید؟

با ژست قشنگی روی تنها مبل تو اتاق نشست:

-امروز حسابی گرد و خاک کردیدا.... گفتم بعد از اون بحث مفصل که خب خوشحالم کوتاه نیومدید، یه لیوان قهوه بهتون آرامش میده!

-متشکرم.....واقعا نمی تونستم دلیل اصرار دکتر عابدینی رو روی اشتباهشون بفهمم!

-اینکه فکر کنی همه چیز رو میدونی و احتیاجی به مطالعه بدیشر نداری باعث تعصب کوکورانیه بعضی آدمای روی نظراتشون میشه

-خوشبختانه من توی سالهای اخیر از آلمانی ها یاد گرفتم با کسی تعارف نداشته باشم.... نظر واقعیمو می گم و اگر بدونم حق با منه که دیگه اصلا کوتاه نمیام!

ابروهاشو بالا انداخت:

-خوبه...پس باید حواسمو جمع کنم

تک خنده ای کرد و قهوه شو مزه کرد، حقیقتا خوش ژست بود! و مطمئنا خودش خبر داشت از این تاثیرگذاریه حرکاتش!

لبخندی زدم: نفرمایید... شما تجربه کاریتون از من خیلی بیشتره....پیشکسوت محسوب میشید

دندون نما خندید و با لحن شوخی گفت:

-تجربه کاریم شاید ولی من فقط ۳۶ سالمه ها....پیشکسوت یعنی خیلی پیر به نظر میام؟

-ای وای نه.... همون تجربه کاری و دامنه اطلاعاتتون منظورم بود... فک کنم بدجور منظورمو گفتم

-شوخی می کنم

همراه با ماگی که توی دستش بود سرپا شد: مزاحم کارتون نمیشم...امیدوارم یکم خستگیتون رفع شده باشه

منم بلند شدم: بله... خیلی ممنون....

دستمو بالا اوردم و با اشاره به قهوه توی دستم ادامه دادم:

-واقعا به موقع بود!

نوش جانی گفت و از در خارج شد. قبل از اینکه دوباره به لپ تاپ نگاه کنم، شماره شایان رو گوشیم خاموش و روشن شد، صدای سرحالش توی گوشم پیچید:

-سلام مامان رادین!

-سلام علیکم دایی رادین!...چه خبرا؟

-سلامتی... زنگ زدم یه اجازه ای ازت بگیرم

-چه مودب؟ یاد بچگی هات افتادی؟

-نخیر... یاد ظلم هایی که تو در حقم می کردی و منو تا ازت اجازه نمی گرفتم تو اتاقت راه نمیدادی نیوفتم، ظالم جان!

خندیدم: حقت بود..بس که کله ت تو کارای من بود! حالا چه اجازه ای می خوای؟

-می خوام رادین رو کلاس نقاشی ثبت نام کنم...بچه پوکید تو خونه!

-نه شایان... برای چی؟ ما ۴ ماه دیگه بیشتر نیستیم که... بعد شم من
هرجایی نمی زارم بره رادین...ولش کن

-اولا که کو تا ۴ ماه دیگه! بعد شم اینجا همون آموزشگاهیه که تو بخش
موسیقیش گلبو درس میده...حواسش هست به رادین...جاشم مطمئنه،
خیالت راحت...خودمم میبرم و میارمش با گلبو...دیگه نه نیار کلی از
صبح ذوق کرده وقتی بهش گفتم
پوفی کردم:

-این چه اجازه ایه دیگه؟ تو که بریدی ودوختی...هدفت این بوده که
رادین رو به جون من بندازی الان؟

خندید: گفتم در جریان باشی خواهری...پس من بنویسم اسمشو؟ بابا
تابستونه...چهار تا بچه میبینه روحش تازه میشه...بنویسم؟
-باید جاشو ببینم اول!

-باشه بابا...حالا من به گلبو میگم اسمشو بنویسه که کلاس پر
نشه...نخواستی نمیره فوقش..ولی من مطمئنم خوشت میادا!
-باشه حالا حرف میزنیم

-برو مزاحمت نمیشم پس..خداحافظ

فکر درگیر پیشنهاد یهویی شایان بود و نگاهم به صفحه لپ تاپ. باید اول خودم میدیم فضای آموزشگاه رو... شاید پیشنهاد بدی برای سرگرمی موقت پسرکم نبود... با این فکر دوباره مشغول کارم شدم.

مامان می خواست طی مراسم شامی سمانه و شوهرش رو پا گشا کنه و تصمیم گرفته بود خانواده ی حامد هم جز مهمانان باشن. وقتی پشت تلفن با خنده به سحر خبر رو دادم طبق معمول طی یک عملیات انتحاری خودشو به خونه ما رسونده بود!

چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و در حالی که به من زل زده بود، پرسید:

-جدی جدی خاله اونا رو هم دعوت کرده؟

-آره بابا... چیز عجیبی نیست که

با استرس نگاه کرد: حالا من چکار کنم؟

نمی فهمیدم چرا انقد پریشونه این دختر خاله همیشه سرخوشم! با دقت نگاهش کردم، صورت گندگونش با اون چشمای درشت قهوه ای و لبای برجسته دوست داشتنی بود. موهای لخت و قهوه ای رنگش بلند بود و مثل همیشه با یه کلیپس خفه شون کرده بود.

لبخندی به نگاه نا آرومش زدم:

-بیا موهاتو اونجوری که درست داری تیغ ماهی ببافم، همزمان حرفم میزنیم.

بی حرف نشست جلوی پام و کلیپس رو از موهای بیچاره ش جدا کرد! با حوصله موهاشو تقسیم کردم:

-تو مگه جوابی به پیشنهادش دادی؟

-نه.... یعنی سمانه هم دیگه چیزی نگفت...میگم شاید پشیمون شده اصلا.....هان؟

-ناراحت میشی پشیمون شده باشه؟

-راستش....نمی دونم!

-به نظر من که پشیمون نشده.... شاید منتظره تو تصمیم بگیری...مگه چقد از مراسم سمانه گذشته!

-خب یه ذره معذبم چشم تو چشم بشم باهاش آخه

-اتفاقا بهتره...جدا از پیشنهادی که داده یه ذره بیشتر باهاش رودررو میشی...یکم شخصیتش دستت میاد... تازه جوابم که ندادی

هنوز....براش نازم میای اینجوری!

جمله ی آخرم و با خنده گفتم ، اونم خندید:

-چقد هم که ناز کردن بلامن!.....حالا به نظرت چی بیوشم؟!

ای سرخوش! واقعا مثل هوای بهاری بود این دختر!

-پیژامه!!!.....خب یه لباسی بیوش دیگه

بقی زد زیر خنده:

-به نظرت اون بلوز و دامن بنفشه م خوبه؟ اصلا چند دست میارم تو

بین تو تنم تو این چند روز، نظر بده!

کار بافت موهاش تموم شده بود.

-مگه چند روز می خوای بیای اینجا؟ ساک بستنی؟

خندید: آره دیگه.....تازه به خاله کلی قول کمک دادم...وای شبنم تورو

خدا توام کمک کنی ها...من کار خونه خیلی بلد نیستم آخه!

بدجنسانه خندیدم:

-کمک که می کنم ولی متاسفم که تا خود روز مهمونی تا عصر سرکارم! تا

تو باشی قول الکی ندی!

قیافه ی آویزونش خنده مو بلندتر کرد!

سر شب یه سر سمانه همراه حامد اومدن تا از مامان بابت دعوتش

تشکر کنن. سمانه با دیدن سحر قیافه ی خنده داری به خودش گرفت:

-میبینم که از الان به محل دیدار یار دخیل بستی!
بعد نگاهی به حامد که با بابا م شغول صحبت بود، کرد و آرومتر ادامه داد:

-قرار بود بهم خبر بدی...پس چی شد؟

-نمیدونم آخه

-حالا پنج شنبه میاد....یکم بیشتر ببینیش شاید بتونی تصمیم بگیری....
خنده ی نمکینی کرد:

-اون بیچاره که هر بار منو میدید چنان پرسشی نگام می کرد که نگوا!
دیگه دیشب طاقت نیاورد پرسید که به تو اصلا گفتم یا نه؟

-خب تو چی گفتی؟

-کلی برات کلاس گذاشتم...گفتم اول که اصلا قبول نکردی...بعد هم با
اصرار من قرار شده فک کنی!

-خب؟

-خب به جمالت...نکنه توقع داشتی سر به بیابون بزاره تو این ده روز؟!
خب منتظره فکراتو بکنی دیگه!

لحن پر حرص سمانه باعث خنده من و سحر شد. سمانه خود شم به خنده افتاد:

-والا...همچین خب خب می کنه انگار ده ساله لیلی و مجنون دور افتاده از هم بودن!

رو کرد به من: تو چه خبر؟...بیا یه سر به ما بزن...دیروز بابا سراغ تو میگرفت...حالا نمی خواد خودتو خفه کنی که چهار ماهه تحویل بدی بری!

-بلاخره که باید برم...زندگی من اونجا ست... سلین هم دست تنها ست خب

-ما هم که بوقیم!

-شما عزیز منید....باور نمی کنی وقتی اونجام چقد دلم برا این دوره می هامون، پچ پچ کردنامون، تنگ میشه ولی خب....باید برم دیگه!

سکوت یهویی بینمون رو دوست نداشتم، چشمکی به سمانه زدم:

-راستی سعید غذا چی دوست داره....سحر می خواد براش درست کنه...نمیدونی چه قول کمکی به مامانم داده!

سحر نالید: وای غلط کردم!

صدای خنده منو سمانه با نگاه پرمهر بابا به جمع ما همراه شد.....

کل هفته خونه پر از شلوغ کاری های سحر و متلک های شایان برای موندن سه روزه ی سحر بود. گلبو هم از دیشب اومده بود که هم اگه کاری هست به مامان کمک کنه هم پیش منو سحر باشه. تمام سه روز گذشته بین بوی پیاز داغ و پیچیدن دلمه هایی که جز لایذفک پاگشاهای مامان بود، با عطر شکلات دسرهایی که دیشب با سحر درست کرده بودیم، گذشته بود و من قرار بود به خاطر مهمونی شب یکم زودتر برم خونه. آخرین مرحله ی کارمو سیو کردم و لپ تاپ رو خاموش کردم. دستی به شال کرم رنگم کشیدم و تقه ای به در اتاق دکتر زدم. داشت با تلفن صحبت میکرد، به احترامم نیمخیز شد و با دست اشاره کرد تا بشینم.

همچنان داشت با طرف پشت تلفن سر نوع مته حفاری چونه میزد. به ناخن هام نگاهی انداختم. یکدست و نسبتا بلند بود با لاک های پوست پیازی! فکرم رفت به بلوز و شلواری که می خوا ستم شب بیو شم، بلوز حریرم سبز آبی بود، باید لاک هامو تغییر میدادم! با ببخشیدی که گفت نگاهمو از ناخن هام گرفتم.

-شرمنده معطل شدید....من در خدمتم، با من کاری داشتید؟

-مشکلی نیست...بله می خواستم اگر با من کاری ندارید امروز یکم زودتر برم خونه

-خواهش می کنم... نه میتونید برید...فقط جسارتا مشکلی پیش اومده؟

-نه.....راستش شب منزل پدرم مهمان داریم

لبخند زد: بسیار خب.....پس شب خوبی داشته باشید

-متشکرم

از اتاقش بیرون اومدم و با برداشتن کیفم از منشی خواستم برام آرژانس بگیره.

سحر مرتبا بین اتاق می چرخید و هر بار رنگ رژ لبشو تغییر میداد. من اما با آرامش مشغول کشیدن خط چشم کشیده ای پشت پلکم بودم. بهم میومد و امشب هوس کرده بودم خط چشم بکشم. رژ لبم رو ملایم روی لبم کشیدم و از آینه به تلاش سحر برای پوشیدن جوراب شلواریش لبخند زدم. تو نیم ساعت اخیر ده بار تصمیم گرفته بود نیوشه ولی در آخر پوشیده بود چون نمی خواست سعید فک کنه با بیرون ریختن پر و پاچهش میخواد براش دلبری کنه!

نگاهی به موهام انداختم که محکم دم اسبیشون کرده بودم، به خط چشمم میومد! تقریبا با عطر دوش گرفتم و بی توجه به سحر همچنان

مشغول، به سمت آشپزخونه رفتم تا اگر کاری مونده به مامان کمک کنم.

خونه بوی زعفران و مرغ سرخ شده میداد، بوی زندگی! عطر برنج تازه دم شده رو عمیق نفس کشیدم. زن دایی تو آشپزخونه بود:

-چطوری گل دخترم؟... به ما سر نمی زنی چرا؟

-ممنون.... سرکارم بیشتر ولی چشم یه روز میام خونتون حتما

-قدمت رو چشم

خاله طبق معمول گر گرفته بود و مشغول باد زدن خودش بود:

-شیرین زیر دلمه ها رو خاموش کن دیگه

مامان مشغول چای ریختن برای بابا اینا بود. بلند شدم تا خودم به داد دلمه ها برسم. ظرف هایی که قرار بود دلمه ها رو توش بچینیم رو برداشتم و با احتیاط مشغول چیدن دلمه های خوش رنگ و بو شدم.

همزمان سر و کله سحر هم پیدا شد! خاله با دیدنش متلکی بار دردونه ش کرد:

-علیک سلام سحر خانم!....چه عجب!

سحر نمکین خندید و بوس صدا داری روی گونه خاله کاشت. ظرف های دلمه رو توی فر گذاشتم تا گرم بمونه. مامان داشت طبق معمول

همه ی مهمونی هاش، با وسواس دور خودش می چرخید تا یه وقت چیزی کم و کسر نباشه. آروم دستشو گرفتم:

-مامان... بیا یکم بشین... خسته شدی... باور کن همه چیز درسته... بقیه شو بزار ما انجام میدیم دیگه

لبخند دوست داشتنی زد:

-خسته نیستم مادر... شماها کلی کمکم کردید این چند روز... دستتون درد نکنه

زن دایی با اون لبخند آرومش رو به مامان تشکر پر و پیمونی کرد. آیفون که زنگ خورد، رنگ سحر به طور واضحی پرید! نامحسوس اشاره ای بهش کردم که انقدر تابلو بازی در نیاره و بلند شدم تا در و باز کنم. برخلاف حدس ذهنی سحر، پشت در احسان بود با جعبه شیرینی بزرگی در دست! با اون شلوار جین ذغالی و بلوز اسپرت مشکی رنگش در حالی که آستین ها شو تا آرنج بالا زده بود، عجیب خوش تیپ بود. سلام گرمی در جواب سلام من کرد و جعبه رو به دستم داد:

-بفرمایید

-ممنون زحمت کشیدی... بیا تو

کنارم تا ورودی آشپزخونه اومد و بعد از اینکه با صدای بلند به مامان اینا سلام کرد، به جمع آقایون پیوست. منم با جعبه وارد آشپزخونه

شدم. جعبه ی شیرینی رو به دست سحر دادم و برای آوردن ظرفی مناسب شیرینی سراغ کابینت ها رفتم. عکس العمل سحر باعث شد به طرفش برگردم. با اشتها به به ای گفت و نگاهم رو به محتوای جعبه برگردوند. پر بود از باقلوهای ترکیه‌ای که طعم پسته ایش بیشتر از همه بود، طعم مورد علاقه من!

سحر نگاه معناداری به من انداخت و قبل از اینکه چیزی بگه، به دنبال صدای خاله که صداش کرده بود، از آشپزخونه خارج شد. با این کار انگار منو با دنیایی از خاطراتم تذهبا گذاشت! خاطره ی دوری از همون عصرهایی که با احسان و سمانه توی مغازه کوچیکی که به تازگی باز شده بود و به سبک مغازه های ترکیه ای، باقلوهای مخصوصش رو با چای سرو می کرد، میشستیم و باقلوا میخوردیم. گاهی با چای توی لیوان های کمر باریک، گاهی هم کنافه مخصوص با بستنی!

با صدای بم احسان به خودم اومدم:

-چرا زل زدی به اینا؟...خودت که احتمالا خوشمزه ترشو درست می کنی!

لبخند دستپاچه ای زدم:

-نه.... یعنی هیچ وقت از اینا درست نکردم....راستش سعی هم نکردم یاد بگیرم....آماده خوشمزه تره...

نگاه عمیقش کوتاه توی چشمش نشست و لبخند زد:

-یه لیوان آب به من میدی؟

-بزار برات شربت بیارم...مامان از اون مخصوصاش درست کرده

-پیشنهاد دلچسبیه...پس شربت مخصوص عمه رو میخورم

زیر سنگینی نگاهش، شربت رو دستش دادم و مشغول چیدن باقلواها توی ظرف شدم!

صدای زنگ در اینبار واقعا سحر رو دستپاچه کرد و بی توجه به نگاه مشکوک احسان به آشپزخونه پناه آورد. صدا های سلام و احوال پرسى نشون از آمدن سمانه و خانواده شوهرش بود. سقلمه ای به پهلوى سحر زدم تا خودشو جمع و جور کنه. دستى به بلوزم کشیدم و راه افتادم. احسان هم کنارم راه افتاد و سحر پشت سرمون. با همه احوال پرسى کردیم و سمانه رو بو سیدم. سعید مثل دفعه قبل سلام و علیک رسایی کرد و جعبه شکلات شیکى که دستش بود رو با لبخندى به دست سحر که سعی داشت نگاهش نکنه داد:

-خوب هستین شما سحر خانم!

سعید خب از نظر بقیه خیلی معمولی پر سیده بود ولی سحر دستپاچه سرشو بالا آورد:

-من؟.... بله ممنون...بفرمایید

سعید با اون لبخند شیطونش تشکری کرد و به سمت سالن پذیرایی رفت.

جلوی نگاه تیز احسان، لبخندم از عکس العمل سحر رو جمع کردم و دوباره وارد آشپزخونه شدم. سحر هم تقریبا عین جوجه اردک همه جا دنبال من میومد و به محض رسیدن به آشپزخونه روی صندلی ولو شد! نگاهی به جعبه شکلات انداختم و به شوخی گفتم: تلخ و فندقی هم هست که!

-وای شبنم من تا آخر امشب سه کیلو کم می کنم از استرس!

-من نمی فهمم استرست برای چیه آخه؟ مگه اومدن خواستگاریت؟ جمع کن خودتو!

-راس میگیا....ولی دست خودم نیست خب!

لیوان های کریستال رو پر از شربت دستساز مامان کردم:

-الان فک میکنه تو عمرت کسی بهت توجه نکرده...دختر خوب تو تا حالا اینهمه خواستگار داشتی... استرست برای چیه دیگه!

-آخه از هیچ کدومشون خوشم نمیومده خب!

با دستمال سینی رو تمیز کردم تا لک نداشته باشه

-پس خوشت اومده ازش واقعا

-آره خب!

سینی رو بلند کردم و چشمکی زدم برایش: پس ببینم چکار می کنی
قبل از اینکه شایان رو صدا بزنم، احسان سینی رو ازم گرفت: بده به من
تشکری کردم و دوباره برگشتم تا پیش دستی برای شیرینی ببرم. سمانه
پر هیجان وارد شد:

-به به چه بوهای خوبی میاد...دست عمه درد نکنه... شما ها چرا بیرون
نمیاید؟

با سر اشاره ای به سحر کردم و پیش دستی ها رو باز به دست احسان
دادم!

شکلکی به سمت سحر درآورد: الان خجالت کشیدی یعنی؟ بیا بیرون
بابا...مگه عهد بوقه که اومدی تو پستوا!...چشم این بیچاره به در
آشپزخونه خشک شد!

دست سحر رو گرفت و بلندش کرد:

-بیا بابا...کسی که چیزی نمیدونه...الکی خودتو تابلو نکن...بیا یه ذره
به رفتاراش دقت کن...شاید اصلا از مدل چایی خوردنش خوشت
نیومد!

بعد غش غش خندید و سحر رو برد. احسان با سینی خالی اومد: چیز دیگه ای هست ببرم؟

-نه... شما برو... کاری باشه شایان هست

-یعنی منم مهمونم؟

-نه... منظورم اینه که زحمت نشه

خندید، از اون خنده های احسان وار! همونکه یادم نمیداد آخرین بار کی دیدمش

-بازم گیر دادی به زحمت که؟ خودمم خندم گرفت: آخه کلمه دیگه ای نیست به جاش بگم!

-زحمتی نیست...اگه کاری نیست پس خودتم بیا

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و بعد از رفتنش، نگاهی به شعله های گاز انداختم. بعد از اینکه مطمئن شدم همه چیز همونجوره که مامان میخواد، وارد سالن شدم. سحر روی یه کاناپه دونفره روبه روی سعید نشسته بود و به پایین بلوزش ور میرفت. احتمالا سمانه بزور رو به روی سعید نشونده بودش! سعید اما در کمال آرامش یا یه ژست مردونه داشت شربتشو میخورد و گاهی زیر چشمی نگاهی گذرا به سحر می کرد.

کنار سحر نشستم و شایان برام میوه گذاشت. از ظرف جلوم موز رو برداشتم و حلقه حلقه کردم، بعد هم بشقاب رو جلوی سحر گرفتم:

-بخور... قند تو می بره بالا.. بلکه زبونت باز شه... اونو ببین چقد ریلکس و جنتلمن مآبانه نشسته، بچه بازی چرا درمیاری؟ سرتو بگیر بابا... یکم به رفتاراش نگاه کن ببین اصلا چجوریه آخه!

سحر سری به معنی با شه تکون داد و در حالی که با چنگال تکه موزی رو به دهان می برد، یکم صاف تر نشستم و سر شو بالا گرفتم. همون لحظه سعید هم به این ور نگاه کرد و باعث شد سحر که مثلا می خواست یواشکی سعید رو نگاه کنه باهاش چشم تو چشم بشه و موز پرید تو گلوش!

در حالی که سعی داشت سرفه ها شو خفه کنه، زیر لب زمزمه کرد: آخه..... من شانس دارم..... وای دیدی؟... فهمید داشتم نگاش می کردم!

واقعا خندم گرفته بود. سعید هم از لبخندی که روی لباش بود معلوم بود داره با دیدن قیافه ی خجالت زده سحر تفریح می کنه!

سحر از ترسش تا زمان شام دیگه نگاه مستقیمی به سعید نداشت. تلاش سمانه برای به حرف گرفتنش هم حتی نتونست نگاهش رو به اون سمت برگردونه!

تکاپوی مامان برای تدارک شام، باعث شد باز به آشپزخونه برگردیم. همه در جنب و جوش بودن و منو سحر داشتیم خوراکی های داخل یخچال رو در میاوردیم. همه چیز عالی شده بود و سفره رنگین مامان صدای تشکر بلند همه رو در آورد. سر میز شام تقریبا همه در سکوت مشغول غذا بودند بجز سیمین که طبق معمول داشت به دوقلوها تذکر میداد انقد موقع غذا وول نخورن!

موقع دسر سعید رو کرد به من:

-من تعریف شیرینی هاتونو از سمانه جان زیاد شنیدم... فکر می کنم این دسر هم کار شما باشه... فوق العاده س!

لبخندی زدم و بی توجه به سحر که باز مشغول چلوندن گوشت پام بود، گفتم:

-ممنون... سمانه لطف داره... ولی خب این دسر بیشتر کاره سحره!

ابروهاش به شکل بامزه ای بالا پرید:

-پس دست پخت عالی تو خانواده تون موروثیه، دست پخت شیرین خانم که همین امشب ما رو سه کیلو چاق کرد!

با حرفش همه زدن زیر خنده و مامان متواضعانه نوش جانی گفت.

اینبار رو کرد به سحر و ادامه داد:

-دست شما هم درد نکنه سحر خانم این دسر خیلی خوشمزه س!

سحر بلاخره نگاه مستقیمی به سعید کرد.

-نوش جان.... تحت نظر شبنم بوده البته

مامان حامد مهربون گفت: سحر جان ماشاالله همه چیز تمومه!

دیگه سحر با این حرف رسماً عین بستنی آب شد!

بعد از صرف شام، میز میون تشکرهایی که از مامان و بابا میشد جمع شد. تقریباً بزور مامان رو فرستادم پیش مهموناش و خودم مشغول جمع و جور کردن وسایل شام شدم. سحر هم تند تند ظرفها رو تو ماشین ظرفشویی میچید.

نگاهی به بیرون کردم و به پهلوش کوبیدم:

-مرسی مادر شوهر! چه تعریفی هم ازت می کرد.

شکلکی در آورد و خندید. سیمین سرشو کرد تو آشپزخونه:

-کمک نمی خواید بچه ها؟

صدای جیغ گریه سنا که در اومد قبل از جواب ما با حرص، خدا منو از دست اینا بکشه ای گفت و رفت! سحر از حرف سیمین پقی زد زیر خنده و دستاشو شست:

- شب‌نم دارم از گ‌شنگی می‌میرم!... نتونستم جلو چشم اینا در ست غذا
بخرم...یه دونه از اون دلمه فلفل‌ها بزار من بخورم!

خندیدم و از توی ظرف یه دونه فلفل قرمزشو جدا کردم. همزمان سماه
سرکی کشید و وارد شد:

-حسابی خسته شدینا..دستتون درد نکنه...
بعد با چشم اشاره ای به سحر که دولپی مشغول دلمه خوردن بود، کرد:

-سحر خانم دست شمام درد نکنه...دسر خیلی خوشمزه بود!

-دیگه من همینم از هر انگشتم هنر میریزه..... شب‌نم اون سبزی رو رد
کن بیادا!

ظرف سبزی رو جلوش گذاشتم و سماه با خنده گفت: چته تو...مگه
غذا نخوردی؟

-نه بابا جلو چشم اون برادر شوهر سرخوشت هیچی از گلوم پایین
نرفت که.....

حین خندیدن به اداهای سحر، سرمو بالا آوردم و از تعجب خشکم زد!
سعید دست به جیب توی چهارچوب دروايساده بود و لبخند عمیقی رو
لبش بود.

آروم به شونه سحر کوبیدم و رو به سعید گفتم:

-آقا سعید چیزی می‌خواستید؟

سحر فکر کرد دارم شوخی می‌کنم، بدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه،
یه قاشق پر دلمه دهنش گذاشت:

-برو بابا... الکی مثلا من ترسیدم.... سعید خان الان داره با اتیکت چای
بعد از شامشو می‌خوره.... منم که دارم از گشنگی میمیرم!... برا من فیلم
نیا!

چشمام گرد شده بود و سعید دیگه علنا می‌خندید. سرفه ای مصلحتی
کرد و گفت:

-بی زحمت یه لیوان آب به من میدید شبنم خانم!

سحر با شنیدن صدای سعید خشکش زد، لقمه شو بزور قورت داد و با
حالت مظلومی آروم گفت: وای آبروم رفت!

سمانه زد زیر خنده و من رفتم تا لیوانی آب بیارم. سعید با تشکر لیوان
رو از دستم گرفت و کمی به سحر که از خجالت حتی برنگشته بود،
نزدیک شد و آروم نزدیک گوشش گفت:

-به نظرم برادر شوهر سرخوش سمانه شدیدا منتظر جواب شما به
پیشنهادشه!

سحر صورتشو با دستاش پوشوند، سعید آروم پس من منتظرمی گفت
و از آشپزخونه خارج شد. به محض خروجش صدای خنده ما با صدای
زار سحر یکی شد:

-خاک بر سرم!

یه هفته از مهمونی مامان گذشته بود و سحر بلاخره ر ضاییت داده بود
یه ساعت با سعید بره بیرون تا حرف بزنن! منم مثل همیشه مشغول
کارم توی شرکت بودم. شایان کار خودشو کرده بود و اسم رادین رو برای
کلاس نقاشی نوشته بود و من با دیدن برق شادی تو چشمای رادین
دلم نیومدم مخالفت بیشتری کنم.

صبح یکم دیر از خواب بیدار شده بودم و با دیدن ساعت فهمیدم وقتی
برای صبحانه ندارم. دو تکه بزرگ از پای آناناسی که دیشب درست
کرده بودم رو توی ظرفی گذاشتم و راه افتادم.

از صبح شرکت شدیداً شلوغ بود. گویا یه جلسه کاری مفصل راجع به یه
پروژه نفتی داشتند که خب به من مربوط نمیشد. کش و قوسی به بدنم
دادم و با ظرف حاوی پای آناناس راهی آشپزخونه کوچیک شرکت
شدم. قهوه جوش رو به کار انداختم و کنار میز کوچک و سطر آشپزخونه

نشستم. روی میز خطهای فرضی میکشیدم تا قهوه م آماده بشه. صدای دکتر زند که با منشی صحبت میکرد، توی گوشم نشست:

-خانم دکتر تو اتاقشون نیستن... بیرون رفتن؟

-نه دکتر... رفتن آشپزخونه

صدای پاش رو که داشت به این سمت میومد همزمان با سلامش شنیدم:

-سلام خانم ... روز بخیر

لبخندی زدم و از جام بلند شدم: سلام... روز شمام بخیر... خسته نباشید

به سمت قهوه ساز رفتم: یه قهوه میل دارید؟

صندلی و کنار کشید و نشست، همزمان شقیقه شو ماساژ داد:

-بدم نمیاد، ممنون... امروز روز شلوغی بود!

ماگ قهوه رو جلوش گذاشتم و تشکری کرد.

-جلسه تون تموم شد؟ مهندسا رفتن؟

با همون حالت خسته جوابم رو داد:

-بله تموم شد.....اما هستن هنوز...رفتن طبقه پایین پیش مهند سهای بخش اجرایی....برای همین می خواستم ببینمتون....ناهار رو قراره با دو تا از مهندسا بیرون بخوریم تا گپی راجع به پروژه بزنیم، خواستم شما هم بیاید

-آخه من فکر نکنم از پروژه های نفتی چیز زیادی سر در بیارم!
خندید: قول میدیم زیاد از نفت حرف نزنیم..... بیاید لطفا، برای تنوع بد نیست.... یه مهمان آلمانی هم داریم

سری تگون دادم و ظرف پای آناناس رو جلوش گرفتم:
-بفرمایید، خونگيه....کنار قهوه مزه میده
با گفتن خیلی هم عالی تکه ای برداشت و خورد. برق چشماش به خندم انداخت:

-این واقعا عالیه....خودتون پختید؟

-بله....نوش جان

بی تعارف تکه ی دیگه ای برداشت و با قهوه فرو برد:
-به نظرم یه قنادی باز کنید...خیلی حرفه ای بود طعمش
لبخند زدم: من توی آلمان یه کافه شیرینی کوچیک دارم!

چنان با تعجب نگام کرد که یه لحظه نتونست جلوی نگاه خیره شو بگیره:

-جدی میگید؟... من راستش.... ببخشید خیلی تعجب کردم... آخه گفته بودید تو دانشگاه تدریس می کنید.

-بله ولی به صورت پاره وقت.... بعضی واحدهای تخصصی رو فقط.... بیشتر وقتم توی کافه می گذره که الان در نبود من دوستم در حال اداره شه

-واقعا تبریک میگم.... واجب شد حتما یه سفر به آلمان پیام تا خانم دکتر جدیمونو در حال پخت کیک و شیرینی های خوشمزه ش ببینم!

خندیدم: آقای دکتر منکه جلوی چشم مشتری هام آشپزی نمی کنم!

خندید و قهوه شو تموم کرد. از جاش بلند شد، متعاقبا من هم...

-بابت قهوه و پای آناناس خوشمزه تون ممنون.... بعد از یه جلسه کسل کننده واقعا عالی و به موقع بود!...پس برای ناهار باهم میریم..باشه؟

-باشه مشکلی نیست

به اتاقم برگشتم و تا زمانی که برای ناهار از شرکت خارج شدیم، یه کله کارامو انجام دادم. ر ستوران انتخابی دکتر زند ر ستوران نسبتا لوکسی بود. مهمان آلمانی گویا هم سر یکی از مهند سا بود که باهم شرکتشون

رو اداره می کردند. یه دختر قد بلند و باریک با موهای بلوند که آزادانه از زیر شالش رها بود و نگاهی سرد که مشخصه‌ی آلمانی‌ها بود و من بهش عادت داشتم. اما وقتی به آلمانی‌هاش احوال‌پرسی کردم با شنیدن زبان مادریش با چنان اشتیاقی نقاب سردش رو کنار گذاشت که باعث شد صدای آروم دکتر زند رو از کنارم بشنوم:

-قلقشون دستته ها.... تو جلسه لام تا کام حرف نزد... فقط عین یخ زل زده بود به ما!

لبخندی زدم و سری تکون دادم:

-شنیدن زبان مادری فکر می‌کنم نقطه ضعف بیشتر آدمای توی یه کشور غریبه‌س

با خنده ابرویی بالا انداخت:

-حتما همینطوره

منو رو که به سمتم گرفته بود، از دستش گرفتم. حین صرف غذا تقریباً بحث آقایون حول پروژه شون می‌چرخید و من با خانم آلمانی‌جملاتی راجع به خودم و زندگی‌م تو آلمان رد و بدل می‌کردم. چنان با اشتیاق گوش میداد که احساس کردم زیادی دلتنگ کشور شه. بعد هم خودش از نحوه‌ی آشناییش با هم‌سرش و کارشون صحبت کرد. در کل دیدار

خوبی بود و این توی چهره همه ی افراد حاضر مشخص بود. با بقیه دم رستوران خداحافظی کردیم و خودمون به شرکت برگشتیم.

طبق معمول در که باز شد قیافه ی خندان سحر روی تراس نمایان شد!

خندیدم: تو اصلا سر کلاسات میری؟ همش اینجایی که بچه!

دستمو کشید: بیا بالا انقد غر نزن بابا.....این موقع کلاس کجا بود! خاله آش رشته پخته از نوع دلبرا.....همه هستن خیالت راحت با ولی م اومدم!

با دیدن تعجب من غش غش خندید و کنارم وارد شد. با دیدن خاله، زن دایی، سیمین و سمانه منظور سحر و از همه فهمیدم. با همه روبوسی کردم و برای تعویض لباس پله ها رو بالا رفتم. پایین اومدم همزمان شد با ورود گلبو و رادین که از کلاس برگشته بود.

تشکری از گلبو کردم و رادین رو بغل کردم:

-پس شایان کو؟

گلبو مثل همیشه لبخند محجوبی زد:

-رفت جایی کار داشت... بعدم گفت جمع زنونه س زود نمیداد که راحت باشیم

سحر لمی به پشتی کاناپه داد:

-بس که قند عسله پسر خالم.... گلبو گفته باشما منم خواهرشوهرت
محسوب می‌شم... از این شبنم که بخاری در نمیاد ولی به پاس گیسو
گیس کشی هایی که از بچگی با شایان داشتیم منم خواهرش محسوب
میشم!

خاله تشری زد: سحر!

-وا چیه خب!

خاله رو به گلبو که به حرف سحر می خندید کرد:

-خاله جان شوخی می کنه ها.... ناراحت نشی یه وقت عزیزم

-نه خاله جون.... شایان هم دقیقا همین حس رو به سحر داره... من
سحر جونو خیلی دوست دارم

سحر گازی به خیار زد: بفرما مامان خانم.... پس گلبو حواست جمع باشه
دیگه!

سمانه چشمکی به من زد و رو کرد سمت سحر:

-سحر زیادی شنگول می زنی امروز.... خبریه؟

سحر چشم غره ای به منظور پشت حرف سمانه رفت:

-نخیر خبری نیست.... من اصلا می رم به خاله جونم کمک کنم!

صدای خنده منو سمانه باعث شد، پا کوبان به آشپزخونه بره. دنبالش رفتم تا به مامان کمک کنم، داشت آش و هم می زند تا ببینه رشته ش اندازه س یا نه. بوی پیاز داغ و سیرداغ اشتهامو تحریک میکرد. پیازهای تقریبا طلایی شده رو همی زدم و از روی گاز برداشتم. مامان با دیدنم گفت: قربونت دستت مامان جان...نعنا داغ درست می کنی؟

سری تکون دادم و سراغ قفسه رفتم تا نعنا بردارم.

آش مامان به قول سحر مثل همیشه دلبر شده بود و توی اون عصر بهاری واقعا می چ سبید. مامان قا شقی آش دهن رادین گذاشت و رو کرد سمت زن دایی:

-جای احسان خالیه... آش رشته خیلی دوست داره...می کشم براش ببری

زن دایی تشکری کرد و گفت: دستت درد نکنه شیرین جان ولی احسان یه هفته س لواسونه...نیستش تهران وگرنه که عاشق آش رشته هاته خاله پرسشی نگاه کرد: وا لواسون چکار می کنه؟ برای کارش رفته؟

نه... رفته کار ویلای نصفه نیمه شو تموم کنه... ۴ ساله می خواد تمومش کنه ولی انقدر بچم دل و دماغ نداشت که بی خیالش شده بود... حالا دوباره پی گیرش شده که زودتر تمومش کنه... دیگه آخرای کارشه... ان شالله تموم بشه میریم همگی

همگی ان شالله ای گفتند و زن دایی لبخندی به روی من زد! سرمو پایین انداختم و نگاهم رو به کاسه ی نیمخورده ی آشم دوختم.

بعد از صرف آش سمانه منو سحر رو کشون کشون به اتاق من برد تا به قول خودش از زیر زبون این آب زیرکاه که بعد از سه روز که از ملاقاتش با سعید گذشته هیچی هنوز بروز نداده، حرف بکشه:

-بیا اینجا ببینم مارمولک!... فقط بلدی برای ما آه و ناله کنی... بیا بنال ببینم!

سحر بازو شو ما سازی داد و به شوخی گفت: سعید گفته به تو هیچی نگم!

سمانه چشماشو گرد کرد: چه غلطا... بیخود کرده... الان میرم میزارم کف دست خاله تا برا من زبون نریزی دیگه!

-خب بابا... بشین آبرومو بردی... رفتیم یه کافه... یکم حرف زدیم دیگه -خب... چی می گفت؟

-یکم از کارش و خودش گفت... از برنامه هاش... از منم هی سوال می پرسید که حرف بزنم... بس که من لال مونی گرفته بودم

-حالا یکم که بگذره یخت وا میشه..... خب حالا نظرت چیه؟....این سعید موذی که هیچی بروز نداد!

-خوبه ولی حالا تا یکم بگذره نمی تونم نظری بدم که....

زگاهی بهش کردم: یکم که ارتباط داشته باشی می فهمی از خصوصیاتش خوست میاد یا نه

سحر اوهومی گفت و ساکت شد.

سمانه یاد چیزی افتاد: وای راستی شبنم.....میای باهم بریم خرید؟ آخر هفته عروسیه یکی از فامیلای حامد ایناس...می خوام کفش بخرم.....سحر میگه کلاس داره...تو میای باهام؟

-تو مگه شوهر نداری؟ با حامد چرا نمیری؟

قیافش رو ملتمس کرد: حامد سرکاره آخه تا بخواد بیاد شب شده...بعدم من سلیقه تو رو دوست دارم...بیا دیگه!...بعدا که بری دلت برام تنگ میشه ها!

-باشه بابا، خر شدم، امروز یکشنبه س تازه تا آخر هفته یه روز میریم

-پس سه شنبه بریم...منم مرخصی میگیرم

- یا خدا.....این یعنی می خوامی پدر یا هامونو درآری انقدر بچرخ
دیگه؟!

بلند خندید و همزمان با ما بلند شد تا به بقیه بپیوندیم.

هوای خرداد ماه و دیدن دخترهای دبیرستانی که با اون روپوش و
شلوارهای یک رنگ با کتابی بدست توی راه مدرسه و امتحان بودن، منو
عجیب یاد آخرین روزهای دبیرستان می انداخت. به یاد سیزده سال
پیش!

از صبح توی ذهنم خاطراتی مدام در رفت و آمد بود و من هی سعی
می کردم با تمرکز روی کارم پیشون بزنم. اما الان درست وسط حیاطی
که بوی یاس میداد، روی صندلی های سفید رنگ نشسته بودم و
مشامم پر بود از بوی گل های رز آبی و زنبقی که سیزده سال پیش احسان
با چهره ای شرمزده اما در عین حال مطمئن به دستم داد! شاید فکر
نمی کرد که با وجود اون همه محبتی که همیشه بهم داشت، پیشنهاد
ازدواجشو و در واقع عشقشو رد کنم! من اما بیشتر گیج بودم و سردرگم،
احساس بسته شدن راه رسیدن به هدف هام با ازدواج کردن چیزی بود
که اون زمان نمی دونم چرا انقدر تو ذهنم میچرخید! احسان اگرچه
افکار نسبتا سنتی داشت و به شدت اهل خانه و خانواده بود اما ابا

آدم بسته و دگمی نبود. من ولی ازدواج آخرین چیزی بود که توی هجده سالگیم بهش فکر می‌کردم. تمام مدتی که با احسان توی حیاط نشسته بودیم و احسان حرف میزد، من به میز خیره بودم و فکر می‌کردم چجوری حرفمو بزنم تا ناراحتش نکنم. ناراحت کردن احسان واقعا در توانم نبود. اما هیچ جمله‌ی مناسبی پیدا نمی‌کردم.

وقتی با لبخند مهربونش صدام کرد تازه نگاهش کردم:

-شبنم... من می‌دونم الان یکم عجله‌ای و زود این موضوع مطرح شد... من نمی‌خوام تحت فشار قرار بگیری... من فقط ازت یه قول می‌خوام... بعد تا هر وقت که تو آمادگی‌شو برای رسمی شدن همه چیز داشته باشی صبر می‌کنیم

منی‌دونم چرا تو اون لحظه سوالی که خودم بخوبی جوابشو میدونستم رو زبونم اومد:

-من انتخاب خودتم یا خانواده‌ت؟

لبخند پر مهری زد: معلومه که خودم... اگرچه خانواده‌م هم به شدت مشتاقن ولی تو همون کسی هستی که من می‌خوام برای یه عمر کنارم باشه... شک داری مگه؟

سرمو به اطراف تکون دادم و سکوت ادامه دارم احسان رو به این نتیجه رسوند که من موافق همه چیزم! من اما بدون اینکه بتونم حرف اصلی

مو بزمن بعد از رفتن احسان و خانواده دایی به اتاقم پناه برده بودم و یه دل سیر گریه کردم! از بی عرضگیم تو بیان احساس سردرگمی که داشتم و حس بدی که گریبانم رو گرفته بود. از عذاب وجدانی که احسان رو با سکوت و سوال احمقانه م امیدوار کرده بودم!

مامان با دیدن چشمای گریون من در حالی که سر در نمیآورد که گریه م برای چیه وارد اتاق شده و محکم بغلم کرده بود:

-چرا گریه می کنی نفس مامان؟! ... اگه مخالفی خب رد می کنیم... گرچه بودن احسان کنارت یه عمر خیال منو از خوشبختیت راحت می کنه ولی هر چی خودت بخوای... گریه نداره که!

-مامان من... الان نمی خوام به ازدواج حتی فک کنم... نه احسان نه هیچ کس دیگه... کاش اصلا حرفش نمی شد!... بگو دیگه کسی حرفشو نزنه... باشه؟

انگار می خوا ستم فقط زودتر همه چیز به روزای عادی برگرده، به همون روزهایی که احسان از علاقه ش حرفی نزده بود ولی همیشه بود.. می خواستم به اون روزهای خوش بی خبری برگردم اما نشد! نمی دونم مامان چه جوابی به زن دایی داد و چطور به احسان منتقل شد ولی از اون به بعد همه چیز تغییر کرد. احسان بدون اینکه بخواد تلاش دوباره ای برای رضایت من بکنه با اینکه به هیچ وجه بی احترامی به من توی

رفتارش نبود اما دیگه نگاهم نمی کرد، اسمم از روی زبونش رفت و تا می تونست از جلوی چشمم دور شد!

تا مدت‌ها عذاب وجدان بدی داشتم ولی با این فکر که اونقدر هم عاشقم نبوده که دوباره تلاش کنه، خودمو آروم کردم و به سمت سرنوشت حرکت کردم... نمی دونستم که احسان از تحمیل شدن خودش و عشقش بیزار بود!

صدای رادین از اعماق خاطرات بیرونم کشید. نگاهی به پسر دوست داشتنیم کردم که حاصل آشنایی من و علیرضا توی کلاس های آموزش نرم افزار تخصصی دانشگاه بود! دستامو باز کردم تا بغلش کنم، اونم با کمال میل خودشو تو بغلم جا کرد:

-مامان برام پاستل میخری؟ از اون گنده ها که یه عالمه رنگ داره بوسیدمش: مگه خودت نداری؟

سرشو کج کرد و مظلومانه گفت: آخه رنگاش کمه... از اون رنگ زیاده دوست دارم... از اونا که نیکان داره

-اینکه هر چی دوستت داشته باشه بخوای کار خوبی نیست... اما اینبار چون پسر خوبی هستی و وقتی مامان سرکاره مامانی رو اذیت نمی کنی برات می خرم

-آخ جوووووووووون..... کی میخری مامان؟

-فردا که از سرکار برگشتم برات می خرم

دستاشو باز کرد: از اون گنده ها؟

سری تکون دادم: بله... از اون گنده ها

-هورااااا..... پس من برم نقاشیمو بکشم

دو یید و رفت. دنیای کوچیکش ز یادی رنگی بود. چه خوب بود که
خاطره ای از مرگ علیرضا نداشت!

فایل تکمیل مرحله اولیه ی مدل ها رو بعد از تایید و رضایت دکتر زند
با جزئیات برای هانس ارسال کردم. تا اینجای کار از روند کارها راضی
بودم و این در من حس مفید بودن ایجاد می کرد. تمام سال های اخیر
برای رسیدن به چیزی که الان هستم تلاش کرده بودم و حالا احساس
خوبی از رسیدن به هدف داشتم. لیوان نسکافه رو برداشتم و مزه
کردم، سرد شده بود و از نظر من غیر قابل خوردن!

بیخیال خوردنش شدم و رفتم سراغ ادامه کارم. تا پایان ساعت کارم
یک ساعت مونده بود و امروز می خواستم برای خودم کمی قدم بزنم و
البته سری هم به شهر کتاب بزنم تا برای رادین پا ستل موردعلاقه شو
بخرم. چرخیدن بین قفسه های کتاب و بوی لوازم تحریر نو حال رو
عجیب خوب میکرد. شاید کتابی هم برای خودم می خریدم برای

روزهایی که دیگه اینجا نبودم! برای پر کردن او قاتم توی اون تراس خوش منظره ی پر از گل.....

از شرکت بیرون زدم و قدم زنان راه افتادم. از شرکت تا شهر کتاب مسیر کوتاهی بود و در کنار هوای نسبتا خوب اواخر بهار شرایط خوبی برای پیاده روی بود. با ورودم به مغازه اول از همه سراغ سفارش رادین رفتم. قفسه مربوط به وسایل نقاشی مثل همیشه به وجد آوردم اونقدر که به جای پاستل ۲۴ رنگ یه ۳۶ رنگشو برداشتم و با تصور قیافه ی ذوق زده ی رادین راضی از کارم به سمت قفسه کتاب ها رفتم. طبق معمول نتوزستم جلوی خودمو بگیرم با دیدن دو تا کتاب جدید از دو نویسنده مورد علاقه م اون ها رو هم برداشتم و راضی از یه خرید دلنشین از مغازه بیرون اومدم. با نگاهی به ساعت دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم. باید کمی به پاهام استراحت میدادم، چون مطمئنا فردا سمانه با اون سلیقه ی ایرادگیرش تو خرید پدر پای بیچاره ی منو در میاورد!

حیات خونه مثل همیشه بوی یاس میداد. بویی که بوی بچگی مو میداد. بوی همون وقتایی که توی حیات پر دار و درخت عزیز بازی میکردیم. حیاطی که دور تا دور باغچه ش پر بود از گلدون های شمعدونی و حسن یوسفی که عزیز با عشق بهشون آب میداد و گاهی زیر لب براشون شعر میخوند. گمونم علاقه م به گل و گیاه رو از عزیز به ارث برده بودم، از مادر بزرگ دوست داشتیم. یاس رازقی عجیب بوی

روزهای بودن عزیز رو میداد. زیر لب فاتحه ای براش خوندم و وارد خونه شدم.

برق چشمای رادین با دیدن پاستل به قول خودش گنده ای که براش گرفته بودم، از هر حس دیگه ای تو دنیا قشنگ تر بود. مامان مثل همیشه با مهربونی ذاتیش قربون صدقه رادین رفت و لیوان شربت رو دستم داد.

باید با سلین تماس می گرفتم. خبری ازش نبود و این عجیب بود. از مامان برای شربت تشکر کردم و از پله ها بالا رفتم. تماس برقرار شد و چهره شاداب سلین لبخندی به لبم آورد:

-سلام فروری... حالو نمیپرسی دیگه!... به نبودم اینقد عادت کردی یعنی؟

مثل همیشه پرهیجان جیغ زد: دلم که برات یه ذره شده ولی کار کافه حسابی مشغول کرده... البته یه چیز دیگه هم هست
-چی؟ نکنه کافه رو به آتیش کشیدی صدات در نمیاد....

به پشت سرش دقت کردم: بیرونی؟

صدای هانس نداشت سلین جواب بده:

-کافه که نه.. دل من بیچاره رو به آتیش کشیده!

تقریباً جیغ پر خنده ای زدم:

-اونجا چه خبره؟.....سلین؟؟؟؟.....یکیتون توضیح بده لطفا

-به دوست دختر من چکار داری؟ از خودم بپرس!

واقعا این خارجی ها سرعتشون تو ارتباط عاطفی برقرار کردن عالی بود!
البته اگه سرعت سعید رو در نظر نمی گرفتیم!

- شما دو تا اصلا وقت کردید همو بپسندید...همش دو ماه هم نیست
من اینجام!

هانس دست انداخت دور شونه ی سلین که از خنده در حال غش بود:

-دیگه لا به لای شیرینی ها یه جذابشو پیدا کردم بلاخره!

سلین مظلوم شد: باور کن می خواستم زودتر بهت بگم.... همش دو
هفته س دیگه....قهر نباشی ها!

سری تکون دادم: شما دو تا دیوونه اید والا..... خوش بگذره
بهتون...فقط اون وسط مسطرا دو تا مشتری هم راه بنداز! مگه تو الان
نباید کافه باشی آخه؟

-هایدی رو گذاشتم اونجا...الانم دارم بر میگردم

چشمام گرد شد:

-سلیبین!!!

هانس خندید: بابا انقد برا این بیچاره چشم غره نرو... داریم برمی گردیم

-فایل ها رو برات فرستادم... کارتو میتونی شروع کنی

-باشه... حتما... آخ آخ همچین به سلین توپیدی منو گذاشت داره

میدوه سمت کافه... فعلا کاری نداری؟

-نه اینقدر هم مسخره بازی در نیار... فعلا

تماس رو قطع کردم. جدا نگران کافه ی دوست داشتنی م بودم!

با اصرار سمانه قبل از خوردن ناهار از شرکت بیرون اومدم تا به قول

سمانه با خوردن یه غذای مخصوص قبل از خرید حسابی دوپینگ کنیم.

بعد هم من و کشون کشون به یه رستوران غذاهای دریایی برد. من

خب ماهی و میگو رو به شرط اینکه طبخ بابت میلم روش انجام میشد،

دوست داشتم ولی سمانه یه لابستر بزرگ سفارش داد که من با دیدنش

وسط میز واقعا یاد کارتون باب اسفنجی و شخصیت آقای خرچنگ

افتادم! ترجیحا همون غذای انتخابی خودم که یه نوع خوراک میگو بود

رو خوردم و با اصرار سمانه کمی هم از لابستر تست کردم که خیلی هم

خوشم نیومد.

بعد از چک و چونه ای که سمانه سر حساب کردن غذا راه انداخت و آخرم پیروز شد، از رستوران خارج شدیم.

طی چهار ساعت بعدش تقریبا دو تا پا ساژ چند طبقه ی بزرگ رو زیر و رو کرد تا بلاخره کفش موردنظرش رو خرید!

با گفتن یه دقیقه و ایسا روسری های این مغازه رو ببینم ازم فاصله گرفت و من تقریبا روی نیمکت وسط پا ساژ ولو شدم. رو به روم پشت ویتترین مغازه ای، پیرهن تابستونه ی قشنگ و خنک لیمویی رنگی که بلندیش تا نوک پا بود و آستین های کوتاهی داشت چشممو گرفت. وارد مغازه شدم و بعد از دیدنش از نزدیک و لمس پارچه نخی و خوشرنگش پولشو حساب کردم و بیرون اومدم. سمانه همچنان داشت بین شال و روسری ها چشم میچرخوند و بعید میدونم خودش هم می دونست که چی می خواد!

گو شیم زنگ خورد. با دیدن اسم گلبو در حالی که می خواستم تعجبمو از صدام پس بزنم، سلام کردم.

-سلام شبنم جون خوبی؟

صدای گلبو لرزش خفیفی داشت که باعث شد قبل از هر حرف دیگه ای بپرسم:

-چیزی شده گلبو؟

گلبو مکئی کرد و گفت: نه شبنم جون... راستش رادین با یکی از بچه های کلاسشون دعواش شده... الانم...

پریدم وسط حرفش: گلبو رادین چیزیش شده؟

-نه نه اصلا... فقط لفظی دعوا کردن... رادین فقط داره گریه می کنه و می خواد پیش شما باشه... برای همین زنگ زدم
-گلبو مطمئنی؟

-آره بخدا... من الان کلاس دارم وگرنه خودم می آوردمش خونه... اما الان چون داره گریه می کنه و نمی خواد سر کلاشش باشه بهت زنگ زدم... خیالت راحت

-باشه... الان راه میوفتم

سمانه همزمان با خداحافظی من بلاخره از مغازه بیرون اومد:

-ببین اینو گرفتم خوبه؟

به سمتش برگشتم و با دیدن حال مضطرب من نگاهش جدی شد:

-شبنم چرا رنگت پریده؟

-گلبو زنگ زد گفت رادین با یه بچه دعواش شده.....میشه زودتر بریم، باید برم پیشش داشت گریه می کرد!

-آره حتما... برای چی دعوا کرده حالا؟

همونطور که به سمت خروجی پاساژ می رفتیم، سری به نشونه ندونستن تکون دادم:

-نمی دونم... رادین اهل دعوا کردن با بچه ها نیست آخه

سویچشو درآورد: بچه ن دیگه، حتما سر وسایلشون دعوا کردن

روی صندلی جلو نشستم: نمی دونم!

تا به آموزشگاه برسیم توی ذهنم پر از هجمه ی افکار مختلف بود. به محض ترمز کردن سمانه پیاده شدم و منتظر نمودم تا ماشینشو پارک کنه. پله ها رو بالا رفتم و با دیدن رادین که کنار گلبو روی صندلی نشسته بود و هق میزد، سرعتمو بیشتر کردم:

-چی شده مامانی؟

رادین با دیدن من داغ دلش تازه شد و گریه ش شدت گرفت:
ماااااان...!

بغلش کردم و به خودم فشردمش:

-جون دلم؟ چرا گریه می کنی مامانی؟ دعوا کردی؟

سرشو پر بغض تکون داد: آره با سام..

-چرا پسرم؟

دوباره زد زیر گریه:

-آخه من بهش گفتم با بام رفته یه دنیای دیگه پیش خدا، اونم منو مسخره کرد..... بهم گفت تو بابا نداری

قلبم فشرده شد. بیشتر به خودم فشردمش:

-اشکالی نداره مامانی... تو مرد کوچولوی منی...نباید به خاطر حرف کسی الکی گریه کنی که نفس مامان

گونه شو بوسیدم: می خوای بریم؟ یا میری سر کلاس؟

-نه نمی خوام

با وجود سنگینیش بغلش کردم و با سر از گلبو خداحافظی کردم. سمانه با دیدن حال رادین سعی کرد سر به سرش بزاره تا حال و هواش عوض بشه. رادین اما چسبیده به قفسه سینه من خودشو بیشتر بهم میفشرد. سر شو نوازش کردم و به پستی صندلی تکیه دادم. ناخودآگاه اشکهای خودمم راه باز کرد. اونقدر بی صدا اشک ریختم که نفهمیدم کی سمانه جلوی خونه دایی توقف کرد!

رادین رو تو بغلم جا به جا کردم:

-سمانه کاش ما رو دم خونه بابا اینا میرسوندی.....ولش کن الان آژانس میگیرم

سمانه اخمی کرد و کمر بندشو باز کرد:

-دیوونه ای مگه؟ عمه تو و رادین رو با این قیافه ببینه پس میوفته...غصه میخوره...پیاده شو دو ساعت دیگه بهتر شدی خودم می برمت.

-نه سمانه آخه الان جلو زن دایی اینا هم خوب نیست

-پیاده شو...مامان و بابا رفتن خونه سیمین...احسان هم که لوا سونه هنوز

پیاده شدم و به سختی رادین رو که از شدت گریه خوابش برده بود، روی شونم جا به جا کردم. وارد حیاط که شدیم با دیدن احسان که انگار تازه رسیده بود و داشت صندوق ما شیند شو می بست، چه شمامو از ناراحتی بستم. واقعا دلم نمی خواست با این قیافه زار و اشک ریزون جلوی احسان حاضر بشم و از شانس بدم از وقتی اومده بودم ایران این دومین بار بود که اینجور پریشون و گریون میدیدتم!

با دیدن قیافه من که سعی داشتم پشت رادین خودمو مخفی کنم، اخماش تو هم رفت و سلام متعجبی کرد. آرام سلام کردم و به سمت

ساختمون راه افتادم. از سکوتش معلوم بود سمانه با چشم و ابرو ازش خواسته چیزی نگه!

رادین رو روی تخت سمانه خوابوندم و کنارش نشستم. سمانه بسته های خرید رو کنار اتاق گذاشت و روی صندلی نشست:

-چی شده بود؟

-یکی از بچه ها مسخره ش کرده که بابا نداره!

از یادآوری موضوع، بی اختیار زدم زیر گریه. سمانه ناراحت بغلم کرد:

-تو رو خدا گریه نکن..... آخه..... خب چیکار میشه کرد؟ خواست خدا بوده دیگه.

اشکام راهشون باز شده بود و نمی تونستم جلوش رو بگیرم. هر بار که به اینجا برمی گشتم فقط خودم بودم که از درون اون حس ناراحت کننده از حادثه ای که برای علیرضا اتفاق افتاده بود رو داشتم اما اینبار رادین هم یجورایی درگیرش شده بود و من حس می کردم با بزرگ شدن رادین و هر بار قرار گرفتنمون توی این وضعیت، کنترل او ضاع و آرام موندن سخت تر میشه.

سمانه باز با تاثر صدام زد: شبنم؟

نگاهش کردم، به قدری ناراحتیش از ته دل و صادقانه بود که انعکاشش توی چشمهای مهربونش به خوبی دیده میشد:

-گریه نکن

-می دونی چی اذیتم می کنه؟ اینکه توی آلمان کلی بچه تک والد هستن و کسی از شون نمی پرسه ریشه تون چیه اصلا...اونوقت امروز بچم برای همچین چیزی که هیچ تقصیری توش نداشته باید اشک بریزه!

-بچه ن دیگه شبنم...یه چی گفته اونم...تو چرا گریه می کنی آخه؟

-الان بچه س ممکنه دو روز دیگه فراموش کنه اما بزرگتر که بشه.....می ترسم سمانه!

-از چی؟

اشکم رو پس زدم: از روزی نتونم این خلا رو براش پر کنم

دستم رو آروم فشرد و من برای بار بیستم با پشت دست اشکام رو پاک کردم:

-برای همینه که دور زندگی کردن رو ترجیح میدم، جایی که همچین چیزی عادی تر باشه برای همه...قلبم درد میگیره که یه وقت کسی بچمو برای همچین چیزی آزار نده یا حتی نخواد بهش ترحم کنه!

با دیدن جعبه پاستل بیرون زده از کیف رادین باز اشک ریختم. لذت استفاده ازش به بچم زهر شده بود. زانوهام رو بغل زدم و سرم رو روی دستهای جمع شده دور زانوهام گذاشتم. دلم گریه می خواست، اونقدر زیاد که تمام حس های بدم توی این سال ها رو با خودش بشوره....

در اتاق باز شد ولی با مکثی کوتاه دوباره بسته شد. سمانه دستش رو روی دست مشت شده م گذاشت:

-تو رو خدا اینجوری گریه نکن...دلم ریش شد...

سرمو تکون دادم و حین پاک کردن اشکهایی که انگار در اختیارم نبودند، کنار رادین دراز کشیدم. سمانه نگاهی بهمون کرد و با گفتن من الان بر می گردم، از اتاق رفت بیرون.

سرم باز درد گرفته بود. یه ربعی کنار رادین دراز کشیده بودم که سمانه برگشت:

-رادین که خوابه بیا بریم پایین

-نه سمانه... سرم درد می کنه...یه آژانس خبر می کنی من برم؟
دستمو کشید و آرام نشستم:

-بیا بریم پایین...احسان رفته کلی هل و هوله خریده...بیا به یاد اون موقع ها یه ذره آشپزخونه مامان و بترکونیم!

-ولی...من

نداشت بهونه ای که در حال تراشیدنش بودم، به ثمر برسونم:

-لوس نشو دیگه... سو سیس هم گرفته... بیا یه بندری توپ بپزیم...یه کم حال و هواتم عوض میشه

دستی به صورتم کشیدم و نگاهش کردم. سمانه همیشه برای من بد شتر از یه نسبت فامیلی بود. رفیق بود، مهربون و دوست داشتنی. دلم نمی خواست تلاشش برای خوب کردن حالم رو بهم بزنم. دردم برای خودم بود، نباید به سمانه یا هر کس دیگه منتقلش می کردم. تا همونجاش هم زیادی نقطه ضعفم عیان شده بود.

لبخند محوی زدم، لبخندی که پر از دردی پنهان بود:

-پر فلفل؟!

سمانه بلندم کرد و ادایی در آورد:

-منکه می دونم شما دوتا بازم منو به آتیش می کشید...باشه بابا..پر فلفل!

تا آ شپزخونه د ستمو ول نکرد و منو ک شون ک شون برد، انگار که فهمید هر لحظه بتونم، فرار رو ترجیح میدم!

احسان لباس های بیرونشو با یه تی شرت و شلوار ست اسپرت عوض کرده بود و تند تند داشت پیاز خورد می‌کرد. سلام آهسته ای بهش کردم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم. نگاه دقیقی به چشمای قرمز من انداخت و بعد از اینکه جوابم رو داد، دوباره به کارش مشغول شد. سمانه هم دست به کار شد تا قارچ بشوره، یه کوه سوسیس هم جلوی من گذاشت تا خورد کنم!

سرم از درد نبض می‌زد ولی از اون حجم خندهم گرفت:

-مگه ما چند نفریم؟...چه خبره؟

-حرف نزن خرد کن...از زیر تقسیم کار هم در نرو!

چاقو رو برداشتم و سر روکش پلاستیکی سوسیس رو بریدم:

-سمانه یه مسکن به من میدی؟

سمانه باشه ای گفت، اما احسان برش گردوند:

-صبر کن...نمی‌خواد

بعد هم از قوری مخصوص دمنوش کوچیکی که نفهمیدم کی آماده ش کرده بود، لیوان رو از محتوای خوش‌عطرش پر کرد و جلوی دستم گذاشت:

-اینو بخور...بهتر از مسکنه

تَشکری کردم و به محتوای لیوان که نمیدوز ستم چی بود زل زدم. عطر بهارنارنجش اونقدر غالب بود که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از اون مایع طلایی رنگ رو چشمیدم، طعمش خوب بود! همزمان مزه ترکیبی از هل و دارچین و بهارنارنج میداد با شیرینی عسل! همونجور که داشتم سوسیس ها رو حلقه می کردم، ذره ذره تمام محتوای لیوان رو خوردم، واقعا آرام بخش بود. احسان با دیدن لیوان تقریبا خالی لبخندی بهم زد و وسط مسخره بازی های سمانه برای کمتر تند کردن غذا، یه عالمه فلفل سبز تند رو با گرفتن تایید چشمی از من توی محتوای ماهیتابه خالی کرد. گرچه سمانه تا آماده شدن غذا یکسره غرزد که عمرا بشه همچین چیزی رو خورد!

خب واقعا هم سوسیس بندریمون چیز خیلی تندی از آب در اومده بود، جوری که حتی اشک منم که به غذاهای تند علاقه زیادی داشتم، درآورد ولی میون خنده های احسان به قیافه ی سرخ سمانه و بال بال زدن هاش بلاخره خوردیمش. گرچه سمانه معتقد بود یک نوع خودآزاری مزمن در ما هست که اینجوری با سوزوندن خودمون بروزش میدیم!

از درون نه به خاطر تندی غذا بلکه بخاطر دردی که از بعد از ظهر روی قلبم بود، میسوختم ولی تلاش سمانه و احسان برای عوض کردن حال رو نمی تونستم نادیده بگیرم. مخصوصا اینکه بعد از بیدار شدن رادین،

با پیتزایی که احسان میون مخالفت زیر لبی من برایش سفارش داد،
لبهای پسر هم خندان شد!

از صبح سیستم اینترنت شرکت دچار اختلال شده بود و کارمون لنگ
مونده بود. با پریدن ق سمتی از اطلاعات که هنوز ذخیره هم نشده بود،
دیگه کاملا اعصابم بهم ریخت. صداهایی که از بیرون اتاق میومد نشون
میداد که دکتر زند در تکاپوی حل مشکل به وجود آمده س. تقه ای به
در خورد و با بفرمایید من باز شد، همونطور که دستش به دستگیره در
بود و کامل داخل نشده بود گفت:

-شما هم به مشکل خوردید خانم دکتر؟

-بله متاسفانه...یه بخشی از دیتاها پرید. البته همیشه برش گردوند ولی
خوب.....

خندید: ولی خوب اعصابتون خورد شده و الان از ما عصبانی هستید!

لبخندی زدم: مگه شما مقصر بودید که از دست شما عصبانی
باشم؟...پیش میاد دیگه

خنده ی جذابی کرد: پس حالا که عصبانی نیستید تشریف بیارید اتاق
من، دکتر سرمدی از دانشگاه اومدن، هم یه چای با هم بخوریم هم گپی
راجع به روند پروژه میزنیم.

بعد با لحن شوخی اضافه کرد:

-احیانا شیرینی خونگی همراهتون نیست؟

واقعا قیافش شبیه پسر بچه های شکمو شده بود! از جام بلند شدم:

=نه متاسفانه... ولی قول میدم یه بار دیگه که شیرینی پختم، برای شما هم سهمی در نظر بگیرم.

با دست اشاره کرد که من اول خارج شم و در همون حال گفت:

-پیشنهاد و سو سه برانگیزی بود. امیدوارم زودتر هوس شیرینی پختن کنید!

لبخندی زدم و همراهش وارد اتاقش شدم. دکتر سرمدی با سلام گرایی از جاش بلند شد و حالم رو پرسید. تشکری کردم و روی یکی از مبل راحتی ها نشستم. دکتر زند هم روی مبل تکی با فاصله کمی از من نشست. گپ و گفت خوبی بود بخصوص که دکتر سرمدی برخلاف دکتر عابدینی به شدت فردی با سواد علمی بالا و البته متواضع بود.

برای بار دوم گوشیش زنگ خورد و با تکیون دادن سر و ببخشیدی جواب داد:

-جانم بابا جان؟ من الان سرکارم...گفتم که با شما بعدا تماس می گیرم

-.....

-باشه میگیرم....دیگه کاری نداری؟

-.....

-خیلی خوب...اونم چشم.....خداحافظ

سری تکون داد و رو به ما کرد: پیشنها می کنم اصلا زود بچه دار نشید....وگرنه باید کار رو ببوسید و بذارید کنار!

خندم گرفت از لحن شاکیش: بچه ها شور میدان به زندگی.... البته خب مسئولیتشونم زیاده

-اینو الان میگوید...بزارید بچه دار شید بعد میبینید چه شوری هستن!

لبخندی زدم: من یه دونه از این شور های زندگی رو تو خونه دارم آقای دکتر

احساس کردم سر دکتر زند به سمت برگشت و با تعجب بهم خیره شد! خب تو رزومه م چیزی در این مورد نبود! دکتر سرمدی که انگار همدرد پیدا کرده بود، ادامه داد:

-جدی میگوید؟ بهتون نمیاد اصلا....به هر حال... پس حال منو درک می کنید...یعنی به محض رسیدن به خونه لحظه ای ولم نمی کنن

-بچه ن دیگه....هیچ وقت از بازی سیر نمیشن...خدا براتون حفظشون کنه

سنگینی نگاه دکتر زند هنوز روی من بود و احساس خوبی نداشتم. با لحن شوخ دکتر سرمدی سرش رو برگردوند:

-کاوه جان نکنه توام بی خبر ازدواج کردی و شوری به زندگیت دادی که صدات در نمیاد؟!!

بلاخره نگاهشو از روی من برداشت و با لحنی که زیادی جدی شده بود، گفت: نه متاسفانه...هنوز شانستو پیدا نکردم!

-سخت میگیری یا...پیر شدی پسر...دست بجنبنون!

نگاه کوتاهی به من انداخت و بحث رو خیلی ماهرانه به کار برگردوند!

سرم توی لپ تاپ بود و مقاله ی مرتبطی رو مرور می کردم. صدای منشی که به شخصی گفت اتاقشون از این طرفه، نشون از مهمان داشتن دکتر زند بود. چون توی این طبقه فقط ما دو نفر ساکن بودیم. ولی در کمال تعجب تقه ای به در اتاق من خورد و با مکثی باز شد. دیدن احسان میان چهارچوب در به اندازه ی دیدنش توی آلمان حیرت زده م کرد!

با لبخند سلامی کرد:

-می تونم پیام تو؟

تعجبم رو کنار زدم و از جام بلند شدم:

-سلام...البته بفرمایید....بخشید توقع دیدنت رو اینجا نداشتم!

می دونمی گفت و با اشاره دست من روی تک مبل اتاق نشست. نگاه عمیقی بهم کرد:

-قبلا عینکی نبود!

تازه فهمیدم از شدت تعجب هنوز عینک مطالعه ام روی چشمامه!

برش داشتم: هنوزم نیستم...فقط برای مطالعه‌س

همزمان گوشی رو برداشتم:

-نسکافه می خوری؟

سری تکون داد:البته...ممنون

سفارش رو به منشی دادم و نگاهش کردم. شاید نگاه زیادی پرسشی بود که به خنده ش انداخت:

-خب فکر کنم خیلی اومدتم اینجا عجیب بوده!

بعد بسته ی آشنایی روی میزم گذاشت:

-اینو خونه ی بابا اینا جا گذاشتی....فکر کنم مربوط به خرید پریروتون با سمانه س

آهانی گفتم و تازه یاد پیرهن قشنگی که قبل از تماس گلبو خریده بودم، افتادم:

-ممنون.... اصلا یادم نبود

-سمانه امشب عروسی دعوت بود و خودش نمی تونست برات بیاره..... اما از اونجایی که خودش جونش به خریداش وصله فکر کرد شاید توام طاقت دوری از خریدتو ندا شته با شی... اینو داد تا زودتر به دستت برسونم

خنده ای کرد: البته انگار اصلا یاد خریدت نبود!

از صفتی که به سمانه داد خندم گرفت:

-آره... به کل فراموش کرده بودم..... گریه رادین خیلی پریشونم کرده بود!

لبخند نگاهش رفت و جاشو یه مهر پنهان گرفت انگار:

-بهتر شدی؟

سرمو تگون دادم: من خوبم ولی دلم نمی خواد رادین ناراحت باشه.....

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم:

-آلمان که برگردیم از این حس کمبود دور میشه... چون اونجا کسی نیست که بخواد آزار یا حتی ترحمی به خاطر این موضوع بهش بکنه!

نگاهش رو به دستهای گره خورده ش داد و اخماش از حرفم کمی توهم رفت، اما قبل از اینکه جوابی بده، باز تقه ای به در اتاق خورد.

به سمت در نگاه کردم:

-بفرمایید

دکتر زند با قیافه نسبتا جدی و تو فکری که از قبل از ظهر و صحبت با دکتر سرمدی به خودش گرفته بود، وارد شد. با دیدن احسان جدی تر هم شد:

-معذرت می خوام خانم دکتر نمی دونستم مهمان دارید!

احسان هم موشکافانه نگاهش کرد. قبل از اینکه عقب گرد کنه و بره صداش زد:

-آقای دکتر بفرمایید داخل

با دست احسان رو که بلند شده بود نشون دادم:

-ایشون مهندس زرین هستن..پسر داییم!

جلو اومد و با سلامی دست احسان رو فشرد:

-زند هستم...از آشناییتون خوشوقتم

تقریباً هم قد و قامت بودن و انگار که با نگاه دقیقشون بهم دنبال چیزی بودن که من ازش سر در نمیاوردم! سعی کردم فضا رو یکم تلطیف کنم:

-دکتر زند مدیر پروژه ای هستن که به خاطرش به ایران اومدم....

احسان نگاه جدیشو به من دوخت: پس باید از شون ممنون باشیم که باعث شدن از آلمان دل بکنی و کنار ما باشی!

حس جالبی نداشتم: آقای دکتر با من کاری داشتید؟

دکتر زند بلاخره نگاه آنالیزگرشو از روی احسان برداشت و با نگاه سردی به من برگه های توی دستشو به سمتم گرفت:

-لطفا نگاهی به این گزارش ها بندازید...از تیم اجرایی رسیده

بعد نگاه گذرایی به احسان انداخت: مزاحمتون نمیشم...فعلاً

بعد هم رفت! احسان نگاهی به مسیر رفتنش انداخت و به سمتم برگشت:

-گچ دست رادین اذیتش نمی کنه؟

سری تکون دادم و همزمان بفرمایدی به منشی گفتم. نسکافه ها و ظرف کوکی شکلاتی رو روی میز گذاشت و رفت.

با دست اشاره ای رو به احسان کردم:

-بفرمایید.....چرا هی می خواد بخارونتش نمیتونه، کلافه میشه...البته
این هفته، دیگه بازش می کنیم

فنجونش رو برداشت: پس دیگه راحت میشه

اوهومی گفتم و نسکافه مو مزه کردم. کمی داغ بود. با نگاه اشاره ای به
کوکی ها کرد:

-دست پخت خودته؟

لبخند زدم: نه...با خیال راحت بخور

خندید: چرا؟ مگه می خوای مسموم کنی؟....

لبخندم پر رنگ شد و اون ادامه داد:

-منکه از طعم شیرینی هات خیلی خوشم اومد....هنوز مزه اونی که تو
آلمان خوردم رو یادمه

از ذهنم گذشت با اون اخم ها و قیافه ی حق به جانب کی وقت کردی
به مزه شیرینی فکر کنی! اصلا اون موقع من شک داشتم چیزی از مزه
ش متوجه شده باشه!

لبخندم عمیق تر از قبل شد:

-خب می تونم اگه سفارش خاصی داری برات بپزم

با همون لحن قبلی گفت: خوبه... پس یه سفارش مخصوص من می
پزی؟

-خوب این شغل منه... یادت که نرفته!

فنجونش رو روی میز گذاشت و کمی جدی تر شد:

-پس هر کسی میتونه سفارش مخصوص داشته باشه؟

ابروهام بالا پرید. به پختن شیرینی برای بقیه حسودی می کرد یعنی؟!

-نه خب... من اونقدر وقت ندارم که برای هر کسی سفارش مخصوص
قبول کنم... فقط موارد خاص... از اونجا که پ سردایمی جز موارد خاص
محسوب میشی.

سری تگون داد: خوبه که تو این رده قرار گرفتم از نظرت!..... پس من
الان یه بلیط برای سفارش خاص دارم... فکرامو می کنم بعد بهت میگم
تا یه نوع عالیش رو برام درست کنی

بعد با لبخند از جاش بلند شد:

-بیشتر از این مزاحم کارت نمیشم... برای نسکافه ممنون

منم بلند شدم: نوش جان... منم ممنونم برای زحمتی که کشیدی

خندید: تو فوبیای زحمت داری! دیگه مطمئن شدم

از حرفش خندم گرفت. به سمت در رفت و در همون حال گفت:

-سفارش مخصوص یادت نره... خداحافظ

خداحافظی زمزمه کردم و نشستم. پاکت خرید رو از روی میز برداشتم و کنار کیفم گذاشتم تا موقع برگشت ببرم. عاشق اون پیرهن با پارچه نرم و لیمویی رنگش شده بودم!

بلاخره گچ دست رادین رو باز کرده بودیم و داشت پر سرو صدا با شایان پلی استیشن بازی می کرد. تقریبا خونه رو سرشون گذاشته بودن و هر دو دقیقه صدای اعتراض یکیشون بلند میشد! بابا با عینکی روی چشم اخبار مجازی رو از روی تبلت می خوند، مامان هم با زن دایی رفته بودن خرید خرده ریزهای جهیزیه ی سمانه. جشن عروسی سمانه بهار سال بعد بود و من از اینکه اون زمان دیگه ایران نبودم ته دلم حس دلتنگی داشتم. فکر کردم برای سرگرم شدن کیک سیب درست کنم. خیلی وقت بود چیزی نپخته بودم و شدیداً دلم هوای آشپزخونه جمع و جور کافه رو کرده بود.

مواد مورد نیازم رو از یخچال در آوردم و مشغول شدم. به خمیر یکدست و پر از دونه های پودری دارچین نگاه پر عشقی انداختم و سیب و گردوهای خرد شده رو بهش اضافه کردم و به آرومی هم زدم.

قالب حاوی خمیر خوشبو رو توی فر گذاشتم و روی صندلی آشپزخونه نشستم. ناخودآگاه یاد رفتار سه روز اخیر دکتر زند افتادم. عجیب رفتارش با من سرد شده بود و البته توی سه روز اخیر خیلی کم مستقیم باهام حرف زده بود و اکثر کارها رو از طریق منشی بهم منتقل می کرد. کاری که تو دو ماه و نیم اخیر کمتر انجام میداد!

بوی خوش کیک که بلند شد از ذهنم گذشت تکه ای براش ببرم و البته سهمی هم برای منشی دوست داشتنی مون در نظر داشتم. دخترک با اون عینک با مزه ش واقعا دلنشین بود و البته ساعی.

با صدای آخ جون کیک رادین، بلند شدم تا چای هم دم کنم. کم کم مامان می رسید و من عاشق خوردن چای های عصرونه کنار خانواده م بودم.

مامان و گلبو که یکراست از آموز شگاه اومده بود، همزمان وارد شدند. مامان نگاه پر تشکری بهم انداخت:

-دستت درد نکنه مادر... کیک های تو اصلا یه چیز دیگه س

گلبو کنار شایان نشسته و لبخند دلنشینی رو لباش بود:

-واقعا خوش طعمه... منکه همش تعریف شیرینی هاتو برای مامانم می کنم شبنم جون

لبخندی به زن داداشش همیشه آرومم زدم:

-لطف داری عزیزم...پس واجب شد یه دفعه مخصوص برای مامانت شیرینی بفرستم

وای ممنونی گفت و بیشتر به دست شایان که دور شونه ش بود، تکیه داد.

بابا نگاهی بهم کرد و با بالا گرفتن لیوانش چشمکی بهم زد: دختر بابا یه چای دخترریز دیگه بهم میدی؟ عجیب چایی هات مزه میده

شایان خندید و مثل همیشه بابا رو متهم به دختر دوست بودن کرد. شکلی براش در آوردم و با لبخند از جام بلند شدم. در همون حال که لیوان بابا رو می گرفتم، بو سه ای هم به صورت زبر از ته ری شش زدم. چقدر کنارشون بودن نعمت بزرگی بود.

دستی به شال ارغوانی رنگم کشیدم. ظرف حاوی کیک سیب رو برداشتم و بعد از اینکه توی دو تا پیش دستی جدا گذاشتم، یکیش رو روی میز منشی خندانمون گذاشتم که بابتش کلی تشکر کرد. اشاره ای به در اتاق دکتر زند کردم:

-کسی پیششه؟

-نه خانم دکتر.... بفرمایید

پیش دستی کیک توی دستم رو نگاهی انداختم و امیدوار بودم مثل چند روز اخیر اخمو و پر فکر برخورد نکنه!
با اجازه ای که صادر کرد، وارد اتاقش شدم:

-خسته نباشید آقای دکتر

گرچه اخم نداشت ولی از خنده ی جذابی که همیشه با دیدنم می زد هم خبری نبود! ظرف کیک رو روی میزش گذاشتم:

-الوعده وفا.....بفرمایید...نوش جان

سری تگون داد: بوی خوبی داره...ممنون زحمت کشیدید

باید سر در میاوردم علت رفتارش چیه. من واقعا کار کردن تو محیط دو ستانه رو ترجیح میدادم. بدون اینکه منتظر تعارفش با شم در مقابل نگاه پرسشگرش روی مبل تک نفره نشستم:

-زحمتی نبود...دیشب برای خانواده پختم.... سهم شما هم امروز آوردم براتون

تشکر مجددی کرد اما هنوز هم پرسشی نگام می کرد. پامو روی هم انداختم و نگاهش کردم:

-ببخشید آقای دکتر .. مشکلی پیش اومده؟

اخم کمرنگی کرد:

-خیر... چطور مگه؟

-خب نمیدونم احساس می کنم دیگه با من راحت نیستید...

-نه... یکم فکرم مشغول مسئله ای بوده این چند روز

قانع نشدم. همچنان پیگیر نشسته بودم، اونم متعجب از نرفتن من همچنان با حالت گنگی نگاهم میکرد. اشاره ای به کیک کردم:

-امتحان نمی کنید؟

چنگال رو برداشته و با نگاهی به کیک، تکه ای دهنش گذاشته. بعد از فرو بردنش، سری تگون داد:

-خیلی خوشمزه س.... گرچه فکر می کنم این تعریف رو زیاد از خانواده و البته همسرتون میشنوید!

زده بود به هدف! دقیقا چیزی که معذبش کرده بود به نظرم فهمیدن قضیه ی بچه داشتن من بود، با وجود اینکه من تو فرم قرارداد وضعیت تاهل رو مجرد زده بودم!

نگاه خونسردی بهش انداختم:

-آقای دکتر فکر می کنم مشخصات من رو توی قرارداد خونده باشید، من مجردم!

انگار منتظر توضیح بیشتری بود، چون همچنان داشت منتظر نگاهم می کرد:

-همسر من متاسفانه حدود هفت سال پیش در یه سانحه رانندگی فوت شدن

قیافه اخم آلود و پر سوالش ناگهان پر از تاسف و حیرت شد:

-من..... من واقعا متاسفم..... خب.... راستش... فکر میکردم مشخصات رو اشتباه خوندم... بهر حال متاسفم برای این اتفاق

حالا بیشتر قیافش شرمزده بود انگار:

-راستش شما خیلی جوونید... من اصلا فکر نمی کردم همچین تجربه ای داشته باشید یا حتی یه زمانی متاهل بوده باشید!

بلاخره علت رفتارش رو فهمیده بودم. احساس کردم شاید نمی خواسته با یه خانم متاهل خیلی گرم بگیره و عرف جامعه رو زیر سوال ببره! جالب بود شخصیتش، توی دنیایی که روزانه صدها نفر با وجود تاهل اگرچه به غلط، در حال خیانت بودن، همچین تفکری از مرد جذاب و خوش پوش روبروم قابل ستایش بود.

از جام بلند شدم:

-امیدوارم طعم کیک سیب رو دوست داشته باشید

اونم بلند شد، اینبار با لبخندی کمرنگ:

-حتما همینطوره... باز هم ممنون

با شروع تابستون، هوا کاملا گرم شده بود. بی خیال پیاده روی شدم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم. به محض رسیدن به خونه روی کاناپه ی جلوی کولر ولو شدم. هوا واقعا گرم بود و خنکای کولر و بوی پو شال های خیس خورده ش حس خوبی بهم میداد. مامان بهم گفته بود که با بابا، رادین رو پارک میبرن تا خود شون هم قدمی بزنن. از سکوت خونه استفاده کردم و چه شمامو بستم. وقتی چشم باز کردم با دیدن ساعت متوجه شدم در کمال تعجب بیست دقیقه با همون لباس ها خوابم برده! کش و قوسی به بدنم دادم و راه پله ها رو پیش گرفتم.

هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که اسم سحر روی صفحه گوشی ناخود آگاه لبخندی به لبم آورد:

-علیک سلام سحر خانم

-سلام بر مشاور اعظم

-باز چی شده تو مشاوره لازم شدی؟....ان شالله که راجع به سعید نیست!

غش غش خندید: اتفاقا خود خودشه!...سمانه چیزی بهت نگفته
هنوز؟

-نه...چی شده مگه؟

-مامان سعید اینا می خواد هممونو ویلای شمالشون دعوت کنه!
خندیدم: فکر کنم کارت به جایی رسیده از سمانه هم جلو زدی تو اون
خانواده!

-دیگه من همینم.....گفتم زودتر به تو بگم یه وقت نری تو پیچ....من
بدون تو نمیرما!

-حالا بزار ببینیم اصلا ما دعوتیم

-آره بابا....قطعیه.....پس حواست باشه دیگه...عذر و بهانه قبول
نیست....آخ آخ پشت خطی دارم....کاری نداری فعلا؟

-برو به کارت برس که هیچیت مثل بقیه نیست!...خداحافظ

خندید و قطع کرد. یادم نمیومد آخرین بار کی شمال رفتم. اگرچه آلمان
به خاطر موقعیت قرار گیریش در نزدیکی کوه های آلپ، کشوری سرسبز
و با مناظر بکر و دوست داشتنی بود ولی شمال پر از خاطرات قشنگ
بود برای من. خاطراتی که باز هم احسان توی تک تکش حضور داشت.

گرچه آخرین خاطره ی مشترکی که از شمال با احسان داشتم، احساس خوبی به همراه نداشت!

درست سه ماه بعد از جواب رد من، همگی دسته جمعی به ویلای خاله رفتیم. ظاهراً هیچ کس جریان خواستگاری رو به روی خودش نمی آورد و مثل تمام سفرهای قبلی همه مشغول لذت بردن از سفر و دورهمی خانوادگی بودند. تنها کسانی که مثل همیشه نبودند، احسان با سکوت بی سابقه ش بود و گاهی هم سیمین! چهره ی ورم کرده سیمین با اون شکم بزرگش به خاطر ماه های آخر بارداریش جلوی چشمم اومد. با نگاه غمگینی احسان رو همه جا دنبال می کرد و گاهی توی خلوت باهاش حرف میزد. من اما سعی می کردم مثل همیشه با سمانه همراه باشم و انگار که اتفاقی نیوفتاده از سفرم لذت ببرم. اگرچه یه احساس خلاء بدی از نبود توجه احسان داشتم. خب من عادت داشتم همیشه مورد توجه و حمایتاش، محبتش و البته همراهی صمیمانهش باشم! لعنت به پسر عجول منیر خانم!

درست یادمه یه شب تقریباً همگی دور آتیش توی ساحلی که با ویلا فقط پنجاه متر فاصله داشت، نشسته بودیم و چای میخوردیم. هوای آخر شهریور خنک بود و لباس نسبتاً نازکی که تنم بود باعث شده بود، کمی توی خودم جمع بشم. احسان با دورترین فاصله از من نشسته بود و به آتیش زل زده بود. سرمو پایین انداختم و یکم بیشتر خودمو

جمع کردم. توی حال خودم بودم که دیدم احسان بلند شد، آرومی چیزی دم گوش سمانه گفت و رفت. زل زده بودم به آتیش و محو شعله های رقصان بودم که سنگینی چیزی روی شونه هام اومد. سمانه پتو رو به تنم پیچید و بدون حرف کنارم نشست! نگاهم بی اختیار به سمت سیمین برگشت که با حالتی ناراحت به پتوی روی دوشم نگاهی انداخت و به بهونه خواب بلند شد و با شوهرش راهی ویلا شد. اونوقت بود که تازه فهمیدم، کنار احسان بودن رو برای همیشه از دست دادم!

بعد از اون سفر تقریبا دیگه هیچ سفر مشترکی نرفتیم و هر بار احسان به بهونه ای نیومد. دیدارهامون به حداقل رسید و من با قبول شدن در دانشگاه به سمت هدفم و سرنوشتی که تصورش هم نمی کردم، سوق پیدا کردم!

دوباره گوشیم زنگ خورد و اینبار سمانه بود:

-سلام

-سلام....دختر تو بی معرفتیا....یعنی نباید بیای یه سر به من بزنی؟

-تو که میدونی من تا بعد از ظهر شرکتتم.... تو بیا پیشم....خوشحالم
میشم

-خبه خبه...دست پیش بگیر....فعلا که قراره بریم سفر

خندیدم: ویلای پدر شوهرت؟

-تو از کجا.....ای سحر فضول!..می بینی تو رو خدا.....از من که عروس
اون خانواده ام زودتر خبرا رو میدونه!

-قبل از تو زنگ زد....خیلی هم زودتر نبود...غصه نخور حالا

هر هر م سخره ای کرد: آره والا دا شتم از غصه میمردم...خیالمو راحت
کردی!

خندیدم و اون ادامه داد: گفته باشما نه و نو نمیاری...می خوایم سه روز
بریم خوش بگذرونیم

-یعنی من انقد افاده ای به نظر میام که تو و سحر اینقدر رو نیومدم
مطمئنید?...بابا بخدا اگه شما دوتا مهلت بدید که مادر شوهرت خودش
دعوتمون کنه، میام!

-آفرین....احسان هم دوباره دخیل بسته به لواسون.....قراره گوش
اونم بکشیم ببریم!.....آها راستی شبنم...کی وقت داری بریم خرید؟!
ناله ای از یادآوری آخرین خرید کردم:

-وای خرید نه...سمانه قربونت با شوهرت برو...هنوز پاهام زق زق می
کنه!

هر هر خندید: غلط کردی... مگه دست تو... فردا میام باهم بریم... کلی باید لباس های خنک و شیک و پیک بگیریم... آخه مژده اینام انگار قراره بیان... فک کنم مژده از ذوق دیدار احسان تا آخر هفته اصلا نخواهه! به لحن بدجنسش خندیدم: حالا به خاطر مژده ما باید از خجالت جیبامون دربیایم یعنی؟

-دقیقا... پس من فردا بعد از کارت میام دنبالت... دیگه حرف نباشه... خداحافظ!

اصلا مهلت نداد من خداحافظی کنم! از الان دلم برای فردا کباب بود، سمانه تا یه چمدون لباس نمی خرید، ولم نمی کرد مطمئنا!

روال کار تقریبا روی غلطک افتاده بود و تقریبا نصف مدل سازی های مورد نیاز پروژه انجام شده بود. با توجه به دو ماه و نیم زمان باقی مانده، خوب پیش رفته بودیم و من فکر می کردم شاید زودتر از ۴ ماه بتونم کار رو تحویل بدم و برگردم. ته قلبم اما از فکر کردن به این موضوع خالی میشد انگار. بر خلاف موقع اومدنم که پر از تردید و یه ترس پنهان از هجوم خاطراتم توی ایران بودم، الان احساس می کردم دل کندن از جمع خانواده از دفعات قبل سخت تر شده. می دونستم که

موقع برگشت نیمی از وجودم اینجا میمونه و از الان برای این نیمه دلتنگ بودم!

گرچه فکر کردن به کافه ی دو ست داستنیم و روتین زندگی مورد علاقه م در آلمان حس خوبی داشت اما تا به حال انقدر برای برگشتن مستاصل نبودم!

چهره شاداب دکتر زند با تیپ رسمی که بر خلاف همیشه زده بود، توی چهارچوب در ظاهر شد:

-خسته نباشید خانم... کارا چطور پیش میره؟

نگاهم رو از کراوات مشکی رنگش که روی اون پیرهن نوک مدادی روشن، تضاد جالبی ایجاد کرده بود، گرفتم:

-خوبه... فکر می کنم زودتر از مدت قرارداد بتونم کار رو بهتون تحویل بدم.

اخم کمرنگی کرد:

-ما به همون زمان کاری قبل راضی هستیم... نکنه می خواید از دستمون فرار کنید!

لبخندی زدم: نه، خواهش می کنم..... بهر حال من باید برگردم خب.... حالا یکم زودتر یا دیرتر.... تمام زندگی من اونجاست!

انگار که بحث برایش جدی شده باشه، اومد داخل و روی مبل نشست!
در حالی که نمی دونستم چرا کارشو نمیگه و چسبیده به علت برگشتن
من!

-پس خانواده تون چی؟.....این دوری سخت نیست؟

-خب تقریباً عادت کردیم....گرچه خب خیلی زیاد دلتنگشون میشم
همیشه و این دلتنگی برای مامانم خیلی سخته ولی خب.....بهر حال
باید برگردم!

متفکر زل زد به من: یعنی هیچ عاملی نمی تونه شما رو برای ایران
زندگی کردن متقاعد کنه؟

خندم گرفت از پيله ای که کرده بود.

-نه متأسفانه....گفتم که من زندگی اصلیم اونجاست
تقریباً....کافه....تدریس توی دانشگاه و خب رادین هم کم کم باید
برای مدرسه رفتن آماده بشه

تو چشمام نگاه دقیقی کرد: حتی ازدواج؟

خنده م ناخودآگاه جمع شد:

-خب خوشبختانه برنامه ای برای ازدواج ندارم...پس باز هم دلیلی
وجود نداره

-شاید یه زمانی با یه آدم مناسب، نظرتون عوض شه... با کسی که منطقا با هم تفاهم و تطابق داشته باشید!

منطقا؟! یه لحظه یاد ازدواج منطقیم با علیرضا افتادم... خوب بود ولی به نظرم شاید اگر کمی عاشقانه تر بود، بهتر میشد! فکر کردم در اون صورت بعد از اون حادثه، چقدر اون عشق میتونست دردناکتر باشه، برای همین برخلاف فکر قبلیم، خدا رو شکر کردم که رابطمون یه علاقه ی نرمال داشته! اگرچه همون علاقه ی ساده ی بینمون هم کافی بود تا مرگ دور از باور علیرضا تاثیر بدی روم بزاره. جوری که با وجود بارداری و حتی بعد از به دنیا آوردن رادین که بدون حضور علیرضا گذرونده بودمش، تا مدتها قرص مصرف می کردم تا بتونم با این نبود، زندگیمو ادامه بدم!

با شنیدن صدای دکتر زند از افکارم خارج شدم:

-خانم دکتر؟

-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد....

-خب؟

انگار به شدت منتظر جواب سوال من بود. با اون لباس رسمی، زیادی تو نقش خواستگاری فرو رفته بود!

باز نتونستم خندمو از فکری که از سرم گذشت مخفی کنم:

نه آقای دکتر همچنین اتفاقی نمیوفته من قصد ازدواج مجدد ندارم

احساس کردم این جوابی نبود که انتظارشو داشت. سرشو تکون داد:

-زمان بهتر همه چیز رو ثابت می کنه! سعی کرد بحث رو عوض کنه: مزاحمتون شدم تا بگم من قراره یه سفر دو روزه به محل پروژه داشته باشم....مشکل کوچیکی تو نتایج حفاری دیده شده که گویا برخی داده ها باید با بررسی بیشتر یه تغییر کوچیک داشته باشه...البته خوشبختانه خللی برای مدل های قبلی ایجاد نمی کنه.... می خواستم ببینم شما می تونید همراهیم کنید به عنوان یکی از طرفین قرارداد؟

یکم شوکه شده بودم، من همیشه از واحد های عملیات صحرایی دانشگاه فراری بودم و یکی از علت های انتخاب مدل سازی برای پایان نامه ارشد و دکترام جدا از علاقه ای که به این گرایش داشتم، همین موضوع بود!

انگار ذهنم رو خوند که خنده ای کرد: نگران نباشید...قراره دو روزه با هواپیما بریم و در ضمن توی شهر تو هتل می مونیم. فقط یه روز با ماشین تا محل پروژه میریم تا بازدیدی داشته باشیم....البته اگر سختتونه که...

نداشتم ادامه بده، احساس کردم خیلی عکس العمل ناز نازی و غیر حرفه ای بوده! بلاخره من رشته م زمین شناسی بود و اینجور بازدید ها تو این رشته تقریبا از ترم یک خیلی معمول بود:

-نه مشکلی نیست.....یکم غیر منتظره بود برام...آخه تو بند های قراردادمون.....

برای توجیه پیشنهادش میون حرفم اومد:

-میدونم شما مسئولیت و تعهدی تو زمینه عملیاتی پروژه ندارید....فقط می خوام از نظرات شما هم استفاده کنم... فکر می کنید بتونید بیاید؟

-اگر فقط دو روز باشه شاید بتونم بیام...راستش پسرم خیلی به من وابسته س.....اول باید ببینم اون احساس ناراحتی نمی کنه از این دوری...بعد می تونم به شما جواب قطعی بدم

از جاش بلند شد: مشکلی نیست...سفر ما دو هفته دیگه س....میتونید فکراتونو بکنید و بهم خبر بدید

منم بلند شدم: حتما....سعی می کنم زودتر خبرشو بهتون بدم

منتظر می گفتم و از اتاق خارج شد. فکرم رفت به سوال های عجیبش ک از کجا به کجا رسیده بود! سری تگون دادم و به کارم مشغول شدم..نمی دونستم عکس العمل رادین چی قراره باشه و امیدوارم بودم مثل تمام این مدت بودن کنار مامان رو ترجیح بده.

خرید کردن با سمانه جدا از و سوا سی که توی خرید کردن داشت و تا همه جا رو نمی گشت و بیست بار نمی پرسید خوبه، را ضی نمی شد، مفرح بود. تمام مدت علاوه بر لباس ها چشمش دنبال خوراکی های خوشمزه هم می چرخید و دلی از عزا در میاورد! و حالا بعد از اینکه پنج دست لباس و دو جفت صندل و کلی خرده ریز دیگه خریده بود، باز داشت سمت کورن داگ های یه مغازه داخل پاساژ می رفت!

دستشو کشیدم:

-سمانه بسه دیگه هل و هوله.... بیا بریم یه غذای درست و حسابی حداقل بخوریم. شب شد دیگه!

سری به نشونه ی موافقت تکون داد:

-پس بریم کباب ترکی بخوریم.... خیلی هوس کردم

خندیدیم: من موندم تو نمیترکی.... دو ساعت نیست یه لیوان ذرت بزرگ خوردی!

-بیا بابا.... از گشنگی مردیم! مگه من مثل تو سوسولم که مثلا شام سبک بخورم؟.... نمی تونم نصفه شب به قور قور میوفته معدم!

از لحن خنده دارش زدم زیر خنده و به سمت رستوران حرکت کردیم. گرچه تو ۵ ساعت اخیر از خستگی تقریباً له شده بودیم ولی چهره های هر دومون کاملاً راضی بود. حتی منی که خیلی هم قصد خرید نداشتم با دو پاکت بزرگ خرید از لباس و صندل گرفته تا لاک ناخن و رژلب حسابی از خجالت خودم در اومده بودم!

سمانه گازی به ساندویچ پر وپیمون و بزرگش زد:

- شبنم اون ست بلوز و شلوار گلبهی که گرفتی خیلی قشنگ شد... کاش منم سبزشو می گرفتم!

چه شمام گرد شد: سمانه ما کلا قرار سه روز اونجا با شیم چجوری می خوای این همه لباس رو تو این سه روز بپوشی آخه؟

لقمه شو با خنده قورت داد:

-کلا گفتم... نه فقط برای این سفر که... مژده رو بگو... فک کنم انقد مارک لباساشو تو چشممون کنه، کور بشیم!

غش غش خندید و ادامه داد:

-از ترسم به احسان نگفتم اونا هم هستن... از سر مراسم ما خیلی شکاره از دستش!

لبخندی از یادآوری مراسم سمانه زدم، خاطره خوبی بود. با یادآوری
سحر و سعید خندم بیشتر شد:

-از سحر خبر داری؟..... نیست و نابود شده این چند وقت!

قلپی از نوشیدنیش خورد:

-با سعید مشغوله دیگه.... لرزیدنای از استرسش مال ما بود، دلبریاش
برای سعید.... بهش چیزی نگیا ولی مادر شوهرمم از سحر خوشش
اومده.... چند روز پیش داشت از من زیر زبون کشی می کرد راجع
بهش.... به خود سحر نگفتم که هوایی نشه قشنگ شناخت رو سعید
پیدا کنه ولی فک کنم سعید تو این قضیه واقعا جدیه

-ظاهرا که خوبه.... زوج با مزه ای میشن اگه توی افکار شون هم تفاهم
داشته باشن

-آره.... منکه از خدامه.... سحر جاریم میشه... دوتایی تا میتونیم حال
مژده رو میگیریم

باز خندیدم: گیر دادیا.... ولش کن بابا به اون بدبخت چکار داری؟

-بزار دو روز باهاش باشی قشنگ می فهمی من چی میگم... این خط این
نشون

بعد از اینکه ضربدري فرضی روی میز کشید، گاز گنده ای به ساندویچش زد!

خوشبختانه شروع سفر مصادف بود با تعطیلی رسمی که متصل شده بود به آخر هفته و نیازی به مرخصی گرفتن هر چند به صورت فرمالیته نبود. چون در واقع من به صورت قراردادی با شرکت کار میکردم و در صورت تحویل به موقع کار، حضورم در شرکت خیلی هم اجبار هر روزه نداشت.

طبق توافق همگی، قرار بود صبح خیلی زود حرکت کنیم تا به ترافیک احتمالی ایام تعطیلی برخورد نکنیم. تو تاریک و روشن ساعت ۴ صبح من نفهمیدم چطور شد که من و رادین به همراه سحر تو ماشین احسان جا گرفتیم!

سحر و رادین همون نیم ساعت اول راه خوابشون برد و من در حالی که داشتم به حالشون غبطه می خوردم، خمیازه خفیفی کشیدم. احسان همانطور که با قیافه ای جدی به جاده زل زده بود، گفت:

-اگه خوابت میاد بخواب... نترس خوابم نمی بره پشت فرمون

-نه خوابم نمیاد.... یعنی الان خوابم نمی بره!

لبخندی و زد و سری تکون داد: هر جور راحتی

دقیقا نیم ساعت بعد از اون خوابم نمی بره ی پر اعتماد بنفس من، چنان به خواب عمیقی فرو رفتم که اگر برای صبحونه توقف نمی کردیم، عمرا بیدار میشدم! احسان بیرون از ماشین کش و قوسی به بدنش داد و خندان از پنجره ی کنارم، نگاهم کرد:

-ساعت خواب....خوبه خوابت نمی یومد!

خجالت کشیده بودم ولی از حرفی که نیم ساعت نتونز سته بودم روش وایسم، خندم هم گرفته بود:

-ببخشید... تکون های ماشین باعث شد خوابم ببره....فک کنم همسفر افتضاحی ام!

اشاره ای به رادین و سحر که همچنان تو بغل هم خواب بودن کرد:

-باز از این دوتا بهتری!....از عالم و آدم به دورن انگار

بعد با خنده در طرف منو باز کرد:

-بیا....می خوام صبحونه بخوریم..... بابات داره از اون املت حرفه ها درست می کنه!

پیاده شدم و به چهره ی شاداب سمانه که داشت به سمتون میومد نگاه کردم:

-بدو بیا....پس سحر کو؟

اشاره ای به داخل ماشین کردم. سرکی به صندلی های پشتی ماشین کشید و تقریبا با جیغ سحر رو بیدار کرد. سحر هم تا خود زیر انداز غر زد که کی گفته باید صبح به این زودی آدم مسافرت بره و باعث خنده همه شد.

ویلا ی پدر شوهر سمانه واقعا خوش منظره و دلپاز بود. با اینکه نسبتا از دریا دور بود ولی نمای جنگل که از تراس بزرگ ویلا دیده میشد، اونقدر چشم نواز بود که از الان میدونستم بیشتر وقتم رو اونجا می گذرونم.

میون تعارفات و ابراز خوشحالی خانواده حامد برای قبول دعوتشون وارد ویلا شدیم. داخل ویلا با دو دست مبل راحتی با رنگ های نزدیک بهم مبله شده بود و شومینه قشنگی کنار سالن داشت که کنارش پر از نشیمن های بالشتی بود. یک لحظه یاد تراس خودمون توی آلمان افتادم. جون میداد برای نشستن دور همی و چای خوردن...

بعد از اینکه چمدون ها تقریبا جا به جا شد، من و سمانه و سحر توی یه اتاق در طبقه بالای ویلا مستقر شدیم تا لباس هامون رو عوض کنیم و در نهایت شب ها توی همون اتاق بخوابیم. از مژده خبری نبود و طبق آخرین اخبار سمانه قرار بود شب برسن.

چمدونم رو باز کردم تا علاوه بر لباس خودم، لباس راحتی رادین رو هم تنش کنم. با دیدن لباس های نوی داخل چمدون لبخندی به پیگیری

سمانه برای خرید شون زدم و توی دلم هم از این پیگیری را ضی بودم. بلوز و شلوار اسپرت طوسی رنگی که خریده بودم رو از چمدون در آوردم تا ببو شم. سمانه تاتونسته بود برای رنگ خنثی ش غر زده بود اما من دو ستش دا شتم و در آخر همونو خریده بودم. شلوارش روی مچ کمی جمع می شد و بلوز نسبتا آزاد و خوش برشی داشت که تا روی کمر بود. موهامو جلوی چشمای تهدیدگر سحر تیغ ماهی بافتم و با خنده قول دادم بعد از تعویض لباس رادین برای اون هم ببافم. مثل همیشه کمی عطر زدم و سراغ رادین رفتم.

لباس رادین رو تقریبا در حال دویدن عوض کردم، بسکه هول بود به ادامه بازی با بچه های سیمین برسه! بعد از اینکه موهای سحر رو هم بافتم بلاخره به بقیه پیوستیم. ملیحه خانم، مامان حامد و سعید با دیدنمون لبخندی زد و تعارف کرد بشینیم:

-ماشالله به دخترای قشنگم... بشینید براتون هندوانه خنک بیارم

سمانه اما زودتر از جاش بلند شد و با گفتن شما بشین من میارم و نگاه پر محبت مادر شوهرش رو به جون خرید.

بعد از ناهار تقریباً همه برای استراحت به گوشه ای رفتند. من و سحر هم به اتاق خودمون رفتیم و سمانه هم رفته بود با حامد دوری بزنه. روی تخت دراز کشیدم و دستمو زیر سرم گذاشت:

-چه خبر؟

سحر خنده ای کرد: میبینی که عین قاچاقچی ها باید یواشکی حرف رد و بدل کنیم.... یعنی مامان قشنگ پوست منو می کنه بفهمه....می خوام بعد از این سفر یه چیزایی بهش بگم....احساس بدی دارم از مخفی کاری!

-کار خوبی می کنی...به نظر منم این جوری بهتره

خمیازه ای کشید و به پشت خوابید:

-آره عذاب وجدان دارم.... من یه ذره بخوابم....تو نمی خوابی؟

منم سرم رو روی بالش گذاشتم و با گفتن چرا خوابم میاد، چشمامو رو هم گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو که باز کردم، خونه همچنان در سکوت بود. سحر خواب بود و از سمانه هم خبری نبود!

از جام بلند شدم. لبام به خاطر خوابیدن چروک شده بود، چیزی که ازش متنفر بودم. پیرهن لیمویی رنگی که سری قبل با سمانه خریده بودم رو با لباس تنم عوض کردم و موهامو باز کردم تا از اون آشفتگی تماس با بالش در بیاد. در اتاق به تراس نسبتاً باریکی باز می شد که به

خاطر قرار گرفتن در پشت ساختمان ویلا، موقع ورود ندیده بودمش. به نظر میومد دو اتاق کناری هم به این تراس راه دارند. کش موهامو دور مچم انداختم و کف سرمو ما ساژ دادم تا موهام کمی باد بخورن. تراس به حیاط پشتی دید داشت و سعید داشت با سگ نسبتا بزرگی اونجا سر و کله می زد. با دیدنم دستی تکون داد:

-خستگیتون رفع شد؟

تو دلم گفتم خستگی من یا سحر خانم خوش خواب! لبخندی زدم:

-بله ممنون....بقیه کجان؟

-رفتن بازارچه محلی

آه از نهادم در اومد. من عاشق گشت زدن میون اینجور بازارچه ها با بوی تند سیر تازه و تر شی های رنگ و وارنگ شون بودم. عاشق زیتون پرورده و دلال محلی. سرمو به نشونه تاسف تکون دادم:

-پس با خوابیدن لذت گشتن تو بازار محلی رو از دست دادم

خنده ای کرد: نزدیکه...می تونید یه بار دیگه برید.

سری تکون دادم و اون هم مشغول غذا دادن به سگش شد. هوا گرمای ظهر رو نداشت و باد ملایمی هم میومد که واقعا دلچسب بود. دستمو به موهام بردم تا اینبار ساده ببافمشون. هنوز به نیمه موهام نرسیده

بودم که در تراس اتاق بغل باز شد و احسان ازش بیرون اومد. معلوم بود اون هم خواب بوده چون با دیدن من دستی به موهای خوش فرمش کشید تا مرتبشون کنه. به سمتم قدم برداشت و من خودم رو مشغول بافتن موهام کردم. کنارم ایستاد و برای سعید دستی تکون داد، در همون حال گفت:

-بقیه کجان؟

با چنان حسرتی گفتم بازارچه محلی که با ابروهای بالا پریده برگشت نگام کرد:

-چرا باهاشون نرفتی؟

دم موهامو به بازی گرفتم: خواب بودم من

سنگینی نگاهش رو حس می کردم. سرمو بلند کردم، داشت با دقت نگام میکرد:

-هر وقت خواستی میتونم ببرمت!

سرمو پایین انداختم و تشکر کردم. خب من واقعا بین اون همه آدم عمرا سراغ احسان نمی رفتم که منو بازارچه محلی ببره!

همچنان داشتم با پایین موهام بازی می کردم که دستش جلو اومد و موهامو آروم از بین انگ شتام بیرون کشید. متعجب نگاهش کردم ولی

اون بدون اینکه نگام کنه، کش رو از دور مچم در آورد و دور موهای بافته شدم پیچید. کارش که تموم شد در حالی که هنوز موی بافته شدم توی دستش بود، نگاهم کرد! دلم یه لحظه از نگاه مستقیمش از اون فاصله کم، برای اولین بار ریخت! نگاهش به قدری عمیق و جستجوگر بین مردمک های چشمام می چرخید که نتونستم نگاهم رو بگیرم. نگاهش همزمان پر بود از یه محبت آشنا و یه دلخوری، شاید هم دلتنگی، که من توی اون لحظه قادر به تفکیک اون همه حس نگاهش نبودم!

موهامو انگار که شی ارزشمندی توی دستش باشه آرام رها کرد و زمزمه کرد: این رنگ بهت خیلی میاد!

بعد هم نگاه دیگه ای به من مسخ شده انداخت و با گفتن من میرم قدم بزنم، مسیر اتاق رو در پیش گرفت. ناخودآگاه بافت موهامو دستم گرفتم، انگار که بوی عطر احسان رو به خودش گرفته بود و مشامم پر بود از یه رایحه آشنا! سعی کردم بینی احساسم رو ببندم. صدای سحر از حال و هوایی که توش سردرگم بودم، بیرونم کشید:

-تو اینجاایی؟

بی حواس سری تکون دادم و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای از سحر باشم، به اتاق برگشتم. کاش قلبم آرامتر می کوبید!

با ورود مژده به همراه خانواده ش یکم جو از اون حالت صمیمانه در اومد. برقی که با دیدن احسان توی چشم های مژده اومد باعث خنده زیر لبی منو سحر و سمانه شد. احسان اما چنان اخماشو توی هم کرده بود که اگر چاره داشت، مژده رو پرت می کرد بیرون! ولی حتی اخم احسان هم نتونست روی این بشر رو کم کنه و احسان خان از دهنش نمیوفتاد!

قرار بود شام رو توی رستورانی که گویا غذاهای محلی هم سرو می کرد، بخوریم. پیشنهاد خوبی بود و من عاشق غذاهای پر سیر شمالی با اون بوی دودش بودم. مژده هنوز نرسیده شروع کرده بود و تا لحظه رسیدن غذاها روی میز، غرزد که باید به رستوران لاکچری تری می رفتیم چون خانم علاقه ای به غذاهای دم دستی و محلی شمالی ندارند!

طی یه قانون نانوشته هیچ کس باهاش دهن به دهن نمی گذاشت و همه فقط شنونده بودن انگار. غذای سفارشی من میرزا قاسمی بود با کته و قرار بود با سحر که مثل من عاشق غذاهای شمالی بود و باقالاتاق سفارش داده بود، اشتراکی بخوریم. قاشقی از غذای خوش عطر رو با لذت قورت دادم که باز نگاه پر تمسخر مژده منو نشونه رفت!

نمی دونم چه دشمنی بی خودی بود که نسبت به من پیدا کرده بود:

-شبنم جون شما با این علاقه به اینجور غذاها، اونجا چجوری زندگی می کنی؟

ابروهام بی اراده بالا پرید، مسخره ترین سوال ممکن بود! کمی آب خوردم تا غدام پایین بره:

-خب گاهی که هوس کنم و حوصله داشته باشم برای خودم درست می کنم

-وا مگه آشپزی می کنی اونجا؟

یه جوری می گفت اونجا که انگار مردم آلمان غذا درست نمی کردند. اتفاقا علاقه زیادی به آشپزی و مخصوصا شیرینی پزی هم داشتند. خب من همیشه برای خودمون آشپزی می کردم و گاهی هم سلین برامون غذاهای ترکیه ای درست میکرد. من نمی دونم کجای آشپزی کردن اینقدر عجیب بود!

لبخندی زدم:

-مطمئنا اصلا چه فرقی داره کجا زندگی کنی... خب روزانه معمولا اکثر خانم ها و گاها آقایون آشپزی می کنن دیگه! قرار نیست گرسنه بمونیم که

نازی اومد و در حالی که نگاهی به احسان می انداخت گفت:

-منکه هیچی از آشپزی نمی دونم.... بدم میاد بوی غذا بگیرم.... غذای بیرون پس برای چیه؟

دختره کودن! انگار ما با بوی پیازداغ تو خیابون راه می رفتیم و عقمون هم نمی رسید که لباس موقع آشپزیمون رو عوض کنیم! واقعا دلم نمی خواست جوابی بهش بدم. برای همین با ناخنکی به ظرف غذای سحر دوباره مشغول خوردن شدم.

سحر خنده ی ریزی کرد و زیر لب گفت:

-اگه بدونه احسان عاشق غذای خونگیه که فردا اول صبح هرجور شده قرمه سبزی رو بار گذاشته!

سعی کردم خندمو بخورم ولی سحر ول کن نبود:

-فک کن با این فیس و افاده بشینه برای احسان سبزی خوردن پاک کنه... حالا ببین به چه روزی بندازمش!

بعد صداشو صاف کرد و رو به مژده گفت: ما کلا خانوادگی عاشق غذای خونگی ایم.... حالا بماند که دست پخت شبنم معرکه س.... همین احسان خودمون عاشق قرمه سبزی یه، اونم خونگی!

بعد با دیدن قیافه مات مژده از غذای مورد علاقه ی احسان، آروم زیر لب گفت:

-خب فک کنم قرمه سبزی فردا اوکی شد!

احسان که فهمیده بود سحر می خواد مژده رو سر کار بزاره با نگاهی به من که از خنده در حال فرو پاشی بودم، سرشو زیر انداخت تا بلند نخنده..منم که انقدر از خودم نیشگون گرفته بودم دیگه پام سر شده بود.

مژده رو هم کارد میزدی خونش در نمیومد، پشت چشمی نازک کرد و برای خالی نبودن عریضه گفت:

-من وقت این کارا رو ندارم

خاله حامد با لبخندی مصنوعی سعی کرد یکم حرفهای دخترش رو توجیه کنه:

-آخه مژده مدیر و مربی یه با شگاه بدن سازیه...بیشتر وقتش بیرون از خونس!

سحر باز زمزمه کرد:

-حالا انگار ما اکبر بیکاریم! هر کی ندونه فک می کنه یه سر معاملات کلان اقتصادی به این عتیقه وصله!

اینبار نید شگونی از پای خودش گرفتم تا بلکه ساکت شه اما بعد از اون همه تلاش ما برای نخندیدن، سعید با شنیدن حرف سحر چنان بی هوا

زد زیر خنده که همه از خندش شروع به خندیدن کردن و مژده با ایش
عصبی که گفت با جوجه کبابش مشغول شد!

صبح بر حسب عادت هر روز، زودتر از همه از خواب بیدار شدم. نگاهی
به سمانه و سحر غرق در خواب کردم و لباس مناسب بیرون پوشیدم.
می خواستم کمی قدم بزنم و از هوای صبحگاهی استفاده کنم. نیم
ساعتی قدم زدم و فکر کردم تا سر خیابون برم تا اگر چشمم به
فروشگاهی خورد یه مقدار خوراکی برای بچه ها بخرم. همینجور که
آروم آروم میرفتم تا زمان بگذره و مغازه ها باز بشن از دور احسان رو
دیدم که نون به دست داشت به سمت ویلا برمی گشت. هنوز از دیروز
یکم ازش خجالت می کشیدم. خب احسان هیچ وقت اینطور عیان و پر
حس باهام برخورد نکرده بود، حتی ۱۳ سال پیش!

با دیدنم اخم متعجبی کرد:

-سلام.... کجا میری تنهایی؟

-صبح بخیر... قدم میزدم.... می خواستم تا سر خیابون برم اگه جایی باز
باشه یکم خرید کنم

احساس کردم از حرفم راجع به خرید برداشت دیگه ای غیر از خوراکی کرد، چون در حالی که هم معذب بود هم همچنان اخماش از تنهایی قدم زدن من این وقت صبح، تو هم بود گفت:

-این مسیر خیلی خلوته الانم این موقع صبح...اگه مشکلی نداره صبر کن این نون ها رو بزارم تو، باهم بریم

خودمم چون خیلی با مسیره‌ها آشنا نبودم ترجیح دادم احسان همراهم باشه، سری تکون داد:

-باشه من آروم آروم میرم تا بیای

جدی شد: نه بیا تا ویلا...اون وقت با هم میریم...گفتم که این وقت صبح خلوته اینجا... اصلا با ماشین میریم

با هم تا ویلا رفتیم. بعد از اینکه نون ها رو توی سفره ای پیچید، سویچشو برداشت با گفتن حالا بریم، به سمت ماشینش رفت. روی صندلی جلو نشستم و به نمای ویلاهایی که از شون رد میشدیم نگاه می کردم. من عاشق دیدن دیزاین خونه ها و البته نمای ساختمان هایی که تراس داشتند، بودم. طوری که بعد ها خیلی غبطه خوردم که چرا از اول سراغ رشته ی معماری یا طراحی داخلی نرفتم. احسان لحظه ای برگشت با دیدن نگاه مشتاق من لبخندی زد:

-تو علایقت اصلا عوض نشده...قبلا هم هرکس اسباب کشی می کرد تو بیشتر ذوق داشتی خونشو ببینی و بری وسایلتو بچینی!
-اوهوم...با اینکه الان رشته مو دوست دارم ولی پشیمونم که چرا دنبال علاقم نرفتم

مکثی کرد و خیلی آروم زمزمه کرد: منم!
با تعجب نگاهش کردم:

-فکر می کردم عمران رشته مورد علاقت!

انگار توقع نداشت من حرفشو شنیده باشم، نگاهی کوتاه بهم انداخت:
-نه...یعنی منظورم کارم نبود!

ادامه ندادم و باچشم دنبال سوپر مارکت گشتم. با دیدن یه هایپر مارکت نسبتا بزرگ با دست نشونش دادم: اوناهاش...همین جا نگره دار..میتونم از اینجا خریدمو کنم

با دقت ماشینو پارک کرد و قبل از اینکه پیاده شم با لحن مرددی پرسید: امم...مشکلی نداره منم بیام؟

نمی دونم تو ذهنش چه برداشتی از خرید اول صبح من داشت که انقدر معذب بود، شاید فکر می کرد چیز زنونه‌ای مورد نیازمه، بهر حال منکه

می خواستم فقط خوراکی بخرم. شونه ای بالا انداختم و خیالشو راحت کردم:

- نه چه مشکلی... یکم می خوام خوراکی برای بچه ها بخرم و البته شکلات برای صبحانه... رادین عاشق شکلاته

سری تکون داد و پیاده شد. به محض ورود به فروشگاه خنکای مطبوعی از گولرها به صورتم خورد. با نگاهی به اطراف سبذ خرید کوچیکی برداشتم که احسان از دستم گرفت:

- بده من نگه میدارم تو خریدا تو بردار

از خدا خواسته بین قفسه ها شروع به حرکت کردم. تو بخش تنقلات مکث کردم و هر چیزی که فکر می کردم بچه ها دوست داشته باشن برداشتم. با دیدن پاستیل های رنگی قیافه ی رادین جلو چشمم اومد: پاستیل دوست ندارم مامان... لیزه!

بر خلاف اکثر بچه ها رادین پاستیل دوست نداشت در عوض من عاشق اون مارشمالوهای نرم و شیرین بودم. دو بسته بزرگ برداشتم. از قفسه مربوط به چای و قهوه با حسرت گذشتم.. من عاشق قهوه بودم ولی خب خیلی زشت بود برای خودم تکی قهوه درست می کردم و اگر هم میخواستم برای اون همه آدم درست کنم، دردسر بود چون به نظر نمیومد دستگاه قهوه جوش توی ویلا داشته باشن. بیخیال شدم و

دوباره راه افتادم. داشتم از یخچال بستنی بر می داشتم که احسان با دو بسته بزرگ نسکافه که به خرید ها اضافه شده بود، کنارم وایساد.

با دیدن بسته های نسکافه پرسشی نگاهش کردم. لبخندی زد:

-نگاه حسرت بارت به قهوه رو دیدم! تو معتاد کافئین شدی به گمونم خندیدم: اوهوم... حالا چرا این همه؟ این برا شصت نفر آدمه!

-خب قرار نیست تو هر بار بوی نسکافه بلند کنی ما نگات کنیم که! با این حسرتی هم که تو نگاه تو به قهوه بود احتمالا برای جبران نبود قهوه نیم ساعت یه بار به اینا رو بیاری!

خندم پر رنگ تر شد: دیگه در این حدم نیستم

راه افتادم تا شکلات صبحانه هم بردارم که چشمم به بسته پودر آماده پنکیک افتاد. منو رادین عا شق پنکیک بودیم. فکر کردم شاید بچه های سیمین هم دوست داشته باشن. دو بسته برداشتم و بعد از پیدا کردن مارک شکلات موردنظرم به سمت صندوق راه افتادم.

احسان اما اصلا مهلت نداد و با چنان اخمی نگام کرد که کیف پولم تو دستم خشک شد. واقعا دلم نمی خواست خریدامو احسان حساب کنه ولی کی حریف اون ژست ترسناک میشد! زشت بود جلوی صندوق دار بحث کنم ولی واقعا ناراحت بودم و به محض نشستن تو ماشین اعتراضم و بیان کردم:

-من باید خودم حساب می کردم! اینا خرید من بود...میشه...
چنان با اخم برگشت به طرفم که بقیه حرفم تو گلوم موند:
-لطفا دیگه تکرارش نکن...واقعا داره بهم بر می خوره!
ناراحت کمر بندمو بستم: فکر کنم خودم باید تنها میومدم
-دیگه چی؟!!!! تو واقعا فک می کنی من همچین اجازه ای میدادم؟!
خواستم بگم احتیاجی به اجازه شما ندارم که احساس کردم یکم بی ادبانه س. سکوت کردم و تا رسیدن به ویلا زل زدم به بیرون.
به نظر میومدم هنوز همه خوابن..خب ساعت تازه نزدیک ۹ بود. صبر کردم تا احسان و سایل رو از ماشین برداره تا با هم بریم. می خواستم فضای بینمون رو از اون سنگینی در بیارم، انگار واقعا بهش برخورد کرده بود:
-ممنون که همراه اومدی...اگر چه
همونجوری جدی وسط حرفم اومد: اگر چه از این همراهی ناراحتی!
ناباور صدایش کردم: احسان!
نمی دونم آخرین بار کی خودمم به اسم صدایش کرده بودم ولی واقعا قصد ناراحت کردنشو نداشتم و اعصابم خورد شده بود:

-من فقط می خواستم خودم حساب کنم.... وگرنه از همراهی تو برای چی باید ناراحت باشم؟

نفهمیدم از تاثیر تو ضیحم بود یا صدا کردن اسمش که اخماش کمی باز شد:

-خیلی خوب.... بیا بریم یه سر و سامونی به صبحونه بدیم... همه خوابن انگار

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت. منم سریع به اتاق برگشتم تا لباسم رو عوض کنم. سحر و سمانه همچنان خواب بودن! بلوز و شلوار گلبهی رنگم رو تنم کردم و موهامو بالای سرم گوجه ای کردم تا موقع آماده کردن صبحونه مزاحم نباشن. وارد آشپزخونه که شدم، احسان در حال جابه جایی خرید ها بود و مشخص بود نمیدونست باید دقیقا کجا بزارتشون. جلو رفتم تا کمک کنم:

-بزار من یه جایی جاشون میدم... می خوامی برو لباساتو عوض کن نگاهی بهم کرد و سری به نشونه باشه تکون داد. بعد هم با گفتن کتری رو آب کردم از آشپزخونه خارج شد. به دنبال وسایل مورد نیازم یکم کابینت ها رو گشتم. کاری که ازش متنفر بودم، سرک کشیدن تو وسایل افراد غریبه ولی خب چاره ای نبود. تخم مرغ ها رو با همزن دستی خوب زدم و شیر و کمی روغن به شون ا ضافه کردم. پودر آماده پنکیک

رو که اضافه کردم مایع تقریبا آماده بود. تابه کوچیکی روی گاز گذاشتم. احسان همزمان وارد شد و نگاهی به محتوای کاسه نسبتا بزرگی که مایع پنکیک توش بود انداخت.

مشغول دم کردن چای شد و منم دونه دونه پنکیک های کوچیک آماده رو روی هم میذاشتم. نفس عمیقی کشید و کنارم وایساد:
-عجب بوی خوبی داره!

-رادین عاشقشه... فک کنم بچه های سیمین هم دوست داشته باشن.. با مربا یا شکلات و عسل معرکه س

-فک کنم دایی بچه های سیمین هم بدش نیاد یه امتحانی بکنه... خیلی قیافشون خوشگله!

لبخندی زدم: طعمش هم خوبه... من خودم هم خیلی دوست دارم.... زیاد درست کردم میتونی امتحان کنی

هومی کرد: حتما... گفتی با عسل خوبه؟

-آره خودش شیرین نیست آخه

توی یه پیش دستی برای خودش یه دونه گذاشت و کمی عسل روش ریخت. قوطی دارچین رو برداشتم و قبل از اینکه شروع به خوردن کنه یکم پودر دارچین روی پنکیکش ریختم: اینجوری عالی میشه

تشکری کرد و با ابروهای بالا پریده مشغول شد. میز رو چیدم و نون ها رو تکه کردم. لبخندی زد:

-معرکه س... به نظرم واقعا توی آشپزی، حرفه ای هستی... فک کنم تو این مورد کاملا دنبال علاقه ت رفتی

اشاره ش به کافه م بود. لبخندی زدم و مربا و پنیر رو روی میز گذاشتم:

-آره... فک کنم تنها دست آورد دلچسب کل زندگیم بوده... البته به غیر از داشتن رادین.

با دقت نگاهم میکرد. سرمو تکون دادم تا یاد زندگی مشترک بی فرجام نیوفتم. آخرین دونه پنکیک رو از روی گاز برداشتم که ملیحه خانم وارد شد.

چنان وای خاک بر سرمی گفت که منو احسان به خنده افتادیم:

-ای وای مادر... شرمنده... گرسنه موندید... باید زودتر صبحونه رو آماده می کردم

صبح به خیری گفتم و اشاره ای به وسایل کردم: ببخشید یکم توی کابینت ها سرک کشیدم

با دیدن میزی که چیده شده بود، لبخند شرمگینی زد:

-این حرفا چیه دخترم...خونه خودته....زحمت کشیدید.... به به چه میزی هم چیدی شبنم جان....بزار بقیه رو صدا کنم تا از دهن نیوفتاده.. بعد هم رفت. تا یه ربع بعد تقریبا همه دور میز جمع شده بودند. سحر به به کتان پنکیکی برای خودش برداشت. مژده طبق معمول ناراضی سر میز نشست:

-من می خواستم پیشنهاد بدم صبحونه بریم بیرون...یه رستوران عالی اینجا هست که صبحونه هاش محشره!

سحر در حالی که لپش باد کرده بود، خندان نگاش کرد:

-شما صبحونه هم رستوران میری یعنی؟

مژده چشم غره ای به سحر رفت و رو به سعید کرد:

-یادته اون سری رفتیم؟ عالی بود

سیمین دوقلو ها شو نشوند سر میز و با تمسخر گفت: یعنی از این میز عالی تر؟!

بعد رو کرد به من: شبنم جان از اون پنکیک هات بده اینور که دل منو بچه هام ضعف رفت! دستت درد نکنه

سمانه پقی زد زیر خنده و رادین رو بغل خودش نشوند. مژده که لجش در او مده بود، دوباره گفت: چه کاریه خب آدم خودشو تو زحمت بندازه...همینا رو میری آماده میخوری دیگه!

در کمال تعجب همه، احسان با لحنی جدی مخاطب قرارش داد:

-مژده خانم شما الانم داری صبحونه رو آماده میل می کنی... فکر نکنم تو زحمت افتاده باشید! در ضمن شاید غذا به ظاهر همون باشه ولی یه فرق اساسی داره و اونم اینه که این میز از سر عشق به اعضای خانواده آماده شده نه از سر وظیفه!...پس مطمئنا طعمش متفاوته!

از این تو دهنی که احسان با حرفش بهش زد چنان فسش خوابید که تا آخر صبحونه یه کلام هم حرف نزد و به بهونه یه تماس ضروری میز رو ترک کرد.

سمانه با ابروهای بالا پریده ای نگاهش بین منو احسان چرخید و این طرز نگاهش منو یاد گذشته ها مینداخت. اون وقتها هم همیشه با دیدن توجه و حمایت احسان نسبت به من همینجوری نگاهم میکرد! سحر هم از ذوق ضایع شدن مژده و جواب کوبنده احسان دهنش از شدت خنده عین غار باز مونده بود! بقیه هم گرچه سعی داشتن به روی خود شون نیارن ولی زیر لب در حال خنده بودن. مژده هم تا آخر شب،

حتی زمانی که دسته جمعی لب ساحل رفتیم هم نه حرفی زد و نه اظهار
نظر تازه ای کرد!

آخر شب تقریبا همه برای خواب آماده شده بودند و ما هم به اتاق
خودمون رفته بودیم. سحر همچنان داشت به مژده می خندید و صحنه
ی صبح رو با مسخره بازی بازسازی میکرد! سمانه اما یه جور عجیبی در
سکوت به من زل زده بود.

خنده ای کردم: چیه؟ قراره بمیرم خودم خبر ندارم؟.....چرا زل زدی به
من؟

سحر شکلک خنده داری در آورد: محیا روش تاثیر گذاشته!

سمانه چشم غره ای از بردن اسم محیا به سحر رفت و رو کرد به من:

-شبم؟...کاش انقدر ازمون دور نبودی!

خودمم یه حال عجیبی داشتم وقتی به برگشتم فکر میکردم:

-از الان دلت برام تنگ شده؟

-خب فک کنم همه مون دلمون برات تنگ میشه....نمی دونم....دفعه

های قبلی که اومدی انقد برای برگشتنت ناراحت نبودم که الان هستم!

سحر هم از اون جو سرخوشانه ش در اومد:

-راس میگه....شاید چون هیچ وقت انقدر طولانی نمونه بودی...یه سک سک میکردی و میرفتی....

سمانه انگار که موضوعی ذهنشو درگیر کرده بود، سری تکون داد و دوباره گفت:

-نمیشه برگردی ایران؟...خب همین جا هم میتونی تدریس کنی
لبخندی زدم: پس کافه م چی؟

-لوس نشو....دلیل تو فقط کافه نیست...چون میتونی اجاره ش بدی و اگه خیلی به این کار علاقه داری تو تهران یدونه مثل شو داشته باشی
-به همین سادگی نیست....من به فضای اونجا عادت کردم به اون نوع زندگیم....هرچند که شش سال باشه ولی خب....

از یادآوری اون روز هنوز حس بدی داشتم: گریه های اونروز رادین رو یادته؟....نمی خوام با پرسیدن اون سوال بازم کسی آزارش بده...اونجا اینجور مسائل برای کسی خیلی مهم نیست...مخصوصا ما که خارجی هستیم!

-شاید شرایطی پیش بیاد که بخوای ازدواج کنی...خب اینطوری دیگه اون مشکلم حل میشه دیگه
پوزخندی زدم:

-ازدواج؟...اصلا چیزیه که بهش فکر هم نمی کنم...بعد هم سمانه من دیگه دختر ترگل ورگل خونه بابام نیستم...خودم یه بچه دارم...برام عشاق نریخته حالا!

-خودت اصلا به کسی مهلت نمیدی...یه نمونه ش دوست حامد...البته من الان اصرارم رو اون نیست! کلا میگم!

-سمانه من گوشم از این حرفا پره...مامان دیگه خسته شده از بس اون اوایل این چیزها رو بهم گفته...من...من نمی تونم!

-چرا؟..... شبنم تو همش دو سه سال با علیرضا زندگی کردی....نگو که به خاطر وفاداری این تصمیمو گرفتی!

سوال سمانه بدجور ذهنم رو درگیر کرد. خودمم هم نمی دونم چرا بعد از علیرضا انقدر مصرانه قید ازدواج رو زده بودم. هرچی که بود هنوز هم دلم راضی نبود.

-فک کنم بخوابیم بهتر باشه....منکه خیلی خوابم میاد

ناراضی نگاهی بهم کرد: آره جون خودت....بازم جواب نده ولی تا ابد که نمی تونی از زیرش در بری.....

دراز کشید و به سمت سحر که در حال کرم زدن به دستش بود، برگشت:

-سحر چراغو خاموش می کنی؟

سحر اوهومی گفت و اتاق خاموش شد!

سحر و سمانه غرق خواب بودن ولی من انقدر از این پهلو به اون پهلو شده بودم که آخر کلافه از جام بلند شدم. سکوت خونه نشون از خواب بودن همه بود. آروم در تراس رو باز کردم وارد اون فضای آروم با نسیم ملایم شدم. چراغ های باغچه و حیاط روشن بود و فضا رو کمی روشن می کرد. آروم به لبه تراس تکیه دادم و زل زدم به سیاهی شب، جایی که مطمئنا خدا حضور داشت و نظاره گر بود. زیر لب برای همه چیزهایی که داشتم از خدا تشکر کردم. عاشق حرف زدن با خدا موقع نگاه کردن به آسمون بودم. اگرچه شاید زمان هایی از شدت ناراحتی برخی اتفاق ها ناشکری هم زیاد کرده بودم ولی میدونستم خدا بزرگتر از اونه که با ناشکری هام منو کنار بزاره.

صدای باز شدن در تراس کناری از جام پروندم. احسان بود! خدا رو شکر کردم که لباس مناسبه و یکی از اون لباس خواب های گل و گشاد خرسی که همیشه موقع خواب میپوشیدم، تنم نیست! سر جام صاف وایسادم. آروم جلو اومد و اینبار با فاصله بیشتری نسبت به دفعه قبل وایساد:

-چرا نخوابیدی پس؟

- نمی دونم.... خوابم نبرد... فک کنم غذای شب سنگین بود برای همین خوابم نمی بره

سری تکون دادو چیزی نگفت. واقعا توی اون تاریکی شب و سکوت حرفی نداشتم باهاش بزدم. معذب بودم از اون وضعیت. داشتم تو ذهنم دنبال بهونه ای می گشتم که برگردم تو اتاق که صداشو شنیدم:
- میتونم یه درخواستی ازت کنم!؟

تعجب کردم: چه درخواستی؟

-خب راستش برخلاف نظر خودت که فکر می کنی تنها دستاورد مورد علاقه ت، داشتن کافه ته... به نظر من تو

یه خانم دکتر موفقی و نمونه ش علت حضور الانت تو ایرانه... این خوبه که با اینکه گزینه ی مورد علاقه ت نبوده در حد کمال انجامش دادی مکثی کرد و نگاهی به منی که ربط حرفاشو با درخواستی که هنوز مطرح نکرده بود نمی فهمیدم، کرد:

-فکر می کنی علاقه ت به طراحی داخلی اونقدر هست که بتونی یه کمکی به من بکنی؟

گیج جواب دادم: من؟..... من آخه به غیر از مطالعه آزاد هایی که گاهی از روی علاقه راجع بهش می کنم، هیچ تخصصی ندارم واقعا!

لبخندی زد: نیازی به تخصص ندارم.... منظورم به علاقه ت به دیزاین فضای داخلیه...می خوام ویلای لواسون رو با کمک تو مبله کنم!
چنان ذوقی کردم که یه لحظه فراموش کردم این مردی که رو به روم ایستاده بعد از علاقه ای که از طرف من رد شد، ۱۳ سال تمام چقدر باهام غریبه وار برخورد کرده بود!

فک کنم ذوقم تو چشمام هم دیده شد که لبخندش عمق گرفت:
-کمکم می کنی؟

-نمی دونم....یعنی خب اگه سلیقه من باب میل نباشه؟
-امتحان می کنیم....پس قبوله؟

سرمو تکون دادم و با نگاهی به اشتیاقم گفتم: فک می کنی بتونی یه روز وقت بزاری بریم ساختمون خالی ویلا رو ببینی....تقریباً آخرای کارشه....سمانه رو هم می بریم که کله مونو نکنه یه وقت!
خندیدم: باشه...حتما

-خوبه ممنون....فکر کنم دیگه خوابت گرفته باشه....من میرم....شب بخیر

لبخندی زدم و شب بخیری در جوابش گفتم. در تراس رو که بست
نگاهی به آسمون انداختم، همونجا که خدا همیشه بود.....خدا رو شکر
از ته دلی گفتم و به سمت اتاق رفتم...

بعد از صرف صبحانه، خانم ها تصمیم داشتند سری به مغازه های
اطراف بزنن تا خریدی کنن. من اما چون خرید خاصی نداشتم اعلام
کردم که نمیرم چون می خواستم با سلین هم تماس بگیرم. سحر هم با
همون بهونه‌ی من برای خرید نداشتن، نرفت. البته به نظر میومد بیشتر
بخاطر وقت گذروندن با سعید به بهانه‌ی اون سگ بزرگ جثه تمایلی
به رفتن نداشت! سمانه اما دست در دست حامد همراه شون رفت،
علاقه این بشر به خرید بی پایان بود!

به تراس خوش منظره‌ی طبقه‌ی بالا رفتم تا به دور از هیاهوی آقایون
که مشغول بحث سرمسائل اقتصادی و کاری بودند، با سلین تماس
بگیرم.

آسمون با وجود اینکه تیرماه بود، کاملاً ابری بود. به همین خاطر نم
سبکی از رطوبت هوا روی پوست می‌نشست که به شدت دلپذیر بود.
نفس عمیقی کشیدم و مشامم رو پر از بوی درختان نم خورده‌ی کاج و
بوته‌های رزماری توی باغچه کردم، واقعا عطر دل انگیزی بود. نگاهی

به ساعت کردم، نزدیک ۱۲ بود. به ساعت مونیخ تقریباً حدود ۹ و نیم صبح میشد و خب این یعنی احتمالاً سلین مشغول رسیدگی به مشتری های اول صبح کافه بود.

روی اسم سلین زدم تا تماس برقرار بشه. با اون چشماهای پف کرده‌ی اول صبح، یه سلین دیگه بود:

-سلام فرفری... خواب موندی باز؟

خمیازه ای کشید: نه بابا... دیشب نتونستم درست بخوابم.. تا دیر وقت با هانس بیرون بودیم. هایدی و توماس هم بودن... جات خالی بود

-منم اومدم سفر... ببین چه جای قشنگیه... همونیه که همیشه برات تعریف می کردم

بعد دوربین رو چرخوندم تا منظره جنگل رو ببینم... سری تکون داد و خندید:

-همون که می گفتم با اولین تعطیلی نصف مردم کشورت میرن اونجا؟
بلند خندیدم: آره همونه... چه خبرا؟

-هیچی مثل همیشه... فقط تو نیستی و این بده... کی میای؟

چشمکی زدم: من نیستم ولی یکی دیگه به جام هست فکر کنم... هر وقت کارم تموم شه میام... احتمالاً اواخر سپتامبر یا نهایتاً اول اکتبر

-اوووو پس مونده هنوز....

بعد لبخند بدجنسی زد: حیف شد، به جشن اکتبر نمی رسی!

اخمی بهش کردم: نه که هر سال توش شرکت می کردم، امسال حیف شد!

غش غش خندید. خب این فستیوال یه نوع جشن سنتی توی مونیخ بود که هر سال از اواسط سپتامبر تا شروع اکتبر به مدت دو هفته برگزار میشد و با وجود شور و نشاط و رنگی بودنش و مسابقات سوارکاری مهیجش، بیشتر جشن آبجو محسوب میشد و من هیچ وقت علاقه ای برای شرکت نداشتم.

-راستی شبنم... شیرینی بادومی دیگه درست نکردم...هرکار می کردم مثل مال تو نمیشد، حذفش کردم

-اشکال نداره...همونایی که خوب درست می کنی رو درست کن....خودم که پیام درست می کنیم

-باشه...من برم؟...مشتی جدید اومده داره با چه شماش منو میخوره که چرا محلش نمی ذارم؟

خندیدم: برو....روزت بخیر

-روز توام..فعلا

تماس قطع شد و من با تعجب سمانه رو دیدم که برگشته بود. کنار سحر و سعید و ایساده بود و داشت باهاشون صحبت می کرد. با دیدنم دستی تکون داد.

با تعجب پرسیدم: چرا برگشتی پس؟

-بابا اینا روی منو سفید کردن... خسته شدم... واقعا خریدی هم نداشتم... مامانت فک کنم یه چمدون برای شایان و گلبو سوغاتی خرید!

خندیدم: عمه ی خودته دیگه

خودشم خندش گرفت:

-آره والا... نمیای پایین؟

-چرا الان میام

از تراس خارج شدم و راهی طبقه پایین شدم. سمانه و سحر هم همزمان وارد ویلا شدند. چشمکی به سحر زدم:

-خوش می گذره؟

خندید و شکلکی در آورد. عجیب هوس قهوه کرده بودم. یه لحظه یاد نسکافه هایی که دیروز خریدیم افتادم، رو کردم به سمتشون:

-نسکافه می خورید درست کنم؟

سمانه از خدا خواسته سر تکون داد:

-نیکی و پرسش؟ تو این هوا هم می چسبه.... فک کنم یه بارون درست حسابی بیاد با این وضع آسمون
-آره.... منکه که عاشق بارونم

وارد آشپزخونه شدم. اون دوتا هم دنبالم اومدند. کتری برقی رو چک کردم و کمی آب بهش اضافه کردم تا بجوشه. نگاهم افتاد به برنج خیس کرده. ساعت نزدیک یک بود و هیچ کدوم از خانم ها یاد ناهار نبودن گویا که هنوز از خرید برنگشته بودند.

اشاره ای به برنج کردم و رو به سمانه گفتم: ناهار قراره چی باشه؟....دیر میشه که تا مادر شوهرت اینا برگردن!

سرش رو که توی یخچال کرده بود تا شیرینی در بیاره، بیرون آورد:
-احتمالا جوجه.....اینهاش تو یخچاله

سری تکون دادم و دوباره سراغ سماور رفتم:

-برنج دیر میشه....درستش کنیم به نظرم

سحر شیرینی بزرگی از جعبه برداشت:

-ول کن بابا...توام کوزت بازیت گرفته ها....میان خودشون
دیگه....می‌خوای مژده دوباره متلک بندازه بهت؟

لیوان ها رو از سماه گرفتم و پودر نسکافه رو توشون خالی کردم:

-به مژده چکار داری؟....اولا که تا اونا بیان که معلوم نیست کی، برنج دیر میشه، ساعت یکه ظهره...دوما رادین عادت داره سر تایم غذا بخوره...خیلی هم اهل هله هوله نیست...گششش میشه بچم....سه تا زن گنده ایم، یه برنج دیگه کاری داره دم کنیم؟

گازی به شیرینیش زد:

-خب درست کنید

به شوخی گفتم: تو پس چکاره ای؟ این که خرش از پل گذ شته...بیا یه خودی نشون بده بلکه چشمشون بگیرت!

پشت چشمی نازک کرد:

-فعلا که گرفته....بعدم من اصلا برنج آب کش کردن بدم آخه؟...به من بسپاری برنج میشه شکل اون کوفته برنجی هایی که تو اوشین میخوردن!

زدم زیر خنده: ما درست می کنیم میگیم تو درست کردی....حداقل یه تلاشی برای یادگیری بکن...تو که از مژده بدتری!

غش غش خندید و گاز دیگه ای به شیرینی زد. لیوان ها رو از آبجوش پر کردم و دنبال قاشق چایی خوری گشتم. صدای احسان از جا پروندمون:

-منم می خوام!

سمانه نفسی کشید و رو به احسان گفت: سگته کردم بابا...یه علامتی بده وارد میشی

سحر باز با دهن پر غش کرد از خنده:

-آره علامت میتی کمان...به اون کوفته برنجی های اوشینی منم میاد!

خندیدم و یه لیوان نسکافه هم برای احسان درست کردم. تشکری کرد و از دستم گرفت. سعید با گفتن به به چه بوی نسکافه ای میاد همراه حامد وارد شد و صدای سمانه رسماً در اومد:

-بابا دو روزه این نسکافه تو آشپزخونه س هیچ کس سراغش نمیاد...تا ما اومدیم بخوریم الان ل شکر سرخ چین هم وارد آشپزخونه میشه و نسکافه می خواد!

احسان غر نزی گفت و نسکافه شو مزه کرد. دو تا لیوان دیگه هم درست کردم و دستشون دادم. هر دو تشکری کردن و سعید با گفتن اینکه الان سمانه جان ریز ریزمون می کنه، همراه احسان از آشپزخونه بیرون رفتند.

با دیدن قیافه سمانه، منو سحر پقی زدیم زیر خنده و خود شم از حرفی که زده بود خندش گرفت. طفلک حامد مظلوم!

بعد از گذشت نیم ساعت که از اومدن جمع خانم هایی که خرید رفته بودن خبری نشد، سمانه جدی مشغول برنج آبکش کردن شد. نگاهی به آب در حال جوش قابلمه انداخت و در حالی که با احتیاط برنج رو داخلش میریخت گفت:

-سحر ببین تو یخچال ماست هست؟

سحر با همون حالت نشسته در یخچال رو باز کرد و سرکی کشید:
-آره

-تخم مرغ چی؟

-آره....می خوامی خاکینه درست کنی مگه؟

سمانه چشم غره ای رفت: نخیر!

بعد رو به من کرد:

-ته چین کنیم ته دیگشو؟...من خیلی خوب نمی تونم...تو مایع شو درست می کنی؟

سری تگون دادم: باشه....حالا برنج و آبکش کن

بعد بلند شدم تا موادشو حاضر کنم. برنج رو که دم کردیم، سماه حامد و صدا کرد تا کم کم جوجه ها رو سیخ بزنه. بعد هم رو به سحر که گوشیش دستش بود کرد:

-یه زنگ بزن ببین چرا نیومدن... ساعت دو شد!

اما قبل از اینکه سحر زنگ بزنه بلاخره با ما شین مژده وارد ویلا شدند. ناهار میون تشکر های فراوون ملیحه خانم از سماه و من خورده شد و مژده با نخوردن ته چین و برنج به بهونه کالری بالا، حرصش از ما رو سر معده بیچارش خالی کرد!

سفر کوتاه مون اونقدر دلچسب بود و حالمو عوض کرده بود که باعث شده با گذشت دو روز، همچنان سر حال و پر انرژی باشم. معلوم بود این سفر به رادین هم خیلی خوش گذشته، طوریکه وقتی بهش گفتم که می خوام یه سفر دو روزه برم و اون نمی تونه همراه بیاد، مخالفتی نکرد و راضی بود که پیش مامان بمونه. اگرچه مامان از رفتن به این سفر نسبتا راه دور ابراز نارضایتی کرده بود ولی خیالشو راحت کرده بودم همه چیز برنامه ریزی شده و امنه و جای نگرانی نیست!

طبق معمول هر صبح داشتم قهوه مو میخوردم و همزمان تنظیمات مدل جدید رو انجام میدادم. دقت این مدل و فاکتورهای اعمال شده

توش از مدل های قبلی بیشتر بود. با نهایت دقت مشغول کارم بودم که در با تقه ای باز شد. دکتر زند بر خلاف من با قیافه ای کلافه وارد شد! به احترامش بلند شدم. اونم با دست اشاره کرد بشینم و خودشم روی مبل نشست.

-چیزی شده آقای دکتر؟

سری تگون داد: بله متاسفانه برای یکی از مهندسای بخش نرم افزار مشکلی پیش اومده و باید هر چه سریعتر بره شهرستان...مهندس خیلی زبده ایه...باید براش جایگزین پیدا کنم که شدیداً کار سخته تو این موقعیت شلوغ و پرکار شرکت!

-خب از بقیه مهندسای همون بخش کسی نمیتونه کارشو انجام بده؟ به عنوان اضافه کاری؟

دستی به صورتش کشید: با همون کیفیت فکر نمی کنم...به هر حال باید یه فکری براش بکنم سریعتر...ببخشید وقت شما هم گرفتم...راستش اومدم بپرسم فکراتونو کردید؟...برای سفر میتونید همراه من باشید؟...باید زودتر بلیط بخرم

لبخندی زدم: بله...م مشکلی نیست...البته ج سارتا اگه فقط همون دو روز باشه

لبخند خسته ای زد: خب خدا رو شکر بلاخره یه خبر مثبت به من رسید.....از صبح هر کی اومده سراغم از یه مشکلی رونمایی کرده!

بعد بلند شد: خیالتون راحت باشه....همون دو روزه و سعی می کنم سفر راحتی براتون باشه

-متشکرم...منم امیدوارم مشکل بخش نرم افزار زودتر حل بشه....تخصصی در این زمینه ندارم وگرنه حتما کمکتون می کردم

-ممنون خانم دکتر....می دونم....شما همین که این سفر رو با وجود نداشتن تعهد کاری قبول کردید، منو خوشحال کردید....من که امیدوارم بتونم شما رو با یه ترفند اساسی اینجا نگه دارم!

بعد لبخند جذابش رو به رخ کشید: من فعلا می رم

بعد هم از اتاق بیرون رفت. ابرو هام پریده بود هوا! می خواست منو ایران نگه داره؟! یه لحظه فک کردم برای چی باید حضور من تو ایران یا این سفر انقدر خوشحالش کنه؟ بعد صدایی تو سرم گفت؛ چون قراره بدون دادن جیره و مواجب از مغزت کار بشه! از فکرم خندم گرفت. دوباره نگاهی به صفحه ی لپتاپ انداختم و به ادامه کارم مشغول شدم.

تا زمان ناهار کاملا مشغول تنظیمات مدل بودم. با صدای گوشیم نگاهم رو بلاخره از صفحه لپ تاپ برداشتم و با ما ساژ گردنم، نگاهی به اسم سمانه روی صفحه گوشی انداختم و ارتباط رو وصل کردم:

-جانم سمانه؟

-.....

-سمانه؟ الو؟

-الو... انقدر ملیح گفتی جانم یه دور غش کردم... الان به هوشم... سلام

خندیدم: تو دیوونه ای بخدا... خوبی؟

-قربونت... بدو بدو رفتی سرکار دیگه؟

-آره خب... باید کارم رو طبق تعهد انجام بدم دیگه!

-خب بابا... کشتی مارو با این تعهدت... زنگ زدم یه خبر مهیج بدم
بهت...

خندیدم: چیه باز سعید حرکت ضربتی زده؟

بلند خندید: نه بابا... کار ویلای احسان تقریبا آخراشه.. می خواد منو تو
رو ببره ببینیم... توام که هلاک این کارایی... میای که؟

انگار سمانه خبر نداشت که احسان اول از خودم خواسته بود که
همراهش برم. یه لحظه نگاه آشنای اون روزش اومد جلوی چشمم. بی
اختیار بافت موهامو از زیر شال لمس کردم! نگاه احسان این روزها
عجیب منو یاد روزهای نوجوونیم می انداخت....

با صدای سمانه به خودم اومدم:

-الوووو.... داری فکر می کنی یه بهونه جور کنی نیای، آره؟؟؟

خندیدم: نه بابا... تو چرا انقد به من بدبینی؟

-گفتم بهت بگم اگه بخوای نه بیاری منو احسان می کنیمت تو گونی می بریمت... اعصاب نداریم!

-باشه بابا میام..... خشمگینیا!.... فقط هفته دیگه من یه سفر کاری دو روزه باید برم... غیر از اون هر وقت بهم بگید میام

-فعلا که انگار هنوز یکم خرده کاری داره و کارگر میاد و میره.... احتمالا همون دو هفته دیگه بشه... می دونی که احسان چجوریه.... عمرا ما رو ببره و دل کارگرا ویلا ببینیم.... تا مرخصشون نکنه از بازدید خبری نیست!... حالا کجا می خوای بری؟

-طرف های خوزستان

-والا تو این گرما؟ جا قحطه مگه؟

خندم گرفت: سمانه ما که برا تفریح نمیریم که جاشو انتخاب کنیم... محل پروژه اونجاست

-اوکی... پس باهات هماهنگ می کنیم.... ببین راستی یه سر نمیای خونمون؟

-چه خبره؟

-با مامان یه سری از وسایلمو خریدیم...می خوام بهت نشون بدم....

-باشه...هر وقت تونستم یه سر میام تو این هفته

-پس منتظرتم...فعلا خداحافظ

بعد از خداحافظی که زمزمه کردم، تماس قطع شد.

طبق معمول لیوان شیر عسلم رو با کمی دارچین گرم کردم تا با خودم به اتاقم ببرم. می خواستم قبل از خواب کمی هم کتاب بخونم. امروز روز نسبتا آرومی بود و خوابم نمی اومد. به کتاب توی دستم نگاهی انداختم: کلارا و خورشید!

از یک نویسنده ی ژاپنی بود. مسئول کتابفروشی اونقدر ازش تعریف کرده بود که به خریدش ترغیب شده بودم. تنها کتابی بود که با خودم از آلمان آورده بودم چون گمون نمی کردم وقت کنم کتاب بیشتری تو زمان اقامتم تو ایران بخونم.

کتاب رو باز کردم و همونطور که ذره ذره شیر عسلم رو میخوردم لابه لای جملات کتاب غرق شدم. بین اون همه جملاتی که جلوی روم بود یک پاراگراف، عجیب توجهم رو جلب کرد.

نوشته بود: باید خیلی عالی باشه، اینکه دلت واسه ی چیزی تنگ نشه، که چیزی رو پشت سرت جا نگذاشته باشی، که تمام مدت به عقب سرت نگاه نکنی!

عجیب این جملات انگار احساسات من رو بیان میکرد. احساساتی که بین یه عالمه دلتنگی و سردرگمی در دوران بود و در عین حال گذشته ای که هر لحظه عین پرده نمایش از جلوی چشمم حرکت می کرد. گاهی پر از حسرت و گاهی پر از غم و شادی هایی که توی هر برهه از زمان تجربه شون کرده بودم!

یه روزایی بود که غرق در توجه و حمایت و یه محبت ناب بودم و خواسته و ناخواسته ازش گذشتم. بعد به روزهایی رسیدم که فکر می کردم بزرگ شدم و علیرضا همون همپایی بود که درست مثل اون روزهای من سرش پر از اهدافی برای پیشرفت و نامی شدن بود. بدون علاقه قبلی و با یه دوره آشنایی توی دانشگاه و رسیدن به تفاهمات فکری کنار هم قرار گرفتیم و بی وقه و پا به پای هم برای رسیدن به خواسته هامون تلاش کردیم، شاید زیادی روی نقشه پیش می رفتیم که عشق راهی به رابطه ی آرومومون پیدا نکرد. درست شدن کارهای مهاجرتمون دیگه اوج رسیدن ها بود که، ناخواسته یکمون حذف شد، حذف دردناکی بود!

تمام اون روزا گذشته بود ولی من همچنان برخلاف تمام تلاش هایی که تو این زمینه کرده بودم، باز هم نگاهم به پشت سرم بود. این روزها عجیب گذشته جلوی چشمم رژه میرفت و نمی دونم چرا فکر کردن بهش مثل ساعت شنی، دلم رو از یه بی تفاوتی خالی می کرد و دوباره پر می کرد از یه حس آشنا!

به نظر میومد باید هر چه سریعتر به آلمان برگردم. انگار داشتم به بیراهه می رفتم. رفتارهای ضد و نقیض دکتر زند و نگاه زیادی آشنای احسان به این بیراهه ها دامن میزد و من اصلا نمی خواستم هیچ گذشته ای رو با ترحم برگردونم!

از راه شرکت مستقیم به خونه دایی رفتم. در که باز شد، درخت خرمالوی وسط حیاط دلبرانه خود شو به چشمم کشید. نزدیکش ایستادم و از لا به لای برگهایش دنبال خرمالوهای سبز و کال گشتم. با وجود نارس بودن بازم به نظرم دو ست داشتنی بودند. با دستم یدونه شو که روی پایین ترین شاخه بود، لمس کردم. صدای احسان باعث شد دستم رو از روی خرمالو بردارم:

-برای خوردنش باید تا پاییز صبر کنی... سلام!

برگشتم و نگاهش کردم، با لباس بیرون بود، معلوم بود اونم تازه رسیده:

-سلام.... حیف که تا اون موقع دیگه من نیستم!

اخم کمرنگی کرد: بیا تو...سمانه منتظرته

وارد شدم و احسان رفت تا لباسشو عوض کنه. زن دایی با محبت بغلم کرد:

-خوش اومدی دختر قشنگم... کم پیدایی.... بیشتر بهمون سر بزن

بوسه ای به گونش زدم:

-چشم

کنارش نشستم و سمانه رفت شربت بیاره. نگاه آرومش تمام استرس ها رو انگار از آدم دور می کرد. لبخندی زدم:

-من هنوزم دلم برا این درخت خرمالوتون میره....بابا یه بار به خاطر دل من نهالشو کاشت ولی جون نگرفت.... خلاصه که دل من همیشه پیششه....میوه هاش که رسید یاد منم بکنید

زن دایی آروم دستم گرفت:

-دل صاحب درخت هم اتفاقا پیش توئه همیشه!....چرا یادت کنیم عزیزم?...خودت بیا هر چی خواستی از میوه هاش نوش جان کن

با یاد محبت همیشگی دایی و زن دایی به من، لبخندی زدم:

-من تا آخر تابستون کارم تموم میشه... به فصل خرمالو نمیرسم دیگه
سمانه و احسان همزمان به نشیمن برگشتند. سمانه با شنیدن جمله
آخر من نگاه کوتاهی به احسان که هنوز اخم داشت انداخت و غرزد:
-بسه توام.... برا چهار تا خرمالو داری وصیت می کنی!..... حالا یه ماه
دیرتر میری

جوابی ندادم، بحث باهاش بی فایده بود. شربت گل سرخ رو با لذت
مزه کردم. با دیدن لبخند راضی من، زن دایی نوش جانی گفت و رفت
آشپزخونه تا مشغول شام درست کردن بشه. از منم خواست تا
پیششون بمونم که با گفتن رادین تنهاست، ردش کردم.

احسان لیوان شربتشو روی میز کنارش گذاشت و بی مقدمه رو کرد به
من:

-سمانه گفت می خوام بری سفر کاری!

-آره... دو روزه س

-تیمی میرید؟

نمی دونستم با سوالاش می خواد به کجا برسه ولی قیافش عجیب منو
یاد اون باری می انداخت که مچ منو سمانه رو وقتی داشتیم تو انباری
سعی می کردیم سیگاری که یواشکی از دایی کش رفته بودیم رو دود

کنیم، گرفت! اون موقع هم با همین اخمهای درهم زنگام کرد و لذت تجربه ای که نصف و نیمه هم موند، بدجور ازمون گرفت!

همچنان با اخم های درهم منتظر جواب من بود:

نه... فقط منو مدیر پروژه مون... برای بررسی یه مشکل به اخماش، پوزخندی هم اضافه شد:

-آها... همون مدیر پروژه ی خوش ژست رو میگی!... اونوقت شرکت به اون بزرگی... یه متخصص مرد نداره که تو باید تا خوزستان بری؟

نمی دونم چرا حس کردم اگه بفهمه فقط به خاطر درخواست دکتر زند دارم باهاش میرم، یه گوشمالی درست و حسابی بهم میده! سعی کردم خونسرد جواب بدم:

-خب من یکی از طرفین قراردادم... جز تعهدات کاریه!

اینبار انگار به غیرتش برخورد کرده بود:

-جز تعهدات کاریه تنها با یه مرد جوون بری تو جاده؟

یه لحظه چهره ی مشت خورده ی پسر همسایه ی عزیز اومد جلوی چشمم! به خاطر افتادن دنبالم یه مشت جانانه از احسان خورده بود و نمی دونم احسان چه تهدیدی کرده بودش که از اون به بعد منو که میدید از یه ور دیگه میرفت!

-تو جاده که نه... با هواپیما میریم... مشکلتش چیه؟

کلافه دستی به ته ریش همیشگی صورتش کشید:

-مشکلتش نیت پشت این سفره!... چیزی که فک کنم طبق معمول می
خواهی به روی خودت نیاری!

کلافه خواستم جوابی بدم اما سمانه که احساس کرد هوا پسه با دیدن
عصبانیت احسان سعی کرد، جو رو آرام کنه:

-دو روزه دیگه... چه نیتی احسان؟...اگه نره براش تو دانشگاه آلمان
مشکل پیش میاد که وظیفه شو تکمیل نکرده!
بعد دست منو کشید:

-پاشو بریم بهت وسایلمو نشون بدم.

بدون اینکه به احسان نگاه دیگه ای کنم دنبال سمانه راه افتادم.
میدونستم نگاهش تو اون لحظه چقدر ترسناک و توییخ گره! مخصوصا
که اصلا هم قانع نشده بود!

سمانه در انباری رو باز کرد و خاطره ی اون سیگار نصفه نیمه توی
همین انباری و سرفه های ناشیانه ی منو سمانه دوباره جلوی چشمم
اومد! ناخودآگاه لبخند زدم. سمانه با لبخندم آرام خندید:

-یاد اون سیگار کذایی افتادی؟

سری به معنی آره تکون دادم. باز خندید:

-کوفتمون شد. آخرم نتونستیم یه پک درست حسابی بزنینم بس که چلمنگ بودیم! احسان هم که به چهار میخمون کشید با اون مچ گیریش!

پارچه ای رو از روی وسایل برداشت:

-بیا که نجاتت دادم... احسان الانم بد عصبانی بود!... میگم جدی شبنم... این مدیرتون مشکوک میزنه ها! یه کاره دوتایی برید اونجا؟

-بابا چرا شماها شلوغش می کنید؟... همه تیم اجراید شون و همکارای دانشگاه در جریان سفر هستن... آخه مشککش چیه؟... من اگه سفرمون هوایی نبود که با ماشین اون راه نمیوفتادم تو جاده ی به اون طول و درازی!

-راس میگی با هواپیما امن تره... حالا چه شکلی هست این مدیرتون؟ خوشتیپه؟ فک کنم خوب چیزیه که احسان اینجور آمپر چسبونده! بعد غش غش خندید. نگاه چپی بهش کردم:

-کم چرت و پرت بگو... اون بیچاره ا صلا غیر از شرکت منو جایی میبینه آخه؟... خوش قیافه که هست و به قول خان داداشت خوش ژست! ولی به من چه خب؟

-بیا اینا رو ببین ولش کن اصلا...

میون اشتیاق سمانه برای و سایلش، نگاهم به و سیله ها و ذهنم بین خاطراتم غوطه ور بود. درست یادمه احسان بعد از دیدن ما با اون سرفه ها و دودی که دور صورتمون بود، چنان داد زد: دارید چکار می کنید؟ که سمانه از ترسش اشکش سرازیر شد و من مات یه تجربه ناکام، خیره به خشم احسان مونده بودم! با نگاه پر اخمش ما رو از انباری بیرون آورد و راهی خونه کرد. بعد از اون هیچ وقت کسی چیزی راجع به این موضوع نگفت و این نشون میداد احسان به بزرگترا چیزی نگفته ولی من که اون موقع ۱۳ سالم بود تا مدتها آرزو می کردم احسان بمیره که یه وقت به مامانم چیزی نگه! مخصوصا با اون دادی که زده بود ازش متنفر هم شده بودم... گرچه تمام این حس ها مدت زیادی دووم نداشت و احسان طی سال ها با محبتاش و حمایت همیشگیش برام به یه حامی دو ست داستنی تبدیل شده بود! تا قبل از اینکه برای همیشه از دستش بدم...

با لمس بازوم توسط سمانه به خودم اومدم: به نظرت چطوره؟
نگاهی به وسایل انداختم که نیمی اش رو درست ندیده بودم، لبخند کمرنگی زدم:

-قشنگه... ان شاله به دل خوش ازش استفاده کنید

ممنونی گفت و دوباره وسایل رو با پارچه پوشوند تا خاک کمتری بگیره.
از انباری که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم، انگار هوای خفه انباری و
هجوم خاطرات نفسم رو سنگین کرده بود!

بر خلاف مخالفت های من برای تنها برگشتنم به خونه، احسان تقریبا
بدون اینکه توجهی به مخالفت من بکنه سوئیچشو برداشت و تو
ماشین منتظرتم محکمی گفت و رفت!

سمانه تا دم در بدرقه م کرد و آروم زیر گوشم با خنده گفت:

-خدا بیامرزت... شیرینی های خوبی می پختی!

گیج از مخالفت بی نتیجه م نگاهش کردم، با چشم اشاره ای به قیافه ی
جدی احسان کرد:

-همچنان قاطیه!

از اخم های احسان و گیری که به دکتر زند داده بود، کلافه بودم. انگار
نه انگار که من شش سال بود، تنها داشتم توی یه کشور دیگه زندگی
میکردم! با سمانه خداحافظی کردم و سوار شدم.

برخلاف انتظار، تا خونه سکوت کرد و دیگه چیزی نپرسید. توی دلم خدا رو شکر کردم چون واقعا نمی دونستم در صورت ادامه بحث قبلی چی باید میگفتم اصلا، برای این همراهی توجیه خاصی نداشتم خب!

ماشین رو متوقف کرد و با تکیه به در طرف خودش به سمت من برگشت و نگاهم کرد. نگاه دقیق و مستقیمش یکم معذبم کرد:

-ممنون که رسوندیم....من برم دیگه

-صبر کن

پرسشی نگاهش کردم: لطفا انقدر بی غرضانه به آدما نگاه نکن...چون تو منظوری نداری دلیلی نداره اونا هم بی منظور باشن

-ولی..

نداشت چیزی بگم: من بهتر از تو مردا رو میشناسم!....برو به سلامت...فقط

از مکثش دوباره نگاهش کردم: خیلی...مواظب خودت باش!

فقط تونستم زیر لب خداحافظی بگم و پیاده شدم. وارد حیاط که شدم، تازه صدای گاز ماشینشو شنیدم. قدم زنان تا ساختمون رفتم و عطر یاس شامه مو نوازش کرد. دلم برای این عطر دل انگیز که بدجور از روی قلبم

می گذشت تنگ میشد ولی انگار باید زودتر برمیدگشتم و دور میشدم از این عطر سکرآور!

تمام هفته روتین کاری مون روی دور تند افتاده بود تا بتونیم دو روز کاری رو برای سفر خالی کنیم. دکتر زند مدام در حال هماهنگی و تکاپو بود و بلاخره تونسسته بود یه جایگزین موقت برای بخش نرم افزار پیدا کنه.

بعد از اینکه حسابی به رادین سفارشات لازم رو کردم و مامان مطمئنم کرد حواسش هست. میون نگاه دل نگرانش و مواظب خودت باش پرمهر بابا بلاخره راهی شدم. دکتر زند با اصرار خواسته بود خودش دنبالم بیاد تا با چمدون و وسایل دچار مشکل نشم و من ته دلم از این موضوع ناراضی بودم.

با دیدنم از ماشین لوکسش پیاده شد. با اون تیپ اسپرتی که زده بود و چهره ی خندانیش، از هر وقت دیگری سرحال تر بود و من ناخودآگاه یاد حرف های احسان راجع بهش افتادم! گرچه توی این سه ماه با من گرم و صمیمی برخورد کرده بود ولی ابدا نگاه بدی نداشتم و نیت مغرضانه ای که احسان می گفت یا خیلی پنهان بود یا من قادر به تشخیصش نبودم که به نظرم نیومده بود!

سعی کردم حرف های احسان رو از ذهنم پس بزنم و لبخندی به روش که بعد از سلام و احوال پرسی داشت چمدون کوچیک منو تو صندوق میذاشت، بزنم. مثل دفعه های قبل در و برام باز کرد و بعد از اینکه سوار شدم و خودش در و بست، ماشین و دور زد و پشت فرمون نشست. کمر بندم رو بستم و فکر کردم هیچ غرضی هم نداشته باشه، مطمئنا تجربه زیادی از روحیات خانم ها داره چون انگار قشنگ می دونست باید چطور برخورد کنه!

لعنتی به غیرتی شدن بی موقع احسان فرستادم که باعث شده بود مدام به رفتارش دقیق بشم و آرامش قبل رو در برخورد باهاش نداشته باشم! اون اما مثل همیشه از کارهای شرکت و چیزهای عادی گفت و در آرامش رانندگیشو کرد.

بعد از اینکه ماشینش رو تو پارکینگ فرودگاه گذاشت به سالن انتظار رفتیم. وسط هفته بود و فرودگاه این موقع روز تقریبا از هر زمان دیگه ای خلوت تر بود. خودش چمدونم رو برد تا تحویل بده و کارت پروازمون رو بگیره. منم برای گذران وقت با گوشیم مشغول شدم.

نفهمیدم چقدر گذشت اما دستی که لیوان کاغذی قهوه رو سمتم گرفت باعث شد، نگاهمو از گوشی بگیرم. لبخندی زد و اشاره ای به لیوان دردار تو دستش کرد:

-بفرمایید...قهوه ی سرده.....فکر کردم تو این گرما سردش بهتر باشه

لبخند زدم: ممنون ، بهر حال قهوه س و من بهش نه نمی گم.

نوش جانی گفت و صندلی کناریم نشست. نگاهی به مردمی که در رفت و آمد بودن کردم. حتما هر کدام برای خودشون یه داستان زندگی داشتند، هر چند که در ظاهر مثل هم در سکوت مشغول کارایی مشابه بودند. نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای از قهوه مو خوردم. خنک بود و توی گرمای هوا، دلچسب اما به خاطر التهابی که از صبح توی معده م حسش می کردم، ترجیح دادم کامل نخورمش.

صدای دکترم توی سرم پیچید: به خاطر التهاب دهانه معده ت که در اثر فشارهای عصبی ایجاد شده تا میتونی کافئین رو از برنامه غذایی حذف کن وگرنه با هر تحریک ممکنه دچار اسپاسم معده بشی! چقدر هم تو این سال ها حرفشو گوش کرده بودم! اگرچه زندگی آرام و دوست داشتیم تو آلمان باعث شده بود به دور از همه چیز آرامش بهم برگرده و تقریبا مدتها بود دچار مشکلی از جانب معده م نشده بودم.

احساس می کردم استرس پرواز و مخالفت بقیه برای این سفر باعث اضطرابم شده بود که معده ی بیچارم به آلام افتاده بود! زیر لب آیه الکرسی خوندم، کاری که همیشه در مواقع استرس بهم آرامش میداد.

با اعلام شماره پرواز، لیوان توی دستم رو توی سطل انداختم و آروم کف دستم رو که خیس عرق شده بود به مانتوم کشیدم. نفس عمیق دیگه ای کشیدم تا به استرسم غلبه کنم. چقد از این حال بیزار بودم. صدای آروم دکتر زند از جا پروندم:

-شما از پرواز میترسید؟

فکر نمی کردم متوجه حالم شده باشه! سعی کردم اون حال بد رو پس بزنم:

-نه... یعنی... نمی دونم چرا یکم استرس دارم... فک کنم سوار بشیم مشکلم حل بشه
با دقت نگاهم کرد:

-اگه مشکلی بود بهم بگید لطفا... رنگتون یکم پریده

تو دلم فحشی به پوست سفیدم دادم که در این مواقع زود حالم رو لو میداد. سری به معنی باشه تکون دادم و کنارش راه افتادم. خوشبختانه یکی از صندلی ها کنار پنجره بود و من روی همون نشستم. دکتر زند هم نگاه دیگه ای بهم انداخت و کنارم جا گرفت.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و تا هواپیما بلند بشه، چه شمامو بستم. به محض اینکه هواپیما بلند شد و استرس بلند شدن از زمین رو

از سر گذروندم، چشمام رو باز کردم. ظرف شکلاتی که مهماندار جلوم گرفت رو نگاهی انداختم و یه شکلات نعنائی برداشتم. بوی تند نعنا که توی مشامم پیچید کم کم تمام اون استرس‌ها رنگ باخت. نگاهی به پایین انداختم که جز چند تیکه ابر رقیق چیزی دیده نمیشد. فکر کردم فرق خدا و بنده هاش همینه. خدا چقدر خوب از اون بالاها تک تک بنده هاشو میدید و پناهشون میداد. چیزی که با چشم سر قابل دیدن نبود، باید نگاه خدا رو تو لحظه هات حس می کردی. من این حس رو انگار اولین بار با بغل کردن رادین تجربه کردم. انگار خدا با دادن رادین می خواست نبود علیرضا رو برام آسون کنه. زیر لب خدا رو شکری به خاطر تمام لحظاتم گفتم.

باز صدای دکتر زند رو کنارم شنیدم: بهتر شدید؟

نگاهی بهش انداختم: بله... ممنون

-برای چی استرس داشتید؟

مطمئنا نمی تونستم بهش بگم بس که احسان راجع به تو بدبینانه حرف زده بود! آخرین ذرات باقی مونده ی شکلات نعنائی مو قورت دادم:

-یکم به خاطر خطرات احتمالی پرواز.... بیشتر هم بخاطر تنها گذاشتن پسر.... تا حالا بدون من جایی نمونده!

-به نظر میاد خیلی بهم وابسته اید....البته الان پیش خانواده تونه پس باید خیالتون راحت باشه

-بله....خب....یکم غیر ارادی بود...الان خوبم

-خوبه...پس باید خیلی خوش شانس باشم که با وجود این وابستگی منو همراهی کردید!

بفرما اینم از اعجاز پیش بینی های احسان...نفهمیدم چرا به خودش گرفت این همراهی رو! سعی کردم توجیه بی طرفانه ای برای همراه شدن باهاش بیارم. مطمئنا که پیش خودش فکر نمی کرد من به خاطر شخص خودش الان اینجا بودم؟! اگر همچین فکری داشت ترجیح میدادم از همینجا برگردم خونه:

-خب در کنار وابستگی به رادین به کارم علاقه دارم....به نظرم دیدن حفاری های نفتی از نزدیک یه تجربه خوب باشه!
احساس کردم از جوابم خوشش نیومد:

-حتما همینطوره...گرچه تجربه ی پر سرو صداییه

لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدم. تقریبا تا رسیدن به مقصد دیگه حرف خاصی بینمون زده نشد و من کتاب جیبی بلندی های بادگیر رو که همراهم آورده بودم، برای بار سوم مرور کردم. از کتابخونه ی مامان برای همچین موقعیت های حوصله سربری برداشته بودم!

هوای خوزستان واقعا نفسم رو گرفت! به طرز وحشتناکی گرم و آلوده بود. یکی از مهندسا اومده بود دنبالمون که تا هتل برسونتمون و قرار بود فردا هم ما رو به محل پروژه ببره. کارت اتاقم رو تحویل گرفتم و به هتل تر و تمیز و تقریبا سطح متوسط رزرو شده نگاهی انداختم. عالی نبود ولی تمیزیش برای من مهم تر بود که شکر خدا به نظر میومد همینطور باشه.

دکتر زند همراهم سوار آسانسور شد و توضیحی داد:

-تو این شهر که نزدیکترین شهر به محل پروژه است، این بهترین هتل بود. امیدوارم اینجا راحت باشید

-مشکلی نیست... به نظر که تر و تمیز میاد... من رو این مورد حساس ترم

-بله... غذاها شم مهندس امیری میگفت خوبه ولی اگر دوست نداشتید میتونیم بیرون از هتل بخوریم

-باشه... ممنون

آسانسور طبقه سوم متوقف شد و پیاده شدن دکتر زند نشون میداد اتاق اون هم توی همین طبقه س. یکی از کارکنان هتل چمدون هامونو با آسانسور دیگه ای زودتر بالا آورده بود و دم اتاق ها منتظر ایستاده بود. اتاق رو که تحویلمون داد از دکتر زند خداحافظی کردم و به محض

بسته شدن در اتاق تقریبا روی تخت ولو شدم از خستگی. اتاق کوچیک و تمیزی بود با امکانات نرمال بقیه هتل ها و بوی مواد ضد عفونی کننده ای که ازش استفاده کرده بودن با رایحه ی ملایمی از گل هنوز توی اتاق بود. لباس هامو عوض کردم و چمدون کوچیکم رو گوشه ای گذاشتم. به غیر از لباس های اسپرت و نسبتا راحتی که برای فردا آورده بودم و داخل کمد آویزون کردم، تقریبا بقیه وسایلم رو از چمدون در نیاوردم. دلم نمی خواست موقع برگشت چیزی جا بزارم که البته ید طولایی توی این قضیه داشتم!

تماس کوتاهی با مامان گرفتم تا رسیدنم رو اطلاع بدم. احتیاج شدیدی به خواب داشتم. ناهار مختصری توی هواپیما خورده بودیم و سعی کردم به مالش رفتن معدم اهمیتی ندم و شب از خجالتش در بیام. البته امیدوار بودم غذاهاش باب طبعم باشه چون زیاد هم به غذاهای محلی جنوبی علاقه ای نداشتم. ترجیح دادم به جای فکر کردن به غذا فقط بخوابم...شدیدا خسته بودم.

تقریبا دو ساعت خوابیده بودم و از اون خستگی و سستی خبری نبود. دوش کوتاهی گرفتم و موهامو بدون اینکه خشک کنم بالای سرم گوجه کردم. به نظر میومد تا فردا که قرار بود محل پروژه بریم، کار خاصی نداشته باشیم. تصمیم گرفتم خودم رو توی اتاق سرگرم کنم چون بیرون

به شدت گرم بود. تلفنی به کافی شاپ هتل سفارش چای و کیک گردویی دادم، معدم بدجور به صدا در اومده بود!

کتاب بلندی های بادگیر رو برداشتم. قبل از اینکه شروعش کنم گو شیم زنگ خورد، دکتر زند بود:

-سلام خانم دکتر

-سلام..عصرتون بخیر

-همچنین...استراحت کردید؟

-بله....متشکرم

-راستش الان که هوا برای چرخ زدن توی شهر چندان مساعد نیست..ولی گفتم اگر شما یه وقت خواستید بیرون برید می تونم همراهیتون کنم!

-نه فعلا ترجیح میدم تو اتاق باشم...هوا خیلی گرمه

-درسته....من باید به دیدن یکی از همکارام برم اما تا وقت شام برمی گردم....اون موقع میبینمتون...شما کاری ندارید با من؟

-خیر...به کارتون میرسید...پس همون تایم شام میبینمتون...خدانگهدار

-خداحافظ

ارتباط قطع شد و همزمان در اتاق رو زدند، سفارشم رسیده بود! به قیافه ی هوس برانگیز کیک نگاهی انداختم، به نظر خوشمزه بود. تکه ای ازش رو دهنم گذاشتم، طعمش خوب بود. قبل از اینکه کتاب رو بردارم باز گوشیم زنگ خورد، قسمت نبود کتاب بخونم انگار! شماره رو نمی شناختم:

-بله؟

-سلام....خوبی؟

صدای احسان از پشت تلفن ابرو هامو بالا پروند! جل الخالق، به حق کارای نکرده! قلپ کوچیکی از چای خوردم تا خشکی کیک از گلوم بره:

-سلام..مرسی...شما خوبی؟

خندید: جمله ت سرا سر ایراد بود....یا شما خوبید..یا تو خوبی؟...حالا کدوم منظورت بود؟

خندم گرفت، زنگ زده بود برای من کلاس ادبیات هزاره؟

-خب.....خوبی؟

-ممنون...رسیدی؟...اوضاع خوبه؟...همه چیز مرتبه؟

من نمی فهمیدم این نگرانی بیخود چی بود که به این سفر داشت!

-آره.....حدودای ۳ رسیدیم...الانم هتلم

-مدیرتونم تو همون هتله؟

توقع داشت کجا باشه پس؟

-آره دیگه... فردا میریم محل پروژه

احساس کردم نفسشو سنگین بیرون داد، چون یکم مکث کرد:

-امیدوارم آدم قابل اعتمادی باشه....مراقب خودت باش...مزاحمت
نمیشم...برو استراحت کن

-مزاحم نیستی...ممنون برای اینکه حالم رو پرسیدی....خداحافظ

-خداحافظ

بلاخره کتاب رو دستم گرفتم. شرح دلدادگی کاترین و هتکلیم رو دوست داشتم، تصویر واضح و دلنشینی بود از یک دلباختگی که در عین حال تلخی و سختی هایی که بر سر راهشون بود، ماهیت عشق رو واقع گرایانه بیان میکرد. تکه ی دیگه ای از کیک رو با چای فرو دادم. خنکای اسپیلت به حال خوبی که با خوندن کتاب و نوشیدن چای داشتم، دامن میزد. اونقدر که چنان غرق کتاب شدم تا هوا تقریبا تاریک شد! کش و قوسی به کمرم دادم و کتاب رو کنار گذاشتم. کم کم دکترزند میرسید و باید برای صرف شام همراهیش می کردم.

موهامو شونه کشیدم و ساده بافتم شون. به همون ریملی که از عصر روی چشم بود اکتفا کردم و فقط یه رژ ملایم زدم. یه شام خوردن که دیگه هفت قلم آرایش احتیاج نداشت! شلوار نسبتا گشاد و خنکی هم پوشیدم تا موقع رفتن فقط مانتو و شالم رو بپوشم و تقریبا آماده بودم. نگاهی به ساعت کردم. ۸ و نیم بود. خب قصد نداشتم باهاش تماس بگیرم فعلا. دوباره کتابم رو دستم گرفتم و مشغول خوندنش شدم. یه ربع بعد گوشیم زنگ خورد، خودش بود:

-سلام آقای دکتر

-سلام خانم... من تو لابی منتظرتونم

با الان میامی که گفتم، تماس رو قطع کردم. مانتو و شالم رو پوشیدم و با زدن چند پاف عطر راهی شدم. روی مبل های لابی نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.

با نزدیک شدنم سرشو بلند کرد و از جاش بلند شد. لبخند جذابی زد:

-شب خوش

منم لبخند زدم اما کمرنگ:

-متشکرم..همچنین

با دست مسیری رو نشون داد:

-بفرمایید از این طرف

کنارش قدم زنان تا سالن غذاخوری رفتم. پیش غذا و سالاد ها به صورت سلف سرویس بود و غذای اصلی رو باید از روی منو انتخاب می کردیم، که خب خدا رو شکر غذاهای غیر محلی هم داشت. من خوراک جوجه سفارش دادم و بعد از اینکه دکتر زند هم سفارشش رو داد به سمت میز سلف رفتیم. پیش غذا یه نوع سوپ محلی بود، چیزی بین عدسی و سوپ، تقریبا رقیق بود که خب اصلا باب میل من نبود. کمی سالاد برداشتم و چندتا از اون فلفل ترشی هایی که عاشق مزه تندشون بودم. دسر هم برداشتم چون بعد از اون کیکی که خورده بودم جایی براش نمونه بود!

با نگاهی به دکتر زند فهمیدم کار اونم تموم شده و به میز خودمون برگشتیم. با دیدن فلفل ها گوشه بشقاب سالادم لبخندی زد:

-اینجا جنوبه....اون فلفل ها باید خیلی تند باشن....میتونید بخورید؟
یاد بال بال زدنای سمانه موقع خوردن بندری تندمون افتادم. منم لبخند زدم:

-فک کنم بتونم...به غذاهای تند علاقه دارم...البته نه غذاهای هندی!
خندید: چطور؟

خب یه بار با دوستم رفتیم یه رستوران هندی... فکر می کردم چون فلفل دو ست دارم خب میتونم بخورم ولی به چنان طرز ظالمانه ای تند بود که تا یه هفته نمی تونستم درست غذا بخورم بس که سوخته بودم و البته یه معده درد جانانه هم بعدش گرفتم!

خودشون به اون سبک عادت دارن خب... خیلی هم ظالمانه نیست! -درسته حق با شماست... خب من فک میکردم یکم رعایت مردم غیر هندی رو هم میکنن!

خندید و مشغول سالادش شد. چنگالمو به بروکلی کوچکی زدم و آرام شروع به خوردن کردم، سس سالادش طمع خوبی داشت. دوباره شروع به صحبت کرد:

-فردا صبح زودتر حرکت می کنیم که به آفتاب سوزان ظهر برخورد نکنیم. تقریباً یک ساعت هم راه هست تا اونجا... مطمئناً خودتون بهتر می دونید ولی بازم خواستم یادآوری کنم که لباس راحت بپوشید و البته کفشی که بتونید راحت باهاش پیاده روی کنید

با یادآوری اردوهای که برای واحد های تخصصی مون میرفتیم و واحدهای عملیات صحرایی دانشگاہ، لبخندی به خاطرات دور دانشجوییم زدم. دلم برای اکیپ شادمون تنگ شده بود. نگاهش کردم که داشت به لبخندم نگاه می کرد:

-بله با اینجور جاها آشنا... تو دوره دانشجویم اردو های عملیات
صحرائی برای دروس تخصصی من زیاد رفتم

-توی آلمان چطور؟ با دانشجویهاتون واحد عملی دارید؟

نگاهی به گارسون انداختم که داشت میز رو با غذاهای سفارشی من
میچید:

-خب راستش من بیشتر واحد های تئوری تخصصی و نرم افزار های
تخصصی رو تدریس می کنم...البته گاهی اگر بازدید کوتاه و نیم روزه
باشه میرم.....اما گاهی که برای بازدید از پدیده های شاخص زمین
شنا سی به کشورهای دیگه سفر های دانشجویی انجام میشه، من به
خاطر رادین نمیتونم همراهشون برم

جرعه ای از نوشیدنیشو خورد:

-رادین پسر کوچولو تونه؟

لبخندی از یادآوری پسرکم زدم: بله... ۶ سالشه

-سرکار رفتن در این صورت سختتون نیست؟

تکه ای از جوجه مو دهانم گذاشتم، با وجود طعم خوش یکم خشک
بود:

-کافه ما زیر خونه مون قرار داره درواقع یه ساختمون واحد هستش که خب اینجوری تقریبا همیشه پیشمه.... برای وقتایی هم که دانشگاه میرم.... همین دوستی که الان کافه رو می چرخونه، مراقبشه.... در واقع اولش پر ستار رادین بود، بعد کم کم مثل یکی از اعضای خانواده شدیم برای هم..... رادین خیلی دوشش داره و بیشتر وقتش پیش اونه

لبخندی زد: اینطور که پیداس کاملا مدیریت زندگیون تو دستتونه.... دور از خانواده زندگی کردن توی شرایط شما و همچنین پیشرفتی واقعا قابل تحسینه.... بهتون تبریک میگم

-ممنونم.... راستش من به شانس اعتقادی ندارم ولی به نگاه خدا چرا.... واقعا آشنا شدن با سلین از اون امتیازهایی بود که انگار خدا صاف گذاشت پشت در خونم!.... شاید اگه شخصی به این قابل اعتمادی و البته دوست داشتنی پیدا نمی کردم... یه زمانی بیخیال ادامه تحصیل و کار تو دانشگاه میشدم....

-عقایدتون خیلی جالبه برام... فک کنم ارتباط تنگاتنگی با خدا دارید

دیگه سیر شده بودم. بشقابمو کمی کنار زدم:

-صد در صد.... ما آدمای فکر می کنیم دنیا رو محوریت ما می چرخه چون این ماییم که داریم تلاش می کنیم... ما در واقع هر موقعیتی که تو زندگیمون پیش میاد و ما رو ترغیب به تلاش برای پیشرفت می کنه،

جایگاهی که خدا در اختیار ما میزاره که ما می‌تونیم ازش استفاده کنیم و به کمال برسیم یا مثل آدم‌های ناموفق و تنبل هیچ تلاشی نکنیم و وضعیت زندگیمونو گردن بدشانسی بندازیم!

خنده‌ی حیرت زده‌ای کرد:

-من واقعا فکر نمی‌کردم تا این حد مذهبی باشید... خب ظاهرتون همچین چیزی رو نشون نمیداد

منم خندیدم:

-اینکه لباس پوشیدنم محجبه نباشه دلیل بر ایمان نداشتن به خدا نیست مسلما.... اگرچه من برای نوع پوشش و همینطور حدود ارتباطاتم با آدما به خط قرمزهایی برای خودم دارم که رعایتشون می‌کنم.

-بله درست می‌گید.... نباید از روی ظواهر، آدما رو قضاوت کرد... واقعا هم صحبتی با شما برام جذابه... به جوری راجع به خدا حرف می‌زنید که آدم به رابطه تون با خدا غبطه می‌خوره... توی فرودگاه هم موقع استرس انگار داشتید دعا می‌خونید

-بله... بهم آرامش میده... خوشحالم که با حرف هام خسته تون نکردم

-نه خواهش میکنم... راستش شما منو یکم حیرت زده کردید... این جنبه از شخصیتتون رو توی شرکت رو نکرده بودید!

خندم گرفت: خب الانم چون حرفش شد، راجع بهش حرف زدم... هر کسی مختاره که چطور با خدش ارتباط بگیره. کیفیت و کمیتش بستگی به اون آدم داره.... نیازی به بیانش برای دیگران نیست خیلی... عقاید آدم ما برای من محترمه البته من اونایی که منکر خدا هستن رو اصلا هیچ وقت درک نمی کنم و کاری هم باهاشون ندارم.... چون واقعا وجود خدا قابل انکار نیست....

-درسته.... من هم به معجزات خدا اعتقاد دارم.... اما به قول شما با کمیت و کیفیت مخصوص خودم....

اشاره ای به باقی غذای توی بشقابم کرد: دیگه چیزی میل نمی کنید؟

-نه... سیر شدم... میتونیم بریم

بلند شد و منم همگام باهاش راه افتادم. تا رسیدن به در اتاق ها سکوت کرده بود. جلوی اتاق من رسیده بودیم:

-ممنون برای همراهی شام.... شب خوبی بود

عمیق نگاهم کرد و طرز نگاهش یه لحظه منو یاد احسان انداخت:

-من از شما ممنونم.... به خاطر هم صحبتی خوبی که داشتیم.... شب خوبی داشته باشید

-همچنین.... فردا چه ساعتی حرکت می کنیم؟

9-صبح مهندس امیری میاد دنبالمون...من تو لابی منتظرتون
میومم....شب خوش

-شب بخیر

در و باز کردم و در اولین حرکت اسپیلت رو روشن کردم. برام جالب بود
که از صبح تا حالا هر وقت کارم داشت، دم در اتاقم نمیومد. از اینکه با
این کار منو معذب نمی کرد ازش ممنون بودم و یه بار دیگه تو دلم
اعتراف کردم و عجیب تو برخورد با خانم ها استاده!

با اون لباس هایی که برای راحت بودن پوشیده بودم و کتونی محکم و
سرسختم کاملا آماده رزم بودم! لبخندی به چهره م توی آینه زدم.
موهامو محکم پشت سرم جمع کرده بودم تا کلافه م نکنه و صورتم با
داشتن لایه ی نسبتا ضخیم کرم ضد آفتاب و مداد توی چشمم تقریبا
ساده بود. کمی رژلبم رو پررنگ تر زدم تا خیلی هم بی رنگ نباشم. یه
بار دیگه وسایلم رو چک کردم، عینک دودی و نقاب آفتاب گیرمو همراه
دستکش های نخیم توی کیفم گذاشتم تا دچار آفتاب سوختگی نشم و
صد البته ناخن های همیشه مرتب و نازنینم آسیب نبینم.

صدای تک زنگی که روی گوشیم خورد و قطع شد نشون از رسیدن
مهندس امیری بود. با نگاهی دیگری به خودم کمی عطر زدم. از اتاق

خارج شدم و با آسانسور خودمو به لابی رساندم. دکتر زند مشغول صحبت با مهندس امیری بود و تپش یجورایی ورژن مردونه ی تیپ آماده ی رزم من بود!

با دیدنم لبخندی زد و هر دو همزمان سلام کردند. جوابشون رو با لبخند کمرنگی دادم:

-سلام صبحتون بخیر

مهندس امیری لبخندی زد: صبح شما بخیر....بفرمایید بریم

سری تگون دادم و همراه دکتر زند دنبالش راه افتادم. تمام مسیر مشغول صحبت راجع به پروژه بودند و البته زیادی تخصصی بود و من در سکوت فقط گوش میدادم. به محل پروژه که رسیدیم، نقاب و عینکم رو زدم و دستکش هامو دستم کردم.

تمام منطقه پر از افرادی بود که هر کدام برحسب مسئولیتشون به کاری مشغول بودن و البته یک دستگاه حفاری بزرگ که انگار برای بررسی مشکل ایجاد شده مجددا مشغول نمونه برداری و کار بود. با دیدن ما یکی از مهندسا که لهجه ی قشنگ جنوبی داشت جلو آمد:

-سلام آقای دکتر...سلام خانم دکتر...خوش آمدید

دکتر زند باهاش دست داد و از روند کار پرسید. اون هم با همراه با توضیحاتی که میداد، ما رو بالای تعداد قابل توجهی مغزه های نمونه

بررداری شده برد. با دیدن مغزه ها یاد دو ماه کار آموزی زیر نظر استاد ژئوفیزیکیمون تو دوره ارشدم افتادم. استادی که تا عمر دارم به خاطر کلاس های مفید و کاربردیش ازش ممنونم. با اینکه به شدت تو کارش موفق بود و تدریسش توی دانشگاه رو در کنار کار اصلیش توی شرکت و کارگاه مجهزش انجام میداد، همیشه میگفت حتی اگه دانشجوی ترم آخر دکترا بودی ولی حس کردی به رشته ت علاقه ای نداری، رهاش کن و برو دنبال علاقه ت. چون اون علاقه باعث میشه کاری که دوست داری و در حد کمال انجام بدی و توش موفق بشی. همین ایده ش باعث شد علاوه بر تحصیل دنبال علاقه م به شیرینی پزی برم و از لحظاتم توی اون کافه ی جمع و جور و خوش منظره لذت ببرم.

نگاهی دوباره به نمونه ها انداختم. دکتر زند دست خاکیشو تکون داد و به سمت اومد:

-خب مشکل چندان حادی نیست...یه لایه ای که توقع نداشتیم تو این منطقه ادامه پیدا کرده باشه، تو چند تا از مغزه ها دیده شده...

نگاه دقیقی به مغزه هایی که گفته بود کردم. خب نمیشد سرزمین خیلی نظر داد و احتیاج به مطالعات آزمایشگاهی داشت، که مطمئنا تا الان روش انجام داده بودند. جنس و خصوصیات لایه جدید رو پرسیدم و با جوابی که دریافت کردم، مطمئن شدم اصلا خللی لاقل تو کار مدل سازی ایجاد نمی کرد. چون با توجه به ساده سازی لایه ها توی تنظیم

مدل، میتونستیم با لایه های بالایش یکی در نظر بگیریم و فقط ضخامت لایه رو تغییر بدیم. به دکتر توضیحاتم رو گفتم و سری به عنوان تایید تکون داد.

منطقی که نگاه می کردم در واقع لزومی به بودن من اوزجا نبود و موضوعی نبود که دکتر زند انقدر تاکید به حضور من داشت. حتی میتونستیم بعدا توی شرکت راجع بهش صحبت کنیم. وسط اون همه مهندس نفت و حفاری که تجربه ی کاریشون تو این زمینه زیاد هم بود، از نظر خودم بودن من یکم خنده دار بود! اما به روی خودم نیاوردم و کمی با دقت تر به کارشون چشم دوختم، به هر حال تجربه جالبی بود که شاید دیگه به دست نمیومد.

تقریبا دو ساعتی دکتر زند به کار مهندسا و کارگرها نظارت کرد و به هر بخش سری زد. نزدیک ظهر همون مهندس اهل جنوب، چیزی دم گوش دکتر با اصرار گفت و رفت. دکتر زند نگاهی به من که همچنان به کار کردن بقیه زل زده بودم، انداخت و به سمت اومد:

-اذیت که نشدید؟

-نه مشکلی نیست... تا حالا حفاری رو از نزدیک ندیده بودم... تجربه جالبیه..

بعد خندیدم: البته اگه سرو صداشو در نظر نگیریم!

اونم خندید: درسته... عادت هم که نداشته باشی صداش بیشتر به نظر میاد

سری تکون دادم: بله درسته.... فکر کنم باید یه ماه تمام مدیتیشن کنم تا این صداها از تو سرم بره!

به شوخیم بلند خندید:

-پس فکر کنم خیلی پشیمونید از اینجا اومدنتون.... فکر می کنید بتونید یه ساعت دیگه تحمل کنید؟ برای ناهار کار و متوقف می کنن

-بله.... مشکلی نیست... یه بار هزار بار همیشه که

-خوبه... راستش مهندس نامجو بومی همینجاست و اصرار داره ناهار رو پیش اون و خانمش بمونیم... گویا خانمش غذا درست کرده برامون.... شما مشکلی ندارید؟

-نه.... فقط تو زحمت میوفتن اینجوری که

-مردم این خطه بسیار مهمون نوازند.... مسلما رد کردن دعوتشون بیشتر ناراحتشون می کنه... پس بیاین بریم توی یکی از کانکس ها که هم خنک بشید..... هم فک کنم کم کم خانم مهندس نامجو برسه

باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم. یه ربع بعد زن ریزنقش و با نمکی که به نظر هم سن و سال من بود با تدارکات ناهار رسید. میون تشکر

های ما و تعارفات مهندس نامجو و همسرش سفره پهن شد. غذا یه نوع پلوی محلی بود که گفتن میگو پلو هستش، برنجش زرد بود و لابه لاش میگوهای خیلی کوچیکی دم شده بود و ته مزه تندی با چند ادویه دیگه که نمیدونم دقیق چی بود، داشت. طمعش خوب بود. کنارش هم مقداری میگو به صورت جدا سرخ کرده بود که اگه دوست داریم کنار برنجمون بیشتر بخوریم که من به شدت ازش استقبال کردم. به طور کلی روز خوبی بود و تقریبا نیم ساعت بعد از نهار راه افتادیم که به هتل برگردیم.

پروازمون برای ۱۱ صبح فردا بود و تقریبا کار دیگه ای نداشتیم. من که می خواستم تا فردا کاملا استراحت کنم و قصدی هم برای دیدن شهر نداشتم. اون چند ساعت حسابی خسته شده بودم و در جواب دکتر زند که میخواست شام رو بیرون بخوریم عذرخواهی کردم و گفتم ترجیح میدم یه چیز سبک توی همون هتل بخورم و فقط بخوابم.

موقع پرواز استرس دفعه قبل رو نداشتم. شاید چون سفر نسبتا خوبی بود و دکتر زند واقعا دوستانه و بی غرضانه برخورد می کرد، البته اگه همراه کردن بی دلیل منو تا اون شهر در نظر نمی گرفتیم. چون هر جور که فکر میکردم واقعا نظر و تخصص من در زمینه مشکلی که پیش اومده بود، کارایی خاصی نداشت!

تا دم خونه منو رسوند و برای در آوردن چمدونم از صندوق، پیاده شد. بابت رسوندنم تشکری کردم و تعارفی برای پذیرایی داخل خونه زدم که رد کرد. قبل از اینکه خداحافظی کنیم و اونم سوار ماشینش بشه، ماشین مشکی رنگ احسان کمی جلوتر متوقف شد. از ماشین پیاده شد و از در طرف دیگه جلو، رادین هیجان زده بیرون اومد! سلام متعجبی به حضور این موقع احسان و همراهی رادین باهاش کردم و برای رادین آغوش باز کردم. رادین بعد از اینکه حسابی تو بغلم خودشو فشار داد بلاخره راضی شد از من جدا بشه. دکترزند و احسان سلام و احوال پرسید جدی و سردی باهم کردند و من مونده بودم چرا دکترزند نمیره؟!

احسان با فاصله کمی کنارم ایستاد. اونقدر که بوی عطر همیشگیش توی شامم پیچید. نگاهی جدی به دکترزند کرد:

-بفرمایید داخل...در خدمتون باشیم

خندم گرفت. احساس کردم می خواد بهش بفرمونه باید بره دیگه، کارش تموم شده اینجا! سعی کردم لبخندم از این فکر خیلی رخ پیدا نکنه:

-من تعارفشون کردم...گویا جایی کار دارن

احسان همچنان در انتظار عکس العملی، زل زده بود بهش. دکترزند اما بیخیال نگاه احسان، خوش و بشی با رادین کرد و دستی برام تکون داد:

-مزاحمتون نمیشم....سفر خوبی بود...خدا نگهدار

بعد هم سوار ماشینش شد و با تک بوقی رفت. من موندم و صدای نفس عمیقی که احسان از کنارم کشید و البته بوی غلیظ عطرش که انگار بیشتر از هر وقت دیگه ای به شامه م رسید:

-پس سفر خوبی بود!!

لعنتی به دکتر زند فرستادم که بی خبر از حساسیت بی دلیل احسان بهش، همچین جمله ای گفته بود! لبخندی زدم تا جو رو آرام جلوه بدم:

-آره فقط خیلی گرم بود....بیا بریم تو

نگاهی بهم انداخت و با چمدون من، دنبال منو رادین وارد شد. تشکری کردم و نگاهی به حیاط انداختم. به خاطر تابستان رنگ برگ درخت ها دیگه کاملا سبز تیره شده بود و میوه های نارس درخت انار بهم چشمک میزدند. رو کردم به سمت احسان که سکوت معناداری کرده بود:

-با رادین کجا رفته بودین؟

سلامی به مامان که روی تراس جلوی خونه اومده بود کرد و زیر لب گفت:

-باغ کتاب

سری از تعجب تکون دادم و در آغوش پر مهر مامان فرو رفتم. به طبقه بالا رفتم تا سر و سامونی به خودم بدم. تا لبا سم رو عوض کنم و دوش بگیرم، مامان ناهار رو آماده کرده بود و در کمال تعجب احسان هم نرفته بود!

سر میز کنار رادین نشست و برایش غذا کشید. رادین داشت از باغ کتاب و خانه بازی کودک بزرگی که داشت، حرف میزد و اینکه احسان برایش دو تا کتاب و یه بازی فکری خریده و بعدش بستنی خوردن. بعد جلوی چشمای گرد شده از تعجب من کمی خودشو کش آورد و گونه‌ی احسان رو برای تشکر بوسید! قلبم یه لحظه از دیدن این صحنه ریخت. فکر نمی‌کردم رادین انقدر به حضور یه مرد تو زندگیش احتیاج داشته باشه و یا لااقل انقدر زود همچین چیزی رو بروز بده! خب من وقت زیادی برایش میذاشتم و همیشه سعی می‌کردم احتیاجاتشو کامل برطرف کنم تا کمبودی نداشته باشه اما تا حالا ندیده بودم همچین عکس‌العملی نشون بده!

بغضی که ناخواسته توی گلوم جمع شده بود رو با لیوانی آب قورت دادم. نگاهی به مامان کردم که با حظ به ارتباط رادین با احسان نگاه می‌کرد. بعد نگاهم چرخید روی رادین که انگار بهش خیلی خوش گذشته بود که حتی نگاهی هم به منی که دو روز بود ندیده بود، نمی‌کرد! در آخر نگاهم توی نگاه نگران احسان موند، نتونسته بودم اشکی که تو

چشمم حلقه زده بود رو مخفی کنم! چند بار پلک زدم تا اشکم راه پیدا نکنه. به غذای جلوی روم که تار شده بود نگاه کردم. دیگه براش اشتهایی نداشتم ولی برای پس زدن بغضم قاشق رو از غذا پر کردم و دهنم گذاشتم.

تا آخر غذا سرم رو بلند نکردم تا وقتی بقیه هم غذا شون تمم شد و از جاشون بلند شدند. مامان با نگاهی به بشقاب نیم خوردم گفت:

-مادر تو که چیزی نخوردی

لبخندی بهش زدم:

-خیلی اشتها نداشتم... دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود

میز رو با کمک مامان جمع کردم و خواستم به اتاقم برگردم که احسان صدام کرد:

-شبم!

برگشتم، نگاهش آروم بود:

-اگه کار خاصی نداری بیا چند دقیقه بشین... می خوام باهات حرف بزنم

واقعا توانشو نداشتم راجع به سفرمو و دکتر زند متلک بشنوم. اما نمی تونستم با رد خواستش بهش بی احترامی کنم. بی حرف روی یکی از مبل های نشیمن نشستم. مامان و رادین تو آشپزخونه داشتند باهم

شعر می خوندن. احسان نگاهی به من کرد و روی نزدیک ترین مبل به من نشست:

-چیزی ناراحتت کرده؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. بغضم هنوز سر جاش بود. نگاه عمیق تری بهم انداخت، انگار که حرفمو باور نکرده بود و می خواست خودش علت تغییر حالمو کشف کنه.

دستی به ته ریشش کشید. عادت همیشگیش بود:

-از اینکه..... من رادین رو بیرون ببرم ناراحت میشی؟

بغضمو پس زدم ولی لرزش لبام نامحسوس حالم رو نشون میداد:
-نه

از دیدن حالم کلافه شد انگار:

-پس چته؟..... چرا حالت یجوریه که انگار منتظر یه تلنگر برای لبریز شدنی؟

سرمو پایین انداختم و بی هدف به طرفین تکون دادم. بغض لعنتیم چسبیده بود بیخ گلوم و ولم نمیکرد!

با نگرانی دوباره پرسید: تو سفرت اتفاقی افتاده؟.... کسی... یعنی..... اون مدیر لعنتی.... ناراحتت کرده!

وسط نگرانش هم بیخیال دکتر زند نمیشد. به اون بیچاره اصلا چه ربطی داشت؟ آب دهنم رو محکم قورت دادم تا بغضمو پس بزنم:

-نه... فقط من... یعنی رادین... نمی خوام وابسته بشه!

صاف نشست: منو نگاه کن!

از لحن دستوریش ناخودآگاه نگاهم بالا اومد، اخم داشت:

-دوست نداری به من وابسته بشه یا...

پریدم وسط حرفش، حوصله سوءتفاهم نداشتم واقعا:

-نه نه... منظورم اینه که نمی خوام از روی....

-ادامه نده

چنان محکم گفت که لال شدم! نفس کلافه ای بیرون داد:

-تو این بچه رو انقدر با عزت نفس بار آوردی که من به سختی راضیش کردم که چیزی که دوست داره رو انتخاب کنه تا براش بخرم.... مدام می گفت ما مانم برام می خره.... یک ذره حریص بودن تو این بچه نیست.... منم آدمی نیستم که بخوام به کسی ترحم کنم... چرا همچین برداشت زشتی از من و ارتباطم با رادین داری؟

خودمم نمی دونستم چرا اینو گفتم. ولی نمی خواستم به این خاطر بهش توجه کنه. رادین جلب محبت احسان شده بود و من نمی

دونستم باید چکار کنم. جواب درستی هم برای بدی حال نداشتم به احسان بدم، به ناچار در جواب نگاه دلخورش گفتم:

-معذرت می خوام... نمی خواستم ناراحت کنم ولی خب می ترسم بعدا که برگردیم دلتنگی کنه

-نیازی نیست انقدر رفتنت رو یادآوری کنی....تو چرا از لحظاتی که الان توش هستی لذت نمی ببری و چسبیدی به روزایی که هنوز نیومدن؟!

نگاهش کردم: بلاخره که میرسن....انکار من چه کمکی می کنه؟

-به این کمک می کنه که یادت بیاد یه قولی به من داده بودی!

پرسشی نگاهش کردم و یکباره یاد ویلای لواسونش افتادم:

-کار ویلات تموم شد مگه؟

-تا آخر هفته تموم میشه و کارگرها میرن.....میای دیگه؟

از مانور ماهرانه‌ش تو تغییر بحث لبخندی زدم:

-حتما....البته اگه هنوز سر پید شنهادت هستی...چون من مجال نمی‌دم نظری اعمال کنی.....از الان گفته باشم!

لبخند قشنگی زد که زیادی شبیه همون احسان مطمئن با گل های رز آبی و زنبق بود! همونی که بهم گفت من تنها کسی ام که می خواد یه عمر کنارش باشه...یه لحظه ته دلم یه حس حسرت رد شد! مگه چندبار

تو زندگی به آدم فرصت داده می‌شه تا از آدمی با شخصیت احسان
همچین جمله ای رو بشنوی و بعد در کمال ناپختگی ردش کنی!
نگاهم بهش شاید زیاد خیره موند که لبخندش پررنگ شد:
-خوشحالم که اون حال پر از بغضت رفت!

جوابی نداشتم بدم. از نگاه خیره م هم خجالت زده بودم. از جاش بلند
شد:

-من میرم دیگه.... باید برم لواسون

منم بلند شدم: مرسی.... رادین خیلی خوشحال بود امروز

سری تکون داد و من تا دم در ورودی بدرقه ش کردم. نگاه کوتاهی بهم
انداخت و خداحافظی کرد. منم به سلامتی گفتم و خیره به احسان جا
افتاده تر این روزها، زیر لب آیه الکرسی رو زمزمه کردم. کاری که
همیشه موقع سفر رفتن عزیزانم می کردم!

فردای برگشتم از سفر رو شرکت نفرتم تا هم کمی استراحت کنم هم می
خواستم وقت بیهوشتری رو با رادین بگذرونم. توی اون دو روز واقعا دلم
براش تنگ شده بود و با دیدن رفتار روز قبلش حس کردم شاید توجه

بیشتر بهش باعث شه انقدر جلب محبت احسان نشه. نمی دونم چرا تو این مورد انقدر بیهوده دست و پا میزدم!

تمام روز باهم بازی کردیم و کتاب های جدید شو براش خوندم. بعد هم با درست کردن چیز کیک شکلاتی براش، ذوق زده اعلام کرد که امروز روز خیلی خوبیه. لبخندی به ذوق کودکانه ش زدم.

تلفنم زنگ خورد، سحر بود. دستم رو با جلوی پیش بندم خشک کردم و جواب دادم:

-جانم سحر؟

-سلام خوشگله...چه خبر؟ خوبی؟

-خبری نیست. من خوبم تو چه خبر؟

-شنیدم با یه جنتلمن سفر بودی!...خوش گذشته؟

خندیدم: از کجا میدونی جنتلمنه؟ آره یه سفر کاری بود

اونم خندید:

-از اونجایی که احسان بد قاطی کرده بود... سه چهار روز پیش خونه ی دایی اینا بودم...داشت به سمانه غر میزد...حالا انگار سمانه بیچاره تو رو فرستاده!

تعجب کردم: واقعا میگی یا طبق معمول تخیلاتتو بیان کردی؟!

-خیلی بید شعوری.... توهمی هم خودتی.....میگم بس که غرزد، اء صاب
سمانه رو کرد تو قوطی! آخرم سمانه کلافه شد گفت چرا به خودش
زنگ نمی زنی خب!

یاد تماس احسان افتادم. فکر نمی کردم انقدر این سفر روی اء صابش
رفته باشه، در نهایت یه نگرانی بر حسب عادت اون روزاش تو تصورم
بود:

-آره زنگ زد....

خندید:

-توام چزونندیش لابد! چند سالی بود احسان رو خروشان ندیده
بودم...موقع جداییش از محیا هم انقدر خنثی برخورد کرد که انگار از
خداش بوده از دست اون دختره ی کنه راحت شه!

از سکوت من یه لحظه فکر کرد قطع شده:

-الو...شبنم؟

-دارم گوش میدم

-وا خب یه حرفی بزن....توپیدی به بدبخت؟

-نه برای چی؟

-اصلا تو باغ نیستیا!....کجایی؟

-خونه م

پقی زد زیر خندید:

-نه واقعا مثل اینکه حالت خوب نیست!...دیوونه منظورم این بود
حواست کجاست!

-آها...چیزکیک پختم...میای اینجا؟

-جان من؟...معلومه که میام...یه ربع دیگه اونجام...یه نگاهی هم به
احوال تو بندازم...خیلی گیج میزنی جون خودم...زیر سر جنتلمن خانه؟

-چرت و پرت نگو سحر...منتظرتم پس...زود بیا...خداحافظ

منتظر خداحافظی اون نمودم و قطع کردم.

سحر واقعا یه ربع بعد خودشو رسوند! با اون صورت ساده و بی آرایش
مثل دختر بچه های کوچیک شده بود قیافه ش. خوش و بشی با مامان
و بابا کرد و گازی از لپ رادین گرفت که جیغشو درآورد. محکم کوبیدم
به بازوش و چای و چیز کیک رو گذاشتم روی میز جلوی مبل:

-چکار بچه من داری آخه؟

با پرویی بازوشو مالید: دلم خواست...نوه خاله خودمه

بعد نگاهی به مامان اینا که مشغول دیدن تلویزیون بودن کرد و آروم
گفت:

-بریم حیاط؟

سری به معنی چرا تکنون دادم و اون با ظرف کیک بلند شد:

-خاله ما میریم حیاط...عمو با اجازه...بیا شبنم هوا دم غروب خوبه، گرم نیست!

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم و سینی چای رو برداشتم و دنبالش راه افتادم. روی صندلی سفید رنگ نشستم و مردد نگاهی به من کرد. از کاراش سر در نمی آوردم: چیزی شده سحر؟
-فک کنم داره میشه!

بدون اینکه منظورشو بفهمم با نگاهم منتظر موندم حرفشو بزنه:

-راستش دو تا چیز هست که می خوام بگم بهت. دومی رو مطمئن نیستم ولی اولی مربوط به خودمه...اول اونو میگم

تیکه ای از چیزکیک شکلاتی رو خورد و هومی کرد. به نظر میومد باید منتظر تمام شدن چیزکیکش بمونم!

چایم رو مزه کردم و منم تیکه ای از اون بمب شکلاتی به دهنم گذاشتم. ته مزه تلخش دلپذیر بود و خدا رو شکر ذائقه رادین هم مثل من شکلات تلخ رو ترجیح میداد:

-خب.....

نگاهی بهم کرد و چایش رو روی میز گذاشت:

-چند روز پیش به مامان همه چیز رو گفتم!... شب‌بنم باورت نمیشه
قشقرقی به پا کرد که گفتم الان کتکم میزنه!

منتظر نگاهش کردم و اونم خندید:

-هیچی دیگه فقط تونستم فرار کنم!

خندم گرفت: مسخره بازی در نیار... خیلی ناراحت شد؟

-شانس آوردم یه ماه نشده گفتم بهش وگرنه بی سحر میشدید! اول که
گیر داده بود تمومش کنم... انقد من وراجی کردم که اله و بله و پسر
خوبیه، باز قبول نمی کرد... دیگه کار به جایی رسید که به سعید گفتم
قضیه رو اونم گفت بزارم خودش با مامان صحبت کنه... دیگه تو که
مامان منو میشناسی اگه سعید میومد، میگفت این پسره پررو هم
هست دیگه اصلا!

به طرز تعریفش از ته دل خندیدم، تو حرفاش انقد قشنگ ادای خاله
رو درمیاورد که می تونستم قیافه خاله رو تو اون لحظه تصور کنم:

-خب چی شد آخر؟

-هیچی دست به دامن سمانه شدم. برای همین اون روز رفته بودم
خونه دایی اصلا، که با احسان غران رو به رو شدم!

نگاهی به من کرد تا عکس العمل منو ببینه:

-خلاصه سمانه انقدر تو گوش مامان خوند و از خوبی سعید و چه و چه گفت که مامان را ضی شد یه مدت مثلا ما آشنا بشیم به شرط اینکه همه چی تحت نظرش باشه

لبخندی زدم: خب اینکه خیلی بهتر شد.... اینجوری حساب کار دست سعید هم میاد.... توام دیگه عذاب وجدان مخفی کاری نداری

-آره بابا.... سعید هم که بد حساب کار دستش اومد.... اون خشم ازدهایی که مامان من رو کرد بیچاره یه دور پشیمون شد فک کنم!

بعد خنده ای کرد و چای شو تموم کرد. با لبخندی نگاهش کردم. من هیچ وقت مثل سحر اینطور پرهیجان و سرزنده نبودم. عاشق شخصیت دوست داشتنیش بودم که با حرفها و کاراش حال آدم رو خوب می کرد.

نگاهی مردد به من انداخت: شبنم؟

خندم گرفت از قیافه مظلومی که یهو به خودش گرفت:

-چیه باز؟.... تو هر وقت منو اینطوری صدا می کنی من تن و بدنم میلرزه!

-لوس نشو..... من..... یعنی احساس می کنم..... شبنم دعوا نکنیا... بزار حرفمو بزnm تا تهش خب؟

-پس معلومه می خوام یه چیزی بگی که من قراره عصبانی بشم!...می خوام نگی؟

-نه می خوام بگم...نمی تونم تو خودم نگه دارم آخه!

خندیدم: خب بگو...ولی تضمینی نمی کنم که دعوات نکنم

لبخندی زد: باشه حالا بزار من بگم تو اصلا پاشو منو بزن...منکه تو هفته اخیر دعواخورم ملس بوده!

-خب؟!!

-راستش من اون روز که خونه دایی بودم...یعنی احساس کردم احسان دوباره مثل اون موقع ها شده...یعنی چجوری بگم....نگاهش به تو شبیه اون موقع هاست انگار...خودت حس نمی کنی؟

چی میگفتم؟ در انکار، بازترین راه بود: نه...اشتباه می کنی...اون کلا شخصیتش همینجوریه...یجورایی حمایتگره...نگرانیش برای منم به خاطر غریبه بودن همسفرم بوده احتمالا

-شبتم ولی....

-بین سحر... احسان تقریبا دو ساله مجرده...اگر همچین چیزی بود صبر نمی کرد من برای یه پروژه پیام ایران تا یاد حسش بیوفته! اشتباه می کنی

نگاهی بهم کرد: یه چیزی بگم به سمانه نگی ها...منو می کشه!

-چی شده؟

-احسان یه بار دیگه هم پارسال برای دیدن تو اومده بود آلمان! ولی
نمی دونم چرا مستقیم نیومده دیدنت!

وا رفتم از تعجب: مطمئنی؟

-آره بابا....خود سمانه برام تعریف کرد...انگار هیچکس غیر سمانه خبر
نداره!

واقعا هیچ تحلیلی نداشتم برای حرف های سحر. انگار هیچی با عقم
جور در نمیومد. چقد دلم می خواست سحر بیخیال ادامه این بحث که
داشت احساس منو به چالش می کشید، میشد. من فقط می خواستم
چشمامو ببندم و بی هیچ وابستگی برگردم آلمان!

-توام شک کردی، درسته؟....شبنم تو هیچ حسی نداری؟

لحنم ملتمس بود: میشه راجع بهش حرف نزنیم...کل قضیه داره اذیتم
می کنه....لطفا

سری تکون داد: با شه...نمی خوام ناراحتت کنم ولی...نمی دونم.....هر
جور خودت راحتی

سحر سکوت کرد و من نگاهم خیره مونده بود به گل های محمدی
باغچه، نمی دونم چرا به جای عطر همیشهگیشون یه رایحه خنک و تلخ
رو توی اون لحظه تداعی می کردند!

طبق معمول اون چند ماه مشغول کارم توی شرکت بودم. هوا حسابی
گرم شده بود و من به آخر هفته ای فکر می کردم که قول داده بودم
همراه احسان و سمانه برم لواسون! درجه اسپریت رو تغییر دادم تا
خنک تر شه. از دیروز که با سحر حرف زده بودم انگار از درون حرارت
داشتم. نمی دونم چرا دلم نمی خواست احسان بهم محبت کنه. من یه
بار عشق بکرشو رد کرده بودم، برای چی باید بعد از ۱۳ سال که هر
دومون تجربه های ناموفقی داشتیم هنوز عشقش با همون حس و حال
باقی مونده باشه! من نگاه و توجه احسان رو با منتهای احساسش قبلا
تجربه کرده بودم و دلم نمی خواست انگار اون تصور دست نیافتنی رو
که تازگی ها یواشکی پیش خودم حسرتشو خورده بودم، خراب کنم.
با تکرار اسمم از اون حال و هوا در اومدم، دکتر زند بود با لبخندی پر
رنگ:

-خانم دکتر... کجایید؟ چند بار صداتون کردم!

لبخند بی حالی زدم: ببخشید... حواسم جای دیگه بود

جدی تر پرسید: مشکلی پیش اومده؟

از ذهنم گذشت، احسان با دیدن دکتر زند دوباره احساس خطر کرده!

فقط دکتر زند کجا و پسر منیر خانم کجا؟!

سرمو تکنون دادم: نه... کاری بامن داشتید؟

-بله لطفاً به نگاهی به این گزارشات بندازید... شاید برای تکمیل مقاله

هم لازم باشه

-ممنون... حتماً می خونمشون... برای هانس هم ایمیل می کنم

نگاه دقیقی بهم انداخت:

-مطمئنید خوبید؟

-بله... چطور؟

خندید:

-آخه انگار دلتون می خواد منو از اتاق بندازید بیرون!

خندم گرفت، چقدر تیز و دقیق بود، چون واقعا همچین حسی داشتم!

بس که مغزم تو تحلیل همه چی مونده بود دلم می خواست اطرافم

خلوت باشه تا بلکه بتونم خودمو لااقل پیدا کنم. کاش میشد زودتر

برگردم!

- فقط یکم فکرم درگیره... قصد جسارت به شما رو ندارم ابد
-اگه کمکی از دست من برمیاد...
-نه ممنون...یه موضوع شخصیه
-ببخشید می پرسم ولی یکم کنجکاوم....مربوط به اون
آقا.....پسر داییتونه؟!
دیگه همین مونده بود دکتر زند هم به احسان پیله کنه!
-خیر.....برای چی همچین چیزی کنجکاوتون کرده؟
-چون یه مردم و همجنسامو میشناسم....به نظر میاد حس تملک
زیادی رو شما داره! یا شاید نزدیکتر از یه پسر دایی حتی!
زیادی داشت به کنجکاویش ادامه میداد. سعی کردم لحنم در عین
محترمانه بودن، جدی باشه تا بیخیال شه:
-ما از بچگی باهم بزرگ شدیم...طبیعی بهم خیلی نزدیک باشیم
سری تکون داد:
-اوکی...میدونم دو ست ندارید ادامه بدید ولی من اینو بهتون ثابت می
کنم...فعلا!

دلم میخواست سرم رو بکوبم تو دیوار! تو دلم فحشی نثار دکتر زند کردم که تو چیزی که بهش مربوط نبود، کنجکاوی می کرد! من خودم در حال فرار بودم اونوقت هر کی از راه میرسید می خواست اطلاعاتشو راجع به مردها به رخم بکشه!

تمام چند روز اخیر رو فکر کرده بودم که برای ویلای احسان چه هدیه ای بگیرم که البته به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم! با خودم فکر کردم اول ویلا شو ببینم بعد متنا سب باهاش یه چیزی براش بگیرم و به این نتیجه رسیدم که برای خالی نبودن عریضه، یکم رول دارچینی درست کنم که دست خالی هم نرم. بوی خوب دارچین عجیب منو یاد سلین می انداخت. واقعا این شیرینی رو خوب درست می کرد.

رول های خوشبو رو که توی فر گذا شتم، رفتم تا دو شی بگیرم و حاضر بشم. احسان زنگ زده بود و گفته بود تا یه ساعت دیگه میاد دنبالم و به طرز عجیبی از سمانه هم خبری نبود!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. بلوز جین نسبتا گشادی تنم کرده بودم که بلندیش تا بالای زانو بود و میخواستم به جای مانتو بپوشم. شلوارم هم جین تیره تری بود و یه شال خردلی با خطهای سرمه ای هم روی سرم انداختم. آرایشم ریمل مرتبی بود با رژ لب آجری و کمی رژگونه با

همون تن رنگ. به نظر خوب بود. کمی عطر زدم و راهی آشپزخونه شدم. آخرین رول رو که توی ظرف دردار چیدم، صدای آیفون بلند شد. احسان بود.

با مامان و رادین خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. احسان تکیه زده به ماشینش منتظرم بود. با دیدنم لبخندی زد و در و باز کرد.

مثل هر باری که سوار ماشینش شده بودم، موسیقی ملایمی پخش میشد و من از نبود سمانه متعجب بودم:

-پس سمانه چرا نیومده؟

-با حامد میاد

-آها

دیگه تا لواسون تقریبا حرف خاصی نزدیم. ویلا تقریبا نزدیک بافت روستاهای اطراف با باغ های پر از درخت های گردو و گیلان قرار داشت. واقعا منظره ی بی نظیری بود. احسان جلوی یه در بزرگ ماشین رو نگه داشت و به خاطر بلندی دیوار خیلی داخل معلوم نبود. در رو که باز کرد نگاهم موند روی حیاط بزرگ و سرسبزی که به شکل قشنگی طراحی شده بود. روی دیوار های کنار حیاط پر بود از گل های رونده که رنگ سرخابی و زردشون چشم رو نوازش می کرد. باغچه های دایره شکلی که در دو ظرف حیاط طراحی شده بود، پر از گل های رز و

شمعدونی بود که عجیب منو یاد گلدان های حیاط عزیز می انداخت. مسیر در تا ساختمون ویلا از دو طرف با درختای گیلاس و سیب محدود میشد و در آخر در منتهای مسیر نزدیک تراس بزرگی که جلوی ویلا قرار داشت یه درخت خرمالو جوان بود و که تک و توک روش میوه های سبز و نارس دیده میشد. نگاهم از روی درخت خرمالو به سمت احسان که گوشه ای ایستاده بود و به عکس العمل من نگاه می کرد، برگشت!

لبخندی به نگاهم زد: بیا بریم داخل ویلا رو هم ببین

سری تکون دادم و همراهش وارد ساختمان ویلا شدم. انگار که معمار، این ویلا رو از میون تصورات و رویاهای من بیرون کشیده بود، انقدر که نزدیک به سلیقه ی من بود! داخل ویلا تماما از دیوارها تا کف و سقف از چوب بود با شومینه ی بزرگی که در مرکز قرار داشت. یکی از دیوارها تماما یک پنجره قدی و بزرگ رو به باغ پشت ویلا بود و دید معرکه ای داشت. آشپزخونه جمع و جوری هم در طبقه پایین بود که باز پنجره ش رو به همون باغ بود. کنار سالن پله های مارپیچ چوبی رو به بالا بود که من از شدت هیجان بدون در نظر گرفتن احسان ازش بالا رفتم. طبقه بالا یه فضای کوچیک داشت که به سه تا اتاق خواب منتهی میشد و این نشیمن کوچک هم مثل پایین پنجره ی سرتا سری با همون منظره داشت.

انقدر که تو ذهنم مشغول چیدمان این فضا بودم دیدن اتاق ها برام جذابیتی نداشت، اما باز هم نتونستم به کنجاویم غلبه کنم و سرکی به اتاق ها هم کشیدم. احسان همچنان پایین بود، شاید برای اینکه من با خیال راحت به کنجاویم برسم!

اتاق ها تقریبا شبیه به هم با سرویس های بهداشتی مجزا بودند و اتاق بزرگتر درش به بالکنی باز میشد که رو به حیاط بود. وارد بالکن شدم با دیدن ماشین حامد برای سمانه دست تکون دادم. سمانه خندان از ماشین پیاده شد:

-تمام سوراخ سنبه ها رو بدون من کنکاش کردی دیگه؟!

خندیدم و سلامی به حامد دادم:

-بیا یه دورم با تو میبینم هنوز سیر نشدم!

خندید و همراه حامد داخل شد. احسان توی صندوقش دنبال چیزی بود انگار. یهو یاد شیرینی ها و فلاسکی که مامان برامون گذاشته بود افتادم:

-احسان؟

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد: جانم؟

به من گفته بود جانم؟! یه لحظه حرفم یادم رفت! با نگاهش هنوز منتظر بود، حرفمو بزخم. سعی کردم خیلی معمولی برخورد کنم:

-چیزه... یه ساک کوچیک همراهم بود... جلوی پام... اونو میاری داخل؟

باشه ای گفت و من سریع برگشتم داخل. سمانه از این ور به اون ور در دوران بود و راجع به همه چیز اظهار نظر می کرد. از پله ها پایین اومدم و همزمان احسان با ساک مدنظر من وارد شد و البته چهار تا صندلی تاشو و ظرفی پر از میوه های خوش رنگ تابستونی.

صندلی ها رو گذاشت تا بتونیم بشینیم و و سایل دستش رو روی اپن گذاشت:

-چه بوی خوبی از توی ساکت میاد شبنم... حلیم آوردی برامون؟
خندیدم: تو این گرما واقعا حلیم رو کم داریم... یکم رول دارچینی پختم... بوی اوناس

ظرف رو بیرون آورد و نگاهی به شیرینی ها انداخت:

-ممنون... قیافه و بوی جذابی که دارن

کنارش ایستادم تا توی لیوان هایی که آورده بودم، چای بریزم تا با رول ها بخوریم. درجه اسپیلت رو کمی خنکتر کرد و چای هایی که ریخته

بودم رو دست سمانه و حامد داد. سمانه ظرف رو به سمت حامد گرفت و خودشم یه رول بزرگ برداشت:

-داری بد عادتمون می کنیا... اینجوری یهو دیدی نداشتیم بری!

خندیدم از گیری که به رفتن من داده بود:

-حالا فعلا که هستم، استفاده کن

حامد با نگاهی به احسان با لبخند رو به من کرد:

-فک کنم با این استعدادی که شما تو در ست کردن این شیرینی های خوشمزه دارید، اگه اینجا یه قنادی باز کنید خیلی موفق بشه... واقعا خوشمزه س... دستتون درد نکنه!

منم لبخند زدم: تهران پر از شیرینی فروشی های موفق و معروفه.... چیز جدیدی نیست کار من

احسان جدی نگاهی بهم انداخت:

-مثل کافه ی تو کمه!

نگاهی به سمانه انداختم که منو نگاه می کرد و چایم رو مزه کردم. نمی دونستم باید چی بگم، من نمی تونستم بمونم! به نظرم سکوت بهترین چیز بود. سمانه همچنان مصرانه زل زده بود بهم تا چیزی در جواب احسان بگم. بهش لبخند زدم:

-چرا اونجوری نگام می کنی باز؟ اومدی ویلا رو ببینیا... منم جز ویلام؟

-آره... اتفاقا خیلی هم بهش میای!

چای پرید تو گلوم و به شدت به سرفه افتادم. احسان چشم غره ای به سمانه رفت و آروم به پشتم زد. با دستم اشاره کردم که خوبم و تک سرفه ای کردم. حرف سمانه زیادی منظور دار بود!

احسان برای اینکه جو رو عوض کنه رو کرد به سمت منو سمانه:

-خب خانما... کی بریم خرید وسایل؟

سمانه نگاهی به احسان و بعد هم به حامد کرد:

-وای منکه هلاک شدم بس برای وسایل خودم اینور و اونور میرم... رو من که حساب نکن... نصف بیشتر و سایل خودم هنوز مونده... با شبنم برو... سلیقه شم عالیه!

ذات خرابشو فقط من می شناختم. نمی دونم چه اصراری داشت ما رو به گذشته برگردونه. انگار نمی خواست بپذیره چقدر از اون روزا گذشته که همچنان می خواست چیزی رو این میون زنده کنه!

احسان نگاه منتظرش رو به من دوخت، لبخند زدم:

-یه قولی دادم باید روش وایسم دیگه.... میام من

سمانه مشکوک به من و احسان نگاه کرد: به کی چه قولی دادی؟

احسان باز جدی شد و به من مهلت نداد: م
-ن ازش خواستم کمکم کنه اینجا رو مبله کنیم...
سمانه خنده ی موزیانه و خنده داری کرد:
-خب برادر من چرا ما رو سرکار گذاشتی و از من نظر می پرسی... تو که
قبلا با دیزاینرت هماهنگ کردی!... بیا بریم حامد... اینجا دیگه جای من
نیست!

احسان از قیافه سمانه خندش گرفت:
-غر نزن... همین الانم سر حرفم هستم... توام بیا کمکم... میای؟
سمانه پشت چشمی نازک کرد و آلویی از ظرف میوه برداشت:
-نخیر شما با دیزاینر آلمانیت برو... ولی من گفته با شما موقع چیدنش
میام... به سحرم میگیرم بیاد خوش می گذره

احسان سری با خنده تکون داد و به من که به ادا و اطوارای سمانه می
خندیدم، میوه تعارف کرد. حامد هم با نگاه پر مهربی به سمانه یه دونه
شلیل برداشت. کنارشون بودن آرامشی داشت که احساس می کردم تا
حالا تجربه‌ش نکرده بودم یا شاید هم تجربه کرده بودم و قدرشو
ندونسته بودم!

فردای همون روز که جمعه بود همراه احسان برای خرید یه سری وسایل ضروری تر رفتیم تا بعدا خودش خرده ریزها رو تکمیل کنه. طبق توافقی که با هم بهش رسیدیم، اول سراغ انتخاب فرش و مبل رفتیم. در واقع فرش زیادی احتیاج نداشت، چون کف ویلا با پارکت های خوش رنگی پوشیده شده بود و فقط دو تا قالی برای جلوه خونه کفایت می کرد. اما انتخاب مبل میون اون همه تنوع مدل، حقیقتا کار سختی بود. مخصوصا که فرو شنده ها با دیدن ما فکر می کردن برای خرید جهیزیه اومدیم هی پشت سر هم حرف می زدن تا ما رو برای خرید مجاب کنند و این که هر جا میرفتم دنبالم راه می افتادند داشت دیوونه م می کرد. دلم می خواست تو سکوت تمرکز کنم که چه طرح و رنگی مناسب تره، ولی متاسفانه امون نمیدادند!

احسان که فهمیده بود کم مونده فروشنده که پسر جوون زبون بازی هم بود، رو خفه کنم، لبخندی زیر لب زد و با سوالی از فرو شنده حواسشو معطوف خودش کرد. پوف راحتی کشیدم و به سمت ست مدل چستری که از اول چشممو گرفته بود، رفتم. نگاهی به کاتالوگ رنگ ها و ست های پیشنهادی انداختم ولی خودم توی ذهنم ترکیب پارچه ساده ی سرمه ای برای کاناپه ها و سرخابی برای مبل های تک نفره و کوسن ها بود تا به اون محیط سرا سر چوب رنگ و لعاب بده. رنگ پایه ها و میز جلوی مبل هم با همون رنگ چوب ترکیب خوبی میشد.

پیشنهادمو به احسان گفتم اونم تایید کرد. برای نشیمن بالا هم یه نیم ست راحتی طوسی با کوسن های سرخابی انتخاب جفتمون بود. یه میز ناهارخوری نسبتا بزرگ هم با همون ترکیب رنگ برای گوشه ای که در ست جلوی آشپزخونه بود و با پنجره ای نسبتا بزرگ دید قشنگی به فضای سبز بیرون داشت، سفارش دادیم و بلاخره از مغازه بیرون اومدیم. تقریبا یه صبح تا ظهر درگیر مبیل و سر و کله زدن با فرو شده ها بودیم.

احسان نگاهی به چهره راضی من کرد و با لبخند گفت:

-فقط یه مغازه دیگه مو نده که با ید بریم...ولی اول بریم نا هار بخوریم...یکم هم خستگیت در بره...فک کنم خسته شده باشی دیگه

-نه زیاد... اینجور خریدا رو دوست دارم

-خوبه...ولی بازم ممنون که همراهیم کردی

خواهش می کنمی گفتم و یاد رفتاراش موقع خرید افتادم. واقعا خرید کردن باهاش جالب بود. با حوصله تمام مغازه ها رو کنارم گشته بود و بعد به سبک خودش با فروشنده به توافق رسیده و حساب کرده بود. به نظرم خودشم به خرید علاقه داشت که اینطور صبور بود. یاد سمانه افتادم و پیش خودم اقرار کردم شدید تو این مورد ژن خونیشون به هم نزدیکه!

به رستورانی همون حوالی رفتیم که با بوی خوش کبابی که توی محیطش پیچیده بود، کاملاً اشتهامو تحریک کرد. مشغول سالادم بودم تا غدامون حاضر بشه. احسان هم در سکوت با سوئیچش بازی میکرد. به نظر میومد فکرش مشغول موضوعی بود. برگی از کاهو رو به دهان بردم و نگاهم به سمت گارسون رفت. غذاها رو چید و رفت.

نگاهم کرد که همچنان با کاهو سالاد درگیر بودم، تکه هاش زیادی بزرگ بود. با اشاره به غذا گفتم:

-بخور سرد میشه... انقدر با غضب به اون کاهوهای بیچاره چنگال نزن خندیدم: اونقدر بزرگ خورد شده که باید یه دور دیگه با چنگال خوردشون کنی!

خندید، از همون خنده های مهربون گذشته: فکر کنم امروز زیادی خسته ت کردم که به این بیچاره گیر دادی

قاشقی از اون پلو و کباب خوشبو به دهنم گذاشتم، خوش طعم بود: -نه بابا... گفتم که این کار مورد علاقه مه

سرشو تکون داد:

-خوبه.... فقط یه مغازه دیگه میریم برای یه سری خورده ریز آشپزخونه.... برای بقیه وسایل یه فکر دیگه دارم

نپرسیدم چه فکری، اگه می خواست خب خودش می گفت. گاز که تا اونجا که یادمه رومیزی بود و نیازی به خرید نداشت. برای یخچال و هر چیز دیگه ای که نیاز بود هم حتما فکری داشت. باشه ای گفتم و مشغول غذای دلچسب رو به روم شدم. بعد از غذا یه راست رفتیم یه مرکز خرید که پر بود از و سایل خانگی و آ شپزخونه. بعد از گشتن چند مغازه بلاخره یه سری ظروف مایحتاج رو خریدیم. درست وقتی که فکر کردم دیگه کارمون تموم شده، در کمال تعجب وارد مغازه لوازم برقی بزرگی شد و به سمت مدل های مختلف قهوه ساز رفت!

در سکوت دنبالش رفتم تا ببینم دقیقا هدفش چیه. از فروشنده که برخلاف اون مبل فروش وراج، بسیار مودب بود، سـوالاتی راجع به کیفیت و کارایی شون پرسید و یکی رو نشونم داد:

-به نظرت چطوره؟...فک کنم با توجه به شغلت اطلاعات خوبی راجع به قهوه سازها داشته باشی
سرمو تـکون دادم:

-خب قهوه ساز کافه یجورایی حرفه ای و صنعتی یه...برای مصرف خانگی فرق داره....نمیدونم کیفیت اینا چجوریه آخه
بعد فکری کردم و با توجه به تو ضیحات فرو شده به سمت یکی که به نظر مورد خوبی بود، رفتم:

-فک کنم تا اونجا که یادمه این مارک خوبی باشه...اما تو که قهوه دوست نداری...برای چی همچین هزینه ای می خوای کنی...به کارت نمیداد!

از اینکه یادم بود قهوه دوست نداره، لبخندی زد:

-خب شاید مهمونم دوست داشته باشه...یعنی بعد از مبله شدن نمی خوای اونجا بیای؟

با تعجب نگاهش کردم و آستینشو بدون تماس با دستش کشیدم:

- شوخیت گرفته؟...برای یه بار اومدن من می خوای یه هزینه بی کاربرد کنی...بیا بریم...من به همون نسکافه هم راضی ام

انگار نه انگار که من آستینشو کشیدم، با لبخند پررنگ تری بدون اینکه تکون بخوره اینبار به آستینش که بین انگشتای من بود نگاه کرد:

-تو فقط انتخاب کن...این آستین بیچاره منم انقد نچلون...به کار میاد مطمئنا!

بیخیال آستینش شدم:

-خودت میدونی، ولی باور کن برای کسی که قهوه دوست نداره چیز بیخودیه

با دقت نگاه کرد، کاش فرو شنده مودب ما رو به حال خودمون رها نمی کرد و مثل اون مبل فروش می چسبید بهمون که احسان انقدر با نگاه های پر لبخندش منو معذب نمی کرد!

آروم سرش رو عقب تر برد و با نگاهی دوباره به قهوه ساز گفت:

-برای کسی که قهوه دوست داره چی؟ کاربرد نداره؟

-چرا ولی تو کل خاندان ما فکر نمی کنم کسی تا این حد به قهوه علاقه داشته باشه، شاید به خاطر مهمون دیگه ای میگی ولی به نظر من برای اونم ارزش نداره بگیری

-من منظورم دقیقا علاقه ی خود توئه!

دوباره نگاهم متعجب شد:

-منکه دو ما....

نذاشت ادامه بدم و اینبار با اخم بهم تشر زد:

-اون جمله رو تکمیل کنی واقعا قاطی می کنما!...خسته نشدی انقد گفتمی می خوامی بری؟!!

بعد هم به سمت فروشنده رفت و همون قهوه ساز انتخابی منو خرید!

خشک شده سر جام مونده بودم. می‌خواست منو خوشحال کنه پس چرا انقدر عصبانی شد؟ خب اصلا به درک... برای دو ماه چند میلیون پولتو بنداز تو جوب آب! به من چه اصلا؟!

بی حرف دنبالش راه افتادم و تا خونه تقریبا فقط صدای موسیقی شنیده میشد. جلوی در خونه توقف کرد و برگشت به سمتم، اخم نداشت ولی جدی بود:

-ممنون برای وقتی که گذاشتی..... میتونی دیگه بری استراحت کنی، امروز خیلی خسته شدی

خواستم از اون حال در بیارمش، امروز واقعا بهم خوش گذشته بود:

-یعنی منو برای چیدن نمی‌بری دیگه؟

داشت نگاهم می‌کرد، لبخندی زدم و ادامه دادم:

-حداقل یه قهوه با اون قهوه ساز بهم بده!

طبق عادت دستی به ته ریشش کشید و لبخندی زد:

-میدونی تو سنت بیشتر شده ولی بعضی رفتارات هنوز همونجور مثل

قبل مونده و یه وقتایی عجیب حرص آدم و در میاری!

خنده ای کردم: الان یعنی نمیبریم؟

نمی دونم شاید لحنم زیادی صمیمانه بود که ابروهاش بالا رفت و بدون لبخند نگام کرد. از طرز نگاهش یه لحظه هول شدم. انگار زیادی همه چیز تو گذشته از ذهنم رفته بود یا شایدم زیادی توی نقش شبنم گذشته فرو رفته بودم که اونقدر دلتنگ نگاهم میکرد!

دستی لای موهاش کشید تا تمرکز کنه انگار:

-هر وقت وسایل رو فرستادند بهت خبر میدم

احساس کردم باید جوی که ناخواسته ایجاد کرده بودم رو سریعتر ترک کنم! بدون اینکه نگاهش کنم باشه ای گفتم و با خداحافظ زیر لبی از ماشین پیاده شدم. نفهمیدم چجوری خودمو به اتاقم رسوندم ولی دقیقا حالم مثل روزی بود که از درخت خرمالو افتاده بودم، همونقدر گیج و شرمزده!

نگاهی به نتیجه کار انداختم، رضایت بخش بود. فقط دو مدل دیگه انجام میشد، رسما کارم تو ایران تموم میشد! نمی دونم چرا این روزا انقدر بر خلاف زبونم، دلم از این رفتن راضی نبود. انگار تمام حس هام با هم قاطی شده بودم و من خودمم نمی دونستم دقیقا چی می خوام، فقط خودمو به جریان این رودخونه سپرده بودم که هر کس به نوبه خودش نقشی تو شکل گیریش داشت! سمانه با حرفایی که هر بار منو

پرت می کرد به خاطرات خاک گرفته ای که این روزا عجیب واضح جلوی چشمم میومد. احسان با رفتارها و نگاه هایی که حتی تو گذشته هم انقدر بی پرده و عیان نبود. و در نهایت خودم که نمی فهمیدم چرا دلم گاه و بیگاه زیر و رو میشه از این نگاه ها و برخلاف گذشته نمیتونستم نادیده بگیرمش!

سرمو بر حسب عادت تکون دادم تا رها شم از اون هجوم افکار. باید تبر میزدم به این پیچکی که داشت منو به گذشته و نگاه های احسان وصل می کرد، حتی اگه ته دلم از این فکر حال بدی بود. احساس می کردم اینبار انگار کنترل هیچ چیز دست خودم نیست و من تنها راه حلی که برای رهایی از این حال دگرگونم داشتم، فرار بود!

با صدای در به خودم اومدم، منشی بود:

-خانم دکتر...دکتر زند گفتن برای جلسه یه ربع دیگه اتاق کنفرانس باشید

سری تکون دادم و منشی در رو بست. باید ذهنم رو جمع می کردم تا بتونم رو کارم تمرکز کنم. نگاهی به صفحه لپ تاپ انداختم و ذهنم رفت سمت چیدمان ویلای احسان، قرار بود بهم خبر بده! تقریبا یه هفته گذشته بود از روزی که و سایل رو سفارش داده بودیم. نگاهی به سایه چهره ام که روی صفحه مانیتور افتاده بود، کردم. آدم با شی نثار

خودم کردم و بلند شدم تا به سالن کنفرانس برم، به نظر میومد قرار نیست فکرم متمرکز بشه!

در اتاق کنفرانس رو زدم با بفرماییدی وارد شدم. با ورودم سر کسایی که توی اتاق بودن به سمتم برگشت و من متوجه شدم این جلسه با اساتید دانشگاه هست. آخرای کار بود و خب حتما می خواستند به یه جمع بندی علمی برای کار برسند. با اشاره دست دکتر زند به صندلی کناریش، به اون سمت رفتم و صدای کفش پا شنه بلندی که پو شیده بودم، توی اتاق پیچید.

سلامی جمعی کردم و روی صندلی جا گفتم. دکتر زند مثل تمام مواقع کار، کاملا جدی بود و من فکر کردم با من اما همیشه زیادی صمیمانه برخورد می کرد. توضیحاتی راجع به اطلاعات جدید که مربوط به گزارش سفرمون بود داد و ازم خواست راجع به مدل هایی که تا الان اجرا کردم، توضیحاتی بدم. خودم قبلا پاور پوینتی برای مدل هایی که تا الان انجام داده بودم تهیه کرده بودم. فلش رو دست دکتر زند دادم و ویدئو پروجکتور رو روشن کردم. تمام مراحل رو با جزئیات و منطق اجراشون توضیح دادم و همه با دقت گوش می دادن و گاهی سوالی یادداشت می کردند. نگاه دکتر زند اما بر خلاف جدیت صورتش عجیب تحسین گر روی من در گردش بود.

کارم که تموم شد، صدای دکتر سرمدی اولین واکنش بود:

-ممنون خانم دکتر... واقعا جامع و کامل بود... تسلط شما روی کارتون قابل تحسینه

تشکری کردم و برای نظرات بقیه سری تگون دادم. به سوالات دونه به دونه پاسخ دادم و توی تمام این مدت نگاهی در سکوت بهم خیره بود. نمی دونم در حال کشف چه چیزی توی من بود که حتی نظر هم نمی داد. دکتر آرمان نگاهی به دکتر زند کرد و متلک وار گفت:

-آقای دکتر توضیحات خانم دکتر تموم شده... شما سوالی ندارید؟!

مردک ذره ای تغییر نکرده بود. همون موقع هم که جواب منفی منو شنید، مثل بچه ها که لجشون گرفته باشه سر کلاس های مشترک مدام در صدد اثبات اشتباهات من توی پرسش و پاسخ های رایج با استاد ها بود و شکر خدا تو بیشتر مواقع هم ضایع میشد! مثل همون موقع که سر دکتر زند خیلی جدی به سمتش برگشت:

-دکتر جان من تقریبا تو جریان تمام مراحل بودم... خاطرت هست که خانم دکتر هر روز شرکت من هستن!... اگه سوالی بوده قبلا پرسیدم!... گرچه تخصص و تسلط خانم دکتر حرفی باقی نمی ذاره...

لبخندی به قیافه ی ما سیده ی دکتر آرمان زدم. توقع ندا شت دکتر زند انقدر جدی جوابشو بده انگار. لبخندی برای خالی نبودن عریضه زد:

-بله درسته... ایشون اطلاعات جامعی در زمینه تخصصشون دارند!

بقیه جلسه بین توضیحات دکتر سرمدی و دکتر زند راجع به مقاله ی قابل ارائه ی این پروژه بود و دکتر عابدینی هم نظرات کوتاهی در این بین با احتیاط مطرح می کرد، انگار با اون بحثی که باهاش بوده ترجیح میداد کمتر نظر شخصی بده!

با پایان جلسه، اساتید بعد از پذیرایی مختصری خداحافظی کردند و من هم می خواستم به اتاقم برگردم که دکتر زند متوقفم کرد:
-خانم دکتر؟

پرسشی نگاهش کردم، دستی به موهاش کشید:

-اگه میشه شما چند لحظه بمونید لطفا

سری تکون دادم ونگاهی به بقیه که در حال خارج شدن از اتاق بودند، انداختم. دکتر زند تا دم در بدرقه شون کرد و بعد از بستن در به سمت من که همچنان ایستاده بودم، برگشت:

-بفرمایید بشینید

روی یکی از صندلی ها نشستم و اونم رو به روم قرار گرفت. از وقتی احسان بهش حساسیت نشون داده بود، ناخودآگاه به رفتاراش دقیق تر شده بودم. با اون پیرهن مردونه سرمه ای چهره ش از هر وقت دیگه ای جدی تر و البته جذاب تر بود. منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و با لحنی که قشنگ مشخص بود داره مقدمه چینی می کنه گفت:

-امروز تو جلسه خیلی خوب کار رو ارائه دادید، ممنون
لبخند زدم: خواهش می کنم... توجیه افراد طرف قرارداد جز وظایفم
توی انجام پروژه س

-بله درسته ولی خب کار خوب شما خیال آدم رو راحت می کنه
-متشکرم

همچنان برای زدن حرف اصلی مردد بود. تکیه شو از صندلیش
برداشت. کمی به جلو خم شد و دستاشو روی میز بهم قفل کرد:
-خیلی وقته شیرینی نپختیدا... شاید هم پختید و سهم منو فراموش
کردید؟!

لبخندی زدم، مطمئنا برای همچین چیزی منو نگه نداشته بود!
-نه سهم شما محفوظه... فقط کمی وقتم پر بوده این چند وقت
-مشغول کار خاصی هستید؟

ای فضول، آخرم نتونست نپرسه! لبخندی زدم:
-خیر... فقط همراهی و کمک به یه آشنا

آهان متفکری گفت. احساس کردم خیلی دلش می خواد بدونه اون آشنا کیه ولی روش نمیشه پیر سه و منم مهلتی برای کنجکاوی بیشتر بهش ندادم:

-آقای دکتر کاری داشتید با من انگار!

-بله می خواستم ببینم.... یعنی راستش دو ستم یه مجموعه به مدت دو هفته راه اندازی کرده که شامل غرفه های نمایشگاهی مختلف میشه و قراره هزینه های حاصل ازش، صرف امور خیریه بشه....
مکت کرد و من لبخندی زدم:

-خب.... می خواید من شیرینی بپزم برای خیریه؟

تک خنده حیرت زده ای کرد که معلوم شد منظورش همچین چیزی نبوده:

-نه.... منظورم این بود که اگه که به اینجور جاها علاقه دارید یه روز به اتفاق بریم... می خواستم ببینم همراهیم می کنید؟

اخم های احسان بدجوری جلوی چشمام بود ولی به خودم قول داده بودم نزارم اون پیچک به دلم بیچه:

-چه ایده خوبیه این کار.... راستش الان که مطرحش کردید بدم نمیاد واقعا برای همچین کاری شیرینی بپزم البته نه برای دو هفته

چشماش برقی زد:

-عالیه... من با دوستم هماهنگ می کنم شما هر مقدار که میتونید،
درست کنید توی یکی از غرفه های خوراکی برای فروش میذاریم... واقعا
شگفت زده م کردید

با لبخند از جام بلند شدم:

-نفس این کار رو دوست دارم.....پس من هر روزی که شد آماده شون
می کنم و با شما به محل برگزاری می بریم

اونم بلند شد:

-حتما...بازم ممنون

سری تگون دادم و از سالن کفرانس بیرون اومدم. برق چشمهای دکتر
زند عجیب رنگ پیروزی داشت!

هوا شدیداً گرم شده بود ولی من دست از سر شیر گرم شبانه م برنداشته
بودم. کولر روی دور تند بود و من طبق عادت داشتم کنار پنجره شیر
عسلم رو مزه میکردم و خاطراتم رو ورق میزدم!

یاد دوران دبیرستانم افتاده بودم. من هیچ وقت شیطنت های هم سن
و سالامو نداشتم. سحر اون زمان کوچیک بود و من بیشتر وقتم با

سمانه میگذشت. هیچ وقت دوستی یواشکی با پسری نداشتم و حتی علاقه ای هم به این موضوع نداشتم. انگار حضور همیشگی جمع فامیلیمون از هر تفریح خارج از خانواده ای برام بیشتر جذاب بود. ولی یادمه یه بار که احسان دم مدرسه دنبالم اومده بود که منو خونه ی دایی بیره دو ستام دیده بودنش و تا مدتها تو نخ احسان بودنند. منم از روی بدجنسی نگفتم که پسر داییمه و کلی باهاش براشون قصه سر هم کرده بودم! لبخند ناخودآگاهی از یادآوری روزهای بی دغدغه م روی لبهام اومد. شاید زیادی بی دغدغه و توی مرکز توجه بودم که محبت ناب احسان به چشمم نیومده بود و اونقدر راحت ردش کرده بودم.

احسان زیادی با دلم راه میومد و راه هر چیزی که سر راه خواسته م بود رو، همیشه با روش خودش هموار می کرد. جوری که گاهی حتی صدای مامان رو هم در میاورد. خوب یادمه وقتی ازش خواستم بهم رانندگی یاد بده، شاید شونزده سالم بود و با وجود اینکه خود شم اول مخالف بود ولی بعد که ازم قول گرفت تا گواهینامه نگرفتم بدون خودش پشت فرمون نشینم، گاهی به بهونه های مختلف دنبالم میومد یا از دم مدرسه تا خونه خودش میومد تا یواشکی از مامان با ماشینش تمرین کنم و الحق که در مقابل ناشی گری های من صبور بود!

گاهی فکر می کنم تمام اون موقع ها که من عین بچه ها بهش آویزون می شدم تا به خواستم بر سم و اون با آرامش و مهربونی کنارم قرار می

گرفت، چطور مقابل علاقه ای که بهم داشت مقاومت می کرد و از موقعیت نزدیکش بهم، کوچکترین سوءاستفاده ای نمی کرد یا حتی حرفی هم نمی زد تا یه وقت من موزب از نگاه پر از علاقه ش نشم و منم که انگار از عالم و آدم پرت بودم و مسرور از رسیدن به خواستم فقط از احسان تشکر می کردم!

احسان به معنای واقعی کلمه قابل اعتماد و حمایتگر بود. اونقدر کنارش احساس امنیت و سرخوشی داشتم که ذره ای به توجه هاش حس بدی ندا شتم. یادمه وقتی سمانه فهمید احسان به من رانندگی یاد داده چه قشوقی به پا کرد ولی احسان با این بهونه که دو سال از من کوچیکتره آخرم راضی نشد بدون گواهینامه پشت فرمون بشینه و من تا مدتها به قیافه ای که سمانه مثلا برای احسان گرفته بود می خندیدم.

در کنار تمام مهربونی هاش اما نباید خط قرمزها شو رد می کردیم چون خشمی که به ندرت پیش میومد بروز بده در صورت بروز واقعا ترسناک بود! اولین بار خشمش رو وقتی از نزدیک دیدم که سیزده سالم بود و خونه ی عزیز بودیم. خواهر عزیز با نوه پسریش که پنج سالی از ما بزرگتر بود، خونه ی عزیز اومده بود و من و سمانه بر حسب عادت بدون حجاب داشتیم توی حیاط سر موضوعی که یادم نیست چی بود، هر و کر می کردیم و اونقدر تو حال خودمون بودیم که نفهمیدیم از کی نوه ی تخس خاله خاتون در حال دید زدن ما بوده! احسان سر رسیده بود و با

دیدنش تشری به ما زد و به اونم تذکر داده بود که حق نداره به ما اینجور زل بزنه. اونم با پررویی گفته بود من به خواهر تو کاری ندارم که! دیگه نفهمیدیم چطور شد که احسان چنان یقه شو چسبید و داد کشید که آخر سر با وساطت عزیز و خاله خاتون بیخیال شد. بعد هم تا ما رو به غلط کردن ننذاخت ول کن نشد و من یادمه بعد از اون غیر از جمع خودمون تقریبا جلوی هر مهمون غریبه ای که داشتیم از ترسم تا مدت‌ها بدون حجاب ظاهر نمی‌شدم!

حالا بعد از این همه سال باز کسی بود که انگار وارد خط قرمزش شده بود و اون شخص من نمی‌فهمیدم چرا دکترزند بود! نگاه دکترزند ابدان زنده و بد نبود و من نمی‌دونم احسان با دو بار دیدنش چطور به همچین نتیجه ای رسیده بود. بیشتر از اون از اینکه هنوز من جزئی از خط قرمزش بودم ته دلم رو همزمان از یه حس لطیف و حس دلهره پر میکرد.

لیوان رو روی میز گذاشتم و لب تخت نشستم. یاد دکترزند باعث شد یاد قولی که برای خیریه دادم، بیوفتم. با سحر و سمانه هماهنگ کرده بودم تا توی پختن شیرینی‌ها یکم کمکم کنند. درست کردن اون حجم شیرینی با تنوع مدل، یکم وقت گیر و بدون کمک، سخت بود. فقط امیدوار بودم سمانه به احسان راجع به اینکه خیر محترم دوست دکترزند هست چیزی نگه! هر چقدر می‌خواستم تو ارتباطم با دکترزند

حساسیت احسان و حسش رو در نظر نگیرم ولی به طرز عجیبی
استرس ناراحتیش و اخمای بعدشو داشتم.

بعد از اینکه از شرکت برگشتم، تمام بعد از ظهر تا شب رو مشغول
درست کردن شیرینی ها و بسته بندیشون بودیم. من اما انگار که مرض
داشتم، در حالی که بین بوی شکلات و وانیل و ذرات آرد غوطه ور بودم،
ذهنم اخم های احسان رو شبیه سازی می کرد!

شیرینی ها رو با کمک بچه ها خیلی مرتب و محکم بسته بندی کردم و
قرار بود فردا با دکتر زند ببرم. سحر و سمانه هم قرار بود سری بزنان تا با
خرید از غرفه ها سهمی از این کار خیر داشته باشن.

روز بعد، بعد از ساعت کاری همراه دکتر زند که از صبح یه سرخو شی
عجیبی داشت، به محل غرفه ها رفتیم. از لباس و پوشاک و خوراکی
گرفته تا انواع زیور آلات، غرفه هایی وجود داشت که با میله های
داربستی از هم تفکیک شده بودند و مردم بین غرفه ها در رفت و آمد
بودند و نشون میداد که استقبال خوبی از نمایشگاه شده بود.

به غرفه ای رفتیم که کنار خوراکی های سنتی شهر ها شیرینی های من
هم گذاشته شده بود و در کمال تعجب بی شترش هم فروش رفته بود.
جوری که مسئول غرفه ازم خواست اگر تونستم بازم براشون درست کنم

چون فروش خوبی داشته. دکتر زند لبخندی از تعریف ها زد و منو به بخش های دیگر نمایشگاه هدایت کرد.

یکی از غرفه ها کارهای دستی قشنگی داشت و بین اونا چشم من به نشیمن های بالشتی قشنگی افتاد که با الیاف نرم پر شده بود و ناخودآگاه منو یاد فضای اطراف شومینه ویلای احسان انداخت. به نظرم چند تا از این پاف ها برای کنار شومینه عالی میشد، مخصوصا که رنگ هایی نزدیک به رنگ مبل های انتخابی هم بینشون بود. از فروشنده خواستم مدل های مد نظرم رو برام بسته بندی کنه تا من بقیه غرفه ها رو ببینم.

گو شیم زنگ خورد و من با دیدن شماره سمانه تماس رو و صل کردم، دکتر زند همچنان پیگیر کنار من ایستاده بود:

-جانم سمانه...رسیدید؟

صدای خشک و جدی احسان از پشت سرم توی گوشم پیچید:

-بله رسیدیم!

گوشی توی دستم خشک شد و چشمام از ناراحتی روی هم افتاد، ای سمانه دهن لق! آروم به عقب برگشتم و نگاهم توی نگاه اخمو و دلخور احسان موند! دکتر زند با لبخندی که به طرز لج دراری روی لباش نقش بسته بود رفت جلو و با احسان آماده ی انفجار دست داد:

-سلام جناب زرین...از دیدار مجددتون خوش وقتم!

احسان سری تگون داد و با گفتن منم همینطور دستش رو فشرد و دوباره به سمت من برگشت. بهش نزدیکتر شدم و آروم گفتم:

-سلام...نمی دونستم همراه بچه ها میای...برای همین تعجب کردم...خوش اومدی

نگاهی به دکتر زند انداخت و آروم کنار گوشم گفتم:

-کاملا مشخصه توقع دیدنمو نداشتی!

بعد هم کاملا کنارم قرار گرفت و بلندتر گفتم:

-بریم غرفه ها رو بهم نشون بده! بچه ها هم اون سمت رفتن...آقای زند شاید بخوان با دوستان خیرشون کمی وقت بگذرونن!

مات برخورد مغرضانه ی احسان با دکتر زند مونده بودم. مهلت نداد دکتر زند جوابی بهش بده و جلوتر راه افتاد. با لبخندی گیج، با اجازه ای به دکتر زند گفتم و دنبال احسان روانه شدم. تمام مدتی که از غرفه های مختلف دیدن کردیم در سکوت کنارم قدم برداشته بود. به بخشی رسیدیم که برای کمک های نقدی در نظر گرفته بودند. مبلغی که نمی دونستم چقدر هست رو توی صندوق انداخت و بلاخره نگاهی به من کرد و اینبار به حرف اومد:

-تو نمی خوای حرف های منو جدی بگیری انگار!

-در چه موردی؟

نگاهی به پشت سرم انداخت:

-درباره این مدیر کنه ای که باز داره میاد اینجا....

برگشتم، با دیدن دکتر زند که داشت به این سمت میومد، از صفتی که احسان بهش داد، خندم گرفت. باز صداشو نزدیک گوشم شنیدم، اینبار محکم تر:

-شبم اینو یه جوری ردش کن بره وگرنه خودم ردش می کنم.... چون عمرا نمی ذارم با این برگردی!

-احسان من باهش تا اینجا اومدم... زشته!

دستشو روی جیبش فرو برد و خونسرد گفت:

-پس خودم اینکار رو می کنم!

کلافه نگاهش کردم: احسان!

-جانم؟

پوف کلافه ای کشیدم و به سمت دکتر زند برگشتم. اگه دستم به سمانه می رسید خفه ش می کردم، مخصوصا که از وقتی اومده بودند، تقریبا گم و گور شده بود! لبخندزنان نزدیکمون شد:

-جناب زرین از غرفه ها بازدید کردین؟

-بله....ایده خیلی خوبی بود....مخصوصا هدف این کار قابل ستایشه

-همینطوره که می فرمایید

رو کرد به سمت من:

-خب خانم دکتر من تقریبا کارم تموم شده....اگر تمایل داشته باشید که میرسونمتون

بعد نگاهی به احسان کرد:

-البته اگر تمایل دارید بیشتر با آشنایانتون باشید که مزاحمتون نمیشم!
تو دلم خدا رو شکری گفتم و درودی به فهم و شعور دکتر زند فر ستادم
که کار منو راحت کرد:

-ممنون....لطف دارید...راستش هنوز دختر دایی و دختر خالم رو درست
ندیدم...دیگه مزاحم شما نمیشم

سری تگون داد و دستش رو به سمت احسان دراز کرد:

-از دیدنتون خوشحال شدم....روزتون خوش

-همچنین...خدانگهدار

دکتر زند که رفت نگاه عصبی و کلافه ای به احسان انداختم که باعث شد خنده ی پیروزمندانه ای بزنه:

-چیه خب؟ یعنی نمی خوای وسایلی که سفارش دادی رو تحویل بگیری؟

-مگه فرستادن؟

-الان دیگه عصبانی نیستی؟

-مسخره کردی منو؟

لبخند قشنگی زد: نه باور کن.....فردا همه شو میفرستن

هاج و واج گفتم:

-خب پس چرا گیر داده بودی به رفتن من با دکتر زند؟! الان چکار فردا داره؟

مستقیم نگاهم کرد:

-چون جایی که من هستم دلیلی نداره با کس دیگه ای همراه شی.... بعدم زودتر میریم خونه که استراحت کنی چون فردا یه عالم کار داریم و تو به من قول همکاری دادی...درسته؟

نگاه عاقل اندر سفیهی برای توجیهاتش بهش کردم. خندید، از اون خنده های احسان وارا!

با سر اشاره ای به سمتی کرد:

-سمانه اینا دارن میان....بین خودمون باشه...سمانه از ترسش نزدیکت نمیشه....لطفا حرصت از من رو سر خواهر بیچاره م خالی نکن...من خودم در خدمت هستم!

به سمتی که اشاره کرده بود، برگشتم. سمانه و سحر خندان نزدیک شدند. سمانه نگاهی به قیافه ی اخموی من کرد و آروم گفت:

-به جون خودم من هیچکاره م!

-چرا چرت و پرت میگی؟....مگه من حرفی زدم؟

-نگاه غضبناکت سرشار از فحش های گرانمایه س آخه

سحر غش غش خندید: احسان تو قرار بود نیای مگه؟....فک کنم کله من قراره کنده شه

چشم غره ای بهش رفتم و روبه احسان گفتم: من یه سفارشی به یکی از
غرفه ها دادم، میرم بگیرم

سمانه گفت با احسان تو ما شن منتظرم میمونه و سحر، من با شبنم
میرمی گفت و دنبالم راه افتاد:

-من حواسم نبود جلو احسان گفتم داریم کجا میریم، اشکال داره مگه؟
-نه ولی احسان پيله کرده به این مدیر پروژه ما....فک کرده این به من
نظر داره!

-خب اونو که منم همچین نظری دارم...ولی حالا تو چرا اینقد با این
مدیرتون رو مخ احسان رفتی؟!

-چه رو مخ رفتنی آخه؟ یه بار اومد شرکت، این بدبخت رو دید...بعدم
که من باهاش رفتم خوزستان دیگه ول نکرد...این آدم با این دک و پز
لنگ من نمونده که...ولی تو گوش احسان نمیره نمی دونم چرا!

سحری نمایشی زیر بازومو گرفت و کشیدم: تو مگه چته
خوشگله؟...خیلی هم دلش بخواد لنگ تو باشه....ولی این احسان کسی
نیست بذاره اینبار دیگه کسی دست رو مالش بزاره!

به سمت غرفه مورد نظرم رفتم و اخمی به سحر کردم: سحر قبلا هم
بهت گفتم...داری اشتباه می کنی...همچین چیزی نیست!

گرچه خودمم خیلی از حرفم مطمئن نبودم ولی سحر ابرویی بالا انداخت:

-حالا تو هی انکار کن ولی من مطمئنم همه چیز برگشته به اون روزا با این تفاوت که فک نکنم اینبار احسان اشتباه دفعه قبل رو تکرار کنه!

جوابی به سحر ندادم و به سمت فروشنده خوشروی غرفه رفتم. خریدامو تحویل گرفتم و تشکر کردم. سحر نگاهی به بسته های بزرگ توی دستم کرد و یکیشو برای کمک از دستم گرفت:

-چی خریدی؟

-پاف بالشتی و کوسن

-برای خاله گرفتی؟ چون این حجم رو که سخته ببری آلمان!

-نه برای احسانه!

ابروهاش اونقدر سریع بالا پرید که خندم گرفت. خودشم لبخند شیطونی زد:

-نگفتم؟... توام شبنم گذشته نیستی مثل اینکه!

-سحر می بندی لطفا؟ دست خالی که نمیشه برم ویلاش... اینا رو دیدم خوشم اومد براش گرفتم

با همون لحن ادامه داد: حالا شاید خودتم موندی استفاده کردی... کنار شومینه و چای دونفره و....

ایندفعه جدی بهش اخم کردم:

-زهرمار!

-باشه خب... شبنم؟

-دیگه چیه؟

دستم رو کشید:

-اوووو یه دقیقه صبر کن چه خبر ته... ازنگار ماراتنه همچین داره میدوه!... کارت دارم یه دقیقه

ایستادم: سحر به خدا بخوای چرت و پرت بگی خودت میدونیا!

-باشه بابا... من چکاره م اصلا.... خود احسان بلده کارشو پیش ببره.... ببین یه کاری می خواستم برام کنی

-چی؟

-میری رو مخ احسان برای کمک، سعید هم بگیرم فردا بیاد؟ خوش میگذره

چشمامو تنگ کردم و نگاه دقیقی بهش انداختم:

- الان من برم به احسان بگم به سعید بگو بیاد؟!!! می خوامی حالا گیر
بده به سعید؟ چرا به سمانه نمیگی؟ برادر شوهر اون!

- راستش خجالت می کشم به سمانه بگم... میترسم به حامد بگم... از
اونم خجالت می کشم آخه... میگی؟

- بزار ببینم میتونم حرفشو بندازم وسط... ولی قول نمیدم!
صورتتم و محکم بوسید و جلوتر از من راه افتاد: عاشقتم!

تو کل مسیر داشتم فکر می کردم دقیقا چی باید به احسان راجع به
اومدن سعید بگم! نگاهی به سحر که بیخیال داشت آدامس می جوید
و با گوشیش ور می رفت کردم و لعنتی به روح پر فتوحش فرستادم.
انگار نه انگار منو به چالش کشیده بود!

احسان سمانه رو خونه ی پدر حامد پیاده کرد و من و سحر رو که طبق
معمول می خواست شب خونه ما بمونه رو خونه بابا اینا رسوند و از
ماشین پیاده شد. نگاهی بهش انداختم:

- ممنون..... میشه این بسته ها تو ماشینت بمونه؟..... فردا نیازشون
دارم

سری با تعجب تکون داد: باشه...

چشمم به سحر افتاد. ملتمس نگاهم می کرد و پشت سر احسان بی صدا چیزی شبیه اینکه سعید رو بهش بگم، لب میزد. لبام رو روی هم فشار دادم تا نخندم. نفسی گرفتم و نگاهم رو به سمت احسان که با کنجکاوی به مکث من زل زده بود، دادم:

-چیزه...میگم فردا کسی هست برای وسایل سنگین کمک کنه؟

-آره حامد میاد برای چیدنشون....کارگرا هم وسایل رو خودشون تو خونه میزارن

تف به ذاتت سحر! اصلا نمی دونستم چجوری بگم که شک نکنه:

-آها...خوبه پس....فقط میگم می خوای به سه ما نه بگم به برادر شوهرشم بگه بیاد....پسر خوبیه...هم کمکمون می کنه هم دورهمیم دیگه!

با خنده ابرویی بالا انداخت و برگشت سحر رو که مظلوم شده بود، نگاه کرد. سحر هول شد:

-من برم تو دیگه...دستت درد نکنه احسان....شبنم من رفتم!

بدو رفت تو حیاط و من بی اختیار خنده ی آرومی کردم. احسان نگاهم کرد:

-پس پسر خوبیه!....احيانا سحر چشم و نظری به این پسر خوب نداره که؟

واقعا خندم گرفت، سحر به چه نابلدی هم کار شو سپرده بود! نگاهی به چشمای خندون احسان انداختم:

-خیلی تابلوئه که می خوام الکی مجابت کنم؟

پر صدا خندید، یه لحظه حس کردم چقدر دلم برای این خنده های از ته دلش تنگ شده بود. خنده هایی که من عمق رو ازش گرفته بودم یه زمانی!

-از تو بدتر این دو تا ان که فکر کنم فقط خواجه شیراز خبر نداره از ارتباطشون!

نفس راحتی کشیدم:

-تو می دونستی؟ خدا خیرت بده...من یه ساعته دارم مقدمه میچینم....پس بگم بیاد؟

-خودم به حامد میگم که معلوم نشه از طرف سحره. اینطوری شانش بهتر حفظ میشه

لبخندی به مهربونیش زدم. این آدم به چه چیزایی که فکر نمی کرد. حمایت های دوست داشتنیش عجیب به دل آدم می نشست:

-ممنون

پشت فرمون نشست:

-نیازی به تشکر نیست... فردا خودم میام دنبالتون

-نه... ما خودمون با ما شین سحر میایم... تو به کارت برس... باید بالا سر کارگرا باشی

-پس مواظب خودتون باشید.... به سحر بگو درست راندگی کنه!

-باشه.... برو به سلامت

سری تکون داد و ماشین رو راه انداخت. نگاهی به مسیر رفتنش انداختم و وارد حیاط شدم. باید یه تذکر درست به سحر میدادم!

صبح زود بلند شدم و سویچ سحر رو برداشتم. می خواستم قبل از رفتنمون سری به بازار گل بزنم و چند تا گل آپارتمانی برای ویلای احسان بخرم. پنجره های نورگیرش عجیب دلم رو برده بود و نور برای من معنی پرورش گل میداد. امیدوار بودم احسان به گل و گیاه علاقه داشته باشه. خودمم گل هایی که انتخاب کردم، از نوع های نسبتا مقاومی بود که تا ده روز هم تحمل بی آبی داشته باشه. گرچه مطمئن بودم احسان هفته ای یه بار رو حتما سر خواهد زد.

وقتی رسیدم خونه سحر تازه بیدار شده بود. گلدون های بزرگ سانسوریا و نخل ماداگا سکاری که گرفته بودم رو توی ما شین با احتیاط جا به جا کردم تا توی مسیر پیچ و خم دار لواسون آسیب نبینه.

سحر بلاخره بی خیال آینه شد و راضی از خودش راه افتاد. تمام مسیر داشت غر میزد که حالا که احسان فهمیده، چجوری تو چه شماش نگاه کنم. ولی با اون تیپی که زده بود ذره ای خجالت زده به نظر نمیومد! وقتی رسیدیم تقریبا کارگرها وسایل رو داخل برده بودند.

حامد و سعید و سمانه زودتر رسیده بودند و مشغول بودند. ما هم سریع لباس عوض کردیم تا به بقیه بپیوندیم. تقریبا تا ظهر وسایل بزرگ جا به جا شده بود و سر جای خودش قرار گرفته بود. ساعت حدودای ۲ ظهر احسان رفت نهار بخره و من هم همراه سحر و سمانه رفتم طبقه بالا تا کمی استراحت کنیم. فکر می کردم با توجه به اینکه اون روز که برای خرید رفته بودیم، سرویس خواب نخردیم اتاق ها هنوز خالی باشه ولی در کمال تعجب صدای سحر بلند شد:

-شبیم اینا هم سلیقه توئه؟!

نگاهی به سحر که در بزرگترین اتاق رو باز کرده بود، کردم. از روی مبل بلند شدم تا نگاهی از سر کنجکاو بندازم. نگاهم روی سرویس خواب دو نفره ای که توی اتاق جا گرفته بود، موند. به نظر خیلی نو نمیومد!

سری تکون دادم:

-نه اونروز اصلا وسایل اتاق خواب نگرفتم. پایین هم یخچال و ماکروفر و چند تا چیز دیگه م دیدم که نخریده بودیم.

صدای سمانه از پشت سرم اومد:

-این وسایل خونه ی خود احسانه!

یه لحظه جا خوردم. نمی دونم چرا حس بدی بهم دست داد. از تصور محیا و وسایلی که میتونست یادآور روزهای حضورش توی زندگی احسان باشه، چشمام رو برای چند ثانیه بستم. شاید چهره م حال رو نشون داد که سمانه توضیح بیشتری داد:

-البته اینا رو خود احسان بعدا خرید...محیا که خب وسایلیشو برد....احسان یه مدت تنها زندگی می کرد، بعدا به اصرار مامان اومد پیش ما، الانم خونه ش مستاجر داره...

نفهمیدم اون نفس آسوده رو چطور از سینه م بیرون دادم. سری تکون دادم و از جلوی نگاه موشکافانه ی سمانه و سحر تقریبا فرار کردم:

-من میرم گلدون هایی که خریدمو بیارم!

گلدون ها رو به سختی داخل آوردم. سعید با دیدنم جلو اومد:

-سنگینه بدید من....شما بگید کجا بذارم

تشکری کردم و اشاره ای به نخل ماداگاسکار خوشگل و بزرگی که خریده بودم کردم:

-اینو بی زحمت بزارید کنار اون پنجره سرتاسریه.... کنار اون مبل ها..... آهان... همونجا عالیه

گلدون سانسوریا رو برداشت و پرسشی نگاهم کرد. اشاره ای به طبقه ی بالا کردم:

-اینو لطفا کنار پنجره ی طبقه بالا بزارید. ممنون

دنبالش راه افتادم و دقیقا جایی که خواسته بودم گذاشت. نگاهی انداخت:

-چه گل های قشنگی خریدید. به فضای خونه جون داد انگار لبخندی زدم:

-من عاشق گل و گیاهم... خونه و کافه م هم پر از گله.... انرژی خوبی بهم میده... امیدوارم احسان هم علاقه ای به مراقبت از اینا داشته باشه -حتما دارم!

برگشتم و نگاهی تو نگاه سر حال احسان نشستم. به سمتم اومد:

-ممنون..... چه گلدون هایی قشنگی گرفتی

-خواهش می کنم... اینا تا ده روز هم بی آبی رو تحمل می کنن و نسبتاً مقاوم اند ولی بهتره هفته ای یه بار سر بزنی... به شون که توجه بشه، سرحالت می مونه.
معنادار نگاهم کرد:

-فک کنم تمام موجودات زنده با توجه و محبت سرحالتند....
کمی جلوتر اومد و در حالی که نگاهی به اطراف می کرد، آروم گفت:
البته من یه مورد استثنا هم قبلاً دیدم که توجه دوست نداشت!
سرش به سمت برگشت و نگاهش مستقیم توی چشمام که فاصله ی زیادی باهاش نداشت، نشست:

-شایدم توجه بیشتری می خواست و ناخواسته کوتاهی شد در حقش!
ناخودآگاه سرمو پایین انداختم از شنیدن کلماتی که مستقیم گذشته رو از زیر خاکستر بیرون می کشید! از کسی صدایی در نمیومد و این جای تعجب داشت. احسان با نگاه کوتاهی عقب رفت:

-بیا بریم پایین... نهار سرد میشه
به سمت پله ها رفت و من مبهوت به اطراف نگاه کردم. هیچ کس بالا نبود و من اصلاً نفهمیده بودم از کی ما تنها شده بودیم!

تا غروب تقریبا همه جا رو مرتب کردیم و من تا آخرین لحظه داشتم خاک سطوح رو که به طرز عجیبی روش وسواس داشتم، می گرفتم. وقتی هم که فکرم درگیر بود این وسواس نمود بیشتری پیدا می کرد! سمانه ظرف میوه های شسته رو روی میز گذاشت و دستمال رو خیلی جدی از دست من بیرون کشید:

-بسه دیگه رنگشون رفت بسکه خاکشون رو گرفتی.....چه خبرته آخه؟
خندیدم: من روی خاک خیلی حساسم...اصلا تمرکزم بهم میریزه رو وسایل خاک باشه
دستمو گرفت و روی مبل نشوند:

-بشین بابا...چیز دیگه نبود بهش گیر بدی یعنی؟....انقدر که اینا رو سابیدی تا یه سال دیگه خاک جرئت نمیکنه روشن بشینه!

سحر سرخوش از حضور سعید و تحت تاثیر حرفهای سمانه غش غش خندید و گازی به شلیل توی دستش زد. سمانه نگاهی به پاف بالشتی ها و کوسن هایی که خریده بودم و حالا کنار شومینه ی دوست داشتنی ویلا با اون کنده های کوچک چوبی داخلش، گذاشته بودم، کرد:

-این چقدر جینگوله...کاش منم برای خودمون میگرفتم....اصلا نفهمیدم تو کی اینا رو گرفتی!

-نمایشگاه هنوز هست، میرم برات میگیرم

احسان با سینی چای رسید و با فاصله کنارم روی کاناپه نشست:
- نمی خواد..... یعنی جای دیگه ای نیست که حتما باید از اون نمایشگاه
بخری!

سمانه با ابروی بالا پریده لبخند متحیری از عکس العمل احسان زد و
سرشو به سمتم برگردوند. سحر هم با چشم و ابرو بهم احسان رو نشون
داد و چه شمک زد! خندم گرفته بود. نگاهی به احسان کردم که پاش رو
روی پاش انداخت و برخلاف تشری که زده بود، با لحن آرومتری رو به
جمع کرد:

- دست همگیتون درد نکنه... اصلا نمی دونم چه جوری تشکر کنم..... خیلی
امروز کمک کردید.. ممنون

هر کس به نوبه ی خودش جوابشو داد و سمانه باز شروع به صحبت
کرد:

- به نظرم حالا که می خوای ازمون یه تشکر درست حسابی کنی فردا
برامون کباب درست کن... زنگ می زنیم بقیه هم بیان... نظرت چیه؟
احسان سری به نشونه تایید تکون داد:

- من حرفی ندارم..... به خانواده حامد هم زنگ بزن من دعوتشون می
کنم

حامد و سعید همزمان تشکری کردند و مشغول تعارف کردن بودن که نیازی نیست احسان تو زحمت بیفته ولی احسان خیلی جدی مشغول گرفتن شماره پدر حامد اینا از سمانه شد و با سلام غرایبی از ما دور شد! سمانه گفت خودش به بقیه خبر میده و من دلم برای رادینم پر کشید. به خاطر نابسامانی خونه و خاک و کثیفی نیاورده بودمش و با اینکه اعتراضی نکرده بود نگاهش ملتمس بود و دلم براش ضعف رفته بود. گوشیمو برداشتم تا باهاش حرف بزنم.

بعد از صحبت با مامان و گفتن جریان دعوت فردا که مامان به نظر خیلی هم خوشحال شد خواستم که با رادین حرف بزنم:

-سلام گل پسر

-سلام مامانی... ویلای عمو احسان خیلی قشنگه؟

انگار پسرکم دلش اینجا بود که حال رو هم نپرسید: آره مامانی... دوست داری بیای؟

-والای همیشه بیام؟

-آره فردا همه نهار ویلای عمو احسان دعوتیم

-آخ جوووون... پس خداحافظ... من با دایی پلی استیشن بازی میکنم تا فردا!

بعد بدون اینکه مهلت بده رفت و تماس قطع شد. خندم گرفت از ذوق کودکانه و هولی که کرد! پیش بقیه برگشتم و طبق معمول سمانه معرکه راه انداخته بود! با دیدن من ادامه داد:

-شبنم ببین راس نمیگم؟

-چیو؟

-من میگم دیگه چکاریه برگردیم تهران با این خسته کوفتگی؟ همینجا شب میمونیم قشنگ استراحت می‌کنیم... فردا هم بقیه میان دیگه.... حیف نیست این همه زحمت کشیدیم خودمون اول ازش به دور از هیاهو استفاده نکنیم؟!

لبخند زدم به هیجانش:

-من مشکلی ندارم... رادین هم با شایان مشغول بود..... فقط لباسام یکم کثیف شده!

ایشی کرد: اه توام که حرف سحر رو میزنی!.... بابا اینجا یه عالمه فروشگاه داره... الان یه دقیقه میریم خرید!

خندیدم و نگاهی به نگاه متعجب حامد انداختم:

-سمانه تو از خرید سیر نمیشی؟!

بی رودروایسی گفت: نه! بدو حاضر شو بریم که دیگه بهونه نیارید

سعید نگاهی به جمع انداخت:

-من می برمتون اگه می خواید برید....بعدم برمی گردم تهران

سمانه نگاهی به سحر انداخت و گفت:

||- چرا؟ فردا مگه نیستی؟

سعید لبخندی زد: چرا ولی اینطوری بهتره....مامان اینا رو هم میارم

واقعا از اینکه تا این حد شعورش میرسید و با اینکه همه تو این جمع از دوستیشون خبر داشتن، سوءاستفاده ای از موقعیت نمی کرد توی دلم تحسینش کردم. بلند شدم تا مانتو و شالم رو بپوشم و همراهشون برم. چاره ای نبود انگار، چون واقعا لباسمون برای مهمونی نامناسب بود.

سعید با صبر و حوصله از چند نفر آدرس فرو شگاه لباس گرفت و ما رو به خیابونی برد که سه تا فرو شگاه کنار هم لباس زنونه داشت. سمانه طبق معمول با عشق بین رگال ها می چرخید و تمام لباس ها رو با دقت بررسی می کرد. من اما بیشتر دنبال یه لباس راحت و خنک مناسب بودم چون واقعا هوا گرم شده بود و بیشتر این جنبه تو ذهنم پررنگ بود.

کنار رگالی رسیدم که لباس هایی با رنگ های شاد داشت. لباس هایی شامل بلوز های خوش دوخت با آستین های کوتاه چین دار بامزه ای که شلواری ست با کمر تنگ و پاچه های خیلی گشاد داشت و به نظر خنک

و راحت میومد. ناخود آگاه دستم رفت سمت اونی که زمینه لیمویی رنگ داشت و بعضی جاهاش برگ های بزرگ سبز رنگی نقش بسته بود. صدای احسان توی سرم بود وقتی گفت لیمویی به من میاد، همون رو برداشتم!

بین رگال ها چشمم به یه بلوز شلوار راحتی خورد. برای موقع خواب خوب بود. نسبتا ساده و پوشیده بود با جنسی لطیف و البته خنک. اون هم برداشتم و بدون اینکه به بقیه لباس ها نگاه کنم، مصمم به سمت صندوق راه افتادم تا حساب کنم. به نظرم سمانه داشت خوره ی خریدش رو بهم انتقال میداد!

نیم ساعت بعد سحر و سمانه هم با لباس های انتخابیشون بلاخره دل کردند و میان تعجب منو سمانه و مخالفت های هاج و واج سحر از رفتار جدی سعید برای حساب کردن لباس سحر و پیروز شدنش، همگی توی ماشین سعید در حال برگشت به ویلا بودیم. سعید از همه خدا حافظی کرد و به سحر قول داد فردا زودتر از همه خودش رو میرسونه!

از پنجره نگاهی به تاریکی شب انداختم. ساعت از ۱۲ گذشته بود و من طبق معمول جام عوض شده بود و خوابم نمیبرد. به نظر بقیه خواب

بودند. نگاهی به سحر غرق خواب انداختم. سمانه و حامد اتاق دیگه ای بودند و احسان هم توی همون اتاقی که به بالکن راه داشت خوابیده بود. نگاهی به لباسی که تنم بود کردم. با اینکه همه خواب بودند باز هم از من سب بودنش مطمئن شدم. آروم از اتاق بیرون اومدم و پله ها رو پایین رفتم. ویلا تو سکوت فرو رفته بود. وارد حیاط شدم و مستقیم به سمت تابی که دفعه قبل نبود، رفتم. از لحظه ای که اومده بودم چشمم بهش مونده بود بسکه با اون تشکچه های رنگارنگ و سایبون خوشگلش که به بدنه ی سفید رنگ تاب جلوه ی قشنگی داده بود، جلوی چشمم دلبری کرده بود.

آروم روی تاب نشستم و سرم رو به عقب بردم. موهام باز بود و دنباله ش با این حرکت پشت تکیه گاه تاب افتاد و نسیمی خنک زیرش رفت و حس خوبی بهم داد. نگاهی به آسمون صاف مرداد ماه انداختم، با وجود سیاهی شب قشنگ بود. چشمام رو بستم و آروم با پام تاب رو تگون دادم. توی اون سکوت حس لذت بخشی بود. نمیدونم چقدر گذشته بود، شاید یک ربع که با صدای باز شدن در ویلا از جام پریدم و چشمام باز شد!

احسان با بلوز و شلوار ست راحتی و موهایی که از مرتب بودنش معلوم بود تماسی با بالش نداشته مستقیم به سمت من اومد. انگار قبلا اومدم به حیاط رو دیده بود! دست به جیب جلو اومد و با فاصله کمی

از تاب ایستاد. نگاهی به قیافه ی افشونم انداخت و من حقیقتا خجالت کشیدم. لبخند محوی زد:

-چرا نخوابیدی؟

صاف نشستم و موهامو رو بی هدف توی دستم جمع و جورش کردم: خوابم نمیبرد... بیدارت کردم؟

-نه... بیدار بودم

نگاهی به موهام و لباسی که تنم بود انداخت:

-شاید بهتر باشه جایی که مرد جوون هست اینطور بیخیال نصف شب برای خودت خلوت نکنی!

لحن غیرتیش باعث شد نگاهش کنم. برخلاف لحنش نگاهش آرام بود:

-حتی جایی که به آدماش از چشمم بیشتر اعتماد دارم؟

سری تکون داد: درسته، اینجا شاید.... ولی به همه هم نباید اعتماد کرد

یعنی اگر دوباره حرف دکتر زند رو پیش میکشید اینبار جیغ می کشیدم! سکوت کردم و اونم با نگاهی پر مکت ادامه داد:

-یه چیزی رو میدونستی؟

پرسشی نگاهش کردم. اشاره ای به موهام که همچنان توی دستام بهم میپیچیدمشون، کرد:

-من از نگاه کردن به دستات موقع بافتن موها، بافتن مو رو یاد گرفتم! با تعجب نگاهش کردم. تک خنده ی جذابی کرد و دستی به موهاش کشید:

-چرا تعجب کردی؟...می خوای امتحان کنیم؟

ابروهام بالا پرید. می خواست موهای منو نصفه شبی بیافه؟ خودش نگفت نصفه شب به مردای جوون اعتماد نکن؟! خب البته من واقعا بهش اعتماد داشتم ولی واقعا معذب بودم نصفه شبی تو اون سکوت شب، بخواد موهای منو بیافه! درسته من هیچ وقت جلوش حجاب سفت و سخت نداشتم ولی لمس شدن چیزی بود که تقریبا طی یه قانون نانوشته تو خانوادمون بین همه رعایت میشد. حتی اگه این لمس؛ بافتن مو بوده باشه!

مونده بودم به نگاه منتظرش که لبخند کمرنگی هم داشت چه جوابی بدم! موهای بی زبونم رو بیشتر فشردم تا بلکه به خودم مسلط بشم:

-نه تعجب نکردم!

بی حرف به سمتم اومد و پشت تاب ایستاد:

-تعجب نکردی ولی ترسیدی!..... بهم اعتماد نداری؟

سرمو پایین انداختم. از هر کسی تو این دنیا بیشتر بهش اعتماد داشتم. احسان هیچ وقت از موقعیت ها سوءاستفاده نمی کرد، تا جایی که حتی نخواستہ بود با اصرار بیشتر تو گذشته من رو تو معذوریت فامیلی برای پذیرفتن علاقه ش بزاره....

از ته دلم جوابشو دادم: دارم

صدای بمش زیادی نزدیک بود:

-خوبه.... هر وقت احساس ناامنی کردی به من پناه بیار ولی هیچ وقت از من نترس!.... آسیب رسوندن به تو آخرین کاریه که تو این دنیا ممکنه بخوام انجامش بدم!

بعد آروم موهامو از دستم بیرون کشید و خیلی ملایم شروع به بافتنشون کرد. نگاهم به رو به روم مونده بود و ذهنم درگیر حرفایی بود که شنیده بودم. احسان همیشه حامی بود و من از هر آدم دیگه ای بیشتر بهش اعتماد داشتم. دستش رو برای گرفتن کش سرم دراز کرد و من اینبار مطمئن تر کش رو کف دستش گذاشتم. موهامو که بست دوباره به جایی که قبلا ایستاده بود، برگشت.

نگاهش پر از حس بود و عجیب چیزهایی رو توی دلم زیر و رو میکرد. با وجود حس نگاهش و سابقه ای که توی

علاقه بهم داشت باز هم حس امنیتی که از وجودش ساطع میشد باعث میشد، آرامش داشته باشم. سرم رو پایین انداختم و دستهامو به هم گره زدم.

نفس عمیقی کشید: فکر کنم دیگه بتونی بخوابی.... بیا بریم داخل مطیع و آرام از جام بلند شدم و کنارش با فاصله قدم برداشتم. نگاهی به آسمون کرد:

-شبم یه خواهشی ازت دارم!

نگاهش کردم: چی؟

ایستاد و مستقیم نگاهم کرد:

-من صبرم زیاده ولی تو این مورد.....میدونم که تو می فهمی منظورمو.... ازت میخوام از اون آقای دکتر حتی الامکان فاصله بگیری.....باشه؟

نمی دونم چرا انقدر بدبین بود، دکتر زند اصلا تا حالا هیچ حرف غیر عرفی به من نزده بود. سعی کردم از این اشتباه درش بیارم:

-احسان باور کن داری اشتباه می کنی راجع بهش....ارتباط ما فقط کاریه...این آدم تا حالا یه رفتار یا حرف نامربوط نداشته با من!

نگاهش کاملا جدی بود و لحنش آرام:

-شب‌نم من یه بار یه اشتباهی تو زندگیم کردم و روی خواسته م پافشاری نکردم که باعث هر لحظه عذابم شد..... نم‌یدارم دو باره اتفاق بیفته.....نگو که متوجه نمیشی من چی میگم!

هاج و واج نگاهش کردم. واقعا توی اون لحظه نمی فهمیدم چی میگه از بس که سردرگم شده بودم. فقط تونستم زمزمه آرومی کنم از اسمش:
-احسان!

-جانم؟.....شب‌نم..... ببین من تا هر جا که بخوای پا به پات میام..... فقط با غیرت من بازی نکن....
کلافه دستی به موهاش کشید:

-من هر بار که اون رو کنار تو میبینم نمی تونم احساس بدی که بهم دست میده رو کنترل کنم!

سکوت پر از بهتم باعث شد نگاهش رو ازم بگیره و دوباره راه افتاد. من هم آروم کنارش قدم زدم. حالم رو خودم

هم نمی فهمیدم. همزمان احساسات خوب و بدی بهم دست داده بود. نمی فهمیدم چرا از اینکه احسان اینقدر احساس تملکش رو بی پرده بیان کرده ته دلم نسیم خنکی رد شده بود! اما میترسیدم از جریانی که ناخواسته توش افتاده بودم. من که یه روزی باید برمی گشتم به هرحال، پس این حس چی بود که مثل طنابی منو به احسان وصل می

کرد. این من نبودم که می خواستم تبر به این ارتباط بزنم؟! پس این حال عجیب چی بود که گرفتارش شده بودم و عجیب تر اینکه ناراحت هم نبودم!

احسان در و باز کرد و صبر کرد من داخل برم. شب بخیر گیجی زیر لب گفتم و سمت پله ها رفتم. احسان با فاصله دنبالم اومد و قبل از اینکه به سمت اتاق برم، شب بخیر آرومش رو شنیدم. وارد اتاق شدم و در و بستم. ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم، چرا اینقدر محکم می کوبید؟! پس چرا تو گذشته این علاقه پاگیرم نکرده بود که حالا بعد از ۱۳ سال اینجور از حرفاش تپش قلب می گرفتم؟! من عوض شده بودم یا احسان؟! شاید هم هر دو!

موهای بافته شدم رو بی اختیار دستم گرفتم، از تصور لمس شدنشون توی دستهای احسان، انگار گرم شدم. رهاشون کردم و به سمت تخت رفتم. نفهمیدم چطور با اون حال خوابم برد.....

صبح به سختی از خواب بیدار شدم بسکه شب قبل دیر و نا آروم خوابیده بودم. سمانه با سر و صدا وارد شد با دیدن من که همچنان خواب آلود تو جام بودم، تعجب کرد:

-شبمن تو هنوز خوابی؟!...بابا تو که همیشه سحرخیزمون بودی!

موهامو که دیشب احسان بافته بود، لمس کردم:

-دیشب خوب نخوابیدم!

دقیقتاً نگاهم کرد: چیزی شده؟

از جام بلند شدم تا سرو سامانی به قیافم بدم:

-نه... جام عوض شده بود... برای او نه

آهانی گفت و نگاهی به من که همچنان به موهام چسبیده بودم کرد،

سیاهی زیر چشمم رو با دستمال مرطوب

پاک کردم و سمت رخت آویز رفتم.

-نمی‌خواهی موها تو درست ببافی؟ یکم باز شده انگار!

نگاهی دوباره به خودم توی آینه انداختم. به نظر خودم که خوب بود!

لباسم رو عوض کردم و در همون حال گفتم:

-نه خوبه حالا بعدا درستش می‌کنم!

با ابرویی بالا رفته دنبالم راه افتاد و از اتاق خارج شد. سحر خونه رو

روی سرش گذاشته بود و در حال کل کل با احسان بود. با ورودمون با

خنده متلکی به من انداخت:

-ساعت خواب بابا!

احسان نگاهی به من و موهایی که خودش بافته بود کرد و لبخند
دلنشینی زد: بیا بشین

بعد هم دو لیوان چای برای من و سمانه گذاشت. سحر همچنان پیگیر
کل کلش بود، رو کرد به من:

-شبم تو بگو... ترکیب پنیر و مربا واقعا چیز بیخودی نیست؟
لقمه مو به دهنم بردم: نه!

-||||| عجب آدمی هستیا..... کی چیز شور و شیرین رو باهم میخوره
آخه؟!

-اولا که منظور من پنیر خامه ایه که شوری نداره نه پنیر تبریزی.....دوما
مگه تو چیزکیک دوست نداری؟ اونم پنیر داره که با مربا یا شکلات
تزیین میشه... پس خوشمزه س

احسان خنده ی بلندی به قیافه ی سحر کرد و سحر شکلک خنده داری
براش درآورد:

-نخند ببینم... تو کلا گفتی پنیر... استثنا قائل نشدی که شور نباشه، پس
حق با منه..... ترکیب خوبی نیست!

-حالا مگه کسی زورت کرده بخوری؟... تو هرچی دوست داری بخور

-آخه احسان خان فراموش کرده کره بگیره برای همین می خواد توجیه کنه که پنیر بهتره!

سمانه خامه رو جلوش گذاشت: خوب بیا با این بخور... انقدرم مغز ما رو نخور!..... احسان ناهار رو چکار کنیم؟

احسان روی صندلی نشست و چایشو دستش گرفت:

-بعد از صبحانه میرم خرید.... جوجه و گوشت هم میخرم.... یه لیست می نویسی برام؟

سمانه سری تگون داد و لقمه ی دیگه ای به دهانش گذاشت.

میز رو منو سحر جمع کردیم و سمانه رفت کاغذی برای نوشتن لیست خرید بیاره. از دیشب تا حالا در کنار حس خوبی که انگار زیر پوستم جریان داشت، یکم معذب هم بودم. انگار تازه معنی حرفای احسان توی سرم در حال تجزیه و تحلیل بود! میترسیدم باز کاری کنم و گذشته ای رو زنده کنم که خودم خرابش کرده بودم. میترسیدم از امیدوار کردن دوباره ی احسانی که اینجور مصمم کنارم ایستاده بود و می خواست پا به پام بیاد. نمی دونستم می خواد به کجا برسه دقیقا که اینبار حتی نظر منم نمی پرسید اما مطمئن بودم این احسان با اونی که رفت و پشت سرشم نگاه نکرد زمین تا آسمون متفاوته!

از آشپزخونه بیرون اومدم. احسان با لباس بیرون داشت با سمانه صحبت می کرد و در جواب ش که داشت می پرسید میخواد همراهیش کنه، گفت: نه نیازی نیست....خودم میرم!

نمیدونم چرا زبونم اختیارش دست خودم نبود که گفتم: من میام باهات!

احسان برگشت سمت من، توی نگاهش همزمان تعجب و یه برق خاص پیدا بود اما بدون عکس العمل غیرمعقولی فقط گفت: پس زود حاضر شو...تو ماشین منتظرتم

سمانه خنده ی موزیانه ای کرد و چیزی نگفت ولی سحر با پروویی احسان رو قبل از اینکه از خونه خارج بشه مخاطب قرار داد:

-اوا احسان خان...برای اومدن سمانه نیازی نبود که!

احسان همونجور که به سمت در میرفت جوابشو داد:

-جوجه حواست به کار خودت باشه....فک نکن نفهمیدم به خاطر دل خودت سعید بدبخت رو به اسباب کشی انداختیا!

منو سمانه زدیم زیر خنده و سحر غرغر کنان ما رو نگاه کرد: عجب بچه پروویی ها!...یکی اینو بگه که آوازه ی سینه چاکیش رکورد فرهاد رو نزده باشه!

لبخندم رو جمع کردم و به سمت اتاق ها رفتم تا حاضر بشم. منصفانه نگاه می کردیم اینبار خودم باعث این همراهی بودم.

توی ماشین سکوت کرده بودیم و من در جدال با خودم بودم. برق نگاهش باعث شده بود در آنی ته دلم بریزه از اینکه باز داشتم با وجود حرفایی که شب قبل بهم زده بود، امیدوارش می کردم. من از خودم مطمئن نبودم و نمی خواستم امیدوارش کنم اما هر بار بدون اینکه به عqlم مهلت بدم، کارایی می کردم که خودمم نمی فهمیدم چرا اینبار انقدر افسار کارام به جای عqlم به دست دل زبون نفهمم افتاده بود. همون دلی که یه روزی علاقه احسان براش الویت نبود. نمیدونم اون روی منطقیم کجا رفته بود که اینطور بی مها با بدون اینکه به عاقبت کارام فک کنم با احسان همراه میشدم!

داشتم خودم رو توجیه می کردم که احسان که بهت ابراز علاقه ای نکرده و فقط یه غیرت جدی نسبت به بودن دکتر زند کنار تو داره. الان هم همراهیش می کنی چون برای خرید به کمک احتیاج داره و اون فقط پسر داییته. اما عqlم از پس ذهنم بهم نهیب میزد که مگه از تو کمک خواست؟ اگر حسی این وسط درگیر نشده پس ازش دوری کن و برگرد! برخلاف منطقم دلم اما انگار با هر چه پیش آید خوش آید، موافق تر بود که اینجور خودشو به جریان این رودخونه ای که احسان به راه انداخته، سپرده بود!

در تمام مدتی که کنار احسان در حال خرید بودیم و حتی زمانی که هر از گاهی نظری ازم میپرسید، من درگیر افکارم بودم. زمانی که جلوی ویلا متوقف شد تازه فهمیدم یک ساعت تموم غرق در خودم بودم و آخر هم بین جدال قلب و عقلم به نتیجه ای نرسیده بودم!

با رسیدن بقیه تقریبا هیاهویی به پا شد که از نظر من که سال های اخیر رو در تنهایی و به دور از جمع خانوادگیم گذرونده بودم، بهترین حس دنیا بود. رادین از لحظه ای که رسیده بود در حال بازی با بچه های سیمین بود و انگار اونقدر هم خود ویلا براش مهم نبود.

زن دایی به محض دیدنم لبخند قشنگی زد و بغلم کرد. عجیب حس می کردم اون حسرت ۱۳ ساله از نگاهش رنگ باخته! بوسه ی پر مهری روی گونم زد و آرام گفت:

-احسان گفت خیلی تو کارا کمکش کردی.... ممنونم ازت

در جوابش خجالت زده گفتم: زن دایی من کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشه...

دستم رو محکم تو دستاش گرفتم:

-تو خودت نمیدونی چه کمکی بهش کردی.... احسان سالها بود که اینطور شاد نبود!

داشتم از خجالت و ناراحتی میمردم:

-زن دایی من.....نمی دونم چی بگم!

آروم روی دستم زد:

-نمی خواد چیزی بگی فقط دل به دلش بده....احسان از همه ی دنیا فقط با تو بودن رو می خواد!

انگار سطل آب یخ روم خالی کرده بودند! در جواب جمله ی رک زن دایی واقعا نمی دونستم چی بگم، احسان اصلا حرف مستقیمی نزده بود که من جوابی براش داشتم. من فقط اینو میدونستم که کنار احسان بودن بهم احساس خوبی میده، مثل قدم زدن روی شن های خنک ساحل با پاهای برهنه توی دل شب!

زن دایی منو با افکار و احساساتم تنها گذاشت و به بقیه خانم ها توی آشپزخونه پیوست. نگاهی به اطرافم انداختم. آقایون طبق معمول هنوز نرسیده مشغول بحث در مورد مسائل مختلف بودند و خانم ها مشغول رسیدگی به ناهار و سیمین باز داشت بین سنا و سینا صلح ایجاد میکرد! سمانه و حامد توی حیاط بودند و از سحر هم خبری نبود. وارد حیاط شدم تا سری به رادین بزنم.

رادین همچنان با سهیل مشغول فوتبال بازی بود. احسان و شایان داشتند کباب ها رو آماده میکردند و سحر کنارشون نشسته بود و هر دو

دقیقه نظری میداد. راهم رو به سمت سماه کج کردم که تنها روی تاب نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد و کمی جا به جا شد:

-بیا اینجا به یاد قدیم باهم تاب بازی کنیم

از یادآوری بچگی هامون لبخندی زدم و کنارش نشستم. آرام با پاش تاب رو تکون داد و من خیره به رو به روم سرم رو روی شونش گذاشتم. تنش بوی خواهر بودن، بوی رفاهت میداد. حتی وقتی جواب رد به احسان دادم با اینکه به شدت به یه دونه برادرش علاقه داشت و از این موضوع ناراحت بود اما هیچ وقت توی رابطه ی دوستانمون خلی ایجاد نکرد. چقدر ممنونش بودم که اینقدر روح بزرگی داشت.

زن دایی انگار تو لحظه به لحظه بزرگ کردن بچه هاش، آرامش و مهربونی رو بهشون دیکته کرده بود. به جز سیمین که گاهی عجول بودن و ایرادگیریش عجیب شبیه خاله شهین بود، هیچ کدوم ذره ای کینه و ناآرومی انگار تو وجودشون نبود. گاهی فکر می کنم رابطه ی سرا سر آرامش و عشقش با دایی که هنوز بعد از این همه سال زندگی حسرت بر انگیز بود، باعث این تربیت بی نقص بچه هاش شده بود، که انگار قادر بودند با حضورشون آرامش رو به بقیه تزریق کنند.

صدای قهقهه ی بلند احسان و جیغ جیغ سحر سرم رو به اون سمت برگردوند. معلوم بود باز جز سحر رو درآورده که سحر مشغول جلز ولز

بود و سعید که نفهمیدم کی به اون جمع پیوست، با خنده داشت چیزی رو بهش می گفت.

صدای سمانه رو از بغل گوشم شنیدم: میدونی چند ساله احسان اینجور بلند و شاد نخندیده بود؟!

نگاهم روی چهره شاد احسان موند. زیادی شبیه احسان اون روزها بود. من بعد از اون روزها انقدر سرم به زندگی خودم گرم بود و بعد هم رفتم، باعث شده بود احسان ساکت و اخموی سال های اخیر رو کمتر دیده باشم. احسان قد یه عمر توی این ۱۳ سال از من دور شده بود!

-می دونی شبنم شما دو تا همیشه برام انقدر عزیز بودید که نمی تونستم ناراحتی هیچ کدومتون رو ببینم ولی گاهی وقتها تو دلم خیلی سرزنشت کردم.... احسان بعد از جواب رد تو ناراحت و ساکت بود ولی انگار هنوز به آینده امید داشت اما..... با ازدواج تو انگار یه چیزی تو وجودش مرد!..... نمی دونم گفتن این چیزا درسته یا نه ولی..... هیچ وقت عذابی که بعد از عقد تو کشید یادم نمیره.... شب عقد تو رفت و یه هفته بعد برگشت... نمی دونم کجا رفته بود ولی اونقدر هوار کشیده بود که صداش تا چند روز در نمیومد!.... قیافه داغونش تا آخر عمرم از جلوی چشمم نمیره.... بعد از اون دیگه هیچ وقت اینجوری نخندید....

سرم رو از روی شونش برداشتم و مات نگاهش کردم، از شنیدن حرفاش شوکه بودم. لبخند مهربونی بهم زد و اشاره ای به سمتی که احسان بود، کرد:

-هیچ وقت رفتاری که با تو داره رو با محیا نداشت.... فک کنم بچه بهونه بود....هیچ کدومشون کنار هم بودن رو نمی خواستن انگار....حتی محیا با اون علاقه ای که اولاش به احسان داشت، دیگه ناامید شده بود که احسان عشقی که به تو داشت رو به اون بده!

نگاهی به احسان که با یه سیخ جوجه داشت به این سمت میومد کرد:
-شبنم؟

پرسشگر نگاهش کردم و اونم ادامه داد: هیچ وقت دوشش داشتی؟!
نمیدونستم چی بگم. تو گذشته احسان رو به عنوان پسر داییم دوست داشتتم، مخصوصا با محبت ها و حمایتاش برام یه آدم دوست داشتنی بود. بعد که ازم خواستگاری کرد اونقدر گیج بودم که خیلی کودکانه بدون در نظر گرفتن هیچ حسی فقط خواستم همه چیز تموم شه و حالا با وجود بالا رفتن ضربان قلبم هر بار که نزدیکم میشد، واقعا هیچ تحلیلی روی حسم نداشتم.

رسیدن احسان کنارمون باعث شد سمانه پی سوالش رو نگیره. لبخندی به احسان زد:

-چه بوی خوبی راه افتاده... گرسنمون شد

احسان با لبخند سیخ جوجه رو به سمتمون گرفت:

-پس بیاید اینو بخورید تا بقیه ش حاضر بشه

سمانه سیخ رو از دستش گرفت. یکی از تکه ها رو با فوت های پشت سرهمی که به خاطر داغیش میکرد، بلاخره جدا کرد و به طرفم گرفت. انگار که احسان موضوع صحبتمون رو بدونه، ازش شرمنده بودم و سعی می کردم مستقیم نگاهش نکنم. جوجه رو از سمانه گرفتم و سرمو پایین انداختم.

احسان اما بی خبر از همه جا دوباره به سمت شایان رفت. حالا علاوه بر زن دایی از سمانه هم خجالت می کشیدم انگار. تصورم از علاقه ی اون موقع های احسان ابدای اینی نبود که سمانه می گفت. داشتم فکر می کردم اگه همون موقع به عمق حسش پی میبردم آیا فرقی هم میکرد؟ منی که الان کنار سمانه روی اون تاب نشسته بودم با منی که روبه روی احسان ۲۶ ساله ی اون روزها با اون نگاه دلنشین نشسته بود، خیلی متفاوت بود! این من، بزرگ شده بود، مادر شده بود، چیزهایی رو در کنار تمام اونایی که بدست آورده بود، از دست داده بود! این من شاید تحت تاثیر از دست دادن ها و تنهایی هاش، احساسی تر شده بود

انگار.....حتما احساسی تر شده بودم که اینجور با شنیدن حرفای
سمانه، هوای گریه داشتم!

یه روزی تو کتاب کیمیاگر خونده بودم که آدما وقتی به گنج می رسن،
ازش رد میشن چون به گنج اعتقاد ندارند! این جمله درست ترین
توصیف برای گذشته ی من بود. ما آدما یه وقتهایی از کنار بهترین
آدمای زندگیمون ساده می گذریم چون فکر می کنیم بقیه قراره بهتر از
اون باشن!

تمام مدتی که توی ویلای احسان بودیم تا وقتی که بلاخره به سمت
خونه برگشتیم اونقدر غرق در خودم بودم که تقریبا چیز خاصی از بقیه
روز یادم نمیاد. چقدر عذاب وجدان اون روزهام کنار حس هایی که این
روزها انگار تک تک سلول های بدنم رو درگیر کرده بود، پررنگ تر شده
بود. اما پررنگ ترین حسم انگار حسرتی بود که عمق قلبم رو میسوزوند،
چه راحت از کنار گنجم گذشته بودم!

با وجود دردی که از صبح توی معدم حس می کردم، ترجیح دادم برم
شرکت تا سرم گرم بشه و وقتم به فکر کردن نگذره! نگاهی به نتایج رو
به روم انداختم و بعد از اطمینان از کامل بودنشون برای هانس ایمیل
کردم. ذهنم رفت پیش سلین، خبری ازش نبود و عجیب اینکه به نظرم

سلین و کافه و روزهایی که با هم گذرونده بودیم، خیلی دور میومد! یاد اوقاتی افتادم که حوصلمون سر میرفت و برای گذراندن وقتمون با سلین می رفتیم به خیابون های سلطنتی و لوکس ماکسیمیلیان یا تیتینر تا به قول سلین با دیدن جدیدترین لباس های برندهای معروف، روحمون رو جلا بدیم. اغلب هم فقط گشتی میزدیم و بدون خرید کردن برمی گشتیم. انگار همون قدم زدن حالمون رو خوب می کرد. اما حالا دیگه مثل اوایل برگشتنم، دلتنگ قدم زدن روی سنگفرش خیابون های شهر نبودم. حتی کتابفروشی پیتر که با اون مغازه ی قدیمی و چوبیش شبیه کتابفروش کارتون دیو و دلبر بود و من تمام زمان هایی که احساس تنهایی می کردم به قدم زدن بین کتاباش و هم صحبتی با اون پیرمرد شیرین زبون رو میاوردم هم، از نظرم یه خاطره ی دور بود. خلوت تنهاییم که یه روزی مثل یه مخدر بهش وابسته بودم حالا پیش روم رنگ باخته بود و نگاهم پر بود از جمع خانوادگی دوست داشتنیمون که بوی زندگی میداد....

صدای ضربه ای که به در خورد، از عالمی که توش سیر می کردم بیرونم کشید. دکتر زند خندان وارد شد و من اخم های احسان جلوی روم رنگ گرفت. نگاه جدیش وقتی ازم خواست از دکتر زند فاصله بگیرم بدجور جلوی چشمم بود. سوا از احسانس بلا تکلیفم نسبت به احسان، نمی خواستم با این مورد که خودمم هم برام مهم نبود، احسان رو برنجوم.

دکتر زند در جایگاه مدیر واقعا برام قابل احترام بود ولی تصمیم داشتم همه چیز رو به همون شرکت محدود کنم تا تنشی ایجاد نشه.

لبخند کمرنگی زدم: بفرمایید آقای دکتر

روی مبل نشست و پاش رو روی هم انداخت:

-کار تقریبا آخراشه ولی شما به شدت روزهای اول مشغولید....احتیاجی نیست خیلی خودتون رو خسته کنید...امروز اصلا از اتاقتون بیرون نیومدید!

-خب....راستش من کلا وقتی مسئولیتی دارم تا تمام و کمال تمومش نکنم، خیالم راحت نمیشه

ضربه های کوتاهی به زانوش میزد که نشون میداد فکرش درگیر چیزیه: این عالیه..... ولی حس می کنم می خواد هر چه سریعتر برگردد!

-شاید... باید به زندگی عادی برگردم خب

مستقیم نگاه کرد: یعنی زندگی تو اینجا غیر عادیه براتون؟

- نه منظورم این نبود...منظورم روتین زندگی خودم تو آلمان بود.... دو ستم دیگه از مسئولیتی که تنهایی به عهده گرفته خسته شده...باید برم بلاخره

سری تکون داد: بله در سته... خب.... فکر میکنید بتونیم یه شام باهم بخوریم... به دور از فضای کاری؟!

مکث کردم، نمی خواستم ناراحت بشه. واقعا آدم محترمی بود، فقط نمی دونم چه کاری کرده بود که احسان همچین تصویری ازش داشت! از جوابی که نگرفت، به حرف او مد: مشکلی پیش اومده؟.... فقط یه شام ساده س.... کمی با هم گپ میزنیم به دور از تمام مشغله های این مدت.... همین!

لعنتی به خودم و حالی که وسطش گیر کرده بودم فرستادم:

-خوب راستش.... چون مدت اقامتم کمه و من تقریبا بیشتر وقتم رو توی شرکت هستم... شام رو بیشتر ترجیح میدم کنار خانواده م باشم!

به نظر خودم که افتضاح ترین توجیه بود. حتما اون هم همچین نظری داشت که سعی داشت خنده ش رو جمع کنه! پاش رو از روی پای دیگش برداشت و نگاه مستقیمی بهم کرد:

-خب پس میتونیم به وعده ی ناهار تغییرش بدیم.... نظرتون چیه؟... فکر نکنم دیگه مشکلی باشه!

منتظر نگاهم میکرد و من فقط تونستم به خودم بد و بیراهی بگم که انقدر یه قرار ساده رو تحت تاثیر حرفای احسان برای خودم به یه غول تبدیل کرده بودم:

-باشه مشکلی نیست

از جاش بلند شد: خوب خدا رو شکر که مشکلی نیست..... پنج شنبه خوبه؟

-نمی دونم....یعنی فرقی نداره برای من

تا دم در رفت و به سمت برگشت: پس دیگه مزاحمتون نمیشم...فعلا

در که بسته شد، بلافاصله دستم رو توی کیفم کردم تا قرصی که در مواقع درد معده مصرف می کردم در بیارم. از شدت استرس، دردی که از صبح داشتم، شدت گرفته بود. نتونسته بودم روی تصمیمی که با خودم گرفته بودم حتی با دستم و باز ناخواسته قرار بود همراهیش کنم و این عذاب وجدان از درخواستی که احسان ازم داشت به حال بد و درد معده م دامن میزد!

من تعهدی به کسی نداشتم ولی این تک جمله رو نمی تونستم به خودم و قلب واموندم بفهمونم! نقطه دردناک معده م رو کمی با دست فشار دادم و سعی کردم با مشغول کردن خودم، فراموشش کنم اما تا لحظه ای که به خونه برگشتم، دست از سرم برنداشت!

باز بیخوابی زده بود به سرم و من نمی دونم این چه عادت بدی بود که من موقع بی خوابی دچار هجوم خاطرات میشدم! حرف های سمانه

بدجوری ذهنم رو درگیر کرده بود. یاد جشن عقدم افتاده بودم. یادم بود که احسان نیومد و خب انتظاری هم نداشتم که بیاد اما نگاه پر از حسرت و غم زن دایی بعد از این همه سال هنوز تو خاطریم بود. بله ای که به علیرضا گفتم نه از روی عشق بلکه از روی تفاهم دو جانبه مون بود و تحسینی که توی دلم به شخصیت مستقل و محکمش می کردم. جشنم به مراتب با شکوه تر و پر تجمل تر از هر دختری در اطرافم بود. چیزی که واقعا تاثیری برای ملاک ازدوایم با علیرضا نداشت ولی خب میشد از نگاه پر از تحسین همه اینو فهمید. الان که فکر می کنم اما، نگاه پر از عشق حامد به سمانه و انتظار قشنگی که برای بله گفتنش داشت، خیلی جذاب تر از اون لباس سفارشی رسیده از پاریس روی تنم بود!

علیرضا تک پسر و در واقع تنها فرزند یه خانواده ی متمول و محترم بود با سری پر از اهداف بزرگ. همیشه در تکاپو بود تا روی پای خودش با شه و چیزهایی که می خواست، نه با اتکا به موقعیت پدرش بلکه با تکیه به توانایی های خودش تلاش می کرد و به دست می آورد. گرچه این عقیده ش برای من خیلی با ارزش بود اما ایرادش این بود که حتی برای احساساتش هم روی منطق و اصول پیش میرفت. اونقدر که وسط همه ی اون روزهایی که پا به پای هم در تلاش برای رسیدن به

هدفهامون بودیم، روزهایی که بدون هیچ هیجان خاصی، همه شبیه به هم بود، گاهی احساس خستگی و بی انگیزگی می‌کردم.

برای منی که میون خانواده ای بزرگ شده بودم که همیشه پر از محبت های عیان و صمیمیت بودند، عجیب و کمی ناراحت کننده بود. من به دورهمی های همیشگی مون عادت داشتم. به نگاه پر مهر افراد خانواده م به همدیگه، حتی به مهمونی های هفتگی خونه ی خاله و دایی و خودمون.

خانواده علیرضا اما زیادی طبق اصول خود شون رفتار میکردند. انگار به اون زندگی یکنواخت و بی سرو صدا عادت داشتند و تنها هدف همه ی خاندانشون فقط تلاش برای پیشرفت و گسترش سرمایه های خانوادگی بود!

شاید توی اون نزدیک سه سالی که با هم زندگی کردیم، هیچ وقت احساس پشیمونی نداشتم ولی باعث شده بود از اونى که قبلا بودم هم ساکت تر و منضبط تر بشم. یه روتین ما شینی که اگر ادامه دار میشد نمی دونم دقیقا به کجا میرسید.....

چیزهایی که سمانه از حال بد احسان توی اون روزها گفت رو هیچ وقت به چشم ندیده بودم اما یادمه یه بار که چند ماه بعد از عقد من رو دید، اونقدر سرد باهام برخورد کرد که فکر کردم شاید ازم متنفر هم

شده که اینجور با نگاه یخ زده ش از کنارم گذشت. بعد هم ازدواجش با محیا، تقریبا تنها نقطه ی اتصال فامیلی من و احسان رو هم قطع کرد! یادآوری محیا همراه با حس بدی بود که این روزها بر خلاف گذشته گرفتارش بودم! هیچ وقت یادم نمیاد به اون دختر مرموز و ساکت حسی داشته باشم. محیا واقعا آخرین نفری بود که توی اون اون روزها برام مهم بود اما حالا نمی توانستم حس تلخی که از کنار احسان بودنش بهم دست میداد رو نادیده بگیرم. سمانه میگفت هیچ وقت باهاش عاشقانه رفتار نکرده، اما فکر کردن به اینکه که روزی احسان رو با شخصیت همیشه حمایتگر و دوست داشتنیش برای خودش داشته، کافی بود تا ته گلوم مزه ی تلخی حس کنم که از هر قهوه ای تلخ تر بود و من این تلخی رو برخلاف طعم تلخ قهوه اصلا دوست نداشتم!

بعد از این همه سال داشتم به محیا حسادت میکردم. منی که خودم احسان رو با همه ی علاقه ای که داشت رد کرده بودم، حالا داشتم با زیر رو کردن گذشته حس تلخ پشیمونی رو می چشیدم.

چشمام رو محکم بستم تا کمتر اون تصاویر جلوی چشمم بیاد. اما تصویر اولین باری که محیا رو کنار احسان دیدم، واضح تر از هر زمان دیگه ای جلوی چشمم اومد. محیا با دیدن من، با لبخندی و نگاهی که برق پیروزی بیشترین جلوهش بود، دستش رو دور بازوی احسان

انداخته بود و با دست دیگه ش دستم رو فشرده و گفت: بلاخره فامیل شدیم!

شاید اون موقع جمله ش به نظرم کمی احمقانه بود ولی حس بدی که توی اون لحظه بهم دست داد، حتی با دیدن اخم های احسان بعد از حرف محیا هم، نتونست از بین بره. شاید اون زمان از اینکه اون همه علاقه ای که مال من بود، به کس دیگه ای رسیده بود، حس خلاء بدی داشتم. مخصوصا که علیرضا هم آدم ابراز احساسات آنچنانی نبود و این خلا که چقدر محبت های احسان میتونه دلنشین و نوازش گر باشه، به آنی در من ایجاد شده بود. من انگار قبل از علیرضا انقدر در مرکز توجه خانواده م و احسان بودم که تو مدت آشناییم باهاش به تنها چیزی که توجه نکرده بودم، احساساتی نبودن علیرضا بود و همین که باهاش هم فکر و هم سو بودم برام کافی بود. اما الان دیگه به اون خلاء فکر نمی کردم، بلکه حس بد حسادت به قلبم بیشتر میزد، حتی حالا که دیگه محیایی نبود!

انگار حالا میتونستم حسی رو که احسان موقعی که من مرد دیگه ای رو برای زندگیم انتخاب کردم، داشت بفهمم. گرچه با چیزی که سمانه تعریف کرده بود، حس حسادت من کجا و حال پریشون احسان کجا؟! از تصور بلایی که ناخواسته به سر حال احسان و احساسش آورده بودم، معدم دوباره از درد تیر می کشید. دستم رو نقطه ی درد گذاشتم. واقعا

نمی دونستم توی برای احساس ضد و نقیض و جدیدی که درگیرش شده بودم، چه کاری باید بکنم تا درست باشه. باز یاد قرار ناهارم افتادم، یاد دکتر زند باعث میشد دلم بخواد هرچه سریعتر برگردم. دچار استیصال بدی بودم!

خواب ناآروم شب قبل باعث شد خواب بمونم و باز داشتم تند تند حاضر میشدم و وقتی هم برای صبحانه نبود. توی ظرف کوچیکی شیرینی بادومی گذاشتم و باز پشیمون شدم و خالیش کردم. می ترسیدم باز دکتر زند سر بر سه و فکر کنه با هدف براش شیرینی پختم. داشتم از افکار ضد و نقیض خودمم دیوونه میشدم. شاید اصلا دکتر زند هیچ فکری به من نمی کرد ولی هشدارهای احسان دست از سرم برنمی داشت! یه دونه دهنم گذاشتم و فکر کردم تو شرکت بلاخره یه چیزی میخورم. معده م بنای ناسازگاری گذاشته بود و من آخرین بار بعد از تنش های فوت علیرضا و شوک ناشی از خبر بارداریم به همچین دردی دچار شده بودم. کیفم رو برداشتم و با سرعت از خونه خارج شدم، آژانسی که خبر کرده بودم منتظرم بود.

توی شرکت مثل همیشه هر کس مشغول کار خودش بود و من با سلامی به منشی وارد اتاقم شدم. در تراس رو باز کردم تا هوای اتاق تازه بشه و مشغول کارم شدم. بوی خفیف سیگاری که به مشام رسید،

باعث شد بفهمم دکتر زند توی تراس اتاقش م شغول سیگار کشیدنه. قبلا هم دیده بودم گاهی سیگاری می کشید که بوی خوبی داشت، یه چیزی شبیه شکلات شاید. یاد خاطره ی خودم و سمانه از سیگار افتادم و لبخندی ناخواسته روی لبم اومد. نکاتی که یادداشت کرده بودم رو دونه دونه با فایلی که هانس فرستاده بود چک می کردم تا موردی جا نمونه با شه. صدای جدی و کمی عصبانی دکتر زند اما چنان بلند بود که تمرکز و لبخند روی لبم با هم پرید!

مخاطبش هر کی بود، با حرفاش به شدت عصبیش کرده بود که اینجور بلند سرش داد میزد:

-حق نداری بیای... فهمیدی؟

نمی دونم مخاطبش چی گفت که یهو آتیش گرفت انگار:

-تو بیخود می کنی؟... یه حرف رو چند بار باید به تو زد؟... نمی خوام ببینمت... همون ۳ سال پیش همه چی تموم شد حالا که تنها شدی یاد من افتادی؟... برو همون گوری که تا الان بودی!

باورم نمیشد این صدای بلند و عصبانی مال دکتر زند همیشه آروم بود. خواستم بلند شم در تراس رو ببندم ولی دیدم ممکنه صدا ایجاد کنه و بدتر متوجه شنیدن صداش توسط من بشه. شونه ای بالا انداختم و باز

به کارم مشغول شدم. صدای گو شیم که بلند شد، صدای دکتر زند یه لحظه قطع شد و بعد با صدای آروم ولی عصبی چیزی گفت و قطع کرد. اسم احسان روی صفحه گوشی ابرو هام رو بالا پروند:

-سلام

-سلام خوبی؟...شرکتی؟

-ممنون...آره....کاری داشتی؟

خنده ی آرومی کرد: باید کارت داشته باشم تا بهت زنگ بزنم؟

هول شدم: نه....همینجوری پرسیدم!

صدای در اومد و کسی مخاطب قرارش داد. آروم توی گوشی گفت: چند لحظه گوشی دستت باشه

باشه ای گفتم، صدای مردی که ازش میخواست موردی رو بررسی کنه و خش خش کاغذ توی گوشی پیچید. با گفتن چکشون می کنم مرد رو راهی کرد و باز منو مخاطب قرار داد:

-ببخشید...خب چه خبر؟

-هیچی مثل همیشه.... دایی اینا خوبن؟

احساس کردم فهمید برای خالی نبودن عریضه حالشون رو پرسیدم،
حرف خاصی به ذهنم نمی‌رسید خب!

لحنش پر از خنده بود: خوبن... چرا خودت بهشون سر نمی‌زنی؟

-آخه تازه سه چهار روزه همدیگر رو دیدیم

با همون لحن ادامه داد:

-حالا شاید تو این سه چهار روز دلشون برای تو تنگ شده باشه... ایرادی
داره؟

لحن خندونش بیشتر هولم می‌کرد. انگار تازه تو نقش دخترای آفتاب
مهتاب ندیده ی چهارده ساله فرو رفته بودم!

خاک تو سرتی حواله ی خودم کردم و گفتم: باشه... بهشون سر می‌زنم!

-خوبه... راستش زنگ زدم هم حالت رو بپرسم هم چیزی ازت بپرسم

-چی؟

-جمعه کار خاصی که نداری؟

نمیدونستم چی می‌خواد ولی خب کاری نداشتم:

-نه چطور؟

-می‌خوام با هم رادین رو ببریم شهربازی.... تو لواسون بهش قول دادم

پر از تردید بودم: آخه... احسان احتیاجی نیست تو زحمت بیوفتی
خندید: باز گیر دادی که... شبنم من ۳۸ سالمه... باور کن کسی منو نمی
تونه مجبور به کاری بکنه!
خدم گرفت: نه... یعنی... ببخشید ولی نمی دونم چی باید بگم... مرسی
-پس جمعه میام دنبالتون
در اتاق با ضربه ای باز شد و دکتر زند کلافه وارد شد:
-ببخشید خانم دکتر.....
با دیدن گوشی دستم، مکث کرد و صدای احسان تو گوشم پیچید:
-چکارت داره؟
دستی به موهایش کشید و عقب گرد کرد:
-ببخشید نمی دونستم دارید با تلفن صحبت می کنید
با دست اشاره ای به دکتر زند کردم:
-احسان من برم؟..... کارم دارن
-برو به کارت برس... حرفای منم یادت نره... فعلا خداحافظ
خداحافظی در جواب احسان گفتم و به سمت دکتر زند که حالا روی
مبل نشسته بود، نگاه کردم:

-با من کاری داشتید؟

نگاهش مردد بود: من نمی دونستم امروز اومدید شرکت!

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید:

-نباید میومدم مگه؟

کلافه تر دستی به صورتش کشید:

-نه نهمنظورم اینه که متوجه حضورتون نشدم....یکم صدام بلند بود موقع صحبت کردن توی تراس....معذرت می خوام!

نمی دونم هدفش از مطرح کردن این موضوع و عذر خواهیش چی بود. به نظر میومد می خواد ببینه من چیزی شنیدم از حرفاش یا نه..گرچه با اون دادی که کشید احتمالا نگهبان ساختمون هم صداشو شنیده بود! -نیازی به عذر خواهی نیست...من مشغول کارم بودم...یکم هم امروز دیر رسیدم شاید برای اون متوجه نشدید

سری تکون داد: درسته....

همینطور منتظر نگاهش کردم. اونم آرنج هاشو روی زانوش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود و شدیداً خسته به نظر میرسید. حرف هم نمی زد و من از کارش سر در نمیآوردم:

-آقای دکتر؟.....مشکلی پیش اومده براتون؟

کف دستا شو به هم مالید: نه... یعنی مشکل خاصی نیست که نشه
حلش کرد!

بعد صاف نشست و یه لحظه نگاهش عصبی شد، انگار که یاد مخاطب
پشت تلفنش افتاد:

-یه مسئله ی قدیمیه که می دونم چجوری درستش کنم!
نگاه پر تردیدی بهم انداخت:

-راستش می خواستم درخواستی ازتون کنم...اگه احيانا خانمی شرکت
اومد و خواست باهاتون صحبت کنه شما فقط منو خبر کنید...اصلا
باهاش هم کلام نشید!

دیگه واقعا گیج شده بودم، گرچه حدسای میزدم:

-با من حرف بزنه؟... ببخشید آقای دکتر من متوجه منظورتون نمیشم!
کلافگی مرد رو به روم که همیشه آروم و مطمئن از خود بود، یکم
عجیب بود:

-راستش خب چطور بگم.... چند سال پیش من با خانمی در ارتباط
بودم که سه سال پیش به دلایلی همه چیز بینمون تموم شد....حالا
نمی دونم چی شده که انقدر مصره که منو ببینه....من همه چیز رو
درست می کنم ولی نمی خوام یه وقت مشکلی برای شما پیش بیاد!

با حیرت پرسیدم: برای من؟...چه ارتباطی به من داره اصلا؟
خب...نهال یکم بی منطق و غیر طبیعیه رفتاراش...ممکنه با دیدن شما
چیزی بگه که.....البته من اجازه نمیدم همچین مشکلی به وجود بیاد
ولی.....به هر حال کافیه من رو در جریان بگذارید فقط
سری تگون دادم: باشه...فقط شما مطمئنید مشکل دیگه ای نیست؟!
از جاش بلند شد:
-بله خیالتون راحت.....به این موضوع هم خودم رسیدگی می کنم...فقط
مکت کرد و من منتظر نگاهش کردم:
-قرار فردامون سر جاشه دیگه؟
-بله....البته اگه خودتون مشکلی ندارید
-نه نه حتما میریم....باید باهاتون حرف بزنم!
از حرفش شاخکام تیز شد انگار، اما چیزی نگفتم. اونم رفت اتاقش و
من فقط امیدوار بودم حرفاش ربطی به حدس های احسان نداشته
باشه!

عصر که برگشتم سمانه و سحر خونه بودند و من از ته دلم با دیدنشون شاد شدم. وقتی می رفتم مطمئنا دلم برای این جمعمون بی نهایت تنگ میشد! عکس های عقد سمانه حاضر شده بود و آورده بود تا با هم ببینیم. سحر پيله کرده بود تا براشون پای شکلات درست نکردم عکس ها رو بهم نشون نمی دن و من با دیدن قیافه ی خنده دار و پرتوقعی که سحر به خودش گرفته بود، بلاخره تسلیم شدم.

تمام مدتی که مشغول درست کردن شیرینی مد نظر سحر بودم، ذهنم درگیر حرفایی بود که قرار بود دکتر زند فردا بهم بزنه! دل آ شوبه ی بدی داشتم و در تلاش بودم با نفس کشیدن بوی خوش شکلاتی که توی محیط بود، فکرم رو از فردا جدا کنم. به خودم تلقین می کردم که اصلا چرا باید حرفاش ربطی به حدس احسان داشته باشه... شاید امیدوار بودم که موضوع چیزی در مورد کار باشه ولی منطقم نمی تونسست قبول کنه انگار!

بلاخره پای گرد و نسبتا بزرگی که درست کرده بودم رو از فر بیرون آوردم و روش کمی پودر قهوه الک کردم. طمع مورد علاقه م بود.

سمانه لیوان های چای رو روی میز گذاشت. بابا رفته بود پیاده روی و مامان با اون چهره ی دوست داشتنیش با عینکی که روی چشمش بود، آلبوم سمانه رو ورق میزد و قربون صدقه ی دختر دردونه ی برادرش می رفت.

سحر تکه ای پای شکلات برای خودش برید و رو کرد سمت مامان:
-خاله بزار خودم عروس بشم همچین بزنم رو دست این سمانه که همه
کف کنن....قربون صدقه هاتو یه ذره هم برای من نگه دار!
مامان با لبخند عینکشو جا به جا کرد و چایش رو برداشت:
-الهی که همتون سفید بخت بشید....تو عروس شو قربون صدقه تم
میرم عزیز خاله
سحر ماچ پر سرو صدایی از مامان گرفت و چایشو برداشت: سمانه فیلم
تو بزار....می خوایم یه ذره بخندیم
سمانه ابرویی بالا انداخت و بلند شد فلش رو به سیستم وصل کنه:
-وا...مگه فیلم کمدیه...به چی می خوای بخندی؟
-به فک و فامیل فیس و افاده ای شوهرت دیگه....مژده عین طاووس پر
کنده شده بود اون شب با اون لباسش!
از حرفش بلند خندیدم و تکه ای از پای رو به دهن رادین که تا گردن
توی تبلت فرو رفته بود، گذاشتم. مامان با لحنی که مثلا می خواست
نصیحت کنه ولی نمی تونست جلوی خندشو بگیره، گفت:
-خاله جان زشته...به اون بیچاره چیکار داری؟...الکی غیبتشو نکن
سحر غش غش خندید:

- خاله من تمام انگیزه م برای دیدن فیلم عقد و عروسی همین‌ها اصلاً... خود عروس و دوما که دیدن ندارن...یه بار دیدیمشون دیگه! مامان نتونست جلوی خند شو بگیره و منم با صدا همراهش خندیدم. سحر واقعا قادر بود یه جمع افسرده رو با حرفاش درمان کنه! از دقیقه ای که فیلم شروع شد تا آخرین لحظه از فامیل های حامد ایراد گرفت و اداشونو در آورد و خندید. سمانه خودشم از حرفای سحر خندش گرفته بود و انگار تو بعضی موارد باهاش موافق بود که اینجور کبود از خنده داشت به ادای سحر نگاه می کرد!

سحر بلاخره دست از مسخره کردن برداشت و نگاهی به من کرد:

-اونشب خیلی خوشگل شده بودیا ولی حیف که بی عرضه ای! خندیدم: آره... مثل شما زرنگ نبودم!

سحر چشم غره ای به من رفت و نگاهی به مامان که از بالای عینک نگاهش می کرد، کرد:

-نه منظورم اینه که آدم اونقد خوشگل بشه، بعد یه قر ساده نده؟ سمانه خندید: آره جون خودت...منظورت همین بود!...بعدشم شبنم نیازی به عرضه نداره....اونی که باید ببینتش چشم بسته هم شبنم جلوی چشماشه همیشه!

سحر سوتی کشید و من به مامان که دقیق نگاهم میکرد، نگاهی کردم. سرم رو پایین انداختم و کمی روی مبل جا به جا شدم. پیش دستی توی دستم رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به صحنه ی آخر فیلم عقد که متوقف شده بود، دادم. سمانه ول کن نبود و به هر طریقی با حرفاش احسان رو جلوی چشمام میآورد!

یه لحظه یاد قرار فردام افتادم. تصور کردم اگه مثل این سریال های آبی ترکی برحسب اتفاق وسط ناهار یهو احسان گذرش دقیقا به همون رستوران انتخابی ما بیوفته، چه بلوایی به پا میشه و خودم از تصور خودم خندم گرفت. این خواهر و برادر قصد کرده بودند به کاملترین شکل ممکن منو دچار درگیری فکری کنن!

یک ساعت بعد سحر و سمانه برخلاف اصرارهای مامان برای شام رفتند. من هم بعد از اینکه مطمئن شدم رادین طبق معمول این مدت کنار مامان خوابیدن رو ترجیح میده، به اتاقم رفتم. با عسرونه سنگینی که خورده بودم میلی به شام نداشتم و برای آروم موندن معده م ترجیح دادم، سبک تر بخوابم. نمی دونم چرا برای فردا استرس داشتم. حس ششمم بدجور حدس هایی رو توی سرم می آورد!

با اینکه معمولا پنج شنبه ها شرکت نمی رفتم اما برای اینکه یه وقت رادین چیزی جلوی احسان نگره، بهش گفتم میرم شرکت بعد دور از چشمش، مامان رو در جریان گذاشتم و راه افتادم. قسمتی از مسیر رو با تاکسی رفتم و ترجیح دادم بقیه راه باقی مونده تا رستورانی که آدرسش رو دیشب دکتر زند برام فرستاده بود، رو پیاده برم تا کمی ریلکس تر شم و اون استرس بی دلیل از چهره م بره.

دیشب باهام تماس گرفته بود که بگه خودش دنبالم میاد ولی من مصرانه این اجازه رو بهش ندادم. همینجوریش هم از فکر و خیال درست نخوابیده بودم و واقعا نمی تونستم ریسک دیده شدنش دم خونه رو بپذیرم. احسان هم این روزها زیاد سرزده خونه ی بابا میومد و من مثل دخترهای دبیرستانی که دوست پسرشون رو قایمکی از خانواده میبینن، سعی در مخفی کردن قرارم از احسان داشتم! عذاب وجدان هم یه لحظه ولم نمی کرد و من با مجموعه ای از حس های مزخرفم به رستوران انتخابی دکتر زند رسیدم. خودش بیرون رستوران در حالی که یکی از دستاش توی جیبش بود و با دست دیگه مشغول گوشیش بود، منتظرم ایستاده بود و به محض دیدنم با لبخندی به طرفم اومد:

-سلام خانم....خوبید؟

متعاقبا منم لبخندی زدم:سلام.....ممنون

با دست به سمت در اشاره کرد:

-بفرمایید بریم داخل... هوا گرمه... بهتر بود میزاشتید میومدم دنبالتون

-ممنون اینطور راحت تر بودم

بعد از فکرم گذشت، اینطور از خشم احسان در امان تر بودم! از کنار کسی که در رو برامون باز کرد رد شدم و توی دلم خدا رو شکر کردم که انتخابش جای نسبتا دنج و فانتزی بود و از اون تجملات اغراق آمیز و اعصاب خورد کن خبری نبود. فضای پر از گلدون و دیزاین سفید رنگش کمی استرسم رو کم کرد.

صندلی رو برام بیرون کشید و بعد به سمت دیگه ی میز رفت و روبه روم نشست. جدا از افکاری که احسان توی ذهنم نسبت به این آدم به وجود آورده بود، واقعا مرد جذاب و خوش تیپی بود که در کنار موقعیت اجتماعی به نظر گزینه ی خوبی برای هر دختری بود. یه لحظه فکر کردم شاید دوست دختر سابقش هم برای همین دوباره فیالش یاد هندستون کرده و بیخیالش نشده!

از اون چهره پر تشویش دیروزش خبری نبود و لبخند جذابی روی صورتش بود که کمی منو معذب میکرد. به عقب تکیه داد:

-خب خانم دکتر...چه خبرا?...ممنونم که دعوتم رو قبول کردید!

سعی کردم نقاب خونسردی که تحت تاثیر زندگی توی آلمان یاد گرفته بودم رو روی صورتم بزارم. وقتی از حرفایی که می خواست بزنه چیزی نمی دونستم، دستپاچه رفتار کردن از منی که بی تفاوتی شیوه چند سال اخیرم در برخورد با مردها بوده، بعید بود. توی ذهنم ناخودآگاه احسان رو فاکتور گرفتم، احسان شبیه هیچ کس نبود... خودش گفته بود هر وقت احساس ناامنی کردم بهش پناه ببرم و من الان چقدر توی دلم می خواستم که اون جای دکتر زند رو به روم نشسته بود!

نهیبی به افکار بی پروام زدم و در جواب دکتر با لبخند کمرنگی گفتم:
- خواهش می کنم..... از دیروز تا حالا که خب خبر خاصی نبوده خدا رو شکر

سرشو تکون داد و منو رو از دست گارسون گرفت. منو رو نگاهی انداختم. با نگاهی سرسری غذای مورد نظرم رو انتخاب کردم و از گارسون به جای نوشیدنی گازدار، آب خواستم.

دکتر زند بعد از اینکه سفارش خودش رو داد، رو کرد به من:
- اینجا نوشیدنی های دستساز فوق العاده ای داره، چرا فقط آب سفارش دادید!؟

- معده م چند روزه یکم درد می کنه... سبزیجات و میوه های تازه اذیتم می کنه... ترجیح میدم رعایت کنم

سری به معنی تفهیم حرفم تگون داد:

-بهتر نیست به جای تحمل درد، به متخصص مراجعه کنید؟

به عقب تکیه دادم تا مسلط تر بشم.

-قبلا اینکار رو کردم.... برای اینجور مواقع دارو مصرف می کنم...هرچند به ندرت دچارش میشم

-استرس یا دغدغه ی خاصی دارید؟...اینجور دردها معمولا عصبیه!

حالا برای من پزشک هم شده بود!

سرمو تگون دادم: نه...خوب میشه...از تیم اجرایی چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟!

فهمید تمایلی به ادامه بحث ندارم و اونم ادامه نداد:

-بله....خوشبختانه کارها روی غلتک افتاده...البته مدل های دقیق شما هم که کمک خوبی بوده

-خوبه

حرفی به زبونم نمیومد و اونم موشکافانه تو سکوت نگاهم می کرد. تا لحظه ای که غدامون روی میز چیده شد، سکوت کرد و به نظرم بیشتر در حال تمرکز کردن بود. بفرماییدی گفت و مشغول غذاش شد. تا اینجا که به نظر نمی رسید حرف خاصی مد نظرش باشه و من توی دلم چقدر

خوشحال بودم که این قرار یه ناهار دوستانه س، اما پنج دقیقه هم نگذشت که تصوراتم بهم ریخت!

کمی از نو شنیدنیش که رنگ و لعاب قشنگی داشت و من نمی‌توانستم اجزاشو دقیق تشخیص بدم، نوشید و گفتم:

-اشکال نداره حین غذا خوردن حرف بزنیم؟

مکثی کردم و برای تسلط به استرس مسخره م که نمی‌فهمیدم چرا ول کنم نیست، برش کوچیکی به گوشت توی بشقابم زدم:

-نه خواهش می‌کنم

با مکث ادامه داد: خب راستش... میدونم قبلا راجع به این موضوع صحبت کردید ولی می‌خواستم بدونم امکانش هست شما به ایران زندگی کردن فکر کنید؟

ابروهام تا جایی که امکان داشت بالا رفت از سوالش. دغدغه ش زنده کردن حس وطن پرستی توی من بود انگار! در حالی که درست متوجه منظورش نشده بودم، گفتم:

-خب اینو یه بار دیگه هم گفته بودم... من علاوه بر کارم، دلایل شخصی برای زندگی توی اون کشور دارم....

-میدونم شاید خصوصاً با شه ولی با توجه به حرفی که می خوام بزنم می خواستم اگه میشه دلایلتون رو بدونم!

لقمه مو با کمی آب قورت دادم:

-مهم ترین دلیلش رادینه...اون تقریباً اونجا بزرگ شده و به اون محیط خو گرفته، به خاطر فوت پدرش نمی خوام مورد هجوم سوالی اینچنینی قرار بگیره...اونجا این موارد که یه بچه تک والد با شه برای کسی سوال نیست

سرشو تکیون داد و مستقیم نگاهم کرد:

-خب در صورت ازدواج شما این مشکل به خودیه خود منتفی میشه!

تکه ای از سیب زمینی گریل شده رو به دهن بردم و با اینکار وقت خریدم تا یه جورایی بتونم بحث رو عوض کنم. اون اما همچنان منتظر نگاهم میکرد.

آروم گفتم: من قصدی برای ازدواج ندارم

سکوتش ادامه دار بود و من تکه ای از هویج رو خوردم تا نگاهم به نگاه مستقیمش نیوفته. صداش جدی و مطمئن تر از هر وقتی به گوشم رسید:

-ولی من می خوام ازتون درخواست ازدواج کنم!

چنان ریلکس این جمله رو بیان کرد که اول حیرت زده فقط سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. تکه ی هویج از شدت شوک ناشی از حرفی که شنیده بودم، صاف مسیر نای رو پیش گرفت و واکنش من سرفه ی شدیدی بود که باعث برگشتن چندین سر به سمتم شد. ذره ذره آب رو خوردم تا از اون شدت سرفه کم کنم. دکتر زند با نگرانی نیمخیز شده بود و من با اشاره دست متوقفش کردم تا از جاش بلند نشه. نفسی گرفتم و ته مونده ی سرفه م رو با خوردن آب خفه کردم.

نتیجه ی هشدارهای احسان جلوی چشمم نمود خارجی پیدا کرده بود و من شوکه از حدس درست احسان و کلام بدون مقدمه ی دکتر زند اصلا نمی دونستم چی بگم! دستمال رو آروم به دور لبم کشیدم و توی دستم مچاله ش کردم.

صدای دکتر زند باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

-ببخشید فک کنم خیلی بی مقدمه حرفم رو زدم!

صدامو کمی صاف کردم:

-بله... راستش توقعش رو نداشتم!

به پشتی صندلی تکیه داد. منم که کلا اشتها کور شده بود، مثل خودش به صندلی تکیه دادم و با دستمال توی دستم مشغول شدم.

خب راستش توی محیط کار نمی خواستم معذب باشید... الان چند هفته ای هست که این تصمیم رو گرفتم. می خواستم برای راحتی شما آخرای کار باهاتون در میون بزارم ولی با دیدن عجله ی شما برای برگشتن، با اینکه یه ماهی به پایان قرارداد مونده، فکر کردم نکنه برای گفتن حرفم دیر بشه

تک خنده ای کرد و به شوخی گفت:

-آخه به نظر که آماده ی فرارید!

لبخندی زدم:

-نه... فرار که نمی کنم ولی.... خب اصلا زمانش فرقی نمیکنه، هر وقت که مطرح می کردید جواب من....

نداشت حرفم رو ادامه بدم:

-ببینید من می دونم هنوز یه ماه دیگه قراره به عنوان همکار کنار هم باشیم و من نمی خوام شما ابد معذب باشید... اصلا دلیل تعللم تو مطرح کردن تا الان همین بوده... خب مدت آشنایی ما نسبتا کم بوده و شاید شما خیلی چیزها رو راجع به من ندونید... من فقط می خوام این یه ماه به من فرصت بدید تا خودم رو به شما بشناسونم و بیشتر باهم آشنا بشیم.... شخصیت شما قابل تحسینه و من واقعا روی درخواستم مصر هستم

خواستم چیزی بگم اما با اشاره دست متوقفم کرد:

-اجازه بدید... من الان هیچ جوابی از شما نمی خوام.... این فرصت رو بهم بدید و بعد از یه ماه هر جوابی بهم بدید، قبول می کنم.... من قول میدم تا پایان این یه ماه اصلا از شما جوابی نخوام تا شما تحت فشار قرار نگیرید.... باشه؟

نمی دونستم چی بگم. واقعا حس بدی داشتم از موقعیتی که توش گیر کرده بودم. نمی خواستم بهش بی احترامی بشه ولی دلم راضی به فرصت دادن بهش هم نبود. فرصت دادن به معنی نزدیکی بیشتر بود و من اینو نمی خواستم. تصویر احسان جلوی چشمم بود و من به طرز عذاب آوری، دچار تشویش بودم. باید چیزی می گفتم وگرنه تا خونه برسم از نگفتن حرف دلم، خفه میشدم!

-ببینید اصلا حرفم رو دال بر ایراد به خودتون نذارید.... شما شخصیتتون برای من واقعا قابل احترامه و من ابدًا دوست ندارم به عنوان همکاری که این چند ماه رو کنارش توی محیط صمیمی و پر آرامش کار کردم، ناراحتتون کنم.... من به ازدواج فکر نمی کنم اصلا!

لبخندی زد: پس لطفا این یه ماه هم تحمل کنید.... من هیچ توقعی از شما ندارم فقط یه فرصت می خوام که با این دید منو بشناسید... فکر نکنم کار سختی باشه... لطفا قبول کنید

اصرارش اونقدر مودبانه و مصمم بود که نمی تونستم جبهه ی
همیشگیم رو در مواجهه با چنین پیشنهاد هایی حفظ کنم، گرچه ته دلم
دلشوره ی بدی بود:

-باشه..... فقط من هیچ قولی نمی دم و توی محیط کار می خوام که
همون روتین قبل رو داشته باشیم
سرشو با خنده تکون داد:

-حتما... فقط لطفا این وسط به درخواست منم کمی فکر کنید... اینو که
میتونید قول بدید!

توی منگنه بودم انگار و اونم ول کن نبود: باشه

بی اختیار ساعتو نگاه کردم. دو ساعت بود که اینجا بودیم... باورم
نمیشد!

-اگه دیرتون شده میتونیم بریم

سرمو تکون دادم و از خدا خواسته بلند شدم... اینبار واقعا دلم می
خواست از زیر نگاه پر از شیطنتش فرار کنم! هر چقدر سعی کردم از
رسوندنم منصرفش کنم بیخیال نشد و من خسته از بی نتیجه موندن
حرفام از اول این دیدار تاکنون، ازش خواستم فقط تا مرکز خریدی که
اون نزدیکی ها بود برسونتم. خرید تنها بهونه ای بود که در مرحله ی

آخر به ذهنم رسید. اونم که کاملا مشخص بود متوجه بهونه ی الکی که آوردم شده، بلاخره با خنده حرفم رو قبول کرده بود!
جلوی مرکز خرید توقف کرد و به سمت برگشت:

-بفرمایید... گرچه باز خواستید از دستم فرار کنید ولی خب من به همین تایم کوتاه همراهی هم راضی ام
-ممنون برای ناهار و رسوندنم تا اینجا

خواهش می کنمی گفت و همراه با من پیاده شد. تشکر مجددی کردم و قبل از خداحافظی که آماده ی گفتنش بودم، صدای نازک دختری توی گوشم پیچید:

-به به آقا کاوه!... پس بگو چرا نمی خوای دیگه منو ببینی!

برگشتم و نگاهم توی چشمای پر آرایش سبزرنگی موند. دختری که دکتر زند رو مخاطب قرار داده بود، بدون اینکه نگاهش رو از روی من برداره، پاکت های خریدش رو توی دستای دختر همراهش چپوند و به سمتمون اومد. واقعا بعد از شوکی که از پیشنهاد ازدواج دکتر زند دچارش شده بود، حوصله جنجال با دختری که فکر می کرد من رقیب عشقیم رو نداشتم!

نگاهی به دکتر زند که اخماش توی هم بود کردم و دوباره صدای دختر توی گوشم پیچید:

-چشم و ابرو مشکی دوست داشتی اینبار؟

دکتر زند اینبار جدی صداش زد:

-نهال...مراقب حرف زدنت باش!...بهت گفتم دیگه نمی خوام دور و بر خودم و خانواده م ببینمت!

چتری های شرابی رنگش رو که خیلی هم بهش میومد با نازی پر حرص کنار زد:

-بله....منم همچین کسی همش کنارم بود دیگه نمی خواستم یه آدم تکراری رو ببینم!

احساس کردم باید این وسط چیزی بگم. کم کم داشت به منم مربوط میشد:

-خانم محترم فکر می کنم دچار سوء تفاهم شدید....من همکار ایشون هستم

نگاهی عصبی بهم انداخت که از حرف زندم پشیمون شدم:

-منم یه زمانی حاسابدار ایشون بودم...بعد ارتقاء رتبه گرفتم! نمی خواد برای من فیلم بازی کنید!

به نظر زبون نفهم تر از این حرفا بود. رو کردم به سمت دکتر زند:

-من فکر می کنم برم بهتر باشه...برای امروز ممنون...خدانگهدار

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از دکتر زند باشم، به سمت ورودی مرکز خرید حرکت کردم.. دختری که دیدم بعید نبود به خاطر همراهیم با کاوه جانش، یه چک هم حواله م کنه!

یه ربع بعد بدون اینکه خریدی کرده باشم از در دیگه ی مرکز خرید بیرون اومدم و برای تاکسی دست بلند کردم. حرف های دکتر زند هنوزم مثل یه نوار ضبط شده توی سرم بود. از همین حالا جوابم به پیشنهادش رو می دونستم و به نظرم فرصتی که خواسته بود، هیچ تاثیری روی جوابم نداشت. اونقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم کی به مقصدم رسیدم. از تاکسی پیاده شدم و آروم کوچه رو به سمت خونه طی کردم. نگاهم به جای خونه ی قدیمی منیر خانم افتاد، عجیب اخم های احسان جلوی چشمام بود!

رادین توی پوست خودش نمی گنجید و تا عصر که احسان بیاد دنبالمون ورجه وورجه کرد و مدام ازم ساعت پرسید. من اما از دیروز همش به این فکر می کردم که اگه احسان جریان خواستگاری دکتر زند رو بفهمه چه واکنشی نشون میده. بعد به خودم امیدواری میدادم که چرا باید بفهمه، این یه ماه هم مثل چند ماه اخیر می گذره و من جواب منفی میدم و برمی گردم! از فکر برگشتن دلم هری پایین میردخت انگار....

دلم یجورایی به رفتن راضی نبود ولی خب با چه بهونه ای باید می‌موندم؟! احسان محکم کنارم وایساده بود اما آیا درخواست مستقیمی هم ازم داشت؟ تا الان که نه!... بر اساس توهماتم و حرف های سمانه که نمی‌تونستم برای زندگی تصمیم بگیرم... بعد فکر کردم اگه درخواست مستقیمی داشته باشه، جوابش چیه از نظرم؟!... قلبم با تصورش روی دور تندتری می‌رفت اما عقم پشت سر هم بهم نهیب میزد که رها کن و برگرد به زندگی آرومت... سرم داشت از هجوم فکر های ضد و نقیض منفجر میشد و من بلاخره به این نتیجه رسیدم که همه چیز رو به زمان بسپارم چون کار دیگه ای از دستم بر نمیومد.... جالب اینجا بود که اصلا به پیشنهاد دکتر زند نمی‌خواستم حتی فکر کنم و فقط ناراحت حرف نزدن احسان بودم!

بلند شدم تا حاضر بشم، احسان کم کم می‌رسید و من همچنان با لباس های خونه در حال تجزیه و تحلیل افکار آشفته م بودم! آرایش ملایمی کردم و برخلاف همیشه رژ لبم رو پررنگ تر کشیدم. لباس های رادین رو تنش کردم. همزمان صدای آیفون هم بلند شد. مامان تعارف کرد بیاد داخل و در رو زد. نمی‌دونم چرا زیر نگاه با با خجالت می‌کشیدم که دارم با احسان بیرون میرم اما اون با مهربونی برید به سلامتی گفت و با نگاه معناداری به مامان مشغول چایش شد. مامان تا حیاط برای دیدن احسان اومد و من بلاخره تونستم کفش های رادین

رو که از هیجان روی پاهاش بند نبود، پاش کنم. صاف که ایستادم نگاهم توی نگاه سرحال احسان موند. لبخندی بهم زد و رادین رو بغل کرد و به شوخی گفت:

-سلام خانم دکتر...-

ناخودآگاه لبخند زدم: سلام.. خوبی؟

رادین رو پایین گذاشت و دستش رو توی جیبش هل داد:

-الان که عالی ام... تو خوبی؟

از حرفش توی حضور مامان خجالت کشیدم یه لحظه، آروم لب زدم: مرسی

اون اما انگار نه انگار! نگاهی به مامان انداخت:

-عمه با اجازه شما ما بریم

مامان با حظ به احسان نگاه کرد:

-برید به سلامت مادر... خوش بگذره بهتون

از مامان خداحافظی کردم و بدون حرف کنارش راه افتادم. با اینکه من قد بلندی داشتم اما بازم احسان از من یه سر و گردن بلند تر بود و من تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم. نمی دونم چرا هیچ وقت انقدر به چشم خریدار نگاهش نکرده بود. مثل تمام مسائل دیگه ای که

مربوط به احسان بود و انگار تازه داشت جلوی چشم میومد بعد از این همه سال!

تا رسیدن به جایی که مد نظر احسان بود، توی سکوت به حرف های رادین و احسان گوش دادم. رادین تا تونست سوالی مختلف از احسان پرسید و من به این نتیجه رسیدم تا حالا که رادین به نظرم کم حرف بوده به خاطر دایره ی ارتباطات کوچیکمون بوده، وگرنه تو این مورد عجیب داشت منو یاد پر حرفی های سحر می انداخت!

بلاخره به مقصد مورد نظر احسان که یه مجموعه ی چند طبقه با شهربازی سر پوشیده بود، رسیدیم. رادین به کل منو فراموش کرده بود و بعد از پیاده شدن از ماشین دست احسان رو سفت چسبید. تمام مسیر پارکینگ تا محل آسانسورهای مجتمع رو شعر خوند و با شیطنت با سایه ی خودش و احسان بازی کرد. گاهی روی سایه ی بلند احسان روی زمین می پرید و به خیال خودش با سایه های ترکیب شده روی زمین، موجودات عجیب و غریب می ساخت. بلاخره سوار آسانسور شدیم. همچنان با نگاه به رادین چسبیده به احسان زل زده بودم! آسانسور توی طبقه ی آخر توقف کرد و به محض ورود به قسمت شهربازی، رادین باز بی توجه به من دست احسان رو کشید و به این طرف و اون طرف کشوندش. بی حرف کنارشون راه افتادم اما حیرت

توی چشمم انقدر واضح بود که احسان خنده ی آرومی کرد و یواش بغل گوشم گفت:

-حسودیت شده؟! -

خندم گرفت که حالم رو فهمیده بود:

نه... آخه رادین به طرز عجیبی همیشه به من چسبیده... اصلا یادم نمیاد تا حالا جایی که من باشم، به کس دیگه ای رو بیاره

-و این بده که به منم وابسته باشه؟ -

نگاهش کردم. لحنش آروم بود ولی نگاهش انگار جدی جدی منتظر جواب بود:

-خب نه... ولی بعدا

نگاهش رو به رادین داد که جلوی یه وسیله ی بازی منتظر احسان وایساده بود:

-برای بعدا یه فکری می‌کنیم... من و تو با هم... نگران نباش!

به سمت رادین رفت و من حیرت زده نگاهی به مسیر رفتنش کردم. احسان نصفه حرف میزد و یا من عجول شده بودم؟! -

نگاهم رو به رادین دوختم. از ته دل می‌خندید و به مانعی که به صورت معلق آویزون بود، تیر میزد. هر از گاهی دست احسان رو هم می‌کشید

تا کمکش کنه. انگار تفریحاتی که تا الان براش مهیا می کردم زیادی بی هیجان و ناکافی بود که اینجور از کنار احسان بودن لذت میبرد. صدایی توی سرم میگفت مگه خودتم همچین حسی به بودن احسان نداری؟ از این فکر نسیم خنکی از روی قلبم گذشت اما منطقم نهیبی به افکارم زد، نمی فهمیدم چرا جدیدا اینقدر بی پروا شده بودند!

رادین جیغی از پیروزی زد و بلاخره به سمت من دوید:

-مامااااااااا...من بردم

بعد عروسک خرس کج و کوله ای که برنده شده بود رو توی بغلم چپوند و دوباره کشون کشون احسان رو به

سمت دیگه ای برد. نگاهم به لبخند مهربون احسان بود که با صبوری همراهش میشد و چیزهایی رو براش توضیح میداد. نمی دونم اگه جامون عوض میشد و بچه ای از محیا داشت میتونستم انقدر باهاش خوب برخورد کنم یا نه...در حالی که حتی با تصور همچین چیزی هم دلم فشرده میشد!

تمام مدتی که توی قسمت شهربازی اون مجموعه ی بزرگ بودیم، احسان با صبر و حوصله رادین رو همراهی کرده بود و بلاخره وقتی رادین خسته از بازی زیاد گر سنه شده بود، به سمتم اومدند. احسان اشاره ای به رادین کرد و گفت:

-بریم دیگه غذا بخوریم...رادین هم گرسنه س....مگه نه؟

رادین که انگار تازه منو دیده بود، در حالی که بازوی منو چسبیده بود، سرشو تکون داد:

-اوهوم....پیتزا بخوریم

نگاهش کردم:!!!..... رادین!؟

مظلوم نگاهم کرد: خب دلم فقط پیتزا می خواد!

احسان دست رادین رو گرفت و کنارم قدم برداشت:

-پس میریم پیتزا بخوریم.....مامانیت هم باید با دل ما راه بیادا!

رادین هورایی گفته و بی توجه به من شروع به خوندن شعر مورد علاقه ش که سلین بهش یاد داده بود، کرد. میز با غذاهای سفارشی ما چیده شده بود و رادین کاملا مشغول پیتزای مورد علاقه ش بود و منم با پاستای خوش طعم جلوم مشغول بودم. اما اونقدر فکرم درگیر عکس العمل های رادین و ارتباط خوبش با احسان و صد البته حس و حال غریب خودم بود که فقط با چنگال محتویات ظرف رو جا به جا می کردم و تقریبا به غیر از چنگال اولی که از غذا تست کرده بودم، هنوز چیزی نخورده بودم.

صدای آروم احسان رو از کنارم شنیدم:

-اگه این غذا رو دوست نداری بریم جای دیگه

بی حواس نگاهش کردم. اشاره ای به ظرف غذاش کرد:

-فقط همش زدی....چرا نمیخوری؟

نگاهی به سس سبزرنگ غذاش که انقدر همش زده بودم تقریباً چیزی ازش باقی نمونده بود، کردم و برشی از مرغ و پاستا به دهان بردم. احسان همچنان داشت نگاهم میکرد. انگار دنبال دلیل سکوتم می گشت. زیر نگاه ممتدش غذاشو قورت دادم. نگاهش کردم و به نشونه ی استفهام سرمو به طرفین تکون دادم تا علت نگاهش رو بدونم.

لبخندی بهم زد: چی فکر تو انقدر درگیر کرده؟

قطعا اگه می گفتم مهمترینش پیشنهاد ازدواج دکتر زند و بعد هم وابستگی عاطفی رادین به خودته، انقدر آروم نمی موند. در مورد گیری که به رابطه ش با رادین داده بودم شاید آروم میموند ولی در مورد دکتر زند و پیشنهادش مطمئناً از خجالت من یکی که حتما در میومد!

-نمی خوای چیزی بگی؟

برحسب عادت موهامو پشت گوشم زدم تا مسلط بشم:

-خیلی چیزا توی فکرمه.... از وقتی اومدم ایران یکم همه چی بهم ریخته توی سرم....فک کنم زیادی به تنهایی عادت کردم!

نگاهی به رادین که همچنان با پنیر کش اومده از پیتزاش درگیر بود کرد و سرشو کمی بهم نزدیکتر آورد:

-خب میون این خیلی چیزا که توی سرت...منم جایی دارم؟

متعجب نگاهش کردم که باعث شد لبخند پر رنگی بزنه:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟...سوال کردم دیگه؟

سرمو پایین انداختم و به گوجه ی کوچیکی که به عنوان تزیین کنار ظرفم بود زل زدم. خب بود که نمی تونست ذهنم رو بخونه چون در اون صورت می فهمید قسمت بزرگی از درگیری فکری من مربوط به خودشه!

بی هدف با چنگال اجزای غذامو جا به جا می کردم و در همون حین هم داشتم توی ذهنم جمله بندی می کردم که جوابی بهش بدم اما مهلت نداد و از قبل هم متعجب ترم کرد:

-البته من ترجیح میدم به جای سرت، توی قلبت جایی داشته باشم!

چنگال توی دستم خشک شد و دستم از حرکت افتاد. با دیدن واکنش غیر ارادیم آروم عقب رفت و به صندلیش تکیه داد. هیچ عکس العمل مناسبی نمی تونستم نشون بدم. فقط تونستم به رادین نگاه کنم تا ببینم حرف احسان رو شنیده یا نه! رادین اما بی خبر از همه جا و بی توجه به مکالمه ی ما همچنان مشغول غذاش بود و من ناچار به خود

احسان نگاه کردم. نگاهش باز شبیه اون روز تابستونی توی حیاط بود. همون نگاهی که صاحبش می خواست برای یک عمر من رو کنارش داشته باشه.....

در مقابل غافلگیری من و نگاه مبهمم، لحنش مطمئن بود و نگاهش مستقیم به چشمام دوخته شده بود:

-نگو که توقعش رو نداشتی!

بی اراده پرسیدم: توقع چی رو؟

-توقع اینکه دنبال جایگاهم توی قلبت باشم!

درست دو روز از شبی که احسان من رو با حرفش میون زمین و آسمون رها کرد، گذشته بود و من نمی دونستم دقیقا چه حسی دارم. بعد از اون جمله تقریبا دیگه تا وقتی که ما رو به خونه رسوند، حرف خاصی بین من و احسان زده نشد. انگار حس کرد که منو با حرفش دچار چه شوکی کرده که بدون توقع جواب دیگه ای از من، بعد از غذایی که حتی ذره ای از مزه ش رو یادم نبود، در حالی که همچنان با رادین مثل قبل مشغول سر و کله زدن بود، سوار ماشین شدیم و برگشتیم!

موقع خداحافظی بدون اینکه نگاه مستقیمی بهش کنم، دست رادین رو که از خستگی ایستاده خواب بود، گرفتم و زیر لب تشکر و خداحافظی

کردم. اون هم با مراقب خودت باشی سوار ماشینش شد و بعد از اطمینان از ورود ما به خونه، صدای گاز ماشینش گوشم رو پر کرد.

تمام این دو روز زیر نگاه های کنجکاو دکتر زند نتونستم ذره ای تمرکز کنم و مغزم داشت از افکاری که هر لحظه تو سرم شکل می گرفت، منفجر میشد. دکتر زند بعد از عذر خواهی که بابت رفتار دوست دختر سابقش ازم کرد، به واسطه فرصتی که برای شناخت بیشتر بهش داده بودم، رسماً شبنم صدام می کرد و من انقدر درگیری ذهنی داشتم نمی تونستم باهاش کل کل کنم! فقط امیدوار بودم احسان مثل سری پیش بی خبر پیدا نشه، چون مطمئناً با دیدن صمیمیت دکتر زند که اصرار داشت منم کاوه صداش کنم، حسابی قاطی می کرد و من واقعا نمی تونستم جلوی این سیل خروشان رو بگیرم! در جواب درخواست دکتر زند برای به اسم صدا کردنش، فقط تونستم خواهش کنم هزاره همون مثل قبل صداش کنم....واقعا دلم این نزدیکی رو نمی خواست!

تنظیمات آخرین مدل رو انجام دادم و ماگ پر از قهوه مو برداشتم. تنها چیزی که یکم آروم می کرد و تمرکزم رو بالا میبرد، همین قهوه ی تلخ و خوشبوی توی دستم بود. گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم سحر لبخند از ته دلی زدم. واقعا به سرخوشی کلامش برای آرامش بیشتر احتیاج داشتم.

-سلام

-سلام بر لیلی فراری خودم!

خندیدم: فکر کنم شماره رو اشتباه گرفتی

طبق معمول غش غش خندید:

-نخیر عزیزم....مگه شما همون لیلی فراری نیستی که مجنونمون به

خاطرش سر به بیابون گذاشته؟!....!

-نه عزیزم بنده شبنم بی یار هستم

با لحن موزیانه ای گفت: اما سمانه که می گفت باز احسان به لوا سون

دخیل بسته!

قهوه ای که حین صحبتش داشتم میخوردم، پرید تو گلوم و چند تا

سرفه ی پیاپی کردم.

باز بلند خندید:

-هول نشو بابا...میمیری نمی تونیم جواب احسان رو بدیم اونوقت!

صدامو صاف کردم:

-باز که چرت و پرت گفتی تو.... لواسون رفتن احسان چه ربطی به من

داره آخه!

-ربطش اینه که سمانه میگفت احسان باز شدیدا تو فکره و اینکار فقط از دست تو برمیاد...جون این بچه رو گرفتی تو!

-سحر قطع می کنما...درست حرف بزن

-اه خیلی خب بداخلاق...پنج شنبه خونه ی ما دعوتید.....پاگشای سمانه س

به عقب تکیه دادم و باز جرعه ای از قهوه مو خوردم:

-خانواده ی حامد هم هستن؟

-آره دیگه...مامان گفت زشته رفتیم ویلاشون دعوتشون نکنیم....

خندیدم: توام که از خدا خواسته.....پس خوش به حالتہ....

-اونم خندید: آره فقط بد به حال توئه...باید بیای چند تا دسر به من یاد بدی...می خوام گل نهایی رو بزنم

-عجب رویی داری تو...تو می خوای خودتو تو چشم مادر شوهر سمانه کنی، من باید زحمت بکشم!؟

-لوس نشو...روت حساب کردما....از شب قبلش باید بیای پیشم

-باشه حالا تا آخر هفته

-خب پس، زنگ زدم همینو بگم....کاری نداری؟

-بر ذات خرابت... یعنی حال منم نپرسیدی

-معلومه خوبی... پرسیدن نداشت دیگه!

بعد هم هرهر خندید و خداحافظی کرد. قهوه مو تموم کردم و چشمم به ایمیلی از دانشگاه مونیخ افتاد.

می‌خواستن برای تکمیل پروژه، هانس رو هم در صورت توافق من بفرستن. به نظرم اگه خود هانس مخالفتی نداشت، ایده ی خوبی بود، باید باهاش تماس می‌گرفتم بعد موافقتم رو اعلام می‌کردم. تماس با هانس رو به شب موکول کردم تا در صورتی که پیش سلین بود، با اون هم حرف بزنم. دلم براش تنگ شده بود. صفحه ی ایمیل رو بستم و گزارش جدیدی که از تیم اجرایی رسیده بود، رو برداشتم. قسمت های تخصصیش که مربوط به استخراج بود به کار دانشگاه ما مربوط نمیشد اما در کل برای اطلاع از روند پروژه می‌خواستم نگاهی بهش بندازم. عینکم رو زدم و قبل از اینکه شروع به خوندن کنم، صدای در سرم رو از روی برگه ها بلند کرد، دکتر زند بود!

لبخند به لب وارد شد و مستقیم به سمت مبل رفت و این یعنی اینکه می‌خواست حرفی غیر از کار بزنه!

لبخند کمرنگی زدم و عینکم رو برداشتم:

-چیزی شده؟

با اون ژست دخترکشش خندید. گرچه روی من تاثیر آنچنانی نداشت
اما اعتراف کردم منم اگه جای نهال بودم،
ولش نمی کردم!

پاش رو روی پای دیگه ش انداخت:

-باید چیزی شده باشه تا من با شما حرف بزنم؟...مثلا قراره با من بیشتر
آشنا بشی ولی بیشتر از قبل، توی اتاق خودتو حبس می کنی!...از من
که نمی خوای فرار کنی؟

موهامو از جلوی چشمم کنار زدم:

-نه این چه حرفیه...قبلا هم همینجور بودم...فک کنم شما حساس
شدید

-شاید ولی چیزی که مشخصه اینه که بیخیال این شما گفتات نمی
خوای بشی انگار!

خندم گرفت، از اون بدپيله های درست و حسابی بود:

-باور کنید نمی تونم...یعنی اصلا چه فرقی می کنه؟

-فرقش اینه که با این آقای دکتر گفتات از جو کار دور نمیشی...من می
خوام خودم رو بشناسی...کاوه رو...نه مدیر پروژه رو...اصلا فکر کن من

دو ستم.... به این شکل بهش نگاه کن.... قبلا دیدم که همکار آلمانی تو
به اسم صدا می کنی.... اسمش چی بود؟

از یاد آوری هانس یاد ایمیل دانشگاه افتادم:

- هانس مولر.... خب با هانس تقریبا از اول اقامتم آشنا... آه راستی تا
یادم نرفته بگم که شاید اونم بیاد ایران
- چطور؟

- هنوز با خودش صحبت نکردم ولی دانشگاه برام ایمیل زده تا در
صورتی که موافق باشم برای نظارت بر کار و اتمام پروژه بفرستنش
- خوبه اتفاقا.... نظر خودت چیه؟

سرمو تکنون دادم:

- منکه از خدومه... هانس واقعا اطلاعات بالایی داره و خیلی هم در زمینه
ی کار کو شاه سستش... اما باید اول با خودش صحبت کنم... نمی خوام
مجبور به اومدن بشه.... چون مسئولیت این کار با منه و دانشگاه در
صورت تایید من می خواد اونو بفرسته

سرشو به نشونه ی تفهیم تکنون داد: درسته....

نگاهی به ساعتش انداخت:

- دیگه کم کم وقت ناهاره.... موافقی بیرون بخوریم؟

قبل از اینکه کلمه نه از دهنم در بیاد، با خنده ادامه داد:

-لطفا بهونه نیار....شام که بیرون نمیای....گردش هم که نمیای....حداقل تو وقت اداری یه ناهار با من بخور.... شدم عین این پسرها که دوست دخترشونو بزور و یواشکی باید ببینن!

خندم گرفت. راست میگفت اینجور آشنا شدن واقعا عجیب غریب بود:
-منکه البته دوست دخترتون نیستم ولی باشه میام...

با خنده سری تکون داد:

-خیلی خوب شبنم خانم.... ده دقیقه دیگه منتظرتم

هرم گرم خوابیده بود و توی هوای دلچسب عصرگاهی طبق معمول توی حیاط نشسته بودم تا خستگی یه روز کاری رو در جوار عطر گل های معطر باغچه که بابا هر روز دم غروب با عشق بهشون آب میداد، به در کنم و چند صفحه ای هم کتاب بخونم. صدای باز شدن در تراس سرم رو به اون سمت برگردوند. مامان بود با ظرفی پر از میوه های خوش رنگ و لعاب تابستونی. با لبخند دلنشینی به سمتم اومد و ظرف میوه رو روی میز گذاشت. خودش هم روی صندلی سفید رنگ حیاط نشست:

-بخور مادر... خسته ای از سرکار اومدی... مگه نمیگی آخرای کارته پس چرا بازم هر روز میری شرکت؟

لبخندی به مهربونی بی پایانش زدم، قطعا وقتی برمیشتم دلم برای بوی تنش بیشتر از هرچیز دیگه ای تنگ میشد. یه دونه آلو زرد بزرگ برداشتم و با لذت گاز زدم، میوه ی مورد علاقه م بود:

-می خوام بی نقص تحویل بدم..البته شاید همکارم دو هفته بیاد ایران... یکم کارم کمتر میشه

سرشو تکون داد و سیب گلاب رو دو قاچ کرد:

چه بهتر

مکثی کرد و گفت: شهین آخر هفته سمانه رو پاگشا کرده

یه دونه ی دیگه آلو برداشتم:

-میدونم.... سحر بهم زنگ زد... شاید شب قبلش برم کمکشون

-خوب می کنی عزیزم...

نگاه مرددی بهم انداخت:

-شبنم؟

-جانم؟

چاقو رو روی پیش دستی گذاشت:

-من...چند وقته یه چیزایی حس کردم....تو دخترمی، پاره ی
تنمی...خوشبختی تو از همه چیز برام مهمتره ولی..

مکث کرد و نگاهی به منی که زل زده بودم بهش انداخت:

-اونم مثل بچه هامه...از بچگی عین بچه ی خودم دو سش دا شتم، دلم
نمی خواد باز دلش بشکنه

با تردید لب زد: کی و میگی مامان؟

مطمئن نگام کرد:

-احسان!...نگاهش بهت رو میبینم....میبینم که هنوزم دلش پیش
توئه...نمیدونم چی تو سرشه ولی....شبنم اگه دلت باهاش نیست، نذار
باز بهت امید ببنده....با اینکه دلم را ضی نیست و این چند ماه کنار تو
و رادین انگار بهترین روزای زندگیم بوده...ولی اگه فکر می کنی هنوزم
مثل قبل حسی بهش نداری، برگرد!

وا رفته به مامان نگاه کردم:

-مامان!

-تو یه تیکه از قلبی ولی احسان هم برام خیلی عزیزه....اون بار داغون
شد...بعد هم که با محیا که دلش باهاش نبود ازدواج کرد و جدا

شد... نمی خوام دوباره عذاب بکشه... من نگاهشو می خونم که چطور با عشق به تو نگاه می کنه حتی پخته تر از گذشته... شاید چیزی نگفته باشه ولی یه چیزایی توی سرش هست... به حرفام فکر کن!

نگاهش کاوشگر روم چرخید تا تاثیر حرفاش رو ببینه. من اما بی هیچ عکس العملی نگاهم به آلوی نیم خورده ی توی دستم بود. با دیدن سکوت پر از بهتم از جاش بلند شد و دستی به کتفم زد و رفت! پس مامان هم فهمیده بود، اونقدر که از منی که به قول خودش پاره ی تنش بودم می خواست احسان رو بازی ندم و برگردم. شاید این اولین باری بود که مامان اینطور قاطع از کاری منعم میکرد. من ابدا نمی خواستم احسان رو اذیت کنم، در حالی که خودم هم با هر بار دیدنش مورد هجوم هزاران حس مختلف قرار می گرفتم و در نهایت کنارش آرام بودم. سوال بزرگ توی ذهنم اما این بود؛ پس چرا میون اون همه تردید دست و پا میزدیم؟! احسان مستقیم بهم گفته بود دنبال جایگاه خودش توی قلبمه ولی من نمی فهمیدم دقیقا چه کاری درسته... موندن و دل سپردن یا رفتن و رها کردن؟ در مقابل حسم، از فرصتی که به دکترزند داده بودم، عذاب وجدان داشتم. احسان هم بعد از آخرین دیدارمون منو به حال خودم رها کرده بود و یه تماس ساده هم نگرفته بود!

عجب رویی داشتم من که با حال سردرگم دنبال تماسی از احسان بودم! از خودم می ترسیدم، از حسی که برخلاف گذشته و نظر مامان

دیگه بی تفاوت نبود.....از فکر کردن به احسان حس خوبی بهم دست میداد، حسی شبیه بوییدن عطر خوش یاس توی یک شب بهاری.....

با تمام این حال خوب، من اما انگار از خودم مطمئن نبودم. شاید حق با مامان بود و باید برمی گشتم! صدای زنگ گوشیم از اون حال و هوا درآوردم. با دیدن تصویر سلین لبخند از ته دلی زدم. خودم می خواستم با هانس تماس بگیرم تا بلکه با سلین هم گپی بزنم و حالا خودش تماس گرفته بود، تماس رو وصل کردم و لبخندی به صورت کک و مکی و بامزه ش زدم:

-سلام فرفری!

مثل همیشه سرخوش خندید: سلام بانوی شرقی

از تصویر پشتش میشد حدس زد که مثل اغلب روزهای تعطیل با دوستاش رفتن باغ انگلیسی. یکشنبه بود و طبق روال همه ی یکشنبه ها، تمام شهر تعطیل بود و کافه ی ما هم مثل بقیه....

هانس از پشت سرش شکلکی درآورد:

-چطوری شبنم؟

لبخندی به جفتشون زدم: خوبم...اتفاقا امروز می خواستم باهاتون تماس بگیرم...رفتید پیک نیک؟

سلین قیافه ی دلتنگی به خودش گرفت:

-وای آره... شبنم جات خیلی خالیه... برگرد دیگه... هایدی از اون سالاد سبب زمینی تند ها که دوست داری کنار کباب درست کرده برامون... کاش بودی

دلتنگ شدم. برای تمام اون روزهایی که توی این چند ماه قد چند سال ازم دور شده بود. هایدی یه لحظه تو تصویر اومد و از پشت سلین دست تکون داد. سری براش تکون دادم و رو به سلین لبخند زدم:

-تازه خبر نداری می‌خوام هانس رو هم بیارم ایران!

-برای چی؟

-دانشگاه تصمیم گرفته هانس رو هم بفرسته

هانس جدی شد و گوشی رو از سلین که غر میزد، گرفت: جدی میگی؟

-آره البته اگه راضی نیستی بهشون میگم که نیازی به اومدن تو نیست اما به نظرم تجربه ی خوبیه....

بعد چشمکی بهش زدم: کشور منم میبینی

سلین جیغ کشید:

-خودت کم بودی هانس هم ببر که من کلا تنها شم!

خندیدم: سلین دو هفته س همش...زود برات پستش می کنم
شکلکی درآورد: پاشو بیا ببینم....اصلا خودتم باید برگردی دیگه
تصویر هانس دوباره کامل شد:

-بدم نمیاد ولی چرا به خودم نگفتن؟

-چون مسئول این پروژه منم و در صورت توافق من و نیازم به کمک
میخوان که بیای...منم گفتم اول از خودت بپرسم که تمایلی داری یا
نه....نظرت چیه؟ جوابشونو چی بدم؟

سرشو تگون داد و دستش و دور شونه ی سلین انداخت:

-باشه میام

سلین متعجب نگاهش کرد و بعدش به من چشم غره رفت:

-می کشمت شبنم!

باز خندیدم: بزار بیاد بعدش کمتر از یه ماه دیگه دو باره پیش
همیم...اینطوری کارم زودتر تموم میشه

قیافه ی ناراضیش، دوست داشتنی بود. هانس با نگاهی به سلین
شاکی، حرفم رو تایید کرد و تماس بعد از توافق سه تایمون بلاخره
قطع شد.

ایمیل تاییدیه برای اومدن هانس به ایران رو به دانشگاه فرستادم تا هر چه زودتر مقدماتش رو فراهم کنن. نمی‌دونم چرا ولی با شرایط روحی سردرگمی که داشتم واقعا به حضور هانس برای کم کردن مسئولیتم احتیاج داشتم. هانس جدا از همکلاسی دانشگاه و همکار بودن، دوست خیلی خوبی هم بود. توی تمام اون روزهایی که با روحیه‌ی داغون حاصل از فوت علیرضا و شرایط سختی که با داشتن یه بچه‌ی کوچیک و همزمان درس خوندن داشتم، همیشه توی دانشگاه کمکم کرده بود و هر جا مشکلی داشتم صمیمانه به دادم رسیده بود. هانس هم مثل سلین از اون آدمایی بود که خدا مهربونانه سر راهم گذاشته بود. هر کدومشون به نحوی کمکم کرده بودند تا اینی که حالا بودم، باشم. حالا بعد گذروندن بحران هفت سال پیش انگار دوباره به کمکشون احتیاج داشتم تا ذهنم رو آزاد کنم و درست تصمیم بگیرم.

طبق زمان بندی ذهنی م با توجه به نزدیک بودن اتمام کار، احتمالا تا کمتر از ده روز دیگه به ایران می‌رسید و من واقعا خوشحال بودم. دیشب تا نیمه شب خوابم نبرده بود. حرف‌های مامان بدجوری فکرم رو درگیر کرده بود. بین درخواست دکتر زند و ابراز علاقه‌ی غیر مستقیم احسان ترجیح دادم اول تکلیف جوابم به دکتر زند رو مشخص کنم. اینجور شاید این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم بر میداشت. اونوقت

تا زمان برگشتم می‌تونستم متوجه بشم که به قول مامان چی توی سر احسان می‌گذره و از همه مهمتر با احساس خودم کنار میومدم...

فقط نمی‌دونستم با وجود اینکه هنوز یک هفته هم از مهلتی که خواسته بود نگذشته بود، چجوری باید جواب منفی مو بهش بگم که باز بهم گیر فرصت یه ماهه رو نده و صد البته بهش بی‌احترامی هم نشه. توی این چند ماه که باهاش کار کرده بودم، فهمیده بودم که وقتی بخواد کاری رو بکنه ابداً همیشه منصرفش کرد. تصمیم گرفتم منتظر یه فرصت مناسب بشم تا به بهونه ای جوابم رو بهش بگم. گرچه ظاهراً کار خیلی سختی بود!

برگه های گزارش رو که دیروز نتونسته بودم بخونم رو برداشتم تا بلاخره نگاهی بهش بندازم. بهترین راه برای آزاد شدن ذهنم کار کردن بود، البته اگه کاوه خان این اجازه رو میداد!

نیم ساعتی با خوندن گزارش مشغول بودم. قسمت هایی که برای مقاله مهم بود رو علامت گذاری کردم و نگاهی به ساعت انداخت، نزدیک ظهر بود. می‌خواستم امروز زودتر برم تا سری به دانشگاه بزنم. باید با دکتر سرمدی راجع به بخشی از مقاله مشورت می‌کردم و البته اومدن هانس رو هم بهشون خبر میدادم.

کار خاص دیگه ای توی شرکت نداشتم، برای همین سریع کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. توی این فکر بودم که به دکتر زند رفتنم رو بگم یا فقط به منشی بگم که همون موقع در اتاقش باز شد و خودش همراه آقای از اتاق خارج شد. نگاه از سر تعجبی به من که شال و کلاه کرده بودم کرد و مهمونش رو بدرقه کرد. به محض رفتن اون آقا با ابروهای بالا پریده به سمت من برگشت:

-جایی میری؟

سرمو تگون دادم:

-بله... یکم زودتر میرم امروز... کار خاصی ندارم اینجا

خندید و به شوخی گفت: پس داشتی یواشکی در میرفتی!

نگاهی به منشی که با تعجب ما رو نگاه میکرد، کردم و دوباره به سمت دکتر زند که بیخیال منشی به من نگاه می کرد، برگشتم:

- نه می خواستم پیام با هاتون خدا حافظی کنم که خودتون بیرون اومدید!

خنده ی پر شیطنتش به لبخند آرومی تبدیل شد:

-می خوای به راننده بگم برسونتت... یا خودم پیام؟

این دفعه واقعا از تعجب خندم گرفت، انگار اولین بار بود که من می خواستم خودم برم! خندم رو جمع کردم تا بیشتر از این منشی رو کنجکاو نکنم:

-نه آقای دکتر...مثل هر روز خودم میرم....

دستشو توی جیبش کرد و با همون لبخند، اول نگاهی به منشی بعد هم به من انداخت:

-باشه...هر جور راحتی

خدانگهداری گفتم و دیگه نایستادم تا با اون نگاه پر خندش بیشتر معذبم کنه!

مسافت کوتاه شرکت تا دانشگاه رو با تاکسی رفتم و فقط امیدوار بودم دکتر سرمدی توی دانشگاه باشه. سری به دفتر اساتید زدم و با دیدن جای خالی با پرس و جویی از دفتر دانشکده، بلاخره توی اتاق یکی از اساتید پیدااش کردم. مثل همیشه خوشرو و محترم منو به اتاقش دعوت کرد و با حوصله به نکاتی که مد نظرم بود، گوش کرد. ضمن تایید، نکاتی رو هم خودش اضافه کرد. در پایان از شنیدن خبر اومدن هانس هم به شدت استقبال کرد و گفت خوشحال میشه تعامل علمی بیشتری با شخص فعالی مثل هانس داشته باشه.

بعد از ملاقاتم با دکتر سرمدی از دانشگاه خارج شدم و به ذهنم رسید سری به سمانه بزنم اما بعد پیشمون شدم. از مواجه شدن با احسان بعد از حرفای مستقیمش یکم خجالت می کشیدم.

تصمیم گرفتم کمی پیاده روی کنم، با ورود به ماه شهریور هوا اون گرمای آزاردهنده ی مرداد رو نداشت. فکر کردم حتما الان هوای لواسون باید خیلی دلچسب تر باشه، با اینکه عقم بهم تشر میزد ولی دلم مصرانه پی تاب سفید رنگ حیاط بود. درست زیر درخت خرمالوی جوان باغچه قرار داشت...

یادم اومد آخرم با اون قهوه سازی که اونقدر سرش چونه زدیم، قهوه درست نکردیم. دلم پیش قهوه ای که خورده نشده بود، هم بود... و از همه بیشتر بی خبری از احسان آزارم میداد انگار!

به عادت همیشه سرم رو به طرفین تکون دادم تا اینقدر افکارم پی احسان نپره. نگاهی به مسیر پیش روم انداختم و با دیدن کافه کتاب دنجی که اون دست خیابون بود، یادم افتاد هنوز ناهار هم نخوردم. ساعت حدودای ۳ بود و ترجیح دادم به جای غذا خودم رو به خوردن یه لته در جوار قفسه های کتاب کافه مهمون کنم. مثل همیشه به محض ورودم به کافه، عطر دلچسب محیط رو که مخلوطی از بوی قهوه و وانیل بود، نفس کشیدم و گوشه ای کنار پنجره نشستم. کافه ی جمع و جوری بود و من رو یاد کافه ی خودم می انداخت. دختر و پسر

جوونی مشغول اداره ی کافه و تدارک سفارش ها بودند و من بدون دوزستن نسبت شون، از دیدن آدم هایی که برای زندگی شون تلاش می کردند، لذت می بردم.

لته ی رو به روم طرحی از سه قلب تو در تو بود و من طبق معمول به عشق همین طرح ها، سفارشش داده بودم. آخرین باری که لته خورده بودم، زمانی بود که سمانه با حرفاش و یادآوری گذشته حسی رو توی قلبم زنده کرده بود که قبلا وجود خارجی نداشت. منطقم قبول نمی کرد که توی چهار ماه گذشته چطور همه ی معادلات قلبم و ذهنم بهم ریخته، اونقدر که احسان جزء بزرگی از افکار و احساساتم رو به خودش اختصاص داده بود. عجیب اینکه بر خلاف منطقم، قلبم همچنان دنبال تثبیت این احساسات بود.

کمی از نو شیدنیم رو مزه کردم. طعم شیر به قهوه غالب بود، که چندان مورد علاقه ی من نبود. آزار داشتم انگار که هر بار هم در حالی که علاقه ی زیادی به طعمش نداشتم، همین نوشیدنی رو انتخاب می کردم. برای کم کردن این طعم، شکلات تلخی که کنار فنجوم بود و رو به دهان بردم.

نگاهی به دختر و پسر کم سنی که میز رو به روم رو اشغال کرده بودند، کردم. عشق توی اون سن کم شاید به شدت جذاب و رویاگونه بود، اما به ندرت دوام زیادی داشت. نگاهم رو از شون برگردوندم و به بیرون

نگاه کردم. یاد مکالمه م با سحر افتادم، گفته بود احسان رفته لوا سون. فکر کردم بعد از انجام کارهای مربوط به ویلاش دیگه چه کاری میتونه اونجا داشته باشه... بعد به خودم نهیب زدم که به تو چه!

نوشیدنیم رو تموم کردم و بلند شدم تا به خونه برگردم. می خواستم گشتی توی اینترنت هم بزنم تا چند تا دسر مناسب برای مهمونی خاله انتخاب کنم. گویا سحر خیلی زیاد روی من حساب کرده بود و من با کمال میل می خواستم ذهنم رو معطوف این کار کنم تا کمتر پی علت بی خبری از احسان باشم!

مهمونی خاله فردا شب بود و من تصمیم داشتم امشب رو خونه ی خاله بمونم تا کمی توی کارها به شون کمک کنم. طی دو روز گذشته هر وقت که تونسته بودم گشتی توی اینترنت زده بودم و چندین دسر و پیش غذا رو انتخاب کرده بودم تا طبق نظر خاله یکی دوتاشو درست کنیم. وسط تموم کارهام و سرگرمی هام اما حواسم جمع بود که همچنان خبری از احسان نبود!

نگاهی به صفحه ی گزارشی که نوشته بودم، انداختم. هانس طی تماسی گفته بود پروازش برای اواسط هفته ی دیگه س و من میتونستم ادامه ی کار رو با خیال راحت بهش بسپارم. دوباره مشغول تایپ نکاتی

که دکتر سرمدی گفته بود، شدم. دکتر زند از صبح پی کاری رفته بود و هنوز برنگشته بود. گرچه حضورش پر از صمیمیت و تعامل دوستانه بود اما از وقتی پیشنهاد ازدواجش رو مطرح کرده بود، نمی تونستم مثل قبل باهاش راحت برخورد کنم. میترسیدم برداشت دیگه ای از صمیمیتم کنه و من این رو نمی خواستم..

همچنان در حال تکمیل گزارش، ذهنم پی مهمونی خاله هم بود. یادم اومد دسر هایی که انتخاب کرده بودم، نیاز به قالب هم داشت. فکر کردم سر راهم وسایل مورد نظرم هم بگیرم که وقتمون گرفته نشه. نگاهی به گزارشم انداختم و بعد هم به ساعت، نزدیک ظهر بود ولی اونقدر فکرم حول تدارکات مهمونی خاله می چرخید که ترجیح دادم زودتر برم تا برای کمک خودم رو برسونم. همیشه همینجوری بودم، اگه کاری بهم محول میشد نمی تونستم روی کار دیگه ای خوب تمرکز کنم. با توجه به جلو بودن کارهای پروژه میتونستم بعدا گزارش رو تکمیل کنم یا حتی ادامه ش رو به هانس بسپارم. چون مسئولیت نوشتن مقاله با اون بود. لپ تاپ رو خاموش کردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. دکتر زند هم نبود و من فقط با منشی خداحافظی کردم و راه افتادم. برای کمتر کردن اتلاف وقت با درستی مستقیم خودم رو به خونه رسوندم تا دوش بگیرم و با برداشتن وسایلم راهی خونه خاله بشم. موقع رفتن میتونستم وسایل مورد نیازم رو هم بخرم.

سکوت خونه نشون میداد کسی خونه نیست. فکری کردم و یادم افتاد مامان گفته بود امروز ناهار خونه ی شایان میرن. آه از نهادم بلند شد، گویا باید این شکم گرسنه رو با نیمرو پر می کردم. بی خیال یخچال شدم و فکر کردم اول دوش بگیرم بعد یه کاری برای شکم می کنم.

دوش سبکی که گرفتم حالم رو جا آورد. لباس هامو پو شیدم و کمی نم موهام رو گرفتم و بالای سرم گوجه ای کردم مشون. لباس و وسایل موردنیازم برای فردا شب رو هم توی ساک جمع و جوری گذاشتم و از پله ها پایین اومدم تا چیزی بخورم و بعد راه بیفتم. در یخچال رو باز کردم تا تخم مرغ بردارم، حال درست کردن چیز دیگه ای رو نداشتم و مطمئن بودم به محض رسیدن به خونه ی خاله، انقدر چیز میز به خوردم میده که این ناهار دم دستی جبران می شه. هنوزم دستم به در یخچال بود که صدای آیفون بلند شد. یخچال رو بستم و به سمت آیفون رفتم. با دیدن تصویر احسان ابرو هام بالا پرید. بلاخره بعد از یک هفته پیداش شده بود! در و زدم و نگاهی به خودم توی آینه ی راهرو انداختم. اگر موهای نمناکی که با بی دقتی بالای سرم جمع شده بود و صورت شسته و بی آرایشم رو در نظر نمی گرفتم، مرتب بودم. قلبم هم برای خودش روی دور تند رفته بود و کاری هم به هیچ چیز نداشتم!

در ورودی رو باز کردم و روی تراس منتظرش ایستادم. با دیدنم لبخندی زد:

-سلام... این موقع خونه ای؟

منم لبخند زدم: سلام... آره زودتر اومدم امروز

یه لحظه جدی شد: اتفاقی افتاده؟

من نمی دونم این ترس از حادثه توی شرکت چی بود، که گریبان احسان رو گرفته بود! ابرو هامو با خنده بالا بردم:

-نه... می خوام برم خونه ی خاله برای کمک... زودتر اومدم که به کارام برسم

سرشو تکون داد و بعد نگاهی به پشت سرم انداخت:

-عمه نیست؟

با دست اشاره کردم تا بیاد تو:

-نه... رفتن خونه ی شایان... بیا تو

مکثی کرد و با نگاهی به من گفت: من نمی دونستم عمه اینا نیستن

بعد بسته ای رو به طرفم گرفت:

-این رو مامان داده، مال عمه س انگار

بسته رو از دستش گرفتم: باشه... نمیای تو؟

-نه... حاضر شو تو رو میرسونم خونه ی عمه شهین

دا شتم از گر سنگی می‌مردم، احسان هم که نمی‌دونم چرا تو نمی‌اومد، شاید به خاطر نبود بقیه و تنها بودنمون. دستم رو به نشونه ی منفی تکون دادم:

-نه... خودم می‌رم

دقیق نگام کرد و بعد لبخند زد:

-چیه؟ باز می‌خوای تو زحمت نیوفتم؟

خندم گرفت، رودربایسی رو گذاشتم کنار:

-نه... راستش من ناهار نخوردم هنوز.. می‌خواستم اول ناهار بخورم بعد برم... البته ببخشید که تعارف نمی‌کنم چون متاسفانه می‌خواستم نیمرو بخورم!

بلند خندید: چرا متاسفانه؟... تو که نیمرو دوست داشتی، البته تا اونجا که من یادمه!

سرمو با خنده تکون دادم:

-هنوزم دوست دارم ولی نه الان که به شدت گرسنه مه و دلم غذای خونگی می‌خواد!

باز خندید: برو حاضر شو می‌ریم با هم بیرون غذا می‌خوریم... منم ناهار نخوردم هنوز... بعدشم می‌رسونمت.

از ناله ای که برای شکم کرده بودم، خجالت کشیدم:
-نه بابا...همونو میخورم...انقدرم نازک نارنجی نیستم
-برو حاضر شو...تو ماشین منتظرتم

انگار قصد بی خیال شدن نداشت: خب پس لااقل بیا تو برات شربت
بیارم...

نگاهی بهم کرد و باز گفت: نه اینجوری بهتره

راه افتاد که بره، اما قبلش یه لحظه آستینشو برای متوقف کردنش
لمس کردم و سریع دستمو کشیدم. با تعجب به سمت برگشت و من
برای توجیه حرکت عجلانه م، گفتم:

-بیرون تو ماشین گرمه...زود حاضر میشم...بیا تو بشین

با مکث اول نگاهی به آستین لمس شده ش کرد و بعد نگاهش به منی
که چند لحظه پیش دستم رو گیر

آستینش کرده بودم، انداخت. انگار از اعتماد من به خودش راضی شده
بود که با لبخند بلاخره وارد خونه شد. روی یکی از مبل های نشیمن
نشست و من به سمت آشپزخونه پا تند کردم. شربت همیشه آماده ی
مامان رو توی لیوانی ریختم و فحشی نثار خودم کردم که چرا انقدر
دستپاچه ام!

لیوان رو بدون نگاهی روی میز روبه روش گذاشتم و زیر لب زود میامی گفتم و به سمت بالا رفتم. تمام مدتی که در حال آماده شدن بودم، از صورتم انگار حرارت بیرون میزد و من نمی فهمیدم این همه هیجانم برای چیه؟! انگار نه انگار که احسان همون احسان قبل هست و منم دیگه اون دختر هیجده ساله نیستم!

وسایلم رو برداشتم و از پله ها سرازیر شدم. احسان با دیدنم لیوان شربت خورده شده ش رو توی سینک گذاشت و جلوتر از من راه افتاد. منم با نگاهی سرسری خونه رو طبق عادتم چک کردم و بعد از قفل کردن در از خونه خارج شدم.

مثل همیشه موسیقی ملایمی توی ماشین در حال پخش بود و خودش هم سکوت کرده بود. منم خودم رو مشغول تما شای بیرون کرده بودم. برای من ماه شهریور پر بود از بوی کتاب های مدرسه که همیشه دو هفته زودتر تحویل میگرفتیم و من با چنان ذوقی جلدشون میکردم که باعث خنده ی سمانه میشدم. بوی کتاب و لوازم التحریر نو هنوزم جز علایقم بود و گاهی به بهونه ی رادین برای خودم هم میخریدم. عاشق هوایی بودم که با وجود تابستون بودنش، بوی پاییز داشت و من به طرز عجیبی عاشق اون فصل رنگارنگ بودم.

ماشین جلوی رستوران جمع و جوری توقف کرد. نگاهی به احسان انداختم و همزمان باهاش پیاده شدم. با ورود به رستوران و دیدن ظرف

های استیل بزرگی که به صورت ردیف های منظم پشت شیشه قرار داشت و پر بود از انواع غذای خونگی، ناخودآگاه به طرف احسان برگشتم. لبخندی به نگاه متعجم زد و در حالی که با دستش به همون سمت راهنماییم میکرد، آروم گفت:

-مگه نگفتی دلت غذای خونگی می خواد؟

دلم از اینکه اینقدر حرف بی منظور من برایش مهم بود، لرزید. سرمو تکون دادم و نگاهی به ظاهر اشتهای برانگیز غذاها انداختم. به نظر خوشمزه میومد. به شخصی که منتظر بود تا طبق انتخابمون خودش برامون غذا بکشه، نگاهی کردم و به دلمه برگ های خوش ظاهر اشاره کردم. احسان هم دلمه فلفل انتخاب کرد و بعد از انتخاب نوشیدنی با سینی غذاهایی که دستش بود، به سمت میزی در گوشه رستوران رفتیم.

شروع به خوردن کردیم و من اونقدر مجذوب طعم خوب غدام بودم که برای چند دقیقه حضور احسان رو فراموش کرده بودم. اون هم با آرامش مشغول غذاش بود. فضا پر بود از بوی غذاهای خونگی که عجیب آدم رو یاد خونه و دستپخت مادرها و مادر بزرگ ها می انداخت. من که همیشه عاشق آشپزی بودم و صد البته عاشق خود غذا و هیچ وقت نتونستم با کسی که بد غذا بودند ارتباط دو ستانه برقرار کنم چون واقعا اشتهامو کور می کردند. خدا رو شکر سلین هم تو این

مورد دقیقا مثل خودم بود و همیشه یکیمون مسئولیت غذا رو به عهده میگرفت. یه لحظه یاد مژده و نظرش راجع به آشپزی افتادم. از یادآوری کل کلش با سحر لبخندی زدم که از نگاه احسان دور نمودند!

خنده ی آرومی کرد: با غذات داری اختلاط می کنی که بهش لبخند میزنی؟!

از حرفش خندم بیشتر شد. دستمال رو روی لبم کشیدم:

نه... یاد سحر افتادم که مژده رو اذیت میکرد

سرش رو با لبخند تکون داد: واقعا هیچ کس حریف زبون این بچه نیست!

سرم رو به نشونه ی تایید با خنده تکون دادم. کمی از نوشیدنیم رو خوردم و در جوابش گفتم:

-واقعا به سرزندگی و روحیه ی شادش غبطه میخورم...بودن باهاش حال آدم رو جدا خوب می کنه

نگاه مستقیمی بهم کرد: چرا غبطه؟ مگه تو روحیه ت بده؟

چنگالم رو بی هدف به گوشه ای از دلمه گیر دادم:

-نه ولی سحر با حرفاش و شادی کلامش حال بقیه رو خوب می کنه...بودن کنارش رو دوست دارم

دستش رو از دور لیوان برداشت و به عقب تکیه داد:

-بودن با تو هم حال منو خوب میکنه... این خوب نیست؟!

سرم به آنی بالا اومد. توی نگاهش مهری خوابیده بود که هنوز بکری گذشته رو داشت. نمی دونستم چی بگم. این دومین باری بود که اینجور مستقیم به احساسش اشاره کرده بود. نگاهم رو از نگاه نافذش گرفتم، اینکه بودن در کنار من حالش رو خوب میکرد، حس خوبی بود اما نمی دونم چرا انقدر نا آروم بودم. انگار حالم رو حس کرد، چون اینبار تکیه شو از پشتی صندلیش گرفت و به جلو خم شد تا بهم نزدیکتر باشه:

-شبنم؟... چرا اینقدر کلافه‌ای؟... تو مطمئنی اتفاق خاصی نیوفتاده؟

چشم‌مامو بستم و با مکث کوتاهی باز کردم. از اینکه بی توجه به درخواستش برای فاصله گرفتن از دکتر زند و حدس‌هایی که راجع بهش زده بود، باز به دکتر زند فرصت آشنایی داده بودم، احساس بدی داشتم ولی نمی‌تونستم بهش بگم. دلم نمی‌خواست فکر کنه نسبت به حرفاش بی‌اهمیتم یا اینکه تمایلی به دکتر زند دارم. به اصرار مصرانه‌ی دکتر زند و بی‌عرضگی خودم تو رد درخواستش لعنتی فرستادم. از طرفی حرف‌های خود احسان هم علی‌رغم حس خوبی که داشت، چون ذهنیتی از آینده باهاش نداشتم، بیشتر دچار استرس می‌کرد. نگاهش

کردم، اینبار جدی و موشکافانه بهم زل زده بود و حس کردم اگر از سو تفاهم درش نیارم همین حالا به سراغ دکتر زند میره!
_نه اتفاقی نیوفتاده... فقط

ادامه ای برای حرفم پیدا نکردم. خودش طاقت نیاورد و دوباره پرسید:
-فقط چی؟... چی اذیتت می کنه؟... ببین شبنم... من همیشه هستم
..... هر وقت که بخوای کنارتم... تا نزارم احساس بدی داشته باشی... تا
چیزی آزارت بده... اگر که چیزی هست کافیه بگی
سکوتم باعث شد نگاه مرددی بهم بندازه. نگاهی که ناامیدی، عجیب
توش موج میزد:

-حرف های من یا حضورم آزارت میده؟ علت کلافگیت... منم؟
بدترین برداشت رو از حال کرده بود و من ابد این رو نمی خواستم،
حداقل نه حالا که بعد از سالها قدر محبت نابش رو فهمیده بودم:
-نه، اصلا...

-پس چی؟ تا نگی حالت خوب نمیشه... یه زمانی فکر میکردم بهتر از
هر کسی میشناسمت اما بعدها فهمیدم آدما یه بعد پنهان هم دارند که
تا خود شون نخوان کسی متوجه ش نمیشه... اما فک کنم تو خوب منو
میشناسی، من صبرم زیاده... اما توی گذشته...

مکت کرد و از یادآوری گذشته کلافه دستی به صورتش کشید:

- شاید تنها باری بود که نتوانستم صبور باشم و نتیجه ش باعث شد از دست بدم!

اولین بار بود که بعد از اون روز بهاری خرداد ماه، داشت حرفش رو میزد. ناخودآگاه نگاهم به چند تار سفید شقیقه ش موند، تارهایی که اگرچه جذاب ترش کرده بود اما نشون میداد چه روزهایی رو به درست یا غلط از دست دادیم....

انگار از یادآوری تلخی جوابی که انتظارش رو نداشت، کلافه بود:

- بارها بهش فکر کردم... شاید اگه دیرتر مطرح میکردم یا فرصت بیشتری داشتیم.... می دونی هیچ وقت نخواستم فکر کنم که تو منو نخواستی.... انگار هر بار دنبال بهونه ای غیر از این بودم.....

نگاهش رو بالا آورد و مستقیم به چشمام دوخت، برای گفتن حرفی که توی سرش بود، بدجوری در جدال بود:

- حالا هم اگه.... یعنی نمی خوام اذیتت کنم... فکر می کنی بتونی روی حرفام جدی فکر کنی؟... اینبار فرصتش رو تو تعیین کن

شوکه بودم، این حرفش هزاران معنی داشت و معنی هر هزار تاش چیزی شبیه فرصتی برای جواب دادن به احساسش بود. نگاهم به دلمه ی فلک زده ی توی بشقابم افتاد که از شدت استیصال تقریبا منهدمش

کرده بودم. حتی نمی تونستم تو چشمای احسان مستقیم نگاه کنم چه برسه به اینکه جوابی به حرفش بدم. اما اون محکم تر از قبل صدام کرد: -شبنم؟

آهنگ قشنگی بود تکرار ا سمم با صداش. فکر کردم از طرز صدا کردن اسمم توسطش هم حس خوبی دارم اما چرا نمی تونستم حرفی در جوابش بگم و هر بار لرزون و ناباور در مقابلش سکوت میکردم. واقعا تکلیفم با خودم و حس تازه م هم معلوم نبود!

سرم رو بالا آوردم و بلاخره نگاهش کردم. با دیدن نگاهم لبخند کمرنگی زد:

-بهم این فرصت رو میدی؟

باید یه چیزی میگفتم، نگاهش منتظر به من دوخته شده بود، همه ی عمرم از کسایی که تحت تاثیر احساسات و ابراز علاقه ی کسی به تته پته میوفتادن متنفر بودم و خودم حالا دقیقا همون رفتار رو داشتم! سعی کردم استرسم رو کنار بزنم و آرومتر باشم. چنگالم رو کنار ظرف گذاشتم و نگاهم رو به احسان دوختم و آروم گفتم:

-میشه الان جوابی ندم؟

نفسی گرفتم و قبل از اینکه برداشتی از حرفم کنه، ادامه دادم: یکم ذهنم بهم ریخته س... یخورده زمان که بگذره فکر کنم جواب بهتری بتونم به سوالت بدم

نفس راحتی کشید و سرش رو تگون داد:

-تا هر وقت که بخوای میتونی فکر کنی... نمی خوام باز عجله کنم برای عوض کردن موضوع نگاهی به میز کردم و گفتم:

-میشه بریم؟... به خاله قول کمک دادم

باشه ای گفت و همزمان با من از جاش بلند شد. تا خونه ی خاله تقریبا سکوت کردیم و من بیخیال خریدن قالب های مورد نیازم شدم. حرف های احسان اونقدر درگیرم کرده بود که بعید میدونستم بتونم روی موضوع دیگه ای تمرکز کنم!

خاله با دیدنم اونقدر خو شحال شد که تقریبا توی بغلش آبلمبو شدم. نفسی گرفتم و در جواب تشکرهای پشت سرهمش برای کمکی که هنوز نکرده بودم، گفتم:

-خاله من که کاری نکردم هنوز

بعد نگاهی به آشفته بازار آشپزخونه انداختم که از هجوم خریدهای مربوط به مهمونی به اون وضع در اومده بود: -بزار کمک کنم اول بعدشم باز تشکر لازم نیست... من عاشق این کارام

بوسه ای روی گونه م گذاشت و به سمت یخچال رفت:

-قربون دل مهربونت برم... برو لباسات رو عوض کن برات میوه بیارم بخوری، سحر یه ساعت دیگه کلاشش تموم میشه... کاش میگفتی سحر بیاد دنبالت... تو این گرما خودت اومدی

مکث کردم و بدون اینکه اشاره ای به احسان کنم، دستم رو روی دستش گذاشتم تا یخچال رو باز نکنه:

-نه خاله تازه غذا خوردم... اگه یه چای بهم بدی ممنونت میشم... یه زنگ هم به سحر بزنم، یه سری دسر و پیش غذا انتخاب کردم که قالب میخواد... اگه موافقی بگم بگیره

سرش رو تکون داد:

-آره خاله جان زنگ بزن هرچی می خوای بگیره... من خیلی وارد نیستم هرچی که خودت میدونی خوبه درست کن، من موافقم عزیز دلم

بو سه ای به صورت تپلش زدم و به سمت اتاق سحر راه افتادم. لباس بیرونم رو با بلوز و شلواری عوض کردم و وسایل مورد نیازم رو برای سحر با پیامی فرستادم. توی آشپزخونه خاله مشغول جمع آوری

خریده‌هاش بود و منم بعد از نوشیدن چای خوش عطری که توی لیوان بزرگی برام ریخته بود، کنارش قرار گرفتم و کمکش کردم.

با جمع شدن وسایل خرید و شستن میوه و سبزیجات، سر و کله سحر مثل همیشه پر شور و نشاط پیدا شد. پلاستیک و سایلی که گفته بودم رو روی میز گذاشت و ولو شد:

-وای مردم از خستگی.....چه زود اومدی، میخواستم پیام دنبالت....

با چشم اشاره ای به خریدهاش کرد:

-بین درست گرفتم....فروشنده ش مخم رو خورد بس که مدلای مختلف رو تو چشمم کرد!

نگاهی به محتوای کیسه انداختم. دقیق همون چیزایی که مدنظرم بود رو خریده بود. سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و دونه دونه از کیسه خارج کردمشون.

مقنعه ش رو روی صندلی پرت کرد و موهاش رو از بند کلیپس رها کرد:
-چه خبرا؟! ساکتی!

نگاهم به قیافه ی مشکوکش افتاد و از ژست خنده دارش لبخند زدم. واقعا احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم و اون یه نفر قطعا سحر بود، دیدش به قضیه بی طرف بود و من دلم میخواست تمام درگیری های

ذهنیمو برای کسی بدون هیچ نگاه مغرضانه ای خالی کنم. نگاهی به خاله که مشغول آسیاب کردن گردوی فسنجونش بود کردم و آرام زمرمه کردم:

-میگم بهت بعدا...

با شنیدن حرفم چشماش از شدت هیجان درشت شد و طبق معمول نتونست جلوی کنجکاویشو بگیره، به همون آرامی خودم گفت:

-درباره ی احسانه؟...یا اون مدیر جنتلمنتون؟!

از هیجانش خندم گرفت، لب زدم:

-هر دو!

چنان پر شتاب دستم رو کشید که صندلی با صدای بدی روی زمین کشیده شد و خاله به سمتون برگشت:

-چته دختر...

سحر از حالت نیمخیزی که گرفته بود تا دستمو بکشه دوباره به عقب برگشت و لبخند مصنوعی به خاله زد:

-هیچی بابا... تنم گرفت به صندلی

به محض مشغول شدن مجدد خاله، به سمت برگشت و به نشونه ی استفهام سرشو تگون داد. خنده ی آرامی از بی طاقتیش زدم:

-مفصله... شب میگم برات..... اشاره ای به خاله کردم: نمیخوام فعلا کسی بدونه.... خیالت راحت تو اولین نفری!

بعد چشمکی بهش زدم و بسته ی ژلاتین رو از کیسه درآوردم و روی میز گذاشتم. پوف کلافه ای کشید و از جاش بلند شد:

-من تا شب از فضولی میمیرم... حالا ببین!

بعد هم بی توجه به خنده ی من، رفت تا لباسش رو عوض کنه.

تا شب تقریبا تمام تدارکات لازم برای فردا رو آماده کردیم، خاله با و سواس همه چیز رو چک میکرد و من و سحر سخت م مشغول آماده کردن دسر انتخابی سحر و یک مدل پیش غذای سبک بودیم. سحر هر چند دقیقه یه بار نگاه ملت می بهم می انداخت تا قسمتی از حرفام رو بگم اما من مصرا نه با لبخندی به آخر شب حواله ش میدادم. بهونه ی ا صلیم تنها شدنمون برای حرف زدن بود ولی بیشتر دا شتم جملات و حرفام رو توی ذهنم مرتب می کردم. بعد از شام دیگه طاقتش تموم شد و چنان با شتاب و هول هولکی ظرفها رو توی ماشین چید که مطمئن بودم اگه کمکش نکنم، هر آن صدای شکستن چیزی به گوشم میخوره. به محض جمع شدن وسایل شام با صدای بلند خاله رو مخاطب قرار داد:

-مامان ما دیگه میریم اتاق من... شبنم هم استراحت کنه.. خسته شد!

از حرفش چشمام از حیرت گرد شد و به خنده افتادم. عمرا اگه با گرایی که بهش داده بودم اجازه ی خواب و استراحت بهم میداد و تا ته و توی همه چیز رو در نمی آورد قطعا بی خیال نمیشد. گرچه خودم هم به این صحبت شدیداً احتیاج داشتم.

به خاله و آقا مهدی، شب بخیر گفتم و دنبال سحر که بهم چشم غره میرفت تا زودتر برم، راه افتادم. به محض بستن در اتاقش به سمتم برگشت:

-زود، تند، سریع همه چی رو مو به مو بگو.... دارم از فضولی خفه میشم! خنده ای کردم و روی تختش نشستم، اونم گوشه ی دیگه ی تخت نشست و زل زد بهم. نفسی گرفتم و شروع کردم:

-اول اینو بگم که فعلاً نمی خوام هیچ کس این حرفا رو بدونه.... حتی سمانه!

با تعجب پرسید: چی شده مگه؟!

-مدیرمون بهم پیشنهاد ازدواج داده!

نگاهش روی لب و دهان من قفل شده بود و همچنان منتظر ادامه ی حرفم بود:

-ازم یه ماه مهلت خواسته تا فرصت آشنایی بیشتر بهش بدم....

وسط حرفم پرید:

-پس دیدی حس احسان اشتباه نمیکرد... گرچه منم با همون بار دیدنش فهمیدم یه نظری بهت داره... خب تو چی جوابشو دادی؟

کلافه گوشه ی ناخنم رو به بازی گرفتم:

-هیچی اولش ردش کردم ولی اونقدر مصرانه روی خواسته ش وایساد که قبول کردم این یه ماه آشنایی بیشتر رو....

مات و مبهوت صدام زد:

-شبنم؟؟؟

نگاهم رو از دستام به صورتش دادم:

-تو واقعا می خوای بهش فکر کنی؟ پس احسان....

مکث کوتاهی کرد و بعد انگار با خودش حرف بزنه، زمزمه کرد: البته اون که هنوز حرفی نزده، حق داری.... ولی من مطمئنم یه چیزایی تو سرشه

موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهش کردم:

-احسان هم یه حرفایی زده!

از جاش پرید:

-چی؟؟؟ کی؟.... پس بلاخره احساسشو ابراز کرد؟! وای شبنم این همه اتفاق افتاده و تو سکوت کردی؟ من هی به تو میگما این احسان بدجور باز تو نقش مجنون فرو رفته ولی تو گوش نمی کنی که..... پس برا چی به اون مدیرتون مهلت آشنایی دادی؟.... یعنی تو حسی به احسان نداری؟.... اصلا

مسلسل وار حرف میزد و از شدت هیجان حتی مهلت نمیداد جواب سوالاشو بدم، پریدم وسط حرفش:

-سحر یه دقیقه مهلت بده....اولا کاوه زودتر مطرح کرد و منم تو رودربایستی موندم وگرنه جوابم همین الان هم معلومه....دوما احسان مستقیم چیزی مطرح نکرد فقط ازم خواست فکر کنم و...

-خب به چی؟

خودمم نمیدونستم ادامه ش قراره چی باشه. سحر همچنان منتظر زل زده بود به من:

-خب فقط بهم گفت دنبال جایگاهش تو فکر و قلبمه و به اینا فکر کنم زد زیر خنده: شبنم الان بچه ده ساله هم معنی حرفای احسان رو میفهمه...اونوقت تو با این جمله ی قصار منظورش رو نفهمیدی؟.... مطمئنی مدرک دکترا داری!؟

خنده ی گيجی کردم:

- باور کن مغزم درد گرفته از قد ه مه چی رو توش تجزیه تحلیل کردم... کاملاً گیجم

-خب می‌خواهی چکار کنی؟...اگه احسان خواستگاری مدیرتون رو با پیشینه‌ی ذهنی که ازش داره، بفهمه بد قاطی می‌کنه... نمی‌خواهی بهش بگی؟

-دیوونه‌ای؟؟ بگم که چی بشه؟ بره یقه شو بچسبه؟

-آره راس میگی.. احسان سر تو با هیچکس شوخی نداره ولی شب‌نم اگه بفهمه پنهون کردی بدتر نیست؟

خودمم استرس داشتم، گرچه احسان خوی آرومی داشت ولی این قضیه یکم فرق میکرد و تو این مورد نمیتونستم روی آرامشش حساب کنم!

سرمو تکون دادم تا افکار منفی از سرم بیرون بره:

-اصلاً قرار نیست بفهمه.... من جوابم منفیه و سعی می‌کنم زودتر تمومش کنم

شونه‌ای بالا انداخت:

-امیدوارم.... حالا جوابت به خودش چیه؟

چشمکی زد و ادامه داد: بلاخره دل به این مجنون دادی یا نه؟

سرم رو ناخودآگاه پایین انداختم:

-را ستش مثل گذشته نمیتونم بهش بی تفاوت باشم...البته قبلا هم بی تفاوت نبودم، به عنوان پسرداییم دوستش داشتم ولی حالا....

سحر خنده ی شادی کرد: پس دلت لرزیده!

لبخند زدم: نمی دونم اما جنس حسم بهش عوض شده....

جلوتر اومد و محکم بغلم کرد:

-وای شبنم....خیلی خوشحالم

خندیدم: برای چی؟

-برای اینکه احسان خیلی خوبه و من دلم نمیخواست باز از طرف تو رد بشه...گرچه اینبار کاملا مصممه

نفس عمیقی کشیدم:

-ولی با همه ی اینا خیلی مرددم....! سترس دارم و اصلا نمی دونم باید چکار کنم..... باورت همیشه دلم می خواد زودتر برگردم تا از این همه

سردرگمی فاصله بگیرم!؟

اخم کرد:

-بیخود....انقدر این بیچاره رو نچزون...آخر میندازت تو گونی میبرت
محضر که دیگه راه فرار نداشته باشی!
از حرفش یه لحظه شوکه شدم: محضر؟!
ابروهاشو بالا انداخت:

-پس چی؟ نکنه توقع داری بعد از این همه سال فراق، وایسه از دور
نگات کنه یا فقط نقش دوست دخترشو بازی کنی!

سکوت کردم. حرفش یجورایی درست بود اما من واقعا نمی دونستم
قراره به کجا برسیم و این بیشتر مضطربم میکرد. تصور همسر احسان
بودن برام گنگ بود انگار....تکلیفی برای زندگیم تو آلمان، احساس و
نظر رادین و از همه بیشتر حس خودم نداشتم و همه‌ی این عوامل
باعث میشد از اتفاقاتی که ممکن بود بینمون بیفته، بیشتر از خوشحال
بودن بترسم.....

ظرف های سالاد رو توی یخچال گذاشتم. خاله سخت مشغول کار بود و
هر چند دقیقه تشکری می کرد و دوباره به سمت دیگه ای میرفت. بوی
فسنجون کل خونه رو برداشته بود و من که از بعد از نهار تقریبا کوهی
از ماهی رو سرخ کرده بودم، حس می کردم حتی تارهای موهام هم

بوی ماهی میده! خاله بعد از اینکه مزه ی فسنجون رو چشید، در قابلمه رو گذاشت و به سمتم اومد:

-الهی قربونت برم...هلاک شدی امروز...دیگه برو دوش بگیر و حاضر شو....

لبخندی بهش زدم و ظرف پر از ماهی های سرخ شده رو توی فر گذاشتم تا بعدا گرمش کنیم و در همون حال سرم رو تکون دادم:

-باشه خاله

یکی دو ساعتی وقت تا اومدن مهمونا بود و میخواستم بعد از دوش گرفتن یکم دراز بکشم. سحر زیرکانه خودش رو مشغول سالاد درست کردن کرده بود و از زیر سرخ کردن ماهی در رفته بود و من طاقت نیاوردم که خاله با اون همه خستگی، این کار رو کنه. اما حالا واقعا احساس خستگی میکردم. دوش مفصلی گرفتم و تا تونستم از انواع لوسیون ها و شامپو های درجه یکی که سحر علاقه ی زیادی به خریدشون داشت استفاده کردم تا در عوض کاری که روی دوشم انداخت، با اونها بوی ماهی سرخ کرده رو بشورم بره. از حمام که بیرون اومدم، چشمم به سحر افتاد. بیخیال مشغول لاک زدن بود و آدامسش رو هر چند لحظه باد میکرد. از ژستش لبخندی زدم و روی تختش دراز کشیدم. به اندازه ی یه ربع چشمم گرم خواب شد و با صدای افتادن

چیزی از جام پریدم. کار لاک زدنش تموم شده بود و برس به دست به منی که از صدای ایجاد شده نیمخیز شده بودم، نگاه کرد. از همون فاصله برس رو نشونم داد:

-ببخشید این افتاد از دستم

سرمو تکنون دادم و از جام بلند شدم:

-عیب نداره باید حاضر شم دیگه

مشغول پوشیدن لباس هایی که برای شب آورده بودم، شدم. به سمتم اومد و بوسه ای رو گونم زد:

-دستت درد نکنه، خیلی خسته شدی...ببخشید ولی من واقعا از ماهی سرخ کردن متنفرم!

خنده ای کرد و ادامه داد: قول میدم جبران کنم

دستا شو با علامت بامزه ای به نشونه ی قول بالا برد و من از توی آینه به روش خندیدم:

-خیلی خوب...منم در عوض از خجالت لوسیون هات در اومدم....بوی خوبی داره

کرم صورتش رو برداشت:

-فدا سرت...اصلا کلش مال تو...نمیدونی چقدر از اینکار بدم میادا!

خندیدم: بیچاره سعید... باید به شکمش سنگ ببندد آگه با تو ازدواج کنه

غش غش خندید:

-نه بابا ما کارونی بلام!

-واقعا خسته نباشی... اونم از هنرهای خبر داره؟

نگاهی به خودش توی آینه کرد و رژ لبش رو برداشت:

-نه... حالا بعدا آشنا میشه... فعلا بزار فک کنه از هر انگشتم هنر میبارد

سشوار رو برداشتم تا نم موهامو بگیرم، در همون حال با خنده مشت آرومی به بازوش زدم:

-کلاه بردار!

بیخیال حرف من آدامسش رو توی سطل انداخت و رژ زرشکی رنگ رو محکم روی لباس کشید. با اون بلوز

اناری رنگ تنش عجیب دلبر شده بود. لبخندی بهش زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم. موهام ح سابی بلند شده بود و برای اینکه توی دست و پام نباشه با وجود حالت قشنگی که بعد از سشوار گرفته بود، با چندتا سنجا پشت سرم جمعشون کردم. جوری که سنجاها مخفی بود و فقط موهام به طرز ساده و شیکی جمع شده بود. نگاه

دیگه ای به خودم توی آینه کردم، چشمام با ریمل و سرمه ای که زده بودم حالت قشنگی گرفته بود و از همی شه م شکی تر بود انگار. رژ لب مات هلویی رنگ رو روی لبم کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودن آرایشم، کمی عطر زدم. همزمان صدای آیفون بلند شد. حدس زدم مامان زودتر اومده باشه. به سمت سحر برگشتم. مشغول بستن کمر بند لباسش بود:

-نمیای بریم؟

با دست اشاره ای به لباس های پخش شده ش کرد:

-اینجا رو جمع کنم میام

سرمو تکان دادم و از اتاق خارج شدم. از راهروی قسمت اتاق ها خارج شدم و به سمت نشیمن رفتم. با دیدن رادین لبخند متعجیبی زدم و برایش آغوش باز کردم:

-سلام گل پسر مامان...

با دیدنم پرید بغلم: سلام مامانی...چه خوشگل شدی

سفت تو بغلم چلوندمش و ضربه ی آرومی به نوک بینیش زدم:

-خوشگل خودتی... پس مامانی کو؟... با کی اومدی؟

صدای احسان از پشت سرم اومد:

-با من اومده!

از روی زانوم بلند شدم و به سمتش برگشتم، دست راستش توی جیبش بود و با لبخند جذابی داشت نگاهمون میکرد. منم به روش لبخند زدم:

-سلام

سرشو تگون داد و در حالی که رادین رو مخاطب قرار میداد، مستقیم توی چشمام نگاه کرد:

-باید به مامانت میگفتی خوشگل تر شده!

رادین بی خبر از همه جا به سمتش برگشت:

-چرا؟!!

احسان بدون اینکه نگاهش رو از چشمای من برداره، نزدیکتر اومد:

-چون مامانت همیشه خوشگله...اما امروز از همیشه هم خوشگلتره!

بعد نگاهش رو به رادین داد و چشمکی بهش زد:

-مگه نه؟

رادین اوهومی گفت و سرش رو به دستم تکیه داد. دستی به دامن لباسم کشیدم. ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم تا بلکه کمتر با احسانی که این روزها برخلاف گذشته عجیب رک شده، بود، چشم تو چشم

بشم! خدا رو شکر خاله تو آشپزخونه با شوهرش مشغول صحبت بود و از سحر هم خبری نبود تا حرف احسان رو بشنوه... برای عوض کردن بحث رادین رو مخاطب قرار دادم:

-پس مامانی و بابایی چرا نیومدن؟

رادین شونه ای به نشونه ی ندوزستن، بالا انداخت و به احسان نگاه کرد. ناچار به سمت احسان نگاه کردم. دستشو به سمت رادین دراز کرد و با یه حرکت بلندش کرد که باعث شد از هیجان جیغ بکشه. بعد رو کرد به سمت من:

-عمه اینا منتظر شایان و خانمش بودن... منم که میخواستم با رادین باهم بیایم، برای همین زودتر رفتم دنبالش.... حالا هم اینجا در خدمت شماایم

صدای سحر پر خنده از پشت سرمون اومد:

-واه واه چه حرفا... چه خبره مگه که شما در خدمت شبنم خانم هستین مهندس!

احسان رادین رو زمین گذاشت و به سمت سحر برگشت:

-من مگه به تو نگفتم سرت به کار خودت باشه جوجه...

نگاهش که به سحر افتاد، لبخند متعجیبی زد:

-حالا نمیخواد خودتو هلاک کنی که به چشم بیای...چه خبره، عرو سی دعوتی مگه؟

اشاره ش به رژ لب جیغ سحر، باعث شد بزخم زیر خنده. سحر چشماشو برام گرد کرد و با اشاره ی دستش احسان رو نشون داد:

-حالا دیگه با هم دست به یکی هم می کنید؟! الان شبنم خیلی صاف و ساده س یعنی؟!!!!

احسان خنده ای کرد و همزمان که به سمت نشیمن می رفت، گفت:

-انقدر ف ضولی نکن بچه جون...اون شراره ی آتیه شم کمش کن...پسر مردم پس میوفته یه وقت!

خنده ی من شدت گرفت و جیغ سحر جوری دراومد که خاله از آشپزخونه سرش رو بیرون آورد و به نشونه ی تذکر رو به سحر لبش رو گزید. آقا مهدی در حینی که از آشپزخونه خارج میشد، مثل همیشه خوشرو به سمت احسان رفت:

-آقا احسان چی به این یکی یدونه ی ما گفتی که باز خونه رو گذاشته رو سرش؟

بعد همونطور که روی مبلی نزدیک احسان مینشست، رو به سحر کرد:

-برای احسان جان چای بیار

سحر ایشی کرد و زیر لب زمزمه ی آرومی کرد:

-عمرا... لیلی خانومش بیره... به من چه

بعد با چشم اشاره ای به من کرد و به سمت آیفون که زنگ خورده بود، رفت. ورود همزمان دایی و زن دایی با مامان اینا که نشون میداد در یک زمان رسیدند، باعث شد خاله بلاخره دل از آشپزخونه بکنه و برای احوال پر سی بیرون بیاد. با همه روبرو سی کردم و توآغوش پر مهر دایی کمی بیشتر موندم.

بوسه ای به پیشونیم زد و دستش رو دور شونم انداخت و آروم گفت:

-سراغ دایی ت نمیای چرا گل دخترم؟ پیر شدم ولی بی مهر نشدم ها سرم رو به شونش تکیه دادم. تمام عمرم همینطور پر از محبت باهام برخورد کرده بود، بس که مهربون بود:

-من که زیاد میام پیشتون دایی

خنده ای کرد: مطمئنی مسیر رو اشتباه نمیری؟!... منکه چیزی یادم نمیاد

بوسه ای روی ریش های کوتاه و مرتب صورتش که حالا بیشترش سفید شده بود، زدم:

-چشم... بیشتر میام

با لبخند دستی به پشتم زد:

-زنده باشی بابا

بعد هم با نگاه کوتاهی رو به احسان که از دور ما رو نگاه میکرد، به سمت سالن پذیرایی رفت. رادین رو به اتاق سحر بردمش تا لباس های راحت تری تنش کنم. بعد از تعویض لباس های رادین، دستی به موهایش کشیدم و وارد آشپزخونه شدم، مامان و زن دایی به خاله پیوسته بودن و مامان مشغول آبکش کردن برنج شده بود. سینی چای رو از خاله گرفتم تا ببرم. به محض خروج از آشپزخونه با احسان رو به رو شدم. دستش رو زیر سینی گرفت و از دستم خارجش کرد:

-بده من میبرم....

اشاره ای به صندل هام کرد: با اینا سخت میشه!

نگاهش کردم، با لبخند نگاهم میکرد:

-فک نکنم احتیاجی بهشون داشته باشی...یکم کوتاه تر باشه راحت تر نیستی؟

ابروهام از تعجب بالا پرید، احسان آدم این حرفا نبود که اینقدر به پوشش کسی دقیق بشه. یا سرمو تکون دادم: سخت نیست، راحتم باهاش...

با لبخند به پشت سرم نگاهی کرد و دوباره به چشمام رسید:

-باشه، هر جور راحتی

همچنان با فاصله ی نزدیکی مقابلم وایساده بود و نمی دونم چرا نمیرفت! اشاره ای به سینی کردم:

-سرد شدن!

خندید: و این یعنی من برم دیگه!؟

خندم گرفت، مگه نمی خواست بره؟! یعنی می خواست همچنان سینی به دست همونجا وایسه؟! سرمو پایین انداختم و اونم به سمت پذیرایی رفت. نگاهم رو از مسیرش گرفتم و به آشپزخونه که کاملا مشرف به جایی که ما ایستاده بودیم، بود برگشتم. مامان و خاله داشتن سر میزان روغن برنج تبادل نظر میکردند و زن دایی بیربط به موضوع صحبتشون لبخند پر رنگی روی لباش بود که با دیدن من پر رنگ تر هم شد. اونقدر نگاهش معنادار بود که شک نداشتم منو احسان رو دیده...لبم رو پنهانی گزیدم و به بهونه ی رادین دوباره از آشپزخونه خارج شدم.

نگاهم پی رادین چرخید و کنار شایان پیداش کردم. سرش توی گو شی شایان بود و شایان در حالی که یه دستش رو دور شونه ی گلبو انداخته بود، با دست دیگه ش رادین رو تو بازی راهنمایی می کرد. به سمتشون رفتم و کنار گلبو نشستم، با لبخند ملیحی به سمتم متمایل شد:

-خوبی شبنم جون؟...شایان میگه کار پروژہ ت دیگه آخراشه
سرم رو به نشونه ی تایید تکون داد: آره نهایتا تا هفته ی اول مهر
ایرانم

اخم ظریف و قشنگی کرد: چقدر زود...دلمون برات تنگ میشه باز
لبخندی بهش زد و نا خودآگاه نگاهم به سمت احسان برگشت،
داشت با بابا صحبت میکرد و گه گاهی سرش رو تکون میداد. نگاهم رو
ازش گرفتم و به سمت گلبو برگشتم:

-دل منم اینجا میمونه وقتی برگردم....این چند ماه خیلی به بودنتون
عادت کردم...نمی دونم چجوری قراره دووم بیارم

دامنم رو روی پام صاف کردم و سعی کردم دلتنگی کلامم رو پس بزنم:

-راستی گلبو...مامانت چه جور شیرینی دوست داره؟ تو این هفته یه
روز بیاید خونه ی مامان،هم دور هم با شیم هم من شیرینی میپزم برای
مامانت هم ببر

گلبو لبخندی زد و با تعارف گفت:

-وای نه شبنم جون، نمی خواد تو زحمت بیوفتی
صدای آیفون بلند شد و سحر به اون سمت رفت. نگاهم رو از سحر به
سمت گلبو برگردوندم:

-زحمتی نیست، من عاشق این کارم، یادت رفته؟

بعد چشمکی به صورت ظریفش زدم و جام بلند شدم. هیاهوی بلند شده نشونه ی اومدن سیمین بود که هنوز نرسیده داشت به دوقلوهاش تذکر میداد که آتیش نسوزونن، چقدر هم که حرفش رو گوش میکردن! به سمتش رفتم و بعد از احوال پرسی با شوهرش صورتش رو بوسیدم. لبخند شیطونی زد:

-باز که خوشگل کردی

خندیدم و نیشگونی از بازوش گرفتم. گلبو رو بوسید و در همون حال پرسید:

-سمانه اینا نیومدن هنوز؟

نه ی من همزمان با بلند شدن مجدد زنگ آیفون شد. اشاره ای به در کردم:

-فک کنم اومد

سیمین رفت تا لباساش رو عوض کنه و من به استقبال مهمونای جدید رفتم. سمانه محکم بغلم کرد و بعد از اینکه حالم رو پرسید، به عقب برگشت و با شیطنت اشاره ای به احوالپرسی رسمی سعید و سحر کرد و خندید. نگاهی به سحر که مشغول روبوسی با مامان حامد بود کردم و

لبخند زدم. مامان حامد چنان پر محبت با سحر حرف میزد که مطمئن شدم حدس سمانه درسته و سعید انگار واقعا تو این رابطه جدی هستش....

سمانه برای تعویض لباس به سیمین پیوست و من دوباره کنار گلبو جا گرفتم. رادین بی خیال گوشی شایان شده بود و اینبار چسبیده به احسان داشت دم گوشش چیزی می گفت و احسان هم با دقت گوش میکرد و سرشو تکون میداد. نمیدونم چی اینجور جذب احسان کرده بودش ولی می دونستم که دیگه حس بد اون اوایل رو نداشتم. احسان بی هیچ کینه و نگاه ترحم آمیزی با رادین برخورد میکرد و این یه دنیا برای من ارزش داشت.

چایم رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم. نگاهم باز به همون سمت برگشت، اینبار رادین چیزی رو توی تبلت به احسان نشون میداد و همراهش در جواب احسان توضیحاتی هم میداد. سمانه که کنارم قرار گرفت و باعث شد نگاهم رو از اون سمت بگیرم اما سیمین که رو به روم نشسته بود زودتر مسیر نگاهم رو شکار کرده بود و با لبخند مخاطب قرارم داد:

-شبم بیا یه شب قرار بزاریم تا هوا خوبه دسته جمعی بچه ها رو ببریم پارک.... این چند وقت که اومدی همش این خونه اون خونه شدین....یه گردش داشته باشیم

از شایان که ظرف میوه رو جلوم گذاشته بود تشکری کردم و به سمت سیمین برگشتم:

-آره موافقم... تا قبل از رفتنم زودتر برنامه شو بچین

سمانه اخمی کرد:

-باز شروع کردی؟ چه خبره اونجا هی می خوای زود برگردی!

سیمین با حرف سمانه پرسشی نگام کرد:

-مگه به این زودی می خوای بری؟... کی؟

گللابی کوچکی رو از بشقابم برداشتم و با چاقو به دو نیم کردم، جواب این سوال با هر بار یادآوریش خودم رو هم آشوب میکرد:

-نهایت تا هفته ی اول مهر هستم

سیمین متفکر سری تگون داد و نگاه معناداری به سمانه انداخت. سمانه اما همچنان پیگیر سوالش بود:

-میگم برا چی می خوای زود برگردی؟

با طمانینه به سمتش برگشتم:

-دانشگاه این ترم بهم واحد داده... کافه هم هست دیگه

نگاهم برگشت سمت رادین و احسان، نبودند. چشمم رو به اطراف چرخوندم، رادین با سینا مشغول بود و احسان همچنان توی زاویه ی دیدم نبود. اما از اونجایی که سمانه مصرانه زل زده بود به من به جستجویم ادامه ندادم و به سمتش برگشتم:

-چیه؟ جوابتو دادم دیگه

-این جواب من نیست.....! صلا برای چی قبول کردی تدریس کنی این ترم رو؟

کلافه شدم از گیری که داده بود، زندگی من اونجا بود و هیچ بهونه ای برای موندن نداشتم. نه تا وقتی که همه چیز در لفافه بود. سیمین مشغول میوه دادن به سنا بود و حواسش از ما پرت شده بود. با آرومترین لحن ممکن سعی کردم یه بار برای همیشه سمانه رو توجیه کنم تا هر دفعه اینقدر با تکرار این سوال، فکرم رو بهم نریزه:

-سمانه تو هر دفعه می خوای اینارو بپرسی؟ خب برای چی نباید بگردم؟! مگه چیزی تغییر کرده؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و آروم زمزمه کرد:

-یعنی تو اینو حس نمی کنی؟

متعجب لب زدم: چی رو؟

اشاره ای به پشت سرم کرد:

-احساس عمیق احسان به خودتو!

ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم، احسان بی خبر از همه جا داشت به سمتون میومد. از اشاره ی مستقیم سمانه غافلگیر شده بودم و هیچ جوابی هم برای سوالش نداشتم. احسان کنار سیمین روی کاناپه نشست و پاش رو روی پاش انداخت. به کنار دستم نگاه کردم، گلبو نبود و اصلا نفهمیده بودم کی از کنارم بلند شده بود. نگاه کوتاهی به من و سمانه انداخت که انگار بعد از جملاتی که رد و بدل کرده بودیم، هر دومون توی لک بودیم. با لبخند اشاره ای به سمانه کرد:

-شما دو تا دعوا کردید؟

سیمین زد زیر خنده و سمانه شکلک مسخره ای براش درآورد:

-آره سر آبنبات دعوامون شده!

احسان با همون لبخندش ادامه داد: آخه یه جوری ساکت و بغ کرده بغل هم نشستین که همیشه جور دیگه ای برداشت کرد.

سمانه بدون اینکه نگام کنه نصف سیب توی دستش رو به دستم داد: هیچی... شبنم خانم تا اول مهر میره!

لبخند احسان کمرنگ شد ولی از بین نرفت، نگاه مطمئنی به من انداخت و باز به سمت سمانه نگاه کرد:

-دوباره میاد زود!

با حرف احسان بین جمع کوچیکمون سکوتی ایجاد شد و سمانه متعجب به سمت من برگشت. جوری نگاه کرد که انگار منتظر تو ضیح این اطمینان احسان از من بود. در حالی که من خودم هم نفهمیدم این لحن مطمئن احسان برای چی بود!

سیب توی دستم رو توی بشقاب رو به روم گذاشتم و سعی کردم با لبخندی بحث رو عوض کنم:

-بهت گفته بودم قراره همکارم برای دو هفته بیاد ایران؟

با حرفم سمانه بلاخره نگاه مته وارش رو از روم برداشت و قاچی از سیب رو پوست کند:

-نه.... کی میاد؟

-دوشنبه شب میرسه ایران... باید برم دنبالش فرودگاه

-خانمه؟

-نه.... اسمش هانس ه

احسان اینبار اخمی کرد:

-اون موقع از شب؟! مگه مسئولیتش با اون آقای دکتر نیستش؟!
سیمین خنده ی زیر لبی کرد و نگاهش از من به سمت سنا برگشت.
خودم هم از اینکه باز به کاوه گیر داده بود، خندم گرفت:
-نه هانس طبق خواسته ی من و با هزینه ی دانشگاه مونیخ میاد...هیچ
شناختی رو ایران نداره، تا هتل محل اقامتش باید همراهیش کنم
مستقیم نگاهم کرد:

-پس من خودم میام دنبالت که بریم دنبالش
متعجب نگاهش کردم و صدای خنده ی ریز سمانه رو از بغل دستم
شنیدم:

-احتیاجی نیست...خودم میرم
با دیدن خاله که سینی چای به دست از آشپزخونه خارج شد، از جاش
بلند شد و در همون حال که به سمتش میرفت، تاکید کرد:
-گفتم خودم میام!

مات و مبهوت نگاهم رو از مسیرش گرفتم و ناخودآگاه به سیمین
رسیدم. صدای خنده ی ریز سمانه هم بغل گوشم بود و با دیدن قیافه
ی آماده ی خنده ی سیمین از زورگویی احسان، همزمان سه تایی پقی

زدیم زیر خنده! باورم نمیشد احسان جلوی سیمین اینجور رفتار کرده بود، انگار قرار بود علاوه بر زن دایی از سیمین هم خجالت بکشم....

بعد از صرف شام که با تعریف ها و تعارف های معمول خورده شد، طبق معمول این چند وقت، منو سحر داشتیم وسایل شام رو جمع و جور می کردیم و اینبار سیمین هم کمکمون میکرد. سمانه به رسم عروس بودنش پیش بقیه بود و هر چند دقیقه از جایی که نشسته بود، سرکی به آشپزخونه می کشید. آخرین دونه ی بشقاب رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و برای کمک به سیمین که داشت مابقی ظرف ها رو می شست، دستکش دستم کردم و کنارش جلوی سینک قرار گرفتم. سحر جای رو دم کرد و با دستمالی برای خشک کردن ظرف ها به سمتون اومد. دیس رو برای خشک کردن دستش گرفت و با نگاهی به سالن، بی مقدمه گفت:

-میگم رادین خیلی با احسان جوړه ها....بین شبنم، یه ربعه داره باهاش گپ میزنه وروجک!

کاسه ی بزرگ توی دستم رو به طرفش گرفتم و با نگاهی زیر چشمی به سیمین آروم لب زدم:

-نمی دونم!

سیمین نگاهی به سمتشون انداخت و لیوان کف زده رو به سمتم گرفت.
در همون حال لبخند دلنشینی زد و گفت:

-احسان عاشق بچه هاست...رادین که جای خود داره!

سحر نگاه معناداری بهم انداخت و دیگه چیزی نگفت.

سمانه بلاخره طاقت نیاورد و وارد آشپزخونه شد:

-وای چکار می کنید؟ حوصله م سر رفت.....بسه دیگه بیاید

سیمین نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت:

-خواهر جان تو عروسی، ما که نیستیم.....دیگه آخرشه

لیوان شسته شده رو توی آبچکون گذاشتم که صدای زنگ گوشیم سرم
رو به اطراف گردوند. یادم نمیومد کجا گذاشتمش. نگاهی به اطراف
انداختم و سمانه با گفتن من برات میارمش از آشپزخونه خارج شد.
این موقع از شب احتمال دادم تماس از آلمان باشه. با تصور اینکه
سلین یا هانس پشت خط هستن، دستامو خشک کردم و گوشی رو از
سمانه که متفکر نگاهم میکرد، گرفتم. با دیدن شماره ی کاوه که خدا رو
شکر دکتر زند سیو کرده بودمش، ابروهام بالا پرید. از تماس بی موقعش
متعجب شدم، عادت به این موقع تماس گرفتن نداشتم!

-الو؟

صدای سرحالش توی گوشم پیچید:

-سلام شبنم خانم... احوال شما؟

جلوی نگاه مشکوک سمانه و سحر لبخند بی حالی زدم و جوابش رو دادم:

-ممنون.... شما خوبید؟

خندید: کیا خوبن؟ من یه نفرم

از دیدن سکوتم یکم جدی تر شد:

-فکر کنم بد موقع تماس گرفتم... خونه نیستی؟ اگه نمی تونی صحبت کنی بعدا تماس میگیرم

نگاهم رو از سمانه به سحر دادم. سری به نشونه ی استفهام تکون داد و پشت سر سمانه بی صدا لب زد کیه؟ سرم رو نامحسوس بالا انداختم و در جواب کاوه گفتم:

-نه مشکلی نیست... کارم داشتید؟

-دیگه مطمئن شدم که نمی تونی حرف بزنی... نه کارت نداشتم، می خواستم حالت رو بپرسم... دیروز ظهر که برگشتم شرکت نبود... مشکلی پیش اومده بود؟

-نه کاری داشتم که به خاطرش زودتر اومدم خونه

-مطمئنی برای کمتر مواجه شدن با من نیست؟... این روزا زود رفتنات
بیشتر شده!

لبخند بی جونی زدم، گمونم ازم ناامید شده بود بلاخره:

-نه این چه حرفیه... کاملاً اتفاقی بوده

خنده ی آرومی کرد:

-امیدوارم....مزاحمت نمیشم...شبت خوش

-شب شما هم خوش

تماس رو که قطع کردم، سه جفت چشم زل زده بود بهم که با نگاه من
سرشون برگشت. سیمین بی حرف دستاش رو خشک کرد و دستی به
لباسش کشید. سمانه اما طاقت نیاورد سوال نپرسه:

-مدیرتون بود؟...این موقع چکارت داشت؟

نگاهش شبیه برادرای غیرتی شده بود، لبخند پهنی بهش زدم:

-آره...دیروز قبل از ظهر اومدم خونه...اونم شرکت نبود...می خواست
علتش رو بدونه

آهانی گفت و با مکث به دنبال سیمین از آ شپزخونه خارج شد. سحر
فنجون ها رو از چای تازه دم پر کرد و در همون حال گفت:

-شبنم به نظرم زودتر ردش کن بره....من حس خوبی به این قضیه ندارم....احسان اگه بفهمه....

پریدم وسط حرفش: هیس....

نگاهی به بیرون انداختم و ادامه دادم:

-دنبال موقعیت مناسبم....انقدرم این جمله رو تکرار نکن...قرار نیست اصلا کسی بدونه!

سینی رو دستش گرفت و نگاهم کرد: امیدوارم....

به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد و من هم دنبالش راه افتادم. میون راه شایان سینی رو ازش گرفت و ما به سمت جایی که خانم ها نشسته بودند، رفتیم.

بعد از صرف چای خانواده ی حامد رفتند و بعد از رفتنشون کم کم همه بلند شدند تا به خونه هاشون برگردند. وسایلم رو برداشتم و از اتاق سحر خارج شدم. مامان در حال خداحافظی با خاله بود و من با نگاه دنبال رادین میگذشتم. سحر رو برای خداحافظی بغل کردم و ازش پرسیدم:

-رادین رو ندیدی؟

-نه.....شاید رفته تو ماشین شایان

سمانه کنارم ایستاد و بوسه ای روی گونه ی سحر گذاشت و بعد از خداحافظی ازش دست من رو کشید:

-با احسان رفت... بیا بریم... احسان تو ماشینش منتظر توئه!

دستم رو برای دست دادن با خاله از دستش درآوردم در مقابل نگاه پر شیطنت سحر، بعد از اینکه از خاله و شوهرش خداحافظی کردم، دنبال سمانه راه افتادم. به محض خروج از ساختمان، شایان که انگار منتظرم بود، به طرفم اومد:

-می خوای با ما بیای؟... فشرده میشینیم... راهی نیست

نگاهی به ماشین احسان انداخت و خنده ای کرد:

-البته اگه تونستی رادین رو از رخس احسان پیاده کنی!

لبخندی زدم:

-ممنون... با احسان میام... به خاطر رادین تا اون مسیر داره میاد دیگه..

سری تکون داد و با فشردن دستم به سمت ماشینش رفتم. منم به طرف احسان که بیرون از ماشینش داشت با حامد صحبت میکرد، رفتم. با دیدنم در جواب حامد سری تکون داد و در جلو رو برام باز کرد. نزدیکشون رسیدم و در جواب خداحافظی حامد خدانگهداری گفتم و به احسان نگاه کردم:

- ما میتونستیم با شایان بریم...دیگه تو تا اونجا نمیومدی
لبخند زد: من مشکلی با مسیر خونه ی عمه ندارم... بشین..میرسونمتون
سوار شدم و به رادین نگاه کردم. نشسته داشت چرت میزد. احسان
سوار شد و راه افتاد. مثل همیشه با آرامش

میون خیابون ها رانندگی میکرد. دیروقت بود و شهر تقریبا رو به
خاموشی بود. شیشه ی پنجره رو پایین دادم و نسیم خنک آخر شب رو
که کم کم بوی پاییز میگرفت، نفس کشیدم. همونجور که حواسش به
رو به روش بود، مخاطب قرارم داد:

-همکارت دقیقا کی پرواز داره؟

میدونستم هر بهونه ای برای تنها رفتن خودم بیارم، قبول نمی کنه.
بحث کردن بی فایده بود:

-دوشنبه...به ساعت ما تقریبا دو و نیم شب پروازش میشینه

راهنما زد و داخل خیابون منتهی به خونه مون پیچید:

-قبلش باهات هماهنگ می کنم که پیام دنبالت

-باشه...ممنون

داخل کوچه پیچید و درست جلوی خونه متوقف شد. ترمز دستی رو
کشید و به سمت برگشت. لبخند پهنی روی صورتش نشسته بود:

-چه عجب مخالفت نکردی!

ابروهامو بالا دادم: مگه مخالفت می کردم، قبول می کردی نیای؟!

تک خنده ای کرد:

-اونکه نه...ولی خب خوشحالم از اینکه مثل قبل باهام معذب نیستی

نگاهش کردم: من که..

مهلت ادامه بهم نداد: کاری به گذشته ندارم...منظورم از زمانی که تو

آلمان منو دیدی!

به رو به روم نگاه کردم. کوچه حسابی سوت و کور بود:

-خب خیلی وقت بود که ندیده بودمت...بیشتر متعجب بودم راستش

دستی به صورتش کشید:

-می دونم....

مکثی کرد و نگاهی به رادین انداخت. کاملا خواب رفته بود:

-می خوای بیدارش کنی یا بغلش کنم؟

دستم رو به نشونه ی مخالفت تکون دادم:

-نه نهبیدارش می کنم

سریع از ماشین پیاده شدم و با هزار ترفند و مکافات رادین رو روی پاهاش بند کردم. نور چراغ های ماشینی توی چشمم زد و نگاه احسان رو به اون سمت برگردوند، شایان بود. بعد از تشکر که همگی از احسان کردیم با وجود مخالفت من شایان، رادین رو کول کرد و مستقیم به داخل و احتمالا تختش بردتش. بابا و مامان هم جلوتر از من خداحافظی کردند و داخل رفتند. گلبو توی ماشین منتظر برگشت شایان لبخندزنان نگاهم میکرد. با احسان خداحافظی کردم و به سمت ماشین شایان رفتم. احسان دستی به نشونه ی خداحافظی برام بلند کرد و سوار ماشینش شد. در همون حال اشاره کرد زودتر برم داخل. لبخندی به رفتارهای آشناس زدم و با دیدن شایان خداحافظی مجددی از گلبو کردم و در حیاط رو بستم. نسیم خنک شهریور پوستم رو نوازش میکرد و من در حالی که همزمان حال خوبی قلبم رو هم نوازش میکرد، میون بوی مست کننده ی یاس رازقی به سمت خونه حرکت کردم.....

نگاهی به ساعت انداختم. از وقت ناهار گذشته بود و کاوه هنوز از ساعت ده که برای دیدار دکتر سرمدی رفته بود، برنگشته بود و بر خلاف دفعات قبل نمی تونستم بدون مشورت باهش راجع به بخشی از پروژه، به خونه برم. تقریبا کاری نداشتم و برای گذروندن وقت تا زمانی که برگرده، تصمیم گرفتم یه فنجون قهوه بخورم. از اتاقم خارج شدم و به

طرف آشپزخانه ی جمع و جور شرکت رفتم. قهوه ساز رو روشن کردم و به لبه ی کابینت تکیه دادم. فکر کردم باید برای سلین یه چیزی به عنوان سوغاتی یا هدیه بگیرم. ناخودآگاه چهره ی سحر جلوی چشم اومد، شاید تقریبا هم سن و هم روحیه بودنشون میتونست تو انتخاب هدیه برای سلین کمک کنه. میتونستیم یه روز سه تایی با سمانه خرید بریم. از فکر کردن به وقت گذرونی باها شون لبخند بی اراده ای روی لبم نشست. بوی خوش قهوه که بلند شد، نفس عمیقی کشیدم و ماگ مخصوص رو پر از اون مایع تیره رنگ و دلچسب کردم. کارم که تموم شد، با لبخندی به خانم منشی، دوباره به اتاق برگشتم و اینبار به جای پشت میز به تراس کوچیک اتاق رفتم و مشغول قهوه م و تماشای منظره ی پارک رو به روم شدم.

اون ساعت از روز تقریبا خلوت بود و جز دو آقای مسن که مشغول بازی شطرنج بودند، تقریبا کسی نبود مگر رهگذرانی که مسیر تردد شون رو به جای رفتن از پیاده رو، از میون پارک ترجیح میدادند. آخرین جرعه ی قهوه مو نوشیدم و ماگ رو لبه ی دیوار نسبتا کوتاه تراس گذاشتم. فکرم هزار جا بود و توی هر هزار جا رد پای احسان عجیب پر رنگ بود. به قول سحر خودش بلد بود چجوری کارش رو پیش ببره..... جوری که از وقتی منو توی آلمان دیده بود تا حالا که دیدن گاه و بیگاهش عادت شده بود، انگار هر دفعه قسمتی از اون دیوار بینمون و حال معذبی که

هر بار با دیدنش بهم دست میداد رو ذره ذره برمیداشت و من هر بار از اون حجم تنش درونیم بیشتر کاسته میشد. رفتارهای منطقی‌ش و پیش‌نکشیدن گذشته، باعث شده بود عذاب وجدانم نسبت به قبل، تو وجودم کم‌رنگ‌تر بشه و حس بهتری به بودنش جدا از تجربیاتی که داشتیم، داشته باشم. در این بین فقط جواب ردی که هنوز به کاوه نداده بودم بدجور آشوبم میکرد. به خودم قول داده بودم به محض به دست آوردن اولین فرصت، قاطعانه باهاش مطرح کنم تا جایی برای صحبت بیشتر راجع به این موضوع باقی نمونه. اما دقیقا از وقتی این قول رو به خودم داده بودم، بر حسب اتفاق کمتر باهاش رو در رو می‌شدم و هنوز فرصت موردنظرم رو پیدا نکرده بودم.

ماگ رو از لبه‌ی دیوار برداشتم و وارد اتاقم شدم. به محض ورودم صدای بحث نسبتا بلند منشی با خانمی که صداش به نظر آشنا بود، به گوشم رسید. از زمانی که من کارم رو توی شرکت شروع کرده بودم تا به حال همچین چیزی پیش نیومده بود. لیوان رو روی میز گذاشتم و در رو باز کردم. خروج من از اتاق همزمان شد با برگشتن خانم معترض به سمتم. چهره‌ش رو با وجود تغییر رنگ موهاش، به خاطر نگاه سبز و پرکینه‌ش خیلی زود شناختم، نهال بود! با دیدنم پوزخندی زد و به طرفم اومد:

-به به... شما هم که اینجایی...عجیبه که با کاوه نرفتی!

بدون اینکه جوابش رو بدم، رو به منشی پرسیدم:

-مشکل چیه؟

منشی از پشت سرش نگاه نفرت انگیزی بهش انداخت و به من جواب داد:

-ایشون با آقای دکتر کار دارن ولی هرچی میگن نیستن، باز حرف خودشونو میزنن!

به سمت نگاه عصبی نهال برگشتم:

-ایشون رفتن دانشگاه...اگه کارتون واجبه منتظر بمونید...فکر می کنم کم کم برس

درست مثل گربه ی کمین گرفته، زل زده بود بهم! بدون اینکه منتظر عکس العملش بمونم عقب گرد کردم، ولی قبل از ورودم به اتاق با یه حرکت سریع خودش رو بهم رسوند و بازومو کشید:

-وایسا ببینم..من اتفاقا با خودت کار دارم!

نگاهم از بازوم که توی دستش فشرده میشد به نگاه سبزش رسید. قدش از من کوتاه تر بود و باعث میشد سرش رو برای نگاه بهم بالا بگیره. بازوم رو از دستش بیرون کشیدم:

-این چه طرز برخوردی خانم محترم؟!.... فکر نکنم برای صحبت کردن با من این رفتار لازم باشه!

-حتما با همین طرز صحبتت داشو بردی که جواب منو نمیده.... محض اطلاعات بگم که ما بیشتر از یه دوستی ساده بینمون بوده!

چشمم به نگاه متعجب و گرد شده ی منشی از حرفش افتاد. نفس عمیقی از بی شرمیش کشیدم و رو به قیافه‌ی حق به جانبش، که با افتخار این موضوع رو مطرح کرده بود، کردم:

-این چیزها به من مربوط نیست خانم..... دفعه‌ی قبل هم بهتون گفتم ایشون فقط همکار من هستن، همین...اگه مشکلی هست با خودش حل کنید نه من که هیچ ارتباطی بهش ندارم!

-دروغ میگی...خودم دیدم چجوری نگاهت می کنه. اون روز هم باهم بودید..... باور نمی....

-اینجا چه خبره!!!

صدای کوبنده و عصبی کاوه هر سه مون رو از جا پروند. نگاهی به موضعی که نهال رخ به رخ من گرفته بود، کرد و به منشی بیچاره توپید:

-مگه من نگفتم در صورت بروز همچین مشکلی بهم خبر بدی؟!!

نهال شالش رو پر ناز مرتب کرد و پوزخند زد:

-حالا دیگه من شدم مشکل؟!....قبلا که خوب....

-ساکت شو!....بیا اتاقم، امروز تکلیف این قضیه رو شن میشه...بعدش دیگه نمی خوام سایه تم دور و برم بیفته!

بعد بدون نگاه به کسی در اتاقش رو باز کرد و داخل شد. نگاهی به چهره ی مبهوت منشی فلک زده که بی خبر از همه جا، مورد تیر ترکش عصبانیت کاوه قرار گرفته بود، کردم. بیچاره هنوز مبهوت مونده بود! نگاهم رو ازش گرفتم و بی توجه به نهال که به سمت اتاق کاوه میرفت، وارد اتاقم شدم و در و بستم. اصلا حوصله ی جار و جنجال نداشتم!

برخلاف تصورم صدای بلندی از اتاقش شنیده نشد، فقط نیم ساعت بعد صدای پا شنه های کفشی روی کفپوشها و بعد دری که محکم بسته شد، نشون از بیرون رفتن عامل اون طوفان بود! طبق انتظارم یه ربع بعد از رفتن نهال در اتاق با ضربه ی آرومی باز شد و چهره ی کلافه ی کاوه توی چهارچوب در نمایان شد.

نگاه شرمنده ای بهم انداخت و زمزمه کرد:

-من واقعا معذرت می خوام!

با دست اشاره کردم که بشینه:

-مهم نیست

روی تک مبل نشست و کلافه دستی به صورتش کشید:

-چرا مهمه.... باید زودتر جلوشو میگرفتم تا به خودش اجازه ی توهین به تو رو نده... گرچه دیگه جرات نداره پاشو اینجا بزاره... به هر حال متاسفم

-گفتم که مهم نیست... بیشتر به نظر میومد در حال خالی کردن حرصش از بی توجهی شما بود....

با مکث ادامه داد: چرا یه فرصت دوباره به خودتون نمیدید؟!... شاید... چنان به چه شمام زل زد که بقیه ی حرفم رو فاکتور گرفتم. پوزخندش به شدت عصبی بود:

-واقعا ممنونم از اینکه داری رو منو به طرف یکی دیگه سوق میدی!.... اینجور که معلومه من این مدت کلا راه رو اشتباه رفتم و تو یه لحظه هم به پیشنهاد من جدی فکر نکردی!

-نه نه.... منظورم اینه که بازسازی یه رابطه ی قدیمی شاید بهتر از شروع یه رابطه ی جدید باشه.... شناخت آدمای جدید برای شروع یه رابطه خب سخت تره

سرش رو تکیون داد و به دستاش زل زد:

-من و نهال به بن بست رسیده بودیم که رابطه مون تموم شد، اون رابطه سوخته س و برگشتن بهش دست و پا زدن الکیه چیزی نگفتم و سکوتم باعث شد، نگاهش به سمتم برگرده: -شبم؟

بدون حرف منتظر نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه: -جدا از اتفاق امروز، لطفا به پیشنهادم جدی تر فک کن....من یه جواب قانع کننده ازت می خوام!

از جاش بلند شد. خواستم چیزی بگم که دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و قبل از اینکه من جواب مثلا از قبل آماده مو بهش بگم و خودم رو راحت کنم، تیر نهایی رو زد:

-یه لحظه صبر کن...قبل از اینکه چیزی بگی می خوام اینو بدونی..... من می دونم پسرداییت بهت علاقه داره...اما قصد ندارم به این سادگی کنار برم.... می خوام شانسم رو در این مورد امتحان بکنم..... پس سعی نکن من رو نادیده بگیری لطفا!

با نگاهش مکثی روی صورتم کرد و ادامه داد: -باشه؟

مات و مبهوت از اینکه ذهنم رو خونده بود، بهش نگاه کردم. اصلا مهلت نداد بعد از حرف آخرش چیزی بگم. به انگار هنوز از دیدار نهال کلافه بود که بدون انتظار برای جوابی از من، از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست.

برگه های جلوی دستم رو با کلافگی کنار زدم و سرم رو بین دستام گرفتم. لعنتی به نهال و حضور بی موقعش فرستادم که باعث شده بود کاوه اونقدر عصبانی بشه که نه تنها نتونم حرفم رو بهش بزنم بلکه به خاطر اظهار نظر بیخودی که راجع به رابطه شون کرده بودم، مصرتر از قبل هم شده بود. پوف کلافه ای کشیدم. نگاهم به فایلی که برای مشورت باهاش هنوز روی صفحه ی لپ تاپ باز بود، کردم. گمونم امروز بدترین روز برای مشورت علمی بود. به همون شکل ذخیره ش کردم و از جام بلند شدم. مطمئنا رفتن به خونه بهتر از موندن توی اون جو نا به سامان بود!

بوی خوب شیرینی که فضای آشپزخونه ی مامان رو پر کرده بود، برام یادآور لحظات قشنگمون با سلین حین شیرینی پزی بود. همیشه ی خدا با وجود پیش بندی که داشت، سرتا پاش به انواع و اقسام مواد شیرینی و کیک آغشته بود، بس که موقع کار وول میخورد و هول بود. دلم برایش یه ذره شده بود. مشغول جمع کردن و سایل اضافی و ظرف

های کثیف شدم تا شیرینی ها حاضر بشه. آخرین ظرف رو که آب کشیدم، صدای تایمر فر بلند شد. محتویات فر رو که شامل دو تارت بزرگ بود. خارج کردم و میوه های مورد نظرم رو از یخچال در آوردم تا خردشون کنم. صدای رادین که با شایان پلی استیشن بازی می کرد مثل همیشه بلند تر از حد معمول میومد. دلم برای تنهایی چند سال اخیر پسر کوچولوم گرفت. تمام این سالها تمام وقتش بین من و سلین می گذشت و به غیر از زمان هایی که مهد میرفت، کمتر پیش میومد با کسی غیر از ما ارتباطی برقرار کنه. فکر کردم ایران اومدن این بارمون بر خلاف دو دفعه ی قبل چه مزایایی که نداشت!

تارت های خنک شده رو با کرم کا سترد پر کردم و مشغول چیدن گلابی های ورقه شده بر روی یکی از تارت ها شدم. بعد از چیدن گلابی ها یه لایه بادوم پرک شده روشن قرار دادم و با برس مخصوص کمی ژلاتین آب شده روشن کشیدم تا براق بشن. گلبو سرکی به آشپزخونه کشید و با لبخند گفت:

-وای چه بوی خوبی... کمک می‌خوای؟

اشاره ای به موزها کردم: اگه دوست داری اونا رو حلقه کن به سمت شیر آب رفت تا دستاشو بشوره:

-حتما.....حسابی امروز زحمت کشیدی...نمی دونی مه رو چه ذوقی کرد
که گفتم قراره براشون شیرینی دست پختت رو ببرم
تارت گلابی رو تو یخچال گذاشتم و به روش لبخند زدم:
-اگه میدونستم خواهرت انقدر به دست پخت من علاقه داره زودتر
پیشنهادشو میدادم....میگفتی بهم خب
موزها رو مرتب حلقه می کرد و در همون حال گفت:
-از اون بار که برای عروسیمون ایران اومده بودید و کلی دسر برای تزئین
یخچالم درست کرده بودی، یادش مونده که چقدر شیرینی هات معرکه
س

موزها رو روی کرم تارت بعدی چیدم:

-نوش جونتون... من عاشق این کارم...هر وقت هوس کردید تعارف نکن
نگاهی به تارت انداختم و دستم به سمت بادوم های پرک شده رفت.
گلبو خنده ی کوتاهی کرد و کنارم ایستاد: اگه مه رو بفهمه همچین
پیشنهادی براش روی میزه، دیگه ول نمی کنه ها
با نگاهی را ضی به نتیجه ی کارم، به سمت یخچال رفتم و در حینی که
ظرف تارت رو داخل یخچال می گذاشتم، چشمکی بهش زدم:
-اشکال نداره....از حضورم استفاده کن فعلا

لبخندی بهم زد و تشکر کرد. دستام رو زیر شیر گرفتم و بعد به سمت سماور رفتم تا چای دم کنم. گلبو هم دستاش رو آب کشید و از آشپزخونه بیرون رفت. تا دم کشیدن چای همچنان توی آشپزخونه خودم رو مشغول مرتب کاری میز کردم. فکرم پیش هانس رفت، پروازش امشب می نشست و قرارمون با احسان برای حرکت به سمت فرودگاه ساعت یک بود. از اومدنش بی نهایت خوشحال بودم. بدم نمیومد حتی انتهای کار رو بهش بسپارم و زودتر از تیررس کاوه خارج بشم. از حرف های دو روز قبلش حس خوبی نداشتم. اینکه گفته بود با وجود علاقه‌ی احسان میخواد تلاششو بکنه معنی خوبی برام نداشت. بیشتر از همه از اینکه به طور اتفاقی باهم رو در رو بشن و احسان از پیشنهادش با خبر بشه، هراس داشتم. نمی خواستم سوء تفاهمی برای احسان پیش بیاد چون واقعا از اول هم قصدی برای نزدیکتر شدن و ایجاد رابطه با کاوه نداشتم و یجورایی ناخواسته توی اون موقعیت قرار گرفته بودم. موقعیتی که برخلاف فرمول ساده ای که برای ردش وجود داشت، هر بار به طرز عجیبی نمیشد جلوش رو بگیرم. اما به چیز بدیهی بود و اون این بود که من این روزها احسان رو متفاوت از گذشته دوست داشتم!

همین حس مجابم میکرد که زودتر از کاوه فاصله بگیرم. موقعیتی که شاید حضور هانس میتونست شرایط لازم برای اون فاصله رو ایجاد کنه....

با صدای بلند شایان که سراغ شیرینی رو ازم میگرفت، افکارم رو رها کردم و به سمت سماور رفتم تا چای بریزم. گلبو برای بردن چای مجدداً به آشپزخونه اومد. فنجون های پر از چای رو توی سینی گذاشتم و سینی چای رو به دستش دادم. خودم هم سراغ یخچال و تارت های آماده رفتم. برش های منظمی به تارت ها زدم و بعد از اینکه سهمی برای خانواده‌ی گلبو کنار گذاشتم، با ظرف حاوی بقیه ی تارت ها به سمت نشیمن رفتم. در حالی که ذهنم عجیب درگیر وقایع اخیر شده بود....

گلبو و شایان ساعتی بعد از صرف عصرونه بلند شدند تا شام رو خونه ی پدری گلبو باشن. نیمی از هر دو طعم تارت رو توی ظرف بزرگی قرار دادم تا با کمترین آسیب با خودشون ببرن. با شایان دست دادم و صورت گلبو رو بو سیدم. اون هم بعد از اینکه برای بار چندم ازم تشکر کرد با شایان راهی شدند و من برای استراحت به اتاقم رفتم. نگاهی به گوشیم که توی اتاق جا مونده بود، انداختم. با دیدن سه تا تماس از دست رفته از احسان و یک تماس هم از کاوه پوف کلافه ای کشیدم و بی توجه به تماس کاوه، دستم روی شماره ی احسان نشستم!

با دومین بوق جواب داد:

-جانم؟

دیگه تقریبا به اینجور جواب دادنش عادت کرده بودم:

-سلام

لحنش سرحال بود: علیک سلام....یعنی تا سه بار نشه جواب منو نمی دی؟

از طعنه ی پنهان کلامش آروم خند یدم: گوشیم بالا بود...متوجه نشدم...خوبی؟

-ممنون...خودت خوبی؟...چکار می کنی؟

سرم رو به بالش پشت سرم تکیه دادم و ناخودآگاه انگار که کار همیشگیم باشه، کارامو براش تعریف کردم:

- شایان و گلبو اینجا بودند...یکم برا شون شیرینی پختم... الان هم تازه رفتن و منم دارم استراحت می کنم

از صداش معلوم بود داره لبخند میزنه. حتی از پشت تلفن هم میتونستم لبخند آشناس رو تصور کنم:

-خوبه... ولی امیدوارم سهم من رو نگه داشته باشی چون اونوقت
مجبوری باز شیرینی بپزی!... یادت که نرفته، من یه کوپن سفارش
مخصوص استفاده نشده دارم هنوز!

لبخندم پر رنگ شد: از تارت امروز هست ولی مطمئنی می خوای کوپنت
رو امروز بسوزونی؟... میتونی شیرینی مخصوص مورد علاقه ی خودت
رو سفارش بدیا

از لحن صمیمیم موقع صحبت باهاش شگفت زده شده باشه انگار،
خنده ی بلندی کرد:

-اینقدر اقتصادی بهش فکر نکرده بودم.... پس من تارت امروز رو به
عنوان مهمون میخورم و سفارش مخصوص رو نگه میدارم... فقط یه
شرط داره!

-چی؟

-با حضور من برام درست کن... میخوام موقع خلق اون شیرینی های
فوق العاده ببینمت!

یه جورایی غافلگیر شدم. سکوتم چند ثانیه طول کشید و با مکث گفتم:
-باشه

-خوبه ممنون...راستی برای این زنگ زدم تا ساعت رو دوباره چک کنم...تغییری که تو پروازش ایجاد نشده؟

از تغییر بحثش راضی بودم:

-نه...همون ساعته

-پس من ساعت یک میام دنبالت...فعلا کاری نداری؟

-نه...ممنون...میبینمت...خدا نگهدار

-خداحافظ

تماس رو قطع کردم و به تصویر کدرم روی صفحه ی گوشی نگاه کردم. خودم هم نمی دونستم از کی اینقدر با احسان راحت شده بودم که بهش گزارش روزانه میدادم، بدون اینکه مثل قبل از صحبت کردن یا رو به رو شدن باهاش معذب باشم. ارتباط بینمون برگشته بود به روزهایی که هنوز خواستگاری احسان مطرح نشده بود، با این تفاوت که من دیگه اون شبنم سابق با اون نگاه بی طرفانه نبودم!

رادین غرق خواب رو بوسیدم و آروم با نوک پا و بدون ایجاد هیچ صدایی، به طبقه ی پایین اومدم. مامان و بابا در جریان رفتنم به فرودگاه بودن و بعد از اینکه خیالشون راحت شده بود که با احسان

میرم و تنها نیستم، حالا خواب بودند و من نمی خواستم با سر و صدای اضافی بد خوابشون کنم.

به همون شکل وارد آشپزخونه شدم و برشی از تارت رو توی ظرف درداری برای احسان گذاشتم. کارم که تموم شد، بیرون اومدم و نگاهی به ساعت کردم، نزدیک یک بود. کیفم رو برداشتم تا توی حیاط منتظرش بمونم. همزمان با ورودم به حیاط گوشیم توی دستم لرزید. تماس رو وصل کردم و قبل از حرفی از طرف احسان آروم زمزمه کردم:

- الان میام

بعد تماس رو قطع کردم و با پو شیدن کف شم به سمت در حیاط رفتم. داخل ما شینش نشسته بود و با دیدنم در جلو رو از داخل برام باز کرد. کنارش نشستم و آروم سلام کردم.

نگاهی به خونه انداخت و خندید:

-بقیه خوابن؟

نگاهش کردم: آره چطور؟

-کاملا از حالت گنگستری تو معلومه....هنوزم داری آروم حرف میزنی!

از حرفش به خودم اومدم و خندیدم، راست می گفت همچنان بدون اینکه حواسم باشه با حالت پیچ پیچ بهش سلام کرده بودم. با دیدن خنده ی من، لبخند پهنی زد و با استارتی که زد، راه افتاد.

ظرف شیرینی رو روی صندلی عقب گذاشتم:

-اینم سهم مهمون بودنت

ابروهاشو بالا انداخت و همونجور که حواسش به رو به روش بود، گفت: جدی برام آوردی؟... فکر می کردم یادت میره... ممنون

-نوش جان

پخش رو روشن کرد و در همون حال پرسید: رادین چطوره؟

نگاهی به اتوبان خلوت اون موقع شب کردم:

-خوبه خدا رو شکر.... امروز حسابی با شایان خوش گذروند و بازی کرد... فکر کنم وقتی برگردیم حسابی بهونه

بگیره

نگاه گذرایی به سمتم انداخت و دوباره به رو به روش نگاه کرد:

-می خوای بقیه ی زندگیتم همونجا بمونی؟

نگاهم مبهم به سمتش برگشت، منظورش رو نفهمیده بودم. با نگاهی به آینه از ماشین جلوییش سبقت گرفت و ادامه داد:

-منظورم آینه که به برگشتن نمی خوای فکر کنی؟.... فقط می خوام تصمیمت رو بدونم، همین

به مسیر رو به روم خیره شدم:

-نمی دونم.... بهش فکر نکردم

در جوابم دیگه چیزی نگفت و منم به موسیقی که در حال پخش بود، گوش سپردم. اونقدری شعر قشنگی داشت که ناخودآگاه محو ریتم دلنشینش شدم.

تو مال من باش که واسه داشتنت به همه رو زدم

کنار من باش که تو این دریا تنهایی پارو زدم

تو ماه من باش که واسه تا خود آسمون پر زدم

بذار خوبت کنم من آرومت کنم

بذار پنجره ی قلبم به روت وا شه

یکم دور شی ازم نگرانت میشم

باید بیشتر حواست به خودت باشه

نکنه دور شی ازم دیگه منو یادت نیادش
نکنه سر بذاری رو شونمو خوابت نیادش
منی که هر شب و روز دلشورتو دارم
اومدم یه باری از دوش تو بردارم
هرکی دورم بوده رو خودت الک کردی
خیلی وقته رو دلم اسمتو حک کردی
بذار خوبت کنم من آرومت کنم
بذار پنجره ی قلبم به روت وا شه
یکم دور شی ازم نگرانت میشم
باید بیشتر حواست به خودت باشه
نکنه دور شی ازم دیگه منو یادت نیادش
نکنه سر بذاری رو شونمو خوابت نیادش*

اونقدر غرق فکر کردن به سوال احسان بودم که نفهمیدم کی به فرودگاه رسیدیم. همراهش از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن بزرگ فرودگاه حرکت کردیم. هنوز نیم ساعت تا نشستن پرواز وقت بود.

روی صندلی های خنک سالن نشستم و احسان همونجور ایستاده ازم پرسید:

-می خوای بریم کافه ی اون سمت، یه قهوه بخوری تا برسه؟
سرم رو تکون دادم و خندیدم:

-قهوه؟...اونوقت بقیه ی شبم باید بیدار بمونم که
به حرفم خندید و در همون حال پرسید:

-خب قهوه نه هر چیزی که میل داری

-ممنون ولی نه.... این موقع شب اصلا اشتها ندارم
دستی به موهاش کشید و کنارم نشست:

-خیلی خوب...پس به انتظار همکار محترم شما میشینیم.... حالا این
همکارت چجور آدمی هست؟

خندم گرفت. معلوم بود می خواد یه گیری بهش بده:

-آدم خوبیه.... تقریبا از همون روزهای اول می شناسمش
نگاهم کرد:

-چطور؟

نفس عمیقی از یادآوری روزهای اول مهاجرتم کشیدم. هیچ وقت تو عمرا به اندازه ی اون دوره از زندگی درمونده نبودم:

-همکلاسی دوره ی دکترام بود... بعدم تو دانشگاه با هم مشغول شدیم ابروهاش اخم کمرنگی به خودش گرفت:

-یعنی اینقدر جوونه؟!..... من نمی فهمم یعنی یه آدم مسن اطراف تو پیدا نمیشه؟

از لحن حرصی و حسودش لبخندی زدم و چیزی نگفتم. اونم به عقب تکیه داد و به اطراف نگاه کرد. درست نیم ساعت بعد، اطلاعات روی بورد نشون از نشستن پرواز مونیخ- تهران داد. همراه احسان به قسمت شیشه ای که میشد ورود مسافرها رو چک کرد، رفتیم. اخم های احسان همچنان تو هم بود، مخصوصا که من با دیدن هانس با هیجان دستی براش تگون دادم و ازش فاصله گرفتم. هانس با دقت به اطراف نگاه می کرد و با دیدن دست تگون دادن من، لبخند زنان به سمت خروجی رفت.

احسان کنارم قرار گرفت و آرام غر زد:

-میشه بگی برای چی اینقدر هیجان داری؟

نگاهی به قیافه ی اخموش انداختم. عجیب دلم می خواست موهای خوش حالتش رو بهم بزدم! لبخند عمیقی بهش زدم و نگاهم رو ازش گرفتم. هانس با اون قد و بالای کشیده و چشمای یک دست آبی که زیادی توی چشم بود، داشت بهمون نزدیک میشد. سنگینی نگاه احسان هنوز روی حرکاتم بود.

آروم بهش نزدیکتر شدم و کنار گوشش گفتم:

-انقدر این بیچاره رو خصمانه نگاه نکن...علاوه بر همکار من بودنش، دوست پسر سلین هم هست!

نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو ببینم. یکی از ابروهاشو بالا انداخت و سعی کرد لبخند متعجبش رو جمع کنه:

-یکی طلبت!

به نگاهش خندیدم و به سمت هانس که دیگه تقریبا بهمون رسیده بود، برگشتم. با لبخند دندون نمایی بهمون نزدیک شد و به آلمانی مخاطب قرارم داد:

-سلام بانوی شرقی

نگاهی به احسان که کنارم ایستاده بود کرد و دوباره نگاهم کرد:

-چه بادیگارد جذابی هم داری! یار پیدا کردی بلاخره!؟

با خنده به سمت احسان برگشتم. با نگاه آنالیزگری هانس رو برانداز می کرد و در همون حال گفت:

-چی میگه؟ ان شالله که انگلیسی بلده...اون دوست دخترش که مثل مجسمه نگام کرد!

با خنده سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون هم بدون مکث دستشو به سمت هانس گرفت و به انگلیسی خودش رو معرفی کرد و از دیدنش ابراز خوشوقتی کرد. ابرو هام ناخودآگاه بالا پرید. تا قبل از دونستن نسبتش با سلین چشم دیدنش هم نداشت چه برسه به ابراز خوشحالی از دیدارش!

هانس با روحیه ی اجتماعی همیشگیش خیلی زود با احسان گرم گرفت و تقریبا تا رسیدن به ماشین، بیشتر از من حتی، با احسان جمله رد و بدل کرد. همین روحیه ی خاصش که برخلاف بیشتر هم وطناش بود شاید باعث نزدیک شدنمون بهم، از همون روزهای اول ترم شد. الان که فکر میکردم، چقدر ازش با بت تموم روز های بودنش ممنون بودم. سلین و هانس هر کدوم به نوبه ی خودشون معجزه ای برای پیشرفت من توی اون کشور غریب بودند. فقط هنوز در عجب بودم که چرا تا قبل از اومدنم به ایران هیچ وقت فرصتی برای آشنایی این دو نفر پیش نیومده بود. انگار این سفر نسبتا طولانی برای اونا هم حکمتی داشت!

سوار ما شین احسان شدیم و به سمت هتل استقلال حرکت کردیم.
هانس باز مخاطب قرارم داد:

-سلین تا خود فرودگاه پکر بود... فک کنم دلش برات خیلی دیگه تنگ
شده

-برای من یا از دوری تو؟

خندید: نمیدونم... شاید هر دوش

به عقب بگشتم تا ببینمش:

-منم همین حس رو دارم ولی بهش نمی گم تا بیشتر بهونه نگیره

خندید: بدجنس... تمام وقت تو کافه س تا کارا طبق نظر تو پیش
بره... چه زهر چشمی ازش گرفتی آخه؟

منم خندیدم: در عوض مسئولیت پذیرتر میشه

-شده دیگه... باید بیای ببینیش که چجوری مدیریت کافه رو به دست
گرفته... به نظرم به فکر یه شغل دیگه باش خانم دکتر!

به حرفش لبخند زدم و به رو به رو خیره شدم. خلوتی اون وقت شب
باعث شده بود، زمان رسیدنمون نسبت به زمان های دیگه ی روز به
حداقل برسه. احسان مقابل هتل ماشین رو نگه داشت و به طرف
هانس برگشت:

-اینم هتل....اگه کمکی احتیاج داشتی توی مدتی که ایران هستی، روی من حساب کن

هانس تشکری بابت حرفش و رسوندنش تا هتل کرد و پیاده شد. منم پیاده شدم تا باهاش خداحافظی کنم. هانس لبخندی بهم زد و با اشاره ای به احسان گفت:

-پسر دایی باحالی داری.... ازش خوشم اومد

توی دلم گفتم شانس آوردی سلین تو زندگیت وگرنه اصلا باهات باحال برخورد نمی کرد! بر خلاف فکری که از ذهنم رد شده بود، سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

-فردا رو استراحت کن....ولی پس فردا باید باهم بریم دانشگاه و بعدشم شرکت که دکتر زند رو هم ببینی

-خسته نیستم...شاید فردا بتونیم بریم...بهت خبر میدم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، حسابی دیر وقت بود:

-باشه...پس اگه کاری نداری من برم

-نه..ممنون برای امشب...بعدا میبینمت

دستی برایش تکون دادم و سوار شدم. اونم به سمت ورودی هتل حرکت کرد و ما راه افتادیم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم، شدیداً خوابم

گرفته بود. با این وجود سخت در تلاش برای نخوابیدن بودم. اینجور نصفه و نیمه خوابیدن بد خوابم میکرد. یاد اونباری که رفته بودیم شمال افتادمو اگه الان هم باز توی ماشین می خوابیدم، احتمالا دیگه حسابی احسان بهم می خندید. اونقدر درگیر مبارزه با خواب بودم که نفهمیدم کی احسان جلوی خونه ی دایی متوقف شد!

با تعجب به سمتش برگشتم:

-برای چی اینجا اومدی؟

از ماشین پیاده شد و در همون حین نگاه کوتاهی بهم کرد:

-پیاده شو!

نمی فهمیدم منظورش چیه اما بی حرف دیگه ای پیاده شدم. به طرفم اومد و در کمال تعجب سوییچ رو توی دستم گذاشت:

-با ماشین من برو خونه...این مدت که هانس هست ماشین نیازت میشه...نمیشه که با اتوبوس اینور اونور ببریش

هاج و واج بهش زل زدم، با پیشنهادش خوابم کاملا پریده بود! سوییچ رو به سمتش گرفتم:

-احتیاجی نیست.... یه کاریش می کنم خودم

دستش رو توی جیبش هول داد:

-چونه نزن....من فعلا احتیاجی بهش ندارم..... برو دیگه دیر وقته

با تردید جواب دادم:

-آخه احسان....

با چشم اشاره ای به ماشین کرد:

-آخه نداره...برو بزار منم به خوابم برس...خودتم معلومه خوابت گرفته...رسیدی بهم پیام بده

ناچاراً سرم رو تکیه دادم و پشت فرمون نشستم:

-بازم ممنون...هم برای امشب...هم ماشین....گرچه من از امانت گرفتن وحشت دارم

خندید: تا اونجا که من یادمه رانندگیت خوبه...خودم بهت یاد دادم!

با یادآوری سوتی هایی که جلوش موقع یاد گرفتن رانندگی داده بودم، لبخندی بهش زدم:

-اگه اونجوری باشه که با خاطراتی که از خرابکاری هام داری، باید بررسی از اینکه ماشینت دست من باشه!

خندش پررنگ شد:

-مهم نتیجه ی آخرش بود که من ازش راضی ام...الانم برو...دیر وقته

با همون لبخند چسبیده به صورتم که نمی تونستم به خاطر حال خوبی که داشتم محوش کنم ازش خداحافظی کردم. اونم دستی به نشونه ی خداحافظی بلند کرد و تاکید کرد به محض رسیدن بهش خبر بدم.

مسیر کوتاه خونه ی دایی تا خونه رو که یه ربع هم طول نکشید، با احتیاط رانندگی کردم و ماشین احسان رو داخل حیاط پارک کردم. به همون آرومی موقع رفتن، داخل رفتم و به محض ورود به اتاقم اونقدر خسته بودم که بعد از تعویض لباسم تقریبا بیهوش شدم. نفهمیدم چقدر گذشته بود که با لرزش گو شیم از خواب پریدم. نگاهی به ساعت انداختم، نیم ساعت از رسیدنم گذشته بود.

با حال گیجی به صفحه ی گو شی که در حال خاموش و روشن شدن بود، نگاه انداختم و با دیدن شماره ی احسان آه از نهادم بلند شد. به کل فراموش کرده بودم قبل از خواب بهش پیام بدم. صدامو صاف کردم و تماس رو وصل کردم، اگرچه الویی که گفتم زیادی خواب آلود بود! با شنیدن صدام نفس راحتی کشید که توی گوشی پیچید:

-خوابی شبنم!؟

شرمنده لب زدم: ببخشید... بیهوش شدم اصلا

-از نگرانی مردم من که...

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-اونقدر نه آوردی برای قبول کردن ماشین که فکر کردم خدای نکرده چیزی شده...

واقعا خجالت کشیده بودم از بی خیالیم...

مکث کوتاهی کرد: خیلی خوب.... برو بخواب

بی اراده صداش زد: احسان؟

-جانم؟

-بازم ببخشید

صداش اثر اندکی از خنده داشت:

-من که میدونم از دست تو آخر پیری زودرس میگیرم.... برو به ادامه ی خوابت برس.... شب بخیر

-شب بخیر

تماس که قطع شد، دوباره روی تخت دراز کشیدم و به فاصله ی چند ثانیه باز به خواب رفتم....عجیب بود که با وجود بیدار شدنم بد خواب نشده بودم!

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم. با توجه به خستگی و دیر خوابیدن شب قبل، نمی خواستم شرکت برم و روی همون حساب، خواب شیرین صبح رو به جون خریدم. رادین با دیدنم کنارش، جیغ شادی کشید که باعث شد بلاخره از تخت دل بکنم و از جام بلند بشم. بعد از زدن آبی به صورت خودم و رادین راهی آشپزخونه شدیم. بابا جواب صبح بخیرمون رو با مهربونی داد و با اشاره ی دستش رادین رو روی صندلی کنار خودش نشوند. ماما اما با تردید نگاه عمیقی بهم انداخت و بر خلاف همیشه عزیزم ته جمله ش سرسری و بی جون بود. انگار ذهنش درگیر چیزی بود که هر دو دقیقه مردد نگاهی بهم می انداخت و باز به جای رو به روش خیره می موند!

در حالی که از سکوت عجیب ماما متعجب بودم، مشغول صبحانه شدم. طبق معمول اول صبحانه ی رادین رو دادم و بعد از اینکه از پای میز رفت، تازه خودم شروع به خوردن کردم. ماما چایم رو در سکوت عوض کرد و بلاخره صدام زد:

-شبم؟

پرسشی نگاهش کردم و قبل از به حرف اومدنش، بابا تذکر آرومی بهش داد:

-خانم بذار صبحونه شو بخوره...وقت برای پرسیدن هست!

دیگه مطمئن شدم یه چیزی شده! نگاهم رو متناوب بینشون چرخوندم
و پرسیدم:

-چیزی شده؟

بابا زودتر جواب داد:

-نه بابا جان...صبحونه تو بخور

اما مامان طاقت نیاورد:

-ماشین احسان اینجا چکار می کنه؟!

بابا لا اله الا الله ی زیر لب گفت و به طرفش برگشت:

-شیرین!

مامان اما نه تنها کوتاه نیومد بلکه به سمت بابا براق شد:

-شیرین چی؟...از بچه م دارم سوال می کنم...

بعد بی طاقت به سمت من برگشت:

-آخه مگه دیشب با احسان نرفتی فرودگاه؟ پس چرا ماشینش

اینجاست؟...خدای نکرده ...اتفاقی براش افتاده؟

لبخندی به نگرانش برای احسان زدم. پس دلیل رفتار پریشانش این

بود:

نه مامان... احسان ماشینشو داده دست من که برای رفت و آمد با هانس راحت باشیم... البته من نمی خواستم قبول کنم ولی می شناسیش که اصلا مهلت نداد من اعتراض کنم... خیالت راحت... حالش خوبه

نفس راحتی که از سینش در اومد، باعث لبخند همزمان من و بابا شد. گویا از صبح زود که ماشین رو توی حیاط دیده بود، در هول و ولای اتفاق رخ داده ی احتمالی بوده، جوری که تا من بیدار بشم از استرس بابا رو کلافه کرده:

-خب خانم... خیالت راحت شد؟... حالا بزار لقمه شو بخوره

مامان نگاهی بهم کرد و در جواب بابا که با الهی شکری از پای میز بلند شد، گفت: دست خودم نیست... اونم برام عین بچه مه... الهی شکر که خوبه

بابا سری با خنده تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. نگاهم رو از مسیر رفتن بابا گرفتم و لقمه ی کره و عسل پر و پیمونی که مامان به دستم داده بود رو به دهن بردم. سنگینی نگاهش باعث شد، باز نگاهم کنم. با اینکه براش تو ضیح داده بودم اما هنوز چیزی ته نگاهش مونده بود که براش مبهم بود. با دهان پر سری به نشونه ی استفهام براش تکون دادم.

لقمه ی دیگه ای به دستم داد و سرش رو بالا انداخت:

-حالا صبحونه تو بخور!

انگار قصد کوتاه اومدن نداشت و باز سوالی ته ذهنش مونده بود. دستم رو روی دستش که باز در حال لقمه گرفتن برای من بود گذاشتم و متوقفش کردم:

-مامان.... بچه نیستم که خودم لقمه میگیرم

بعد به شوخی گفتم: به نظرم زودتر سوالتو بپرس... چون هرچی بیشتر طول می کشه لقمه هاتم بزرگ تر میشه.... می ترسم خفه شم به جوابت نرسی!

چشم غره ای بهم رفت:

-زبونتو مار بگزه که این حرفا رو نزن!

خندم بلند شد: وا مامان... بدترش کردی که.... مار بگزه که زنده نمی مونم... زنده بمونم هم لال میشم به جوابت نمی رسی باز!

خودشم خندش گرفته بود. حبه ی قند رو حرصی به طرفم پرت کرد که رو هوا گرفتمش:

-دور از جونت... این حرفا رو نزن

از همونجا که نشسته بودم، بو سه ای براش فر ستادم و به عقب تکیه دادم:

-قربونت بشم... حالا سواتو بپرس

نفسی گرفت و دقیق نگاهم کرد:

-تو به حرفای اون روز من فکر کردی اصلا؟

ناخودآگاه خندم کمرنگ شد. میدونستم منظورش چیه. چی میگفتم؟ میگفتم من نه تنها با احساس احسان بازی نمی کنم بلکه خودم هم وارد این بازی دو طرفه شدم که پایانش هنوز ناپیدا است؟!

بی حرف، سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. از عکس العمل صامتم لبخند محوی روی لبهاش نشست:

-پس انگار به نتیجه رسیدی!

به چشمای عسلی رنگش نگاه کردم و اون با حرکت چشم به حیاط اشاره کرد:

-تو آدمی نیستی که زیر دین کسی بری اونم احسان که یه بار ردش کردی و از اون به بعد تقریبا ارتباط بینتون به صفر رسید...وقتی ماشینشو یا حتی همراهی های گاه و بی گاهشو قبول می کنی یعنی کنارش بودن رو پذیرفتی...درسته؟

شاید برای اولین بار بود که از مامان خجالت کشیدم:

-نمی دونم!

از جاش بلند شد:

-تو شاید ندونی ولی احسان خوب میدونه تو چه راهی قدم گذاشته... راهی که به ظاهر شبیه گذشته ش ولی در واقع یه مسیر جدید و مطمئنه!

نگاهش کردم. حرفی به زبونم نیومد تا در جوابش بگم. مامان هم برخلاف اول مکالمه مون، توقعی برای جواب نداشت انگار. آبپاش به دست به بهونه ی آب دادن به گلهاش از آشپزخونه خارج شد و بعد از اون من تازه به خودم اومدم و معنی جمله ش رو فهمیدم. بی اختیار زل زدم به بخار چایم که جلوی چشمم کم و کمرنگ تر میشد. مامان بعد از حرفاش من رو با واقعیت کلامش تنها گذاشته بود و من با هر بار مرور کردن جمله ی آخرش بدجوری دلم میلرزید!

از هانس تا بعد از ظهر خبری نشد و من فکر کردن برخلاف حرف شب قبلش خسته بوده و در حال استراحت، برای همین بدون اینکه تماسی باهاش بگیرم منتظر شدم تا خودش ازم خبری بگیره. دستم به سمت گوشیم رفت تا با سلین تماس بگیرم، اما قبل از اون دیدن شماره ی

کاوه متوقفم کرد. یادم افتاد دیروز هم باهام تماس گرفته بود و من نه تنها متوجه نشده بودم بلکه بعد از دیدن شماره ش اهمیت می هم به تماسش نداده بودم! خواستم جواب ندم اما به نظرم کار بچه گانه ای بود که ازش فرار کنم، مخصوصا اینکه نرفتن امروز هم بهش اطلاع نداده بودم. تماس رو وصل کردم و خیلی معمولی سلام کردم.

اون اما با طعنه مکالمه ش رو شروع کرد:

-چه عجب افتخار دادی!...معلوم هست کجایی؟

-من؟...خب درگیر رسیدن هانس بودم!

تعجب کرد: مگه رسیده؟.....من می خواستم با هم بریم استقبالش ولی اصلا از دیروز تا حالا نتونستم پیدات کنم!

فقط همین مونده بود با کاوه اون موقع شب برم فرودگاه و بعد احسان بفهمه! نمی دونم برای چی با این که خیلی مشخص بود که به درخواستش تمایلی ندارم بازم به روی خودش نمی آورد! از مردی با شخصیت و موقعیت اون یکم بعید بود.....کاش میشد به رابطه ش با نهال برگرده..این اصرارش برای کنارم بودن داشت کلافه میکرد!

-بله دیشب رسید...احتمالا فردا بریم دانشگاه

بی توجه به حرفم مشکوک پرسید:

-خودت تنهایی رفتی دنبالش؟

بدون اینکه شرح ما وقع بدم با جمله م سعی کردم بحث رو عوض کنم:

-غیر از من آشنای دیگه ای نداره تو ایران....فردا بعد از ظهر اگه شرکت باشید میتونید با هم آشنا بشید!

با لحن سردی در جوابم گفتم: آره هستم....امروز چرا شرکت نیومدی؟

-خب.....کار خاصی نداشتم!

کلافه شد از حرفم:

-آدم حساب کردن من هم که اصلا تو برنامه ت نیست!

با تعجب لب زدم: دکت...

اما اصلا نداشت حرفم رو تموم کنم:

-میشه این رسمی بودن رو بس کنی؟.....چرا نمی خوای فرصت آشنا

شدن به من بدی؟.....فکر نکن نمی فهمم حتی برای یه لحظه هم روی

درخواستم فکر نکردی تا الان...فقط می خوام بدونم دقیقا چی تو من

دیدي که حتی زحمت یکم صمیمی تر شدن باهام رو هم به خودت

نمیدی؟!

پشت گوشی ماتم برده بود. فکر نمی کردم انقدر عصبانی باشه. من قصد بی احترامی بهش رو نداشتم ولی نمی‌تونستم درخواستش رو قبول کنم:

-باور کنید من نمی خوام شما رو ناراحت کنم...به عنوان یه دوست من با شما احساس راحتی دارم ولی درخواستتون....
نداشت ادامه بدم:

-میگی نمی خوام ناراحتم کنی ولی داری به بدترین شکل ممکن اتفاقا این کار رو می‌کنی!...شاید بهتر باشه رو در رو راجع بهش صحبت کنیم
مکثی کرد و بدون اینکه اجازه ی حرفی بهم بده ادامه داد:
-فردا میبینمت...خداحافظ

حیرت زده به صفحه ی گوشی که پایان تماس رو نشون میداد، نگاه کردم. باورم نمیشد انقدر جدی باشه. دیگه قطعا به نتیجه رسیده بودم که با صحبت امروزمون، اینبار جدی جواب ردم رو بهش بدم حتی اگه ناراحت هم میشد بهتر از این وضعیت مسخره بود!

دوباره گوشی توی دستم لرزید و اینبار اسم هانس برخلاف دقایق قبل لبخندی روی لبم آورد. اگر چه غیر ممکن بود اما فکر کردم ای کاش میشد کارهای دو هفته ی باقیمانده رو بهش واگذار کنم و زودتر برگردم...از این جنجال به راه افتاده، دلم فرار می خواست!

به اتفاق هانس به دیدن دکتر سرمدی و بقیه ی اساتید مرتبط رفتیم. دکتر سرمدی مثل همیشه با اون اخلاق خوش مشربش با هانس با رویی باز برخورد کرد و بعد از مکالمه ی مختصری که داشتند، خیلی زود به مرحله ی تبادلات علمی رسیدند. بعد از اینکه هانس کامل در جریان وظایف بقیه افراد در روند انجام پروژه قرار گرفت، بلاخره از دانشگاه خارج شدیم و به سمت شرکت راه افتادیم.

با وجود اینکه اولش با امانت گرفتن ماشین مخالف بودم اما حالا که مجبور بودم با هانس رفت و آمد کنم، تازه درک می‌کردم که احسان چه لطف به موقعی با دادن ماشینش بهم کرده بود. مخصوصاً وقتی مثل امروز قرار بود چندین مسیر مختلف رو بریم.

ماشین رو توی پارکینگ شرکت گذاشتم و به همراه هانس به طبقه ی مدیریت که شامل اتاق من هم میشد، رفتیم. بین راه براش از کاوه و اخلا قاش و البته موفقیتش توی کارش گفتم و تا حدودی با تیپ شخصیتیش آشناش کردم. فقط جریان پیشنهاد ازدواجش رو فاکتور گرفتم تا بیشتر از این قضیه رو پر رنگ نکنم!

کاوه با لبخند جذابی بهمون خوش آمد گفت و با دیسپلین خاص خودش دستش رو برای آشنایی به طرف هانس دراز کرد و به انگلیسی خوش لهجه ای باهاش شروع به صحبت کرد:

-خیلی خوشحالم که میبینمتون... به کشور ما خوش اومدید

هانس لبخند کمرنگی زد و برخلاف صمیمیتی که با احسان نشون داده بود، اون روی آلمانی‌ش رو در برخورد با کاوه رو کرد و با لحنی جدی گفت:

-متشکرم... گرچه دیره ولی امیدوارم در این مدت کوتاه باقی مونده، همکاری خوبی داشته باشیم!

ابروهام با تعجب بالا پرید و به سمت هانس نگاه کردم. به دور از چشم کاوه چشمک ریزی بهم زد و دوباره به ژست قبلیش برگشت! کاوه با دست اشاره ای به مبلمان کرد تا بنشینیم و بعد نگاه کوتاهی به من که از کنار هانس جم نمیخوردم، انداخت. انگار فهمید که برای جلوگیری از ادامه ی بحث دیروز به هانس پناه آوردم!

از طرفی برخورد نسبتاً سرد هانس متعجبم کرده بود. در صورتی که برخلاف کاوه با دکتر سرمدی و احسان خیلی صمیمی و شبیه هانس همیشگی برخورد کرده بود. در حقیقت من این روی آلمانی گونه و سرد

هانس رو خیلی به ندرت دیده بودم. باید حتما علتش رو ازش می پرسیدم وگرنه به قول سحر از فضولی میمردم!

خنده ای که از رفتار متفاوت و تقریبا عجیبش روی لبم در حال نمود پیدا کردن بود، رو جمع کردم. بدون اینکه به روی خودم بیارم، به سمت کاوه برگشتم.

در جواب هانس، با لبخندی حساب شده گفت:

-حتما همینطوره... شبنم از شما خیلی تعریف می کنه

هانس باز نگاهی به من انداخت و پاش رو روی پای دیگه ش انداخت:

-شبنم به من لطف داره همیشه... البته که برای من هم خیلی محترم و عزیزه!

چشمهای کاوه از جمله ی هانس کمی تنگ شد و خیلی جدی به سمت من برگشت. به گمونم از حرف هانس برداشت دیگه ای غیر از دو ستی صمیمانه ی بینمون کرد، که اونجور با حرص نفسش رو بیرون داد و دیگه چیزی نگفت!

برای خالی نبودن عریضه با دست اشاره ای به قهوه هایی که من شی برامون آورده بود، کرد و با تعارفی محترمانه به خوردن دعوتمون کرد. خودش هم تا آخر مکالمه مون دیگه حرفی از من نزد تا یجورایی جلوی اظهار فضل هانس راجع به منو بگیره!

برای صرف نهار قرار شد به خواست کاوه، به رستورانی نزدیک شرکت بریم. تا اون زمان من و هانس بعد از جدا شدن موقت از کاوه، به اتاق من رفتیم تا حضورا اطلاعات و نتایج رو با هم چک کنیم. من اما اونقدر منتظر تنها شدنمون بودم که به محض ورود به اتاق حیرت زده به سمتش برگشتم و پرسشی نگاش کردم.

با دیدن نگاه تیزم زد زیر خنده و توی جلد همون هانس همیشگی رفت:

-چیه باز؟ می خوای از منم مثل سلین با این چشات زهره چشم بگیری؟!

خودمم خندیدم: تو چرا با دکتر زند اینجوری برخورد کردی؟
خندش رو به لبخند تبدیل کرد:

-چجوری؟ مثل یه آلمانی تمام عیار رفتار کردم دیگه؟

-پس چرا این روی به قول خودت آلمانی تبارتو به دکتر سرمدی یا احسان نشون ندادی؟

مشکوک نگاهم کرد وگفت:

-چیزی بینتونه مگه؟

متحیر لب زدم:

-معلومه که نه... فقط تعجب کردم

سرشو تکون داد:

-خوبه... علت رفتارم به خودش برمی گرده... به نظر زیادی از خوش مطمئن و راضی هست... در ضمن بیشتر فیگور صمیمیت داره وگرنه دیدی که تا از تو تعریف کردم رفتارش عوض شد!

صدای احسان که بهش لقب خوش ژست میداد توی گوشم پیچید. فکر کردم پس من زیادی بی تفاوت از رفتاراش رد شدم.. وگرنه چه دلیلی داشت که هم احسان و هم هانس نسبت بهش به این نتیجه برسن! نگاهی به قیافه ی متفکر من انداخت و با خنده ادامه داد:

-ولی در عوض از پسر داییت... اسمش چی بود؟

-احسان

-آها همون... ازش خوشم اومد... با وجود اینکه به نظر آدم مغروری میومد اما رفتارش متظاهرانه نبود... اگه بشه، دوست دارم باهاش ملاقات داشته باشم و گپی بزnm لبخندی از یادآوری احسان زدم:

-حتما... یه روز بیا خونه ی ما... هم دست پخت معرکه ی مامانم رو امتحان کن... هم میگیریم احسان بیاد و میتونی باهاش گپ بزنی

چشمک بامزه ای زد: عالیہ....

بعد اشاره ای به لپ تاپ روی میزم کرد:

-حالا بیا اینجا یکم راجع به مدل آخری توضیح بده... راستش وقت نکردم ایمیل آخرت رو راجع بهش چک کنم!

از جام بلند شدم و به طرف میزم که هانس پشتش نشسته بود، رفتم و دیگه تقریبا تا زمانی که در اتاق توسط کاوه به صدا در اومد، مشغول صحبت راجع به کار بودیم.

بعد از بفرمایدی که گفتم، با قیافه ای جدی وارد شد و رو به هر دوی ما با لبخند کمرنگی گفت:

-اگر کارتون تموم شده... بریم ناهار.... بعدا میتونیم دوباره به کار برسیم به احترام حرفش، از جام بلند شدم و هانس هم متعاقبا از روی تک مبل اتاق بلند شد. جلوی نگاه مو شکافانه ی کاوه با اشاره ی دستش ایستاد تا اول من از اتاق خارج بشم. بعد هم با همون اخلاق بی تعارف اروپاییش با ببخشیدی از کنار کاوه عبور کرد و راه افتاد.

تا محل رستوران با ماشین خود کاوه رفتیم و من از خدا خواسته حرفی از ماشین آوردنم نزد. حوصله ی کنجکاوی راجع به صاحب ماشین رو نداشتم. مخصوصا اینکه حس می کردم کاوه منتظر یه لحظه تنها شدنمونه تا تلافی بی محلی روز قبل رو هم سرم در بیاره!

رستوران انتخابیش همون رستورانی بود که سری قبل با مهمان آلمانی شرکت و همسرش آمده بودیم. به محض مستقر شدنمون دور میز، هانس برای شستن دستش با عذر خواهی کوتاهی به محل سرویس ها رفت و متاسفانه فرصتی که کاوه منتظرش بود، رو بهش داد!

سر به زیر و با ظاهری بی تفاوت مشغول بازی با گوی کوچکی که باهاش دستمال رو به فرم قشنگی جمع کرده بودند، بودم که صدا شو شنیدم:

-خب؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم. با دیدن نگاه پرسشگرم پوزخند زد:

-نگو که این مرد چشم آبی و از خودراضی نقشی تو زندگیت داره!
تکیه مو به صندلی دادم و سعی کردم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم:
-نقش که داره ولی نقشش اون چیزی نیست که شما فکر میکنید!
-خب تو بگو چجوری فکر کنم!؟

از رفتارش واقعا عصبانی بودم. نمی فهمیدم برای چی انقدر ناگهانی حق به جانب شده بود. جواب درخواستش از نظر من رد شده بود و اینکه نمی خواست قبول کنه توی اون لحظه هیچ اهمیتی برام نداشت. من فقط می خواستم هر چی زودتر از اون جوی که طی دو هفته ی اخیر به

شدت متشنج شده بود، در حالی که علتی برایش پیدا نمی کردم، خلاص بشم. جوری عصبانی بود که انگار مقصر پیدا شدن مجدد دوست دختر سابقش من بودم و حالا باید با قبول پیداشنهادش م شتی به دهان اون دختر سمج میشدم!

مستقیم نگاهش کردم:

-از نظر من اصلا به این موضوع یا هر موضوعی مشابه این فکر نکنید! اخماش توی هم رفت:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه من قرار نیست با هر مردی که اطرافمه، صنمی داشته باشم که شما اینطور منو بازخواست می کنید! در حالی که با تمام احترامی که براتون قائلم اما... این حق رو اصلا ندارید!

از موضعش کمی پایین اومد اما بی خیال نشد:

-در مورد پسر دایتم همین نظر رو داری؟

بدون اینکه جوابی به سوالش بدم، دوباره خودم رو مشغول گوی روی میز کردم. قطعا اون لحظه بدترین موقع برای پیش کشیدن احساسم به احسان بود. توی دلم امیدوار بودم هانس زودتر اون وسواس همیشگیش رو کنار بزاره و سر میز برگرده!

از جوابی که نگرفت کلافه تر شد:

-شب‌نم؟

نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-میدونی چی بی‌شتر از همه این وسط ناراحت‌م می‌کنه؟...اینکه تو حتی
تظاهر به فکر کردن راجع به من هم نمی‌کنی!

-دوست دارید دروغ بهتون بگم؟

-نه!

-پس لطفا منو تحت فشار نزارید...من نمی‌خوام شما رو اذیت کنم...ولی
خودتون نمی‌خواید جواب من رو بدونید!

نفسی گرفت و عمیق‌تر نگاهم کرد:

-چون میدونم جوابت چیه و امید دارم نظرت عوض بشه!

نگاه ناراحتی بهش انداختم. واقعا راست میگفتن که کسی که خواب
باشه رو میشه بیدار کرد ولی کسی که خودشو به خواب زده رو نه!

قبل از اینکه حرف دیگه‌ای زده بشه، هانس سر رسید و روی صندلی
کنار من و مقابل کاوه قرار گرفت. نفس راحتی به خاطر خارج شدن از
اون فضای مزخرف بینمون کشیدم. تمام مدتی که مشغول ناهار بودیم،
تنها جملات کوتاهی از کار بینمون رد و بدل میشد. به خاطر مکالمه‌ی

اخیرمون، از چیزی که بود هم جدی تر و سردتر شده بود. جوری که هانس با تعجب، دور از چ شمش سری برام تکون داد تا علت رو جویا بشه و من با اشاره ای به سکوت دعوتش کردم.

بعد از نهار به شرکت برگشتیم، اما به خاطر روز شلوغی که داشتیم قرار بود، من و هانس دیگه شرکت نریم. این پا و اون پا می کردم تا کاوه داخل بره و ماهم زودتر راه بیوفتیم. اما برخلاف تصورم بعد از پیاده شدن از ما شین، مکثی کرد و قبل از هر چیزی رو به هانس گفت: ما به افتخار حضور شما یه جشن کوچیک ترتیب دادیم که بقیه همکارا و خانواده هاشون هم هستن... فقط روز دقیقش رو که احتمالا اواسط هفته ی بعد باشه، از طریق شبنم یا حضورا به خودتون اطلاع میدم!

هانس سری تکون داد و خیلی معمولی تشکر کرد. من اما متعجب از این دعوت ناگهانی که تا اون لحظه اطلاعی ازش نداشتم، بی حرف نگاهش کردم. سعی کردم چیزی به روی خودم نیارم اما نمیتونستم جلوی نگاه متعجبم رو بگیرم. کاوه اما بی توجه به این موضوع رو به من کرد:

-الان راننده ی شرکت رو خبر میکنم... این چند وقت ما شین شرکت در اختیار تو و دکتر مولر باشه

بی اختیار لبم رو از داخل گزیدم و مجبور به اعتراف شدم:

-نیازی نیست... من ماشین آوردم

یکی از ابروهاشو بالا انداخت و نگام کرد:

-جدا؟

-بله...

نگاهی به هانس انداختم و از پرسیدن سوال بعدیش زودتر جلوگیری کردم:

-پس ما میریم دیگه... فعلا

هانس مفهوم نگاهم رو گرفت و با دستی که به طرفش دراز کرد، نشون داد قصد پایان مکالمه بینمون و خداحافظی داره. کاوه با مکث دستش رو فشرد و به سمت من برگشت. منم بدون معطلی بعد از خداحافظی که ازش کردم، بدون کلام دیگه ای از جلوی نگاهش تقریبا گریختم. کنار هانس سوار ما شین شدم و در همون حال که ما شین رو استارت زدم، فکر مهمونی ذهنم رو درگیر کرده بود. عجیب بود که قبل از این برنامه ریزی چیزی به من نگفته بود! برای رهایی از افکار بیخودی، برحسب عادت سرم رو به طرفین تکون دادم و با فشردن پدال گاز از پارکینگ خارج شدم و به سمت هتل حرکت کردم....

شب با سلین تماس گرفتم تا حالشو بپرسم، ده روزی بود که با هم حرف نزده بودیم. تماس و صل شد و چهره‌ی دوست داشتنی سلین نمایان شد:

-سلام شبنم!

-سلام...چطوری؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم: سر حال نیستی چرا؟

سرشو بالا انداخت:

-نه خوبم...یکم بی حوصله م...نانا یخورده حال نداره

تصویر مامان بزرگش که به خاطر عادت سلین نانا صداش میزدیم، جلوی چشمم اومد. یه پیرزن قبراق و دوست داشتنی با موهای یکدست سفید که همیشه کوتاه نگه میداشتشون و رژلب صورتی همیشگی که به چهره‌ی شادابش میومد. بی نهایت مهربون و شوخ بود و خونه‌ش تقریبا حومه‌ی شهر بود. گاهی با سلین پیشش میرفتیم و اونم برامون غذاهای خوشمزه‌ی سنتی میپخت.

از خبر مریضیش خودم هم پکر شدم:

-چیز جدی ای که نیست؟

-نه خوش بختانه...یکم فشارش بالا رفته بود که الان خوبه

نفس راحتی کشیدم:

-خب خدا رو شکر....ترسوندیم.....

مکثی کردم و با لحنی پوزش طلبانه به خاطر تنها گذاشتنش و بار مسئولیت اون چند وقت گفتم:

-سلین من معذرت میخوام که دست تنهایی...میدونم دلت می خواد الان پیش نانا باشی...

چشماشو بی حوصله مالید و با لحن سلین وارش به سمتم براق شد:

-لوس نشو....مگه دست خودت بوده آخه.....فقط دیگه زودتر برگرد، باشه؟

لبخندی به جمله ی آخرش که با مظلومیت بیانش کرده بود، زدم:

-باشه...دلت برای هانس تنگ شده که مظلوم شدی؟

بلاخره خندید:

-بهش نگو ولی آره....یهو اینجا تنها شدم...هایدی هم برای کاری رفته هامبورگ و تا هفته ی دیگه نیست...نانا هم هر چی اصرار کردم حاضر نشد بیاد اینجا و با اون حالش تنهاس....شرایط مزخرفیه کلا!

نگاهی به سمت آشپزخونه انداخت و با گوشی به اون سمت رفت:

-تو بگو چه خبر؟...اوضاعت چطوره؟

حتی میتونستم بوی شیرینی دارچینی هایی که همزمان با صحبت کردن با من، از توی فر خارج کرد شون رو از همینجا حس کنم. دلم برای اون عطر دل انگیز پر کشید:

-همه چیز خوبه تقریبا...به محض اینکه کارم تموم بشه...با اولین پرواز میایم پیشت

چشمکی بهش زدم و ادامه دادم: اونوقت یهو از تنهایی در میای

لبخند سرحال تری نسبت به اول مکالمه مون زد:

-خوشم...دارم لحظه شـ ماری میکنم که بیای و دوباره باهم باشیم...پاییز نزدیکه...میتونیم مثل همیشـ پای کدو حلوایی درست کنیم...راستش رو بگم؟

-اوهوم

-اینبار که رفتی یه حس بدی داشتم...همش فکر می کردم اینبار دیگه مامانت نمیزاره برگردی و یجورایی نگهت میداره!

-نه اتفاقا...چند وقت پیش داشت پستم میکرد زودتر برگردم!

ابروهاش بالا پرید:

-چطور؟...مگه چکار کردی؟

خندیدم: کاری نکردم....حالا وقتی اومدم برات مفصل تعریف میکنم....بیشتر یه هشدار داد بهم

اینبار خنده ش عمق داشت:

-من که نفهمیدم چی گفتی ولی تا پیشمون نشده بیا!

سرم رو با خنده تکون دادم: باشه.

صدای زنگوله ی بالای در باعث شد دل از حرف زدن باهاش بکنم:

-برو به کارت برس...بازم تماس میگیرم...به نانا سلام برسون

-باشه...پس من میرم...بای

همزمان با خداحافظ من تماس قطع شد. گوشی رو روی میز کنارم گذاشتم و فکر کردم اونقدر مشغول بودم که هنوز برای سلین چیزی نخریده بودم. مطمئنا فردا که روز کاری نبود میتونستم به این کار برسم. برخلاف فکر قبلیم که می خواستم با سحر و سمانه این کار رو انجام بدم، تصمیم گرفتم تنهایی برم تا کمی با خودم خلوت کنم و نظمی به افکارم بدم. زمان رفتنم نزدیک بود و باید سر و سامونی هم به کارهای رفتنم میدادم. فکرم رفت پیش احسان، گویا با برگشت من مشکلی نداشت که تا حالا حرف خاصی درباره ش نزده بود! بیخیال افکارم شدم و آروم زیر پتو خزیدم. با بوسه ای آروم بر روی گونه ی رادین، به خواب رفتم.....

معمولا پنج شنبه ها به شرکت نمی رفتم اما هانس قرار بود به تنهایی بره و به جای من یه سری از کارهای باقی مونده رو انجام بده. منم بعد از اینکه تقریبا کار رو بهش محول کردم، تصمیم داشتم از مدت زمان باقی مونده م استفاده کنم و به کارهای شخصیم برسم و صد البته بیشتر وقتم رو با خانواده م که می دوزستم با برگ شتمن چقدر باز دلم برا شون تنگ میشه، بگذروم. بعد از صبحانه، رادین با مامان به خونه ی خاله رفت و من با وجود درد خفیفی که توی معده م حس میکردم، راهی مرکز خرید شدم. علاوه بر سلین می خواستم برای تغییر روحیه ی خودم و اهمیت ندادن به دردی که قطعا به خاطر اعصاب خوردی چند روز اخیرم با کاوه دوباره ظاهر شده بود، برای خودم هم یکم خرید کنم و به سبکی متفاوت خوش بگذروم.

ماشین احسان هنوز دستم بود و من در کمال پرویی حتی تعارف پس دادنش هم نزده بودم. خودش گفته بود تا زمان اقامت هانس دستم باشه و مطمئنا از اینکه من باهاش برای خودم به خرید برم، ناراحت نمیشد. از ذهنم گذشت که بعد از اون شب فرودگاه، تماسی هم باهاش نگرفتم. میشد که به بهونه ی تشکر مجدد برای ماشین از حالش هم خبردار بشم. به افکارم لبخند زدم و در حالی که وارد پارکینگ مرکز خرید شدم فکر کردم از کی به این مرحله رسیدم که برای احوال پرسشی به

احسان زنگ بزنگ؟! چقدر از زمانی که با اون رفتار سرد و به ظاهر بی تفاوت با هم به ایران برگشتیم تا حالا که با ما شینش بی خیال برای خودم میگشتم و به زنگ زدن بهش فکر می کردم، همه چیز عوض شده بود. منصفانه که نگاه می کردم باز هم این احسان بود که هر بار برای کم کردن فاصله ی بینمون قدمی بزرگ و مطمئن برداشته بود و من تنها کار مفیدی که کرده بودم این بود که به جای عقب نشینی با قدم های مورچه ای به انتظارش ایستاده بودم!

اگر قرار بود رابطه ای بینمون باشه، شاید باید منم قدمی برمیداشتم و اینقدر منفعل رفتار نمی کردم. مخصوصا که برخلاف گذشته حالا قدر محبتهاش رو میدونستم و یجورایی از تکیه کردن بهش و کنارش بودن احساس خوبی داشتم. احسان انگار خلق شده بود که تکیه گاه باشه و من این روزها این تکیه گاه امن رو چقدر دوست داشتم....

از پارکینگ که خارج شدم، تصمیم گرفتم بعد از اتمام کارم حتما باهاش تماس بگیرم. وارد آسانسور شدم و دکمه ی آخرین طبقه رو زدم. هنوز نمی دونستم برای سلین چی بخرم و فکر کردم با دیدن مغازه ها بلاخره چیزی به ذهنم میرسه که مناسبش باشه.

با توقف آسانسور همراه خانم دیگه ای پیاده شدم و به سمت مغازه ها حرکت کردم. توی فضای خنک و دلچسب مرکز خرید بزرگی که انتخاب کرده بودم، با حوصله چرخیدم و هر چیزی که به نظرم ضروری و قشنگ

میومد رو می خریدم. چقدر جای سمانه خالی بود، برای اولین بار عجله ای برای خرید نداشتم و باب طبع سمانه به تمام مغازه ها سرکی می کشیدم.

بعد از کلی فکر کردن و گشتن برای خریدن هدیه ای مناسب برای سلین، بلاخره پشت ویتترین یکی از مغازه ها چشمم به ست جالب زیور آلاتی که از جنس صدف بود، افتاد. انگار جرقه ای توی سرم زده شد. سلین عاشق جمع کردن صدف و گوش ماهی های دریایی بود و یه کلکسیون با مزه ازشون جمع کرده بود و هر جا چیز جدیدی از این قبیل میدید، چشمش برق میوفتاد. بی معطلی داخل مغازه ی لوکس و آنتیک مورد نظرم شدم و با دیدن تنوع و سایلی که از صدف طبیعی و به صورت دستساز ساخته شده بود، شگفت زده شدم. چند مدل دستبند و اکسسوری های مربوط به مو برداشتم و بعد از اینکه حساب کردم، از مغازه خارج شدم. با وجود قیمت بالایی که داشت اما به خوشحالی سلین می ارزید. به نظرم بهترین هدیه ای بود که میتونست اینقدر به روحیه ی سلین نزدیک باشه.

راضی از خریدم چرخ دیگه ای بین مغازه های طبقه ی همکف که مربوط به کودکان بود زدم و با خرید چند کتاب و بازی فکری برای رادین بلاخره دل کندم. نگاهی به ساعت انداختم، باورم نمیشد این چند ساعت به اون سرعت گذشته بود و من اصلا گذر زمان رو نفهمیده بودم.

بیخود نبود که سمانه موقع خرید از خود بی خود میشد و نه تنها گذر زمان رو نمی فهمید بلکه هر نیم ساعت چیزی برای خوردن پیدا می کرد تا انرژی لازم برای گشت زدن بیشتر رو داشته باشه!

تازه زمانی که به ذق ذق کمی دردناک معده م، آلام های گرسنگی هم اضافه شد، فهمیدم که جوری غرق در خرید بودم که اصلا فراموش کردم، هنوز ناهار نخوردم. با لبخندی به سبک جدید خریدم، فکر کردم تا حالا اینقدر با عشق خرید نکرده بودم، یا شاید اینقدر برای خرید کردن انرژی و وقت نگذاشته بودم. چون من همیشه یه تایمی رو برای خرید در نظر میگرفتم و مستقیم به سمت خرید های مورد نظرم می رفتم. بعد هم بدون فوت وقت، بعد از خرید وسیله ی مورد نظرم بر می گشتم. البته که سبک زندگی هم توی این قضیه تاثیرگذار بود. یه زمان هایی بود که باید توی یک روز همزمان چند کار رو کنار گردوندن کافه و دانشگاه انجام میدادم و با وجود سن کم رادین خیلی وقتی برای گردش های تک نفره و با فراغ بال نداشتم.

با این وجود برای هزارمین بار به خاطر داشتن رادین از خدا تشکر کردم و به سمت پارکینگ راه افتادم. خریدهامو توی ماشین گذاشتم و فکر کردم سر راه چیزی برای خوردن بگیرم. با این فکر از پارکینگ خارج شدم و راه افتادم. چند خیابون بالاتر چشمم به یه رستوران فست فود افتاد اما قبل از اینکه پیاده بشم، پشیمون شدم. با اون وضع معده م

خوردن فست فود کار رو خرابتر میکرد. برای همین از خیر غذای بیرون گذشتم و فکر کردم تو خونه غذا بخورم مطمئنتره. راهی زیادی هم باقی نمونه بود و میشد تحمل کرد. عو ضش جلوی یه سوپر مارکت توقف کردم تا حداقل تا رسیدن به خونه یه آبمیوه ی خنک و شیرین بخورم. بعد از خرید آبمیوه ی مورد نظرم به سمت ماشین اومدم. اما قبل از اینکه کامل سوار بشم، صدای زنونه ای متوقفم کرد:

-شبنم؟

با تردید به سمت صدا برگشتم. با دیدن صاحب صدا یه لحظه ماتم برد. باورم نمیشد اون زن جوونی که با حالت سرد و خیره ای داشت نگاهم می کرد، محیا بود!

قبل از اینکه چیزی بگم، پوزخندی تحویل منی که هنوز دستم به در ماشین مونده بود، داد و جلوتر اومد:

-پس بلاخره برگشتی!

جا افتاده تر از آخرین باری که دیده بودمش، شده بود اما خودش بود. زیر لب اسمش رو صدا زدم:

-محیا!

اما اونقدر صدام آروم و بهت زده بود که حتی خودم هم به درستی صدام رو نشنیدم چه بر سه به اونی که با سراپا خشم و کینه داشت، نگاهم میکرد!

با همون پوزخند پر رنگ روی لبش به ماشین اشاره ای کرد و باز مستقیم توی چشمام زل زد:

-حتما الان احسان از خوشی تو پوست خودش نمی گنجه!

مکثی کرد و اینبار با نفرتی آشکار بهم زل زد:

-می دونی تمام اون روزها که نگاهش دنبال تو میگذشت، آرزوم این بود که از چنگ تو درش بیارم...زیادی دنیا به کامت بود...از اینکه همیشه مواظبت بود حالم بد میشد!

ناباور زل زده بودم بهش که انگار سعی داشت عقده هایی که هیچ وقت ازش خبر نداشتم رو یک جا بیرون بریزه. معده م تیر بدی کشید. می دونستم کوچکترین تنش عصبی حالم رو چقدر وخیم می کنه. خواستم جلوی حرفای بی سر و تهش که مسلسل وار بیانشون میکرد رو بگیرم، اما مهلت نداد:

-حتما خیلی خوشحالی که اون شوهر پولدارت مرد و تو بعد از اینکه وارث اون مال و اموال شدی حالا به عشق نوجوونیت میرسی!

بی اراده دستم رو روی معده م فشار دادم. چه برداشت زشت و بی رحمانه ای راجع به منی که دو سال تمام به خاطر شوک از دست دادن علیرضا قرص مصرف می کردم، داشت:

-داری اشتباه می کنی!

پرید وسط حرفم و با تمسخر گفت: اشتباه؟!...پس تو الان اینجا با ماشین احسان چکار می کنی؟!...مگه نباید آلمان باشی؟

بدون انتظاری برای جواب من ادامه داد: هیچ وقت نمی بخشمت...تو باعث شدی احسان هیچ وقت منو دوست نداشته باشه!

نفس کوتاهی برای کم کردن دردی که داشت اوج می گرفت و علائم اسپاسم رو بروز میداد، کشیدم و زمزمه کردم:

-من؟!...تو خودت از احسان جدا شدی.....من اون موقع کجا بودم که بخوام.....زندگی تو رو خراب کنم!

نگاهی عصبی به اطراف انداخت و باز به سمت برگشت:

-تو بودی به پای کسی که نه تنها دوستت نداره بلکه حتی نمی تونه تجربه ی حس مادر بودن رو بهت بده، می موندی؟

درد مجالی برای جواب بهم نداد و اون بی توجه به عرق سردی که کم کم روی صورتم مینشست، جلو اومد و با فاصله ی کمی خیره به چشمام گفت:

-برای همه ی عمر از تو و احسان متنفرم....بهش بگو خیلی خو شحالم که ازش جدا شدم...چون دارم از آزادیم لذت می برم!

بعد بدون اینکه عواقب حرفهایم رو روی من ببینه به سمت ماشینش رفت و یجوری دور شد که انگار تمام هدفاش خالی کردن خودش و متهم کردن من بود! نگاهم رو از مسیرش گرفتم و به سختی سوار ماشین شدم. معده م دچار اسپاسم شدید شده بود و با فشاری که به ریه م وارد میکرد، راه تنفسم رو سخت کرده بود. با اون وضعیت نمیتونستم از جام تکون بخورم چه برسه به رانندگی! از شدت بدی حالم و حرفهایی که بی انصافانه شنیده بودم، اشکام سرازیر شد. درد هم داشت امونم رو میبرد و با نفس های کوتاه سعی داشتم از بیشتر شدن اسپاسم جلوگیری کنم. بی اختیار گوشیمو دستم گرفتم و شماره ی احسان رو لمس کردم.

بعد از دو بوق کوتاه، صدای بمش توی گوشم پیچید:

-جانم؟

سعی کردم خیلی با ضعفی که توی صدام بود، نترسونمش، برای همین فقط تونستم یه کلمه بگم:

-سلام!

با لحن قشنگی جوابم رو داد:

-علیک سلام خانم دکتر... چه عجب شما به من زنگ زدی...دیگه داشتم ناامید میشدم..

تیره پشت کمرم از شدت فشاری که روی معده و ریه م بود، به عرق سرد نشسته بود. از اینکه حال خوبش رو داشتم خراب میکردم، حس بدی داشتم اما فقط تونسته بودم به خودش زنگ بزنم. به سختی می خواستم با جفت و جور کردن کلمات کوتاهی، شرایطم رو برایش شرح بدم اما دردی که به ناگاه توی قفسه ی سینم پیچید باعث شد به جای شرح ما وقع، بی اراده با لحن بی جونی صداش بزنم:

-احسان!

یه لحظه انگار متوجه شد که صدام غیر طبیعی در حال لرزیدن.

با لحن نگرانی پرسید: شبنم تو خوبی؟

با حال زاری زمزمه کردم: نه....میشه بیای؟

صدای خفیف شی که روی میز پرت شد و بعد کشیده شدن چرخ های
صندلی، نشون میداد که با عجله از جاش بلند شده:
-کجایی الان؟...اتفاقی برات افتاده؟...تصادف کردی؟
تلاش کردم یه جمله ی درست بگم اما خیلی موفق نبودم:
-نه....کنار خیابونم....توی....ماشین
هجوم درد دوباره متوقفم کرد و اون نگرانتر از قبل گفت:
-کدوم خیابون؟...الان خودم و میرسونم...فقط حرف بزن تو رو
خدا...چی شده؟
بی صدا اشکم رو پاک کردم و دستم رو بیشتر روی معده م فشار دادم:
-درد دارم!...نمیتونم تکون بخورم
دادی که از نگرانی کشید، توی گوشم رو پر کرد:
-یا خدا...شبنم چه بلایی سرت اومده؟...میگم کجایی؟
احساس کردم اگه از نگرانی فکری که توی سرش بود، درش نیارم، حتما
تا رسیدن به اینجا یه بلایی سرش میاد!
نفس کوتاهی کشیدم و به سختی زمزمه کردم:
-معده م دچاراسپاسم.....شده... کنار خیابون توی ماشینم....

نفسش رو رها کرد و با لحن آرومتری، با صدایی که مشخص بود در حال دویدنه، گفت: باشه... دارم میام... تا ده دقیقه دیگه اونجام... تو فقط قطع نکن... میتونی حرف بزنی؟

گریه م شدت گرفت:

-نه... دارم میمیرم!

صدای دربست گفتنش رو شنیدم و باز منو مخاطب قرار داد:

-خدا نکنه... الان میرسم بهت عزیزم... تو فقط آروم باش... خب؟

چشمامو بستم و بی حرف شروع به ماساژ قفسه ی سینم دادم. کاری که فقط کمی از فشار روی ریه م رو کم میکرد. باز صداش رو توی گوشم شنیدم:

-شبنم... صدامو میشنوی؟

با همون چشمای بسته جوابشو دادم: آره

-دردت کمتر نشده؟

با گریه گفتم: نه!

از درموندگی که توی صدام بود، کلافه شد انگار:

-خیلی خوب... گریه نکن... الان میرسم میریم دکتر... باشه؟..... بعد به راننده ی تاکسی گفتم: آقا از این طرف برو تمام اون دقایقی که طول کشید تا برسه که البته برای من یه عمر گذشت، آروم باهام حرف زد تا حواسم رو از

دردی که داشتم هو شیاری مو کم میکرد، پرت کنه. از بین پلکهای نیمه بازم دیدم که چطور با عجله از تاکسی پیاده شد و به طرفم دوید. در سمت راننده رو باز کرد و کمکم کرد روی صندلی عقب دراز بکشم. بعد خودش پشت فرمون نشست و با سرعت بالایی به سمت نزدیکترین بیمارستان رانندگی کرد.

تشخیص پزشک همونجور که خودم میدونستم، اسپاسم شدید معده و به دنبالش ریه بود که همدیگر رو تحت شعاع قرار داده بودند. به خاطر داروهای قوی و آرامبخش هایی که برای آروم شدنم توی سرمم زده بودند، با وجود بیدار بودنم، نای صحبت کردن نداشتم. فقط میدیدم که احسان دنبال هر پرستار و دکتری که بالای سرم میاد راه میوفته و شرح وضعیت منو می پرسید.

بلاخره بعد از اینکه دکتر خیالش رو راحت کرد که این درد یه جور درد عصبی بوده و در حال حاضر مشکلی نیست، راضی شد دست از سر کادر درمانی برداره و به سمت من اومد. روی صندلی نزدیک تخت نشست و به صورتم زل زد. با همه ی تلاشی که کردم تنها تونستم طرحی از

لبخند رو روی لبم بزارم. به شدت بی حال بودم. لبخند اون اما جون دارتر بود.

ملافه رو تا نیمه روم کشید و باز نگاهم کرد:

-خوبی؟

سرم رو آرام تکون دادم. نگاه مهربونی بهم انداخت:

-امروز سگته م دادی... نفهمیدم چجوری تا اونجا رسیدم اصلا

بعد به شوخی گفت: منو بگو چه خوشحال بودم زنگ زدی حالم رو
بپرسی!

بی اختیار باز اشکم راه افتاد:

-ببخشید!

با دیدن اشکام با تعجب دستمالی به دستم داد:

-شوخی کردم.... برای چی گریه می کنی؟

-آخه یه بارم که بهت زنگ زدم... جز زحمت هیچی نداشت برات

اخم کمرنگی کرد: دوباره زوم کردی رو این کلمه؟... بابا من اصلا آلرژی
پیدا کردم بهش!

خنده ی آرومی کردم اما بخاطر درد کمی که هنوز داشتم، ناخودآگاه
اخمم توی هم رفت. با دیدن حالم اینبار باز نگران شد:
-چی شد?...درد داری?... الان دکتر رو خبر می کنم
بلند شد که بره اما با گرفتن آستینش متوقفش کردم:
-بشین...خوبم

سر جاش نشست و با همون لحن و نگاهی که اخم کمی داشت، نگاهم
کرد:

-مطمئنی؟

-اوهوم

-پس حالا میتونی بگی که چی اینقدر عصبیت کرده که به این حال
بیوفتی؟!

نگاهم رو برای چند ثانیه به نقطه ای غیر از چشمهای مشکمی و پر جذبه
ش که توی اون لحظه عجیب موشکافانه بود، دوختم. بلاخره سوالی که
ازش میترسیدم رو پرسید. دلم نمی خواست بدونه محیا رو دیدم و اون
با حرف

های پر از عقده و بی رحمانه ش این بلا رو سرم آورده. اصلا دلم نمی
خواست با پیش کشیدن حرفش، به یاد محیا بندازمش. خودخواهانه

بود اما شدیداً به اینکه روزی اون زن، همسرش بوده حسودیم میشد.
حتی اگه رابطه شون سرد و نافرجام بود!
چیز خاصی نیست... از صبح درد داشتم!
جدی نگاهم کرد:

-شب‌نم... من بچه نیستم... دکترت گفت این یه نوع حمله‌ی
عصبیه... چطور میشه از یه درد ساده به این مرحله برسه؟!
نمیتونستم راستش رو بگم. از سر ناچاری صداش زدم:
-احسان!

-جانم؟

بعد که دید در ادامه حرفی برای گفتن ندارم، خیلی محکم باهام اتمام
حجت کرد:

-شب‌نم یه چیزی رو هزار همین حالا بگم... من اگه بفهمم حال الان تو،
ذره‌ای به اون مرتیکه‌ی از خود راضی ربط داره... دیگه اینقدر آرام
نمیمونم!... پس اگه چیزی هست همین حالا بگو

کمی توی جام جا به جا شدم. بی حرف بالش پشتم رو مرتب کرد و باز
منتظر نگاهم کرد. آب گلوم رو قورت دادم و سعی کردم افکار منفی توی
سرم رو که مدام هشدار میداد، پس بزنم:

-به اون ربطی نداره...من اصلا امروز شرکت نرفتم

-پس یعنی مطمئنی موضوعی نیست که من باید بدونم؟

با حرفش چشمامو از ناراحتی بستم. مطمئنا احسان اصلا فکرش رو هم نمی کرد که ممکن باشه محیا و من همدیگر رو دیده باشیم و بیشترین سوءظنش مربوط به کاوه بود!

چطور میتونستم به احسان جریان خواستگاری کاوه و یا ملاقات غیر منتظره‌م با محیا رو بگم؟! موضوع دقیقا به دونفری ربط داشت، که مطمئنا اگر احسان خبردار میشد، راحت نمی گذاشتشون!
واقعا همچین چیزی رو نمی خواستم:

-نه چیز خاصی نیست!

سرش رو تکون داد و با نگاهی به سرم که در حال اتمام بود از جاش بلند شد:

-میرم پرستار رو خبر کنم...سرمتم تموم شده!

باشه ای که گفتم خودم هم نشنیدم. از پنهان کاری بیزار بودم اما نمی خواستم احسان درگیر همچین موضوعی بشه. با این فکر که کاوه رو خودم یجوری رد می کنم و محیا رو هم که دیگه نمی بینم، خودم رو راضی کردم که سکوتم بهترین کاره. گرچه ته دلم آشوب بدی به پا بود.

احسان همراه پرستار بخش اورژانس اومد و بعد از جدا کردن سرم از دستم، همراهش از بیمارستان خارج شدم. دلم خواب می خواست، اونقدر عمیق که وقتی بلند شدم، هیچ کدوم از نگرانی هام رو نداشته باشم. میدونستم نگرانی هام رو تا راه حلی براش پیدا نمی کردم، از بین نمی رفت اما تکون های ماشین و اثرات داروی مسکن باعث شد حداقل به آرزوم برای خواب عمیق برسم!

به خواست خودم و با وجود مخالف بودن احسان، حرفی از حال بدم به مامان اینا نزد. منو به خونه رسوند و تا جلوی تراس ورودی خونه بدون اینکه شک برانگیز رفتار کنه، همراهیم کرد. مامان با دیدن احسان و حضور ناگهانش با تعجبی که سعی در مخفی کردنش داشت، برای صرف چای به داخل دعوتش کرد. احسان هم با قبول دعوتش، بعد از اینکه دور از چشم بقیه، دارو هامو توی پاکت های خریدم انداخت، همراه مامان به داخل رفت.

بابا خونه نبود و مامان و رادین هم مشخص بود تازه از خونه ی خاله برگشته بودند. مامان رفت چای بیاره و رادین روی پام نشست. بی خبر از همه جا به عادت همیشه ش خودش رو توی بغلم محکم فشار داد که باعث شد، چشمام از دردی که هنوز کامل رفع نشده بود، جمع بشه. با دیدن حال احسان دستش رو به سمت رادین دراز کرد:

-بیا پیش من...یکم با هم حرف بزنیم....از اون بازی جدیدت چه خبر؟

رادین راضی از موضوع بحث کنار احسان قرار گرفت و من برای تعویض لباسم آروم راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم. لباس های بیرونم رو با لباس های راحت تری عوض کردم. موهام به خاطر وضعیت آشفته م بهم گره خورده بود، آروم شونه کردم و ساده بافتمشون. نگاهی به آینه انداختم. رنگم پریده بود و شانس آورده بودم مامان اونقدر متعجب از حضور احسان بود که به من دقت زیادی نکرده بود. وگرنه قطعاً با یه نگاه دقیق تر متوجه میشد.

از پایین صدای صحبتشون میومد. چند ضربه ی آروم به صورتم زدم بلکه رنگم برگرده، گرچه تاثیری نداشت اما حال آرایش کردن هم ندا شتم. عجیب بود که با اون همه م سکن بازم درد خفیفی داشتم. از اتاق خارج شدم و به جمع پایین پیوستم.

احسان به سمتم برگشت و نگاه نگرانی بهم انداخت. انگار فهمید برخلاف ظاهر مرتبم خیلی هم رو به راه نیستم. از نگاه خیره احسان، مامان هم به طرفم برگشت و اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-شبتم؟...چرا رنگت پریده؟

لبخند کمرنگی زدم:

-یکم خسته ام....امروز زیادی تو خیابون چرخیدم...خرید خسته م کرده

با تردید سرشو تگون داد و گفت:

-مطمئنی؟.... می خوامی برات چیزی بیارم بخوری؟... یا دارو؟

احسان زودتر از من جواب داد:

-آره عمه یه چیز سبک براش بیار تا بخوره... فکر کنم ناهار نخورده!

مامان ضربه ی آرومی به صورتش زد و من چشم غره ی کمرنگی به احسان رفتم:

-خاک بر سرم... یعنی اون بیرون هیچی نبود تو بخوری؟... با اون معده ی حساس باید تا الان گرسنه بمونی؟

از جاش بلند شد و در همون حال گفت: الان برات سوپ گرم می کنم تا برای شام سیر نشی... خاله برای تو داده

به محض ورود مامان به آشپزخونه باز به سمت احسان برگشتم:

-چکار می کنی؟!.... من الان نمی تونم چیزی بخورم... مشکوکش نکن تو رو خدا!

-باید یه چیزی بخوری.... با اون همه دارو ضعف می کنی

نفس بلندی کشیدم و به عقب تکیه دادم. هنوز داشت نگاهم می کرد:

-فردا بریم لواسون؟

با تعجب به سمتش برگشتم. لبخندی به چشمای متعجب من که گرد شده بود، زد:

-هانس رو هم دعوت کن...هم تو یه استراحتی می کنی هم همکارت از اون هتل بیرون میاد.

-آخه

-آخه نداره...نمی خوام دور و برت خیلی شلوغ بشه، وگرنه بقیه رو هم دعوت می کردیم...من می خوام تو آرامش داشته باشی...هنوز نفهمیدم امروز برای چی تا اون حد عصبی شدی که به اون حال بیوفتی!

دلم برای چندمین بار از مهر کلامش لرزید و این عذاب وجدان حاصل از پنهان کاری مو بیشتر میکرد. سرم رو به سمت آشپزخونه برگردوندم که ما مان هنوز توش مشغول بود و رادین هم برای آب خوردن بهش پیوسته بود. دوباره به سمت احسان برگشتم و اینبار نگاه مرددم به نگاه منتظرش گره خورد:

-آخه اینجوری یکم....

-اگه بخوای به سمانه هم میگم بیاد...اگه اونجوری راحت تری

نخواستم فکر کنه باهاش معذبم:

-برای من فرقی نداره...هرجور خودت میدونی

-پس من ماشین رو میبرم و فردا میام دنبالتون.... به هانس بگو خودت
سرمو تکنون دادم: بازم ممنون

تکیه شو از پشتی مبل برداشت، کمی به جلو خم شد و با صدای آرومی
گفت:

-نیازی به تشکر نیست... این که کاری نیست... من برای تو کوهم جا به
جا می کنم فقط به شرط اینکه یکم از این دیواری که دور خودت کشیدی
بیرون بیای.... من مطمئنم یه چیزی هست راجع به امروز که تو داری از
من پنهانش می کنی!

وا رفتم:

-احسان!

باز به عقب تکیه داد:

-بلاخره علتش رو می فهمم.....اونو قت می دونم چجوری با هاش
برخورد کنم!

-با کی؟

ابروهاش رو بالا انداخت:

-پس کسی بوده!.... با همونی که تورو به اون حال انداخت!

تازه فهمیدم چه سوتی دادم. هر حرف دیگه ای میزدم اوضاع خرابتر میشد، پس سکوت کردم. مامان با بشقاب سوپ خوش بویی به سمت اومد و کنارم نشست. با تشکر ازش گرفتم و قاشقی به دهان گذاشتم. طعم فوق العادهش باعث شد نیم بیشتر سوپ رو بخورم و تازه وقتی بشقاب رو روی میز گذاشتم، چشمم به رادین افتاد که طبق معمول با احسان مشغول بازی توی تبلتش بود.

یک ساعت بعد احسان میون اصرارهای مامان و بابا که تازه از بیرون رسیده بود، به بهونه ی کاری که داشت، رفت و منم برای استراحت به اتاقم رفتم. باید با هانس تماس میگرفتم تا برای فردا دعوتش میکردم. اما ذهنم درگیر احسان بود. امیدوارم بودم پی قضیه رو نگیره و بی خیال علت حال امروزم بشه. به خودم دلداری دادم که از کجا می خواد بفهمه، اما دلم آروم نمی گرفت. سعی کردم به جای دلشوره فکرم رو روی فردا متمرکز کنم. دلم برای اون ویلای دوس داشتنی تنگ شده بود.

هوای لوا سان زودتر از تهران خنک شده بود و عجیب بوی پاییز میداد. اشارپ سبکی که سمانه برام آورده بود رو روی شونه هام انداخته بودم و روی تاب مورد علاقه م در حال تماشای حیاط با صفای ویلا بودم. درخت خرمالوی جوان باغچه درست کنار تاب قرار داشت. میوه هاش با

وجود اینکه هنوز سبز رنگ بودن، تقریبا دیگه بزرگ شده بودند و از اونجا که من نشسته بودم، حسابی دلبری می کردند.

نگاهم رو از میوه های نارس خرمالو به رو به روم دادم. هانس حسابی با احسان گرم گرفته بود و حامد و سمانه در حال آماده کردن ناهار بودند. با توجه به حال بد روز قبلم، سمانه که معلوم بود احسان در جریان اتفاق روز قبل گذاشتنش، اجازه نداد کمکش کنم و حالا خودش داشت تند تند مقدمات ناهار رو آماده میکرد. از دور دستی برام تکون داد. سبد حاوی گوجه و فلفل سبز رو کنار دست حامد گذاشت و بعد به سمت اومد.

لبخندی بهش زدم:

-حسابی خسته شدی... باور کن خوبم... می تونم کمکت کنم

کنارم نشست: نمی خواد... کاری نیست که... یه برنج بود و سالاد... جوجه رو هم که مردا کباب می کنن

نگاه دقیق تری بهم انداخت:

-تو خوبی دیگه؟... وقت داروهات نیست؟... چیزی می خوای برات بیارم؟

دستشو فشردم. مهربونی جزئی از وجودش بود:

-خوبم... چیز خاصی نبوده.... احسان فکر کنم خیلی شلوغش کرده و
برات تعریف کرده!

به سمتم براق شد:

-شبم!... تو دچار اسپاسم شدید شدی، جوری که نیمه بیهوش بودی تا
بیمارستان... چطور چیزی نیست؟

سرم رو روی شونه ش گذاشتم:

-حالا که خوبم.... ولش کن دیگه..... فقط حواست باشه جلوی مامان
چیزی نگوی یه وقت!

-به منم نمی خوای بگی چی باعث اون حالت شده؟

جوابش رو ندادم. گفتن به سمانه مساوی بود با خبردار شدن احسان!
می دونستم از روی دلسوزی نمیتونه جلوی

زبونش رو بگیره. به جای جوابش، حرف رو به مسیر دیگه ای بردم:

-با هانس آشنا شدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و پی حرفش رو نگرفت:

-آره..... خیلی خوش مشربه.... چه چشمایی هم داره لامصب... آدم
ناخودآگاه دلش میخواد خیره بشه بهش!

خندیدم: آره.... درست برعکس ما به قول سلین، کله سیاه هاست!

با خنده به سمت برگشت:

-کله سیاه؟ یعنی چی؟

-منظورش به هرکسی هست که بلوند نباشه.... خودشم که آن شرلی با موهای قرمزه!

-مگه آلمانی نیست؟

-دو رگه س.. پدرش ترک ترکیه س

آهانی گفت و با پاش تاب رو کمی بیشتر هل داد. هانس قدم زنان به سمتمون اومد و منو سمانه سرجامون مرتب تر نشستم. به محض نزدیک شدن بهمون، چشمکی به من زد و با شیطنت به آلمانی گفت:

-پس برای همینه از کشورت دل نمی کنی... فکر کنم اینجا با این جنتلمن خیلی داره بهت خوش میگذره!

لبخندی بهش زدم که از قصد به جای انگلیسی به آلمانی صحبت کرده بود تا سمانه متوجه نشه. جوابش رو مثل خودش به آلمانی دادم:

-مگه به تو، توی کشورت کنار سلین بد میگذره؟

بلند خندید و چشمکی زد:

-یعنی تا اون حدم پیش رفتید؟!

مشتی به بازوی کوبیدم:

-مگه شما تا کدوم حد پیش رفتید؟!...چشم منو دور دیدید؟

خنده ی آرومی کرد و برای سمانه که از کنارم بلند شده بود تا راحت باشیم، سری تکون داد:

- شوخی کردم... تو سلین رو نمیشناسی مگه؟...عین سیندرلا باید سر شب خونه باشه تا جادوش باطل نشه!

به مثالی که زد، لبخندی زدم و به رو به روم نگاه کردم. احسان نگاهش به این سمت بود. چیزی به حامد گفت و بعدش به سمتمون راه افتاد. هانس مسیر نگاهم رو دنبال کرد.

با دیدن احسان با لحن بامزه ای گفت:

-اصلا قصد نداره تو رو با کسی شریک بشه...ببین باز داره میاد مواظب تو باشه!

-اینطور نیست....دیروز با حال بدم خیلی ترسوندمش

ابروها شو بالا انداخت و لبخندی زد. قبل از اینکه جوابم رو بده، احسان بهمون رسید. نگاهش رو به هانس داد و با لحن صمیمانه ای گفت:

-امیدوارم تا الان اینجا بهت خوش گذشته باشه....با ما راحت باش

هانس در جواب صمیمیت احسان دستی به کتفش زد و گفت:
- شنیده بودم مردمتون خیلی مهمون نوازن اما حالا از نزدیک واقعا به
این نتیجه رسیدم.... ممنون برای دعوت من به این دورهمی
احسان متواضعانه سری تکون داد و به سمت من برگشت:
- حالت چطوره؟... دیگه که درد نداری؟
- نه آرام شد بلاخره... الان خوبم
- پس حالا که خوبی فکر می کنی بتونی تا نهار آماده بشه، یه قهوه برای
هانس درست کنی؟
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و به هانس نگاه کردم:
- احسان میگه برات قهوه درست کنم... میل داری؟
سوتی کشید و با لبخند پهنی نگاهش از من به سمت احسان چرخید:
- منگه موافقم... قهوه های شبنم عالیه ان...
بعد به سمت من برگشت:
- کاش از اون شیرینی های خوشمزه ت هم پخته بودی!
چپ چپ نگاهش کردم و اون با خنده ادامه داد:

-اوکی میدونم که مریض بودی... اما مطمئنم بعدا حتما این بار رو جبران می کنی..درسته؟

به پرروگیش خندیدم و از جام بلند شدم. همراه احسان به سمت ورودی ساختمون ویلا راه افتادم و هانس لبخندزنان به حامد و سمانه پیوست.

چشمم که به قهوه ساز افتاد، یاد خاطره ی خرید دلچسبی که کنار احسان داشتم، افتادم. از یادآوری سماجتش

برای خرید قهوه ساز لبخندی زدم که از نگاه تیزبینش دور نمود. با حرکت چشم و ابرو اشاره ای به قهوه ساز کرد:

-دیدی گفتم بلاخره بکار میادا! گرچه من ترجیح میدادم اولین قهوه ای که درست می کنه رو تو امتحان کنی....

ظرف قهوه رو برداشتم تا توی محفظه ی مخصوص دستگاه رو پر کنم. در همون حال پرسیدم: خب الان هم من دارم ازش استفاده می کنم....قراره قهوه نخورم مگه؟

کنارم به لبه ی کابینت تکیه داد و آرام و شمرده تذکر داد:

-معلومه که نه...تو فعلا نباید اصلا کافئین یا هر چی که باعث تحریک معده ت بشه رو مصرف کنی...حرف های دکتر رو یادت رفته؟

شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه حواسم با شه، گفتم: دکتر این حرف ها رو هفت سال پیش هم بهم زد... اما من تا حالا مشکلی نداشتم!

سکوتش باعث شد، سرم رو به سمتش برگردونم. از اون فاصله ی نزدیک میتونستم نگاه سخت شده ش رو ببینم. حدس اینکه فهمیده بود بعد از فوت علیرضا به این عارضه دچار شدم، سخت نبود. نمی خواستم حرفی از گذشته بزنم و بی هوا بحث به اینجا کشیده شده بود!

لبم رو گزیدم و نگاهم رو ازش گرفتم. دستگاه رو روشن کردم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که با صدایش متوقفم کرد:

-پس قبلا هم به اون حال افتاده بودی!

به سمتش برگشتم و با مکث سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. لحن صدایش سرما و خشمی پنهان رو با هم داشت:

-چند بار؟

-مهم نیست!

مصرانه پرسید:

-میگم چند بار دیگه به اون حال افتادی؟

چشم‌امو بی اختیار بستم. از یادآوری اون روزهای پر غم بیزار بودم اما احسان با قدمی که به سمتم برداشت، راه فرار برای جواب ندادن رو بست:

-تو آلمان هم اتفاق افتاده برات؟

چشم‌ام رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش لب زدم:

-آخرین بار یک سال بعد از تولد رادین بود!

سرم رو بی‌شتر پایین انداختم و دستی به پید شونیم کشیدم. دلم نمی‌خواست دربارہ‌ی گذشته با احسان حرف بزنم. خواستم با بیرون رفتن از آن شپزخونه از اون فضا خارج بشم اما قبل از اینکه فرصتش رو پیدا کنم، دستم کشیده شد و من محکم توی حجم غلیظی از عطر همیشگی‌ش فرو رفتم!

مبهوت حرکت غیرمنتظره‌ش مونده بودم. اون اما انگار می‌خواست با این کارش، تمام نبودن‌هاش و تنهایی‌های من رو که حتی ذره‌ای توش مقصر نبود رو یک جا جبران کنه. کنار گوشم با لحنی محکم زمزمه کرد:

-دیگه هیچ وقت نمی‌زارم همچین اتفاقی برات میوفته....دیگه تنهات نمی‌زارم حتی اگه خودت، تنهایی رو بخوای!

قلبم به شدت می‌کوبید و توی رگهام آرامشی جریان داشت که انگار تمام تنش‌های این مدت رو از وجودم می‌برد. خجالت زده از وضعی که

توش گیر کرده بودم، توی جام جا به جا شدم. بدون اینکه مقاومتی به عقب نشینی من بکنه، کمی ازم فاصله گرفت و به چشمام نگاه کرد. نگاهش مطمئن بود و دنبال یه حس مشترک بین مردمک چشمام می‌چرخید:

-بزار کنارت باشم.... تو فقط آرام باش و از لحظات زندگی لذت ببر... بزار سختی هاشو من برات هموار کنم....

اونقدر حمایتگر نگاهم می‌کرد که داشتم توی نگاه پر مهرش حل میشدم. چقدر احتیاج به شنیدن همچین جمله ای داشتم و شنیدنش از زبون مرد محکم رو به روم چقدر شیرین بود. نگاهم رو پایین انداختم و قبل از اینکه حرف دیگه ای بینمون زده بشه، از صدای رادین ناخودآگاه یه قدم عقب تر رفتم.

جست و خیز کنان وارد شد:

-مامان... هانس میگه به مامانت بگو قهوه من چی شد پس؟!
دستپاچه به سمت قهوه ساز برگشتم:

-الان میارم

خودم رو مشغول ریختن قهوه کردم. احسان هم دست رادین رو گرفت و با هم از آشپزخونه خارج شدند. به محض خروجشون نفس حبس

شده م رو بیرون فر ستادم و قبل از فکر کردن به هر چیزی خدا رو شکر کردم که کسی زودتر سر نرسید، وگرنه از خجالت آب میشدم!
فنجون های قهوه رو توی سینی گذاشتم و با حالی که مخلوطی از شرم و خوشی و یه حس آرامش عجیب بود، به سمت حیاط راه افتادم...

ناهار رو میون شیطنت های هانس و شوخی های سمانه توی همون حیاط خوردیم. احسان تمام مدت بدون رودربایستی کنارم نشست و رادین رو هم طرف دیگه ش نشوند تا به جای من هواشو داشته باشه. میون هر چند جمله ای که رد و بدل میشد، تکه ای از جوجه کباب رو به بشقاب من اضافه می کرد و در آخر خیلی قاطع اجازه نداد از اون فلفل های کبابی تند و هوس برانگیز بخورم. سمانه زیر زیرکی میخندید و هانس با خنده متلک هایی به آلمانی بارم میکرد، جوری که آخر مجبور به اعتراض شدم!

آهسته جوری که خیلی هم جلب توجه نکنم، صداش زدم:

-احسان!

لیوانم رو پر از آب کرد و به سمتم گرفت:

-جانم؟

-من دارم می ترکم واقعا!

اشاره ای به لیوان توی دستش که هنوز نگرفته بودم، کرد:

-باید قرص بخوری... شکم خالی که همیشه... اینو بگیر قرص تو باهاش بخور!

نفس پر حرصی کشیدم و نگاهمی به جمع کوچیکمون که تمام حواسشون به ما بود، انداختم. حامد با لبخند مشغول غذاش بود و سمانه با دیدن نگاهم با خنده شانۀ ای بالا انداخت و جهت نگاهش رو برگردوند. هانس اما بی رودربایسی به انگلیسی که زبون مشترک جمعمون بود، پرسید:

-شما دو تا می خواید ازدواج کنید؟

از سوالی که بی خیال مطرح کرده بود، جمع یهو ساکت شد. اما به ثانیه نکشید که صدای شلیک خنده سمانه و به دنبالش حامد بلند شد. من که داشتم بعد از قرصم آب میخوردم، به شدت به سرفه افتادم و احسان با خنده در حالی که از حدس هانس راضی به نظر میومد، آروم به پشتم ضربه زد تا نفسم بالا بیاد!

نگاهی به قیافه ی هاج و واج رادین که از رفتار ما متعجب بود، کردم و رو به هانس توپیدم:

-حالا نمیشد این سوالتم آلمانی بپرسی؟! چی میگی واسه خودت؟

خنده ای کرد:

- شماها با خودتونم رودربایسی داریدا... قشنگ م شخ صه به تو علاقه داره... توام فکر نکنم بی میل باشی... مشکل کجاست پس؟

با دستمال دور دهانم رو پاک کردم:

-حالا حتما باید مطرحش می کردی؟

بلند خندید:

-یعنی اینا نمی دونن؟... پس یا خنگ ان یا تو خودتو زدی به اون راه!

سمانه با خنده پرید وسط مکالمه مون:

-قبول نیست... انگلیسی بگید ما هم بفهمیم!

هانس با خنده دستش رو به نشونه ی خفه شدن روی گلویش گذاشت و با اشاره ی چشم منو نشون داد و گفت:

-داره منو دعوا می کنه... چیز خاصی نیست.

بقیه به اداش خندیدن و من بدون حرف دیگه ای مشغول جمع کردن بشقاب ها شدم. بقیه به کنار، اما در حضور حامد این صراحت کلام هانس و اینکه مشخص شد اینقدر عیان رفتار کردیم که هانس هم با دو بار دیدنمون حس بینمون رو فهمیده، باعث میشد فکر کنم پس بقیه

هم این موضوع رو فهمیدن و به روی خودشون نمی آوردن! خجالت زده از جام بلند شدم و بدون نگاه به کسی به داخل ساختمون رفتم....
تا زمانی که برگردیم دیگه کسی حرفی از بحث ظهر نزد. شاید برای کمتر معذب شدن من، چون احسان که مشخص بود مشکلی با علنی شدن این موضوع نداره!

بعد از تاریکی هوا در حالی که هانس صادقانه بیان کرد که روز فوق العاده ای رو کنار ما گذرونده و حسابی از آشنا شدن با اون جمع خوشحاله، کم کم آماده ی رفتن شدیم. مثل موقع اومدن باز هم قرار بود با احسان برگردیم. میون راه از سمانه و حامد مسیرمون جدا شد و بعد از اینکه هانس رو به هتل رسوندیم، به سمت خونه ی ما حرکت کردیم. رادین از بس ور جه وور جه کرده بود، غرق در خواب بود و ما تقریبا کل مسیر باقی مونده رو در سکوت سپری کردیم.

جلوی خونه توقف کرد و با باز کردن کمر بند ایمنیش به سمت برگشت.
منم کمر بند رو آزاد کردم و نگاهش کردم:

-برای امروز ممنون... خیلی خوش گذشت

لبخند مهربونی زد:

-خوشحالم که بهت خوش گذشته... حالت که خوبه؟!...هوم؟

سرم رو تکون دادم:

-آره..خوبم

نگاهی به صندلی عقب انداخت، رادین خواب عمیقی بود. باز نگاهش به من رسید:

-فردا نرو شرکت...استراحت کن.... عصر ماشین رو برات میارم

-احتیاجی نیست...خودت لازمت میشه...میتونم از آژانس استفاده کنم
در رو باز کرد و حین پیاده شدن گفت:

-انقدر با من چونه نزن....فردا برات میارمش

منم پیاده شدم و قبل از اینکه به خودم بجنبم، زودتر رادین رو با احتیاط
برای بیدار نشدنش بغل کرد. اشاره ای به در کرد:

-بازش کن تا بیدار نشده...میارمش تو اتاق

تشکری کردم و سریع مشغول جستجوی کلید تو کیفم شدم. در رو باز
کردم و احسان بی حرف به داخل رفت. به محض ورودم، سلام
آرومی به بابا و مامان که مشغول تلویزیون دیدن بودن کرد و به سمت
راه پله ی بالا رفت. انگار هنوز یادش بود کدوم اتاق مال منه که مستقیم
به همون سمت رفت و بعد از اینکه رادین رو با احتیاط روی تخت
خوابوند، به سمتم برگشت:

-من میرم...فردا نرو پس...باشه؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم. خودم هم بدم نمیومد بعد از اون درد وحشتناک و حال بد، یکم استراحت کنم:

-باشه

-اگه کاری نداری من برم دیگه

-نه بازم ممنون

سری تکون داد و من همراهش به آرومی از اتاق خارج شدم. برخلاف اصرار مامان برای صرف چای، با تشکری از شون خداحافظی کرد. برای منی که تا روی تراس بدرقه ش کرده بودم هم، دستی تکون داد و از خونه بیرون رفت.

از خدا خواسته صبح تا ساعت ۹ برای خودم خوابیدم و دلی از عزا درآوردم. با وجود اینکه توی یک ماه اخیر خیلی منظم به شرکت نرفته بودم اما بازم احساس خستگی می کردم و البته با اخلاق های جدیدی که کاوه از خودش بروز داده بود، تمایل زیادی هم به رفتن نداشتم. برای جلوگیری از هر تنش احتمالی بینمون فقط بهش پیام داده بودم که شرکت نمی رم و بعد هم با خیال راحت از اینکه هانس به مابقی کارها رسیدگی می کنه، خوابیدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و قبل از هر چیزی نگاهی به گوشیم انداختم. جواب پیامم رو نداده بود! شونه ای بالا انداختم و فکر کردم بهتر، شاید اینجوری بیخیال پید شهادش هم شده باشه! دوش سبکی گرفتم و به جمع داخل آشپزخونه که مشغول صبحانه بودند، پیوستم. مامان مشغول بار گذاشتن ناهار بود و در همون حال برای رادین لقمه میگرفت. بابا هم بر حسب عادت همیشگیش داشت چای بعد از صبحانه شو می نوشید. با دیدنم لبخند پر محبتی زد:

-صباح بخیر بابا... خستگی در اومد؟

به روش لبخند زدم و بوسه ای روی گونه ی زبر از ریش اش گذاشتم:

-صبح بخیر... آره خواب بیشتر امروز خیلی چسبید

مامان لقمه ی بعدی رو به دست رادین داد و مشکوک پرسید:

۱- شکالی نداره نرفتی شرکت؟... تو که هلاک کار بودی، چی شد بلاخره بی خیال شدی؟!

نون سنگ رو برداشتم و کمی پنیر روش مالیدم:

-هانس هست دیگه به جای من.... تقریبا کارم تموم شده

آهانی گفت و باز مشغول کارش شد. بابا نگاهش رو از مامان گرفت. لیوان چای رو روی میز گذاشت و به سمتم برگشت:

-این همکارت رو دعوت کن یه روز.... ما هم ببینیمش!

-چشم بهش میگم... اتفاقا خیلی خوش اخلاق و خودمونیه... خوشحال
میشه

سرشو تگون داد و با الهی شکری که گفت از آشپزخونه خارج شد.
مامان دست از سر همزدن محتویات قابلمه که از بوش معلوم بود، قراره
خورش قیمه باشه، برداشت و با نگاه رادین رو که داشت بیرون میرفت،
بدرقه کرد. صداش رو پایین آورد و اینبار با نگاهی به سمت من زمزمه
کرد:

-تو یه چیزیت هست... من مادرتم، فکر نکن می‌تونم ازم پنهون
کنی... راستش رو بگو!

می‌دونستم هر انکاری نگران ترش میکرد. سعی کردم قضیه رو کم
شدت تر جلوه بدم:

-چیزی نیست... دوباره معده م یکم اذیت میکنه
نگران رو به روم نشست:

-پس برای همین اونروز انقدر رنگ پریده بودی؟... با احسان دکتر رفته
بودی، درسته؟

سرم رو برای تایید تگون دادم و اون زیر لب برای خودش واگویه کرد:

-من میگم چرا صبح تنها رفتی، بعد با احسان برگشتی ها!... راستش رو بگو، باز چی داره اعصابتو خورد می کنه که دردت برگشته؟

نمی دونم چرا یهو یاد بچگی هام افتادم. اون موقع ها هم هر وقت می خواستم چیزی رو از مامان پنهان کنم، باز در نهایت راستش رو بهش می گفتم چون حرف زدن باهاش بهترین حس دنیا بود و به طرز عجیبی آروم می کرد. مخصوصا اینکه مامان هم شنونده ی خوبی بود و تمام سال های زندگیم بیشتر از مادر بودن برام یه دوست و سنگ صبور بود. هیچ وقت یادم نمیاد جوری که بعضی دوستام از رابطه شون با مامانشون تعریف می کردند، با رفتاراش منو محدود کنه یا عکس العمل تندی در مواجهه با اشتباهاتم داشته باشه که باعث بشه ازش دور بشم. همیشه روی منطقیش به جنبه ی تنبیهی مامان بودنش در مقابل خطاهام می چربید و به بهترین شکل راهنماییم میکرد.

نگاهش کردم. هنوز در انتظار جواب سوالش، بهم خیره بود.

بی مقدمه زمزمه کردم: محیا رو دیدم!

از جوابم وا رفت:

-چی؟؟؟؟ کجا دیدیش؟

-همون روز که رفتم خرید... تصادفی تو خیابون دیدمش....وقتی منو دید، مخصوصا که دید ماشین احسان دست منه، هر چی تونست بارم کرد!

مامان برای اولین بار صبوری شو کنار گذاشت و اخماش بدجور رفت تو هم:

-غلط کرد!...به تو چه ارتباطی داره جریان اونا اصلا؟
بعد نگاه دقیقی بهم انداخت: تو برای این حالت بد شده؟
سرم رو تکون دادم:

-بهم گفت حتما خوشحالم که علیرضا مرده و حالا اومدم سراغ احسان!
-دختره ی زبون نفهم...انگار نه انگار اولش خودش آویزون احسان شد،
آخر شم خودش پا شو کرد توی یه کفش که جدا شه.....قربون حکمت
خدا برم، آدم قحط بود که تصادفی باید اونو ببینی!
باز توی چشمام دقیق شد:

-همین فقط؟

خندم گرفت از سبک اعتراف گیریش. سرم رو بالا انداختم:

-نه یه چیز دیگه م هست!

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم: مدیر پروژه مون تقریبا دو سه هفته پیش ازم خواستگاری کرد!

اخم با مزه ای کرد:

-چشمم روشن... تو اینم به من نگفتی؟!!

به لحنش خندیدم و سیر تا پیاز ماجراها رو براش تعریف کردم. از حساسیتی که احسان بهش نشون میداد، کنجکاوی های خودش راجع بهم که شرو عش تقریبا از سفرمون بود تا در نهایت دیدن نهال و اصراری که بعد از اون پر رنگ تر شد!

-نمی دونم چجوری دیگه بهش بفهمونم واقعا جوابم منفیه... نمی دونم چرا با وجود اینکه نظر منو میدونه بازم مصره؟!... انگار می خواد با من از شر اون دختره خلاص بشه!

مامان فکری کرد و گفت: حالا تو چه اصراری داری زودتر ردش کنی که اونم بیشتر اصرار کنه... هزار سر همون زمانی که مثلا برای آشنایی خواسته جواب بده... اینجوری بهونه ای هم نداره دیگه

نمی دونم چجوری به مامان دلیشو بگم. امسال سی و یک سالم میشد اما تو این مورد از مامان به اندازه ی همون هیجده سالگیام خجالت می کشیدم!

بلاخره به حرف اومدم:

-آخه... خب احسان روش حساسه... نمی خوام ناراحت بشه!

-مگه احسان میدونه؟

-وای نه!... اصلا نمی خوام بفهمه جریان رو

خنده ی از ته دلی کرد:

-خب خب..... میبینم که ازت زهر چشم گرفته حسابی!

خنده ی هول هولکی کردم:

-نه!.... خب یعنی نمی خوام دچار سوء تفاهم بشه

دستم رو گرفت: نمی خواد نگران باشی... احسان هنوز خودشم همچین

درست و حسابی جا پا شو سفت نکرده... رعایت حساسیتش رو بکن اما

نمی خواد انقدر به خودت استرس وارد کنی که حالت به هم بریزه...

دستی به بلوزش کشید و باز قاشق بزرگی که قبلا دستش بود رو

برداشت:

-الانم پا شو یه سیب زمینی برای این خور شتی که نفهمیدم چجوری بار

گذاشتمش، سرخ کن تا بعد...

از جاش بلند شد و با نگاهی به من ادامه داد: برم یه زنگ به احسان

بزنم ناهار بیاد اینجا... قیمه دوست داره بچم!

چشمام از تعجب گرد شد:

-مامان؟؟؟

-چیه خب؟... الان تو شرکت می خواد غذای بیرون بخوره... میاد اینجا دور همیم دیگه....

میون تعجبم از رفتار مامان خنده م گرفته بود....

اخم کمرنگی کرد و به سمت سینک رفت:

-اونطوری منو نگاه نکن.....نمیدونی چقدر حسرت خوردم وقتی دست رد به سینه ی این بچه زد!

بلند شدم تا چند تا سیب زمینی بردارم:

-مامان این بچه ای که میگی سی و چند سالشه ها!

آروم ضربه ای به پشتم زد و گوشی سیار تلفن رو برداشت:

-خبه خبه....حالا واسه من ملا لغتی شده...گفته باشم با من طرفی باز بخوای ناراحتش کنی...بسشه هر چی زندگیش لنگ در هوا بوده!

حیرت زده از جبهه ای که گرفته بود و کاملاً هم طرف احسان بود، دوباره به سمتش برگشتم، بی توجه به من پشتش رو بهم کرد و توی گوشی

سلام بلند بالایی به احسان داد!

در حالی که داشتم سیب زمینی ها رو یک اندازه برش میزدم تا
خلالشون کنم، فکر کردم با یه درد و دل ساده من، مامان توی ذهن
خودش تا کجاها که پیش نرفت!

احسان در کمال تعجب در حالی که من فکر میکردم به خاطر سرکار
بودنش، دعوت مامان رو رد کنه، در ست موقع ناهار خودش رو ر سوند.
به محض ورودش رادین رو که هیجان زده از حضورش، داشت بالا و
پایین میپرید، بوسید. کمی سر به سرش گذاشت و بعد به سمت من که
به استقبالش رفته بودم، برگشت:

-سلام!

با لبخند جلو رفتم: سلام خوش اومدی.....

لبخند زنان بهم نزدیک شد:

-ممنون.... تو خوبی؟

-آره..... بیا سر میز... مامان اینا اونجان

-دستمو بشورم میام

باشه ای گفتم و به آشپزخونه رفتم. سالاد رو روی میز گذاشتم و در جواب بابا که با دقت به حرکاتم نگاه میکرد و سراغ احسان رو گرفت، گفتم:

-الان میاد...رفت دستاشو بشوره

پارچ دوغ رو سر میز گذاشتم و رادین رو روی صندلی نشوندم. هنوز داشت برای حضور احسان ذوق نشون میداد و من به ارتباط قشنگی که احسان ذره ذره با رادین ایجاد کرده بود، فکر می کردم. همزمان با قرار دادن آخرین لیوان روی میز، احسان توی چهارچوب در نمایان شد. لبخندی به من زد و به سمت بابا قدم برداشت:

-سلام عمو جان...حالتون چطوره؟

بابا دستش رو فشرد و به صندلی کنارش که درست رو به روی من بود، اشاره کرد:

-شکر خدا...خوش اومدی پسرم...بفرما بشین

احسان تشکری کرد و رو به مامان گفت: خوبی عمه؟

مامان با محبت نگاهش کرد و طرف دیگه ش روی صندلی نشست:

-چرا خوب نباشم عمه جان...خداروشکر..شماها پیشم هستید از همیشه خوب ترم...جای شایان و گلبو هم خالیه!

احسان سری تکون داد و نگاهش گذرا از من رد شد. بی هیچ حرف دیگه ای مشغول غذاش شد و منم نگاهم رو پایین انداختم و سرم رو مشغول غذای خودم و رادین کردم تا کمتر جلوی نگاه دقیق بابا و صد البته مامان، به سمت احسان سر بخوره!

تقریباً غدامو تموم کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. با عذر خواهی کوتاهی از جام بلند شدم و به سمت نشیمن رفتم، گوشیم اونجا بود. با دیدن شماره ی کاوه پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به ورودی آشپزخونه انداختم. نمی شد جواب ندم:

-الو؟

صدای جدیش توی گوشم پیچید:

-سلام....چطوری؟

-ممنون...چه خبر؟

-خبری نیست....چرا شرکت نیومدی؟....مکثی کرد: خونه ای؟

نگاهم باز به سمت آشپزخونه رفت:

-بله...یکم کسالت داشتم...می خواستم استراحت کنم

-مشکل جدی ای هستش یا...

پریدم وسط حرفش: نه...یکم معده م اذیتم می کرد

صدای چرخش صندلی توی گوش پیچید:

-من گفتم باید دکتر بری.. اما گوش نمی کنی... می خوام پیام باهم بریم؟

-نه نه... خودم رفتم مشکلی نیست... هانس هنوز شرکته؟

فهمید که تمایلی به ادامه ی بحث ندارم، خدا رو شکر برخلاف همیشه ادامه هم نداد:

-آره... حسابی مشغوله... اونقدر دقیق همه چیز رو از اول دوباره چک کرد که بیشتر به این نتیجه رسیدم که کار با آلمانی ها سخته!

-خوبه... فکر کنم دیگه نیازی به حضور من نباشه... مدل ها تموم شده و هانس هم آخرین گزارش رو تحویل دانشگاه میده... نوشتن مقاله و گرفتن تاییدش هم به عهده ی ماست که از دانشگاه مونیخ پیگیری می کنیم

با لحنی کلافه و عصبی پرسید:

-یعنی الان داری پشت تلفن از من خداحافظی می کنی؟!

دستم رو گیر پایین موهام کردم:

-نه... حتما حضوری اینکار رو می کنم... همینجوری برای توضیح گفتم!

-آها....

سکوت بینمون قبل از ادامه دار شدن، باز توسط خودش شکسته شد:

-مهمونی برای دوشنبه شب هستش... به هانس اطلاع دادم... با هم میاید دیگه؟

دلم نمی خوا ست برم. اصلا دلم نمی خوا ست دیگه جایی که ا سترس بهم میداد پا بزارم و کنار کاوه دقیقا همچین حالی داشتم:

-من... من خب معلوم نیست بیام!

عصبانی شد: شبنم!... من بچه نیستم که نفهمم داری رسما از من فرار می کنی!... نترس قرار نیست آسیبی بهت بزوم!

مکثی کرد و با همون جدیت تاکید کرد:

-تو میای و منم منتظرتم... خداحافظ!

قبل از اینکه مهلت خداحافظی رو حداقل بهم بده قطع کرد و من مات و مبهوت رفتارم، به عقب نگاه کردم. احسان در حال بیرون اومدن از آشپزخونه بود و با دیدن قیافه ی حاج و واج من به سمتم قدم برداشت و با فاصله رو به روم ایستاد:

-مشکلی پیش اومده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم: نه... دکتر زند بود!

نفسش رو کلافه بیرون داد:

-باز چی می خواست؟...مگه کارت تموم نشده؟

-نه کاملا ولی آخرشه...

دل نمی خواست بهش دروغ بگم برای همین با مکث ادامه دادم:

-قراره برای ورود هانس و به مناسبت پایان کار یه مهمونی کاری داشته باشیم...می خواست اینو بگه!...البته بقیه همکارا هم هستن

-تو می خوای بری؟

-اوم...خب برای پایان کاره دیگه...احتمالا میرم

یه قدم نزدیکتر اومد: کی؟

-دوشنبه شب

سرشو به حالت ناراضی تکون داد ولی دیگه چیزی برای مخالفت نگفت:

-پس مواظب خودت باش

بعد سوییچش رو به سمتم گرفت:

-بیا اینم پیشت باشه

قبلا حرف شو زده بودیم و دیگه جای چونه زدن نداشت. دستم رو برای گرفتنش جلو بردم و همزمان پرسیدم: مگه نمیری شرکت؟

-با تا کسی میرم... با من کاری نداری؟

-نه... بازم ممنون برای این

سوییچ رو بالا گرفتم و لبخندی به روش زدم. با دیدن حرکتتم، ضربه ی آرومی به نوک بینیم زد و خندان به سمت آشپزخونه برگشت تا از مامان اینا هم خداحافظی کنه. فکر کردم چقدر داشتن توجه و حمایتش حس خوبی بود و چه خوبتر اینکه با گفتن موضوع مهمونی، عذاب وجدان دیگه ای به پنهانکاری قبلیم اضافه نکرده بودم!

عصر سحر یه سر بهمون زد. از سمانه شنیده بود که اونروز حال بد شده و حالا دور از چشم مامان در حالی که طبق معمول توی حیاط نشسته بودیم، زل زده بود بهم:

-شنیدم مورچه لگدت زده!

لبخندی بهش زدم و ظرف میوه رو روی میز گذاشتم. روی صندلی رو به روش نشستم و مستقیم نگاهش کردم. با اون موهای بلند دورش قیافه ش دوست داشتنی تر از همیشه بود:

-یعنی سمانه دست خبرگزاری های بزرگ دنیا رو هم بسته.... چطور به تو رسید این خبر؟

یه دونه سیب برداشت:

-حالا این مهمه الان؟...مهم حال توئه... الان بهتری؟...من یادمه چند سال پیش هم، قبل از رفتنت چقدر حالت بد شد...از وقتی شنیدم نمیدونی چقدر نگران شدم

-نگران نباش خوبم...تو چه خبر؟...سعید خوبه؟

-آره خوبه...شبمم؟

خندیدم. هر وقت با این لحن صدام میکرد، یه چیزی توی دلش مونده بود که می خواست اعتراف کنه:

-باز چیه؟

سیب نیم خورده شو توی بشقاب گذاشت:

-|||...لوس نشو دیگه...یه سوال بپرسم؟

نگاهش کردم. با دیدن سکوتم ادامه داد:

-خوب این نگاهت یعنی بپرسم!.....اون مدیرتون بود، خب؟

-خب؟!

-ردش کردی بلاخره؟

دستم روی حبه ی انگور ثابت موند:

-چطور؟

-آخه من یه حس بدی دارم!

بی خیال میوه خوردن شدم و به عقب تکیه دادم:

-خودم هم همینطور ولی دیگه این هفته هر جور شده حرفم رو بهش
میزنم... اول باید این مهمونی کذایی رو از سر بگذرونم بعد
متعجب نگاهم کرد:

-مهمونی؟!

-آره... از طرف شرکته، یجورایی هم برای حضور هانس هستش هم
برای پایان کار

-آها... کجا هست حالا؟

-باورت می‌شه حتی نپر سیدم هنوز... اصلا فرصت نشد یعنی... هانس
میدونه حتما... احتمالا توی یه رستورانی چیزی گرفتن دیگه!

سکوت کرد و اینبار با لحن پر شیطنتی پرسید:

-از احسان چه خبر؟

حبه ی انگور رو به سمتش پرت کردم و خندیدم:

-به تو چه اصلا!

روی هوا قاپیدش و خندون گفت:

-آخ... به جاهای خوبش که رسید به من چه؟... حالا نمیشه یکم بی سانسور بگی؟

چشمام گرد شد:

-سحر؟؟؟ تو خجالت نمیکشی؟

غش غش خندید:

-نه والا... از چی خجالت بکشم وقتی میدونم شما دو تا چقدر سفت و سختید!... اه... یه ذره هیجانم خوب چیزیه!

واقعا نتونستم جلوی خندمو از قیافه ی بامزه ای که حین ادای جمله ش به خودش گرفته بود، بگیرم. خنده مو که دید چشمکی بهم زد و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی به صفحه ی گوشیش زد و با ببخشیدی به من، جواب داد:

-جانم عزیزم!

حدس اینکه شخص پشت تلفن سعید بود، سخت نبود. نگاهش کردم، انگار وجودش یه موج بزرگ از انرژی های مثبت بود که هر بار حرف زدن باهاش انقدر بهم حس سرخوشی و شادی میداد. سرم رو گرم حبه های انگور توی بشقابم کردم تا از نگاهم معذب نشه. گرچه با اون

صدای بلندی که اون داشت باهاش برای سعید دلبری می‌کرد، احتمالا مامان هم از داخل خونه در جریان تماسش قرار گرفته بود!

بلاخره بعد از استراحت چند روزه به اتفاق هانس به شرکت رفتیم. کاوه با دیدنم لبخند کمرنگی زد و همراه هانس به اتاق خودش رفتند. نگاهی به گزارش تکمیل شده توسط هانس و بخشی از مقاله که برای بازبینی برام روی لپ‌تاپ گذاشته بود، انداختم. بلاخره کار تموم شده بود و من فکر کردم چقدر این چند ماه زود گذشت! لحظه‌ای که پیشنهاد همکاری با این پروژه رو از طرف دانشگاه دریافت کردم، اصلا فکر نمی‌کردم اینقدر حضورم در ایران با وقایع مختلف همراه باشه، که قطعا پررنگ‌ترینش جایگاهی بود که احسان توی ذهن و قلبم برای خودش دست و پا کرده بود!

تقه‌ای به در خورد و من متاثر از افکاری که توی سرم بود، با لبخند سرم رو بالا آوردم. کاوه توی چهارچوب در داشت با دقت نگاهم میکرد:

-به نظر میاد امروز سرحالی!

سرم رو تکیون دادم:

-بله... داشتم به نتیجه‌ی کار نگاه می‌کردم.... خوشحالم که کارم رو اونجوری که مدنظرم بود، تونستم تموم کنم

تک خنده‌ی مخصوص خودش رو تقدیمم کرد و با لحن آرومی گفت:
-منم خوشحالم که این همکاری شکل گرفت..... آشنایی با تو بخش بزرگی از خوبیش بود!

ته لحن کلامش یه حسرت بود انگار. جوری که حس بدی بهم دست داد، از اینکه چقدر میتونستیم دوست های خوبی برای هم باشیم اما پید شنهاد ازدواجش کار رو خراب کرد. کاوه واقعا به عنوان یه دوست یا همکاری گزینه‌ی مورد اعتماد و خوبی بود و من ناراحت بودم از اینکه به واسطه‌ی جوابی که قرار بود بهش بدم، این رابطه‌ی دو ستانه‌ی سالم رو هم از بین میبردم!

-آشنایی با شما برای منم خیلی با ارزش بود.... در جایگاه یه دوست من واقعا برای شما ارزش زیادی قائلم و از این آشنایی خوشحالم
تکیه شو به چهارچوب در داد و ناراحت نگاهم کرد:

-اما نمی تونی به عنوان شریک زندگیت به من نگاه کنی!.... درسته؟
تصمیم گرفتم صادقانه باهش صحبت کنید:

-ببینید شما هر بار این موضوع رو مطرح می کنید من واقعا متاسف میشم از اینکه دلم نمی خواد ناراحتتون کنم اما ناخودآگاه شما در مقابل این موضوع جبهه میگیرید..... باور کنید ما دوست های بهتری برای هم میتونیم باشیم تا شریک زندگی.... شما الان یه شبنم موفق و به ظاهر

همه چیز تموم میبینید اما من در کنار تمام موفقیت هام، تو واقعیت
نقص هایی دارم که قطعا با ذهنیت شما متفاوتم...

نگاهی بهش انداختم که با اخم کمرنگی در سکوت به حرفام گوش
میداد. نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-در ضمن باید اینم در نظر بگیریم که من یه بار ازدواج کردم و بچه هم
دارم و....

پرید وسط حرفم:

-من مشکلی با این قضیه ندارم

به نظر منطقی تر از این چند وقت اخیر میومد و این بهترین فرصت
بود:

-شاید الان اینو بگید ولی... ببینید شما بلاخره تا حالا ازدواج
نکردید... شاید برای خانواده تون این موضوع مهم باشه که به نظر من
قطعا هست!

انگار داشت آخرین تلاش هاشو میکرد:

-تو اگه پیشنهادمو قبول کنی، قراره با من ازدواج کنی نه خانواده م!
-ببخشید اینو میگم ولی این جمله فقط شعاره... مگه میشه آدم خانواده
شو نادیده بگیره!؟

-نه ولی....

صدای منشی متوقفش کرد:

-آقای دکتر؟

ناراضی به سمتش چرخید و اونم ادامه داد:

-دکتر رضایی از بخش اجرایی منتظر شما هستند گویا... دو بار تماس گرفتن!

با نوک انگشت ضربه ای به پیشونیش زد:

-آخ... یادم رفت... بگو الان میرم پیشش

بعد به سمت من برگشت:

-بعدا دوباره حرف میزنیم.... من هنوز حرف دارم و جوابتم هنوز از نظر من قبول نیست!

قبل از اینکه چیزی بگم دستی تکون داد و با گفتن فعلا، رفت! نفسی گرفتم، سه ساعت سخنرانی کرده بودم، اونوقت باز میگفت جوابم قبول نیست!

هانس سرکی به اتاقم که درش باز مونده بود، کشید و داخل شد:

-چرا شبیه آدم هایی هستی که از مبارزه برگشتن؟!...میخکوب دیوار بودی چرا؟

خندیدم: هیچی نیست.....داشتم به اینکه کارم بلاخره تموم شد فکر می کردم....خوشحالم روی مبل نشست:

-خوبه...اما مطمئنی فقط برای کار خوشحالی؟....به نظرم چیزهای دیگه ای هم اینجا باعث خوشحالیت بوده! لبخندم پررنگ شد:

-به این موضوع گیر دادی چرا؟ پاشو روی پاش انداخت:

-همینجوری....خوب به نظرم زوج مناسبی هستید...فقط موندم تو به منوسلین میگفتی سرعتی عمل کردیم اما خودتم دست کمی نداری ها! سرم رو برای چند ثانیه پایین انداختم و با مکث دوباره نگاهش کردم: -ما قبلا...یعنی چطور بگم...احسان خیلی سال پیش هم بهم درخواست ازدواج داده بود!

چشماش جوری گرد شد که ناخودآگاه چشمهای سلین رو موقع تعجب برام تداعی کرد:

-جدی هستی؟

-اوهوم

-خب چرا پس.....یعنی اون موقع دوسش نداشتی؟....من گیج شدم
یکم....چطور همچین علاقه ای رو که این همه سال برقرار مونده
تونستی نادیده بگیری؟!

لبخندی به قیافه ی متعجبش زدم:

-جریانش طولانیه....حالا یه وقت دیگه شاید گفتم برات

-میدونی شبنم...شما ایرانی ها به نظرم یه اخلاق عجیب دارید!

پرسشی نگاهش کردم و اون باز ادامه داد:

-اینکه خیلی تعارفی هستید و انگار با خودتونم همچین تعارفی دارید!
اینکه بتونی علاقه ی علنی کسی رو نادیده بگیری خیلی عجیبه و عجیب
تر اینکه تو اینبار دقیقا به همون آدم علاقه مند شدی...در صورتی که این
آدم همونیه که قبلا هم بوده پس چرا اون موقع نخواستیش؟!

گیج شدم. این سوال خودمم بود از خودم:

-خب...نمی دونم...شاید شرایط متفاوت باعث شده باشه

-یعنی احسان الان موقعیتی داره که اون موقع نداشت؟...پول و
موقعیت اجتماعی منظورتیه؟

نه نه... اتفاقا همون موقع هم با وجود اینکه سن زیادی نداشت، هم شغل خوبی داشت هم حمایت داییم رو... منظور من دید خودم به زندگیه... اون موقع چیزهایی برام الویت بود که خب الان عوض شده و اینکه سن من اون زمان نسبتا کم بود و....

خندید: عقلت نرسید!

متعجب خندیدم:

-خیلی ممنون واقعا... منو دو روزه به احسان فروختی؟
-خب به نظرم رد کردن کسی با شخصیت و موقعیت اون و البته با در نظر گرفتن علاقه ای که به تو نشون میده یکم حماقته!
-هانس!

-می دونی که... من با کسی رودربایسی ندارم... حقیقت رو واضح میگم... توام مطمئنا خودت به همچین نتیجه ای رسیدی ولی باز با خودت در حال تعارفی!

در کمال واقع بینی، حرفش عین حقیقت بود:

-باز تو اون روی آلمانیتهو به نمایش گذاشتی؟... حالا نمی خواد انقدر رک باشی... برو به کارت برس
با خنده دستاشو بالا برد:

- خب خب نزن... ولی من امروز کار دیگه ای ندارم... یعنی در واقع تو همه ی کارا رو انجام دادی و من اصلا تو ایران کار خاصی ندارم... به نظرم تو منو برای مشاوره گرفتن تا اینجا کشوندی فقط!

- راستشو بگم؟... واقعا احتیاج داشتم به کمک گرفتن ازت... همین که یه هفته ی اخیر، کارم رو تو انجام دادی، کلی ذهنم استراحت کرد... می خوامی به جبراننش امروز ناهار مهمون من بریم رستوران؟
ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شد:

- پیشنهاد عالی... پس من برم با دکتر زند خداحافظی کنم... فکر کنم دیگه برگشته باشه به اتاقش

سرم رو برای تایید تکون دادم و به محض خروجش، سیستم رو خاموش کردم. دستی به شال روی سرم کشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم....

شب قبل کاوه بهم پیام داده بود که اون روز رو منو هانس شرکت نریم. چون خودش به شدت مشغول کارهای مهمونی هستش و شرکت نمیره. که البته من هم از خدا خواسته استقبال کردم تا کمی به کارهای شخصیم برسم. هنوز نمی دونستم مهمونی قراره کجا برگزار باشه و هر

بار هم فراموش می کردم از خودش یا هانس بیپرسم فکر کردم دیگه
حتما باید ازش میپرسم، چون آدرسی هم بهم نداده بود هنوز...
ساعت ده صبح بود و قطعا نمی توانست با اون همه کار خواب با شه،
برای همین خواستم باهاش تماس بگیرم. گوشیم رو برداشتم اما قبل از
پیدا کردن شماره ش در کمال تعجب خودش تماس گرفت!
-الو؟

-سلام...صبح بخیر

از صداش معلوم بود که در حال راه رفتنه:

-سلام...صبح شما هم بخیر...اتفاقا می خواستم باهاتون تماس بگیرم
-آفتاب از کدوم طرف در اومده مگه؟

از تیکه ای که بهم انداخت خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم:

-آخه هنوز محل مراسم رو نمی دونم کجاست...آدرسشو می خواستم

-یعنی هانس به تو از اون روز هیچی نگفته؟

-نه خب!

-مهمونی توی منزل پدری من برگزار میشه!

دیگه واقعا حیرت زده شدم. فکر کردم برای چی همچین کاری کرده؟...میشد با رزرو جا توی رستوران هم این کار رو کرد! از همون لحظه برای حضور توی جمع خانواده ش موذب بودم. اونقدر شوکه شده بودم که یه لحظه فکر کرد تماس قطع شده:

-الو...شبتم اونجایی؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم:

-بله...راستش من فکر می کردم یه جایی رو برای این کار رزرو کردید
-چه فرقی می کنه...توی خونه راحت تر هستند مهمون ها...تو مشکلی داری؟

-نه...

ولی مشکل داشتم اونم خیلی زیاده!

-پس میبینمت...آدرس رو هم برات میفرستم...فعلا کاری نداری؟

-نه...خداحافظ

تماس که قطع شد، کلافه نگاهی به تصویرم توی آینه انداختم. انتظار همچین مهمونی رو نداشتم و حالا باید برای بودن توی جمعی که هیچ شناختی از شون نداشتم، آماده میشدم. احساس کردم اگه با خانواده ش مو ضوع در خواست ازدواجش از من رو مطرح کرده باشه، قراره زیر

ذره بین چندین نفر باشم. من از این موضوع به شدت فراری بودم و چقدر تو اون لحظه دلم می خواست به بهونه ای نرم!

تا عصر خودم رو مشغول کارهای عقب افتاده م کردم اما با نگاهی به ساعت که دقیقا ساعت چهار و نیم رو نشون میداد، فهمیدم دیگه باید حاضر بشم. هرچند که تمایلی به رفتن نداشتم. قرارمون با هانس برای ساعت هفت بود تا دنبالش برم. مهمونی هم همون حدود ها شروع میشد و از آدرسی که کاوه فرستاده بود، میشد حدس زد که فاصله ی چندانی از هتل تا اونجا نیست.

قبل از هر کاری دوش گرفتم و تا تونستم از خاصیت آرام بخشی آب استفاده کردم تا قدری از اون کلافگی و احساس نارضایتیم رو کمتر کنم. همونطور حوله پیچ، سراغ کمدم رفتم تا لباس مناسبی برای مهمونی انتخاب کنم. هیچ ذهنیتی از مهمونی که قرار بود برگزار بشه نداشتم و نمی دونستم خانم های حاضر قراره چه پوششی داشته باشند. ترجیح دادم حد وسط رو در نظر بگیرم، برای همین شلوار راسته ی مشکی رنگم رو همراه شومیزی زرشکی رنگ از کمد بیرون آوردم. بلوزم هدیه ی سلین برای تولد سال پیشم بود که آستین های بلندی داشت و برخلاف بقیه ی قسمت های بلوز، تماما از حریر بود و بدون آستر. از جلو دکمه می خورد و در نهایت به پاپیونی از همون جنس حریر در نزدیک یقه ختم میشد. به نظرم مناسب بود. کفش های پاشنه بلند مشکی رنگم رو

هم برای موقع رفتن کنار گذاشتم و مطمئن از لباسم، مشغول لاک زدن ناخن هام شدم.

کارم که تموم شد، نگاهی به دستام انداختم. رنگ زر شکی تیره ی لاک با پوست سفیدم در تضاد قشنگی بود و جلوه ی خوبی داشت. راضی از تا اینجای کار، جلوی آینه رفتم تا مشغول صورت و موهام بشم.

یک ساعت بعد کاملا حاضر بودم. ظاهرم با اون آرایشی که سعی کرده بودم، هیچ چیز اغراق آمیزی توش نباشه و موهایی که محکم دم اسبی کرده بودمشون، همراه لباس های انتخابی تنم، به نظر شیک و مناسب بود.

تقریبا با عطرم دوش گرفتم و راضی از نتیجه ی کار با این امید که مهمونی خوبی در پیش داشته باشم، از مامان خداحافظی کردم. مثل تمام این چند وقت رادین رو بهش سپردم و بلاخره راه افتادم.

هانس با دیدنم سوتی کشید که باعث خندم شد:

-خانم شما همون شبنم خودمونید؟...من درست شناختم؟

خندم پررنگ تر شد:

-لوس نشو...سوار شو تا دیر نشده بریم

سوار شد و باز به سمتم برگشت:

-من اگه جای احسان بودم نمی داشتم امشب بدون خودم این مهمونی رو بیای!

بدون اینکه نگاهش کنم، ماشین رو راه انداختم:

-چرا؟

شانه ای بالا انداخت:

-خب با این ظاهر و تیپی که زدی خوشگل تر از همیشه شدی... آدم باید از زن مورد علاقه‌اش مراقبت کنه دیگه

-چیزای جدید میشنوم... به نظرم غیرت مردای ایرانی روت خیلی تاثیر گذاشته...

-شاید شماها بهش بگید غیرت ولی حس تملک توی همه ی مردای دنیا نسبت به کسی که دوستش دارند هست... حالا شاید میزانش متفاوت باشه ولی هست... منم اونقدر که فکر می کنی بی تفاوت نیستم با لبخندی کوتاه به سمتش برگشتم و دوباره به رو به روم خیره شدم:

-منظورم این نبود که بی تفاوتی... منظورم به فرهنگ متفاوتمون بود... من مردهایی رو دیدم که با محدود کردن سعی می کنن این حس رو توی خودشون راضی کنن و خواسته یا ناخواسته به کسی که دوستش دارن آسیب میزنن که یه جور تعصب کورکورانه س... در

مقابلش بعضی ها کاملا بی تفاوت هستناما برای یه سری دیگه این حس ا سمش غیرته که در کنار دست به کسی که دو ستش داری بدون محدود کردنش، ازش مراقبت هم بکنی، که این نه تنها بد نیست به نظر من دلچسب هم هست..

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-من ا صلا با کسایی که تعصب عجیب دارن یا به قول تو بی تفاوت و زیادی خنثی هستن کاری ندارم اما احسان به نظرم بیشتر غیرتی هست و البته منطقی.....اگرچه....

سکوتم باعث شد، بپرسه: چی؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم:

-احسان نمی دونه کاوه از من خواستگاری کرده...تو این مورد اگه می دونست شاید به قول تو اجازه نمی داد بدون خودش توی مهمونی شرکت کنم!

متعجب به سمتم برگشت:

-چی؟ خواستگاری؟....جدی میگی؟

-اوهوم

-خب پس دیگه واقعا حق داره...تو صاف داری میری تو زمین رقیب که!

-من جواب رد بهش دادم... گرچه اون هنوز نپذیرفته... امشب که بگذره
دیگه هیچ وقت خودم رو تو این موقعیت قرار نمیدم... نمی‌خوام
احسان رو ناراحت کنم

-کار خوبی می‌کنی... دختر تو توی این چند ماه چقدر ماجرا داشتی
اینجا!

راهنما زدم و وارد کوچه‌ی پهنی که تهش بن بست بود، شدم:
-آره!

نگاهی به لوکیشن ارسالی کردم و درست جلوی درب نسبتاً بزرگی توقف
کردم. خونه‌ای که رو به روم بود دست کمی از عمارت نداشت و هانس
متعجب تر از من به صدا در اومد:
-عجب خونه‌ای...

ماشین رو پارک کردم و حین پیاده شدن تاکید کردم:
-مثل اینکه خونه‌ی پدریشه

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت. با ورودمون حتی بیشتر از
بیرون از خونه متعجب شدم. نه به خاطر لوکس و آنتیک بودن اغراق
آمیز و سایل و دیزاینش، بلکه برای تشریفاتی که برای یه مهمونی کاری
ساده ترتیب داده بودند، حیرت زده بودم!

در بدو ورود خدمتکاری مانتوی و شال من رو گرفت و تا رختکن همراهیم کرد. توی رختکن کار خاصی نداشتم. توی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم و بعد از اطمینان از مرتب بودن همه چیز از اونجا خارج شدم. هانس منتظرم ایستاده بود و با دیدنم به طرفم اومد و همراه هم به طرف سالن اصلی حرکت کردیم.

برخلاف اونچه توی فکر من بود، مهمون های دعوت شده چیزی فراتر از همکارهای خودمون بودن و این کمی عجیب بود، چون قرار بود این مهمونی برای پایان کارمون و البته به خاطر حضور هانس برگزار بشه!

با دیدن دکتر سرمدی از خدا خواسته همراه هانس به اون سمت حرکت کردم اما میون راه کاوه دیدتمون و زودتر خودش رو رسوند. اول رو به هانس کرد و مثل همیشه با انگلیسی سلیسی مخاطب قرارش داد:

-خیلی خوش اومدین... امیدوارم شب خوبی رو اینجا بگذرونین

هانس تشکری کرد و دستش رو فشرد. اینبار کاوه تمام قد به سمت من برگشت! مکث چند ثانیه ایش روی چشمام باعث شد، ناخودآگاه دستم رو محکمتر دور کیف دستیم فشار بدم.

لبخندی بهم زد و همونجور مستقیم توی چشمام نگاه کرد:

-از همیشه زیباتر شدی.... خیلی خوشحالم که اینجایی!

معذب لب زدم: ممنون

نگاهی به هانس انداختم و ادامه دادم: ما میریم پیش همکارا... اگر که ایرادی نداره

لبخند جذابی زد: نه خواهش می کنم... منم سری به بقیه میزنم و بهتون می پیوندم!

و من چقدر دلم می خواست اون بقیه اونقدر سرگرمش کنم تا به ما نپیونده!

دکتر سرمدی خوش مشرب تر از همیشه با هانس و من احوالپرسی کرد و بعد از معرفی ما به خانم کناریش، با نگاه پر محبتی بهش، رو به ما گفت:

-ایشون هم خانم بنده هستند

همسرش زن جوانی بود که شاید هفت یا هشت سال از من بزرگتر بود. با صورتی گرد و دوست داشتنی که موقع خنده چال بامزه ای روی گونه های پرش ایجاد میشد. خیلی زود با من سر صحبت رو باز کرد و من خوشحال از پیدا کردن یه هم صحبت کنارش نشستم.

هانس طرف دیگه م قرار گرفت و با نگاهی به اطراف آرام کنار گوشم گفت:

-این مهمونی بزرگ کاملاً به یه منظور دیگه گرفته شده!

-چطور؟

-بعید به نظر میرسه این همه آدم توی اون شرکت کار کنن... پس مهمونی کاری نیست!

سرم رو برای تایید حرفاش تکون دادم و اون باز ادامه داد:

-به نظرم هدف مهمونی چیزی بی شتر از این حرفها ست.....حالا ببین نتیجه ش رو...

شانه ای از ندونستن بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم. راست میگفت، اون همه آدم با تیپ های آنچنانی به نظر میومد بیشتر از اقوامش باشن تا همکار...اگرچه چند تا از مهندس های بخش اجرایی رو لا به لای مهمون ها دیده بودم اما توی دلم حق رو به هانس و حدس تیزبینانش دادم.

پیش خدمت نو شیدنی خنکی بهم تعارف کرد و من در حالی که در حال تایید حرف شادی، همسر دکتر سرمدی راجع به صدای زیاد موسیقی بودم، جرعه ای از اون مایع آلبالویی رنگ رو نوشیدم تا کمی خنک بشم. اما بوی خفیفی که توی شامه م پیچید باعث شد، از خوردن بقیه ش منصرف بشم. کلافه از بی دقتیم لیوان رو روی میز کنارم گذاشتم.

نگاهم به هانس افتاد، داشت پرسشی نگاهم میکرد:

-چی شده؟

-هیچی

-به خاطر نوشیدنیه؟

-اصلا حواسم نبود یهو خوردمش.... تو که میدونی من اهلش نیستم... برای معده م هم سمه!

-یه قلب که مشکلی نیست.... میخوای برم برات آب بیارم؟.... روی اون میز هست

سرم رو تگون دادم: نه خوبم

نفسی گرفتم و به رو به روم نگاه کردم. حضور دو خانم و یک آقای مسن باعث شده بود، تعداد زیادی از مدعوین برای خوش و بش به سمتشون برن و من از اون فاصله کاوه رو تشخیص دادم که داشت به سمت میزی راهنمایید شون می کرد. کمی دقیق تر که نگاه کردم متوجه شدم یکی از خانم ها که دختر جوانی بود، به نظر با کاوه صمیمی میومد، چون به محض رویارویی باهاش دستش رو دور بازوی کاوه حلقه کرد و همراهش شد!

هانس عین ذره بینی دقیق از کنارم تمام وقایق رو رصد میکرد:

-اینم از آقای دکتر!.... به نظرم دل بزرگی داره!

خندم گرفت: هانس تو هدفت از او مدن به این مهمونی چی بوده
دقیقا؟... ذره بین گذاشتن رو کاوه؟

خودشم خنده ش گرفت:

-ذره بین نمی خواد که... با چشم غیرمسلح هم اون خانم کنارش قابل
رویته!

لرزش گوشیم باعث شد نتونم جوابش رو بدم. گوشیم رو که به لطف
لرزیدنش متوجهش شده بودم، از کیفم درآوردم و با تعجب به صفحه
ش زل زدم، احسان بود!

صدای کرکننده ی مو سیقی قطعاً نمی داشت چیزی بشنوم. نگاهی به
اطراف انداختم و با دیدن تراسی که از کنار سالن درش باز بود، به اون
سمت رفتم. همزمان تماس رو وصل کردم:

-الو؟

-سلام... خوبی؟

نگاهم به چند پسر جوون که معلوم بود حسابی سرشون داغه افتاد:

-خوبم... تو خوبی؟

هممه ی صداها باعث شد قبل از هرچیزی بپرسه: شبنم اونجا چه
خبره؟... چقدر صدا میاد؟

-را ستش از اون چیزی که فکر می کردم مفصل تره... غیر از همکارامون
کسای دیگه ای هم هستن!

-چی؟... مگه کجاست؟

مردد زمزمه کردم:

-خونه ی پدر دکتر زند!

لحنش جدی بود: اونجا برای چی؟

پوف کلافه ای کشید:

-اصلا نباید میرفتی!....اون مردک مگه قرار نبود برای هانس مهمونی
بگیره... پس این همه صدا و مهمون برای چیه؟

-نمی دونم.... اتفاقا من و هانس هم تعجب کردیم

-برگرد... ولش کن مهمونی رو... اونجا، بین آدمهایی که نمی شناسیشون
موندن نگرانم می کنه... اصلا شاید مورد اعتماد نباشن!

دلم رفت برای حمایت های همیشگیش. به نظرم بدش نمیومد خودش
بیاد منو از اینجا بیرون بکشه. ناخودآگاه لبخند زدم:

-احسان همکارام هم هستن... بعد هم هانس باهامه... از کنارش جم
نمیخورم... خیالت راحت

-خیالم که راحت نیست ولی پس همین الان برو پیشش....

قبل از اینکه تاییدی ازم بگیره، اسمم رو صدا زد:

-شب‌نم؟

-بله؟

-لطفا شب زودتر برگرد و حتما حتما به من خبر بده وقتی رسیدی،

باشه؟

-باشه...نگران نباش...فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش

-خداحافظ

نفسم رو محکم بیرون دادم. خواستم به جای قبلیم برگردم که صدای

کاوه متوقف کرد:

-اینجا چه کار میکنی؟

به سمتش برگشتم. داشت با موشکافی نگاهم میکرد:

-با تلفن صحبت می کردم

-آها...بیا می خوام با خواهرم آشنات کنم

توی دلم عزا گرفتم، انگار قسمت دو ست ندا شتنی ماجرا شروع شده بود. بی میل سری تگون دادم و همراهش راه افتادم. برخلاف تصورم خواهر کاوه دختری هم سن و سال من بود با لبخندی دلنشین که با دیدنم، لبخندش عمق بیشتری گرفت. دستش رو به سمتم دراز کرد و با نگاه کوتاهی به کاوه به سمتم برگشت:

-از آشنایی با شما خوشحالم... من کیمیا هستم خواهر کاوه

منم به طبع لبخندی به روی گشاده ش زدم: منم همینطور...

-کاوه از شما زیاد تعریف میکنه.... منکه خیلی مشتاق بودم ببینمتون!

-آقای دکتر به من لطف دارن

متعجب نگاهم کرد: یعنی شماها این قدر باهم رسمی هستید... من فکر می کردم کاوه بهت....

قبل از تموم شدن حرفش تشر بی جونی بهش زد:

-کیمیا جان... حالا بعدا راجع بهش حرف میزنیم!

شونه ای بالا انداخت: باشه...

بعد باز به سمت من برگشت و چشمک با مزه ای زد:

-ولی منکه همون شبنم صدات می کنم... ایرادی که نداره؟

به روش لبخند زدم:

-البته که نه...راحت باشید

-خوب پس توام کیمیا صدام کن....من آدم راحتیم اینجوری رسمی معذب میشم

سرم رو تگون دادم و فکر کردم چقدر آدم خاکی و جالبی از آب دراومد! تصورم با دیدن مکتی که با برگزاری همچین مهمونی در حال به رخ کشیدن بود، یه دختر افاده ای بود!

از کیمیا جدا شدیم و مجددا به سمت جایی که از اول نشسته بودم، راه افتادیم. خو شحال از اینکه آشنایی دیگه‌ای تو برنامه نیست به هانس که حالا در چند قدمی مون بود، لبخند زدم اما قبل از اینکه دو قدم باقی مونده رو برای نشستن بردارم، کسی من و کاوه رو مخاطب قرار داد:

-کاوه جان، خانم رو معرفی نمی کنی؟!

همزمان با کاوه به سمت صدا که متعلق به خانمی مسن سال بود، برگشتم. کنارش مردی جا افتاده تر با پیپی به دست و نگاهی مغرور ایستاده بود و هر دو شون به من زل زده بودند. در انتظار عکس العملی از کاوه سکوت کردم.

کاوه نفسش رو کوتاه بیرون داد و رو به همون خانم گفت: ماما
ایشون خانم شبنم سماوات هستن... خانم دکتری که برای پروژه ی
اخیرمون از آلمان اومدن!

زنی که حالا میدونستم مادر کاوه هستش بر خلاف کیمیا با تفاخر، کمی
براندازم کرد و دستش رو با مکث جلو آورد:
خوش وقتم خانم

لبخند سردی به قیافه ای که به خودش گرفته بود زدم و خونسرد جواب
دادم:

-منم همینطور

کاوه ناراضی از جو ایجاد شده ناچارا به پدرش اشاره کرد:

-ایشون هم پدرم هستن

اگرچه پدرش به نظر آروم تر از نگاه عصبی مادرش میومد اما نگاهش
عین مته روم در حال مانور بود. با همون ژست اولیه ش سری تکون داد
و گفت:

-خوشوقتم خانم دکتر....

کمی مکث کرد و با لحن پرمسخری پرسید:

-اقامت دائم توی آلمان دارید یا فقط برای درس رفتید و باید برگردید؟

احساس کردم با این سوال می خواد بفهمه از لحاظ اقتصادی تو چه سطحی هستم. به نظر میومد کسر شاننش بود با کسی غیر از سطح و موقعیت اجتماعی خودش حرف بزنه! چقدر همچین آدم هایی حالم رو بد می کردند، چقدر بد بود که در نظر اینجور افراد شخصیت آدم ها به پولشون بود! لبخند سردی بهش زدم و غرورم رو توی نگاهم ریختم تا انقدر با اون ژست عذاب آور و پر غرور، سعی نکنه منو دست کم بگیره:

-خیر.... اقامت دارم و البته درسم رو هم همونجا خوندم

ابروهاش بالا پرید:

-کارتون چیه؟

قبل از جواب من کاوه کلافه نفسی کشید و سعی کرد پدرش رو متوقف کنه:

-بابا!.... خانم دکتر سر پا ایستادن!

مامانش بلافاصله لبخندی مصنوعی بهم زد و رو به کاوه گفت:

-پس ما با خانم شبنم دور اون میز میشینیم تا کمی بیشتر آشنا بشیم.... تا ایشون سر پا نمونن!

نگاه مستاصلم توی چشمای هانس که داشت ما رو نگاه می کرد و چیزی از حرف هامونم متوجه نمیشد، موند. سری به معنی استفهام

تکون داد و من ناچار از اون همراهی نتونستم جوابی بهش بدم! بی میل کنارشون قدم برداشتم و فکر کردم خوشحالیم از رفتار خوب و خاکی کیمیا چقدر کوتاه بود.

سمت دیگه ای از سالن، دور میزی نشستیم و پدرش با تحکم به سمت کاوه برگشت:

-برو پیش مهندس صدر....آوا هم منتظرته...ما اینجا کنار خانم دکتر هستیم!

کاوه نگاهی به من کرد و عصبی از حرف پدرش آروم زمزمه کرد:

-اینجا باش...زود برمی‌گردم

بعد هم در مقابل نگاه متعجب من، به سمت دیگه ای رفت. قشنگ مشخص بود قراره مورد هجوم چه سوال هایی قرار بگیرم و تا ریز خاندانم رو در نیارن بیخیال نمیشن! شاید هم یجورایی سعی داشتن منو از سر پسر شون وا کنن که انقدر مغر ضانه نگاهم میکردند! البته که منم آدمی نبودم همچین اجازه ای به کسی بدم. بی هدف لبخند بی‌جونی به نگاه مستقیم مادرش زدم. اون اما انگار منتظر همچین موقعیتی برای چشم تو چشم شدنمون بود که بی مکث استارت جنگ نابرابری رو زد:

-خب خانم دکتر...شنیدم کارتون تموم شده دیگه!

-بله

-خب کی قراره برگردی؟!

نگاهش کردم: نهایت تا ده روز دیگه

-چه خوب.....حتما دلت می خواد زودتر برگردی.....اینجوری به زندگیت میرسی!

-من از ز ندگیم نمو ندم خانم ز ند..... کارم توی ایران هم بخشی از زندگیمه!

مشخص بود از این حرفش می خواد به چی برسه. با مکث ادامه دادم:
-در ضمن من خانواده م اینجا هستند، اگر بیشتر هم بمونم بخاطر اون هاست نه چیز دیگه!

-بله خانواده خیلی مهمه...آدم باید برای خانواده ش ارزش قائل باشه!
ابروهام با تعجب کمی بالا پرید، اما چیزی نگفتم. خودش دوباره ادامه داد:

-کاوه هم اگه طبق نظر ما عمل کنه که البته در نهایت صد در صد همین کار رو می کنه، می فهمه که خانواده ش صلاحش رو می خوان!
اصلا متوجه ربط حرفاش به خودم نمی شدم. چرا اینا رو به من می گفت؟ مکثی کرد و اینبار بی پرده منظورش رو بیان کرد:

-وقتی برگردی کاوه هم به زندگی و آینده ش میرسه!

اخمام توی هم رفت:

-متوجه منظورتون نمیشم!

پدرش زودتر به حرف اومد:

-بین خانم دکتر....اون آقایی که کنار کاوه ایستاده رو میبینی؟

بی اختیار به همون سمت برگشتم. کنار کاوه علاوه بر اون آقا، همون دختر جوان رو دیدم که باز دستش رو دور بازوی کاوه گذاشته بود. نگاهم رو بی تفاوت از صحنه ی رو به روم گرفتم و پرسشی نگاهش کردم.

لبخند پر افتخار و غروری زد:

-اون آقا یکی از سرمایه دارای به نام هستش و دخترش هم قراره همسر کاوه باشه!

-عذر می خوام ولی این چه ربطی به من داره؟

مادرش ادامه داد: ربطش اینه که کاوه به هر دلیلی که من نمی دونم چی هست، جذب تو شده و داره لگد به آینده ش میزنه!

مکثی کرد و وقیحانه ادامه داد:

-در ضمن کاوه‌ی من تا حالا ازدواج نکرده در حالی تو....

نذا شتم بید شتر از اون با کلام گزنده ش جولان بده. واقعا کفرم در اومده بود. دلم می خواست بگم پسرت فقط شناسنامه ش سفیده وگرنه نهال خانم یه چیز دیگه میگفت! اما واقعا جای بحث بیشتر نبود، بیشتر از این حرف ها مدعی بود.

سعی کردم نزارم آرام شم د ستخوش تنش حاصل از کوته فهمی شون بشه:

-خانم محترم من قصد ندارم کسی رو بدبخت کنم...در ضمن من جوابی به درخواست ایشان ندادم که الان بخوام این توهین ها رو بشنوم! از جام بلند شدم و قبل از اینکه برم باز مخاطب قرارم داد:
-ناراحت نشو....این برای جفتتون بهتره...

این حجم از بی شعوری واقعا نوبر بود. جوری رفتار می کردند که انگار من برای پسرشون نقشه کشیده بودم! کلافه نگاه پر تحقیری بهشون انداختم و بدون اینکه جوابی بدم با بیخشیدی، آقایی که سر راهم ایستاده بود رو کنار زدم و از اون محل دور شم. عصبانی چند نفس عمیق کشیدم، دیگه نمی تونستم توی اون فضا بمونم. انگار نفسم با شنیدن حرف های صد من یه غازی که ناحق شنیده بودم، بند اومده

بود. به محض رسیدن کنار هانس کنارش نشستم و نفسم رو عصبی بیرون فرستادم.

با تعجب نگاهی بهم کرد اما چیزی نگفت. سرم از حرف های صد من یه غازی که شنیده بودم، داغ کرده بود. مگه عصر هجر بود که آدما اینجوری با توهین، کسی رو از سر راه بچه شون بردارن؟ اونم پسری که به نظر میومد خودش تو موقعیت شناسی و حفظ منافعش کاملا کاربلد تر از هر کس دیگه ای هستش! پوزخندی روی لبم اومد وقتی از دور دیدمش که با آوا به سمت پیست رقص رفت. برای این آدم نگران بودند؟!

اصلا اومدنم اشتباه بود. همون موقع که گفتم مهمونی خونه ی پدرش هست باید عطای این مهمونی رو به لقاش می بخشیدم. احساس می کردم خیلی ساده با این قضیه برخورد کردم که کار به اینجا و ترس خانواده ش از اینکه من برای پسر شون دام پهن کردم و منافع شون در خطر رسیده! این همه سال برای زندگیم و حفظ شخصیتم زحمت نکشیده بودم که حالا این آدمهای تازه به دوران رسیده اینجوری دست کم بگیرن!

یه لحظه هم جای تردید نبود. آروم کنار گوش هانس زمزمه کردم:

-من می خوام برم... با من میای یا بعدا با آژانس میری؟

متعجب از عصبانیت من گفت: چی شده شبنم؟...اون خانم و آقا ناراحت کردن؟

دستی به پیشونیم کشیدم:

-هانس میای یا نه؟...الان نمی تونم توضیح بدم....اعصابم خیلی خورده بلند شد و کنارم قرار گرفت: معلومه که میام

با تاییدش، نفهمیدم چجوری از دکتر سرمدی و خانمش که با تعجب نگاهم میکردند، خداحافظی کردم و همراه هانس به سمت رختکن راه افتادم. اونقدر عصبانی بودم که دلم نمی خواست حتی با کاوه خداحافظی کنم. لباسم رو از مستخدم گرفتم و با عجله از اون چهارچوب پر از تظاهر بیرون اومدم.

به محض خروج از خونه سوئیچ رو به سمت هانس گرفتم:

-میتونی رانندگی کنی؟

فهمید واقعا عصبی و کلافه ام چون بدون پرسشی، دستش رو برای گرفتن سوئیچ دراز کرد و پشت فرمون نشست. کنارش روی صندلی جلو نشستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. هانس بدون معطلی ماشین رو به حرکت در آورد و من بدون اینکه چشمم رو باز کنم، شروع به ماساژ شقیقه هام کردم. از شدت ناراحتی سرم ذق ذق می کرد.

از اون کوچه ی بن بست که خارج شدیم، انگار تازه نفس من راهش برای بیرون اومدن باز شد. نفس عمیقی کشیدم و هانس به سمتم برگشت:

-از کدوم طرف برم؟

با دست اشاره ای به مسیر کردم و باز چشمام رو بستم. از صدای ماشین ها معلوم بود که وارد خیابون اصلی شدیم. اما در کمال تعجب هانس با احتیاط کنار زد و ماشین متوقف شد:

-شبیم؟

چشمام رو باز کردم و به سمتش برگشتم. ناراحت بودم از اینکه شب اون رو هم خراب کرده بودم. عجب مهمونی به افتخارش گرفته بودند! دلم می خواست سر کاوه رو بشکونم چون کاملا مشخص بود که هدف مهمونی اصلا ربطی به ما و کار ما نداشت!

هانس ادامه داد: چی شد یهو؟...چی انقدر عصبانیت کرد؟

-هیچی نشده فقط خانواده ی کاوه منو گذاشتن کنج رینگ!

-چی؟...یعنی چی؟ یعنی تو رو کتک زدن؟

خندم گرفت. خب حق داشت که معنی این اصطلاح رو ندونه:

-نه... منظورم اینه که فکر می کنن من برای پسرشون و موقعیتشون
خطرناکم... چون قبلا ازدواج کردم و چون مثل اونا کاخ نشین نیستم!
پوزخند زد:

-داری جدی میگی اینا رو؟.....ازدواج قبلی تو مگه چه مشکلی ایجاد می
کنه؟... شاید بهتر بود بهش یادآوری میکردی که تو الان توی چه
موقعیتی هستی!
سرم رو تکون دادم:

-ظاهر بین تر از این حرف ها بود... بعد شم تو ضیحات بیشتر من به این
باور می رسوندش که منم به پسرش نظر دارم!
شقیقه م رو ماساژ دادم:

-در ضمن خودش کسی رو برای پسرش در نظر داشت!
-احتمالا همون دختری نبود که همش همراه کاوه بود؟
-آره گمونم

-خب معلوم شد برای چی این مهمونی برگزار شده بود!
با تعجب به سمتش برگشتم:
-چطور؟

-از دکتر سرمدی شنیدم که قراره بابای دختره یکی از سرمایه گزارای جدید و اصلی شرکت کاوه باشه و گویا یه قرارداد جدید تو راهه!
سرم رو تگون دادم:

-پس برای همین بال بال میزدن که من دور و بر کاوه نبا شم تا سرمایه گذاریشن مختل نشه!
-ناراحتی از این موضوع؟

-از حرف هایی که مستقیم راجع به خودم شنیدم آره ولی اصل قضیه برام اصلا مهم نیست... ذره ای بهش تا الان فکر نکرده بودم که بخوام ناراحت بشم!

خندید و نگاهش رو به رو به رو دوخت:

-بله منم یه عاشق مثل احسان داشتم به کاوه نگاه نمی کردم..!
باز نگاهش به طرفم برگشت:

-اگرچه گزینه ی قابل توجهی هستش، از همه لحاظ!

از اون فشار اولیه در اومده بودم. برای همین با لبخند گفتم:

-گزینه ی قابل توجهه؟...زیادی بزرگش کردیا!

خندید: یعنی از نظر تو اون موقعیت لاکچری، بزرگ نیست؟

خندیدم: اگه کنارش فهم و شعور نباشه نه نیست... بریم دیگه... مهمونی که رو هوا موند، بریم شاید مامانم تونست سیرمون کنه!

-یعنی منم بیام؟

-آره دیگه... مگه گشنه نیستی؟... البته بزار یه زنگ بزnm ببینم اصلا برای ما چیزی مونده... اگه نه بیرون این شکم‌های گشنه رو سیر کنیم!

سرش رو تگون داد و من در حالی که منتظر برقراری تماس بودم، اشاره ای به ماشین کردم:

-اگه سختته رانندگی کنی خودم بشینم... الان خوبم

سرش رو بالا انداخت و با خنده گفت:

-این ماشین بوی وطنم رو میده... با ساخت کشورم مشکل ندارم!

از حرفش بلند خندیدم و مشغول صحبت با مامان شدم.

توی طول مسیر کاوه بارها تماس گرفت اما واقعا دلم نمی خواست باهاش حرف بزnm. یجورایی دلم نمی خواست دیگه حتی ببینمش. رفتار خانواده ش واقعا توهین آمیز بود و البته از خودشم که راجع به مهمونی را ستش رو نگفته بود، عصبانی بودم. برای همین مو ضوع رو با هانس در میون گذا شتم و قرار شد اون به جای من فایل نهایی رو تحویل کاوه

بده و خودم هم نسخه ی دیگه فایل رو به دانشگاه و دکتر سرمدی تحویل میدادم. می‌دونستم کارم شاید یکم غیر حرفه ای بود که مسائل شخصی رو با کار قاطی کردم اما این خودش بود که باعث همچین چیزی توی روند کار شده بود و البته کاری هم باقی نمونده بود که حرفی بینمون باقی بمونه.

مامان متعجب از برگشت ما، مخصوصا اینکه شام نخورده و به این سرعت برگشته بودیم، به هانس خوشامد گفت و به داخل دعوتش کرد. بابا اما خونسردتر از مامان با هانس احوال پرسید و من اون وسط تقریبا نقش مترجم رو براشون بازی میکردم.

برای تعویض لباسم چند دقیقه تنهاشون گذاشتم و به طبقه ی بالا رفتم. اول از همه از شر اون کش محکمی که موهام رو باهاش جمع کرده بودم، خودم رو خلاص کردم. بعد صورتم رو شستم و نفس راحتی از پوست سبک شده ام کشیدم. لباسم رو عوض کردم و قبل از خروج برای احسان پیامی فرستادم که خونه ام.

بعد هم همراه رادین که خوشحال از برگشتن من بهم چسبیده بود، از پله ها سرازیر شدم. مامان میز رو برامون چیده بود. با دیدن ظرف قورمه سبزی سر سفره چشمکی به هانس زدم:

-بیا... قسمت بود قورمه سبزی معروف ما رو هم بخوری

لبخندی زد و اشاره ای آروم به مامان کرد:

-از بوش که معلومه دست پخت مامانت خوبه اما به نظرم تا اعتراف نگیره نمی زاره چیزی بخوریم!

با خنده به سمت مامان برگشتم. دقیقا داشت موشکافانه نگاهمون می کرد و انگار منتظر اولین جرعه برای پرسیدن بود.
به فارسی آروم زمزمه کردم:

-مامان اونجوری نگاه می کنی این بیچاره موزب میشه!
نگاهش رو از هانس گرفت:

-با شه اونو نگاه نمی کنم... تو بگو چرا شام نخورده و هنوز سه ساعت نشده برگشتید؟... چیزی شده؟

برای هانس غذا کشیدم و خودم هم مشغول شدم:
-بعدا بهت میگم...

نفس بلندی کشید و مشغول چای ریختن برای بابا شد. تا آخر غذا هانس سر به سر رادین گذاشت و مثل تمام

وقتایی که رادین رو برای کوتاه مدت همراه خودم به دانشگاه میبردم، باهاش شعر خونده و شوخی کرد. بعد از غذا به خواست خود هانس براش آژانس خبر کردم تا به هتل برگرده، بعد هم خسته از یه روز

مزخرف به اتاقم رفتم. مامان طبق درخواست رادین مجبور شده بود اول رادین رو بخوابونه و برای اولین بار ناراضی از اصرار رادین، تنهام گذاشته بود!

اما می دونستم به محض خواب رفتن رادین حتما سراغم میاد، برای همین منتظرش مونده بودم تا خیالش رو از بابت اتفاق احتمالی راحت کنم. نگاهی به گوشیم انداختم و با دیدن چندین تماس از رفته از احسان ابروهام بالا پرید!

خواستم شماره شو بگیرم که خودش باز تماس گرفت و اینبار با زنگ اول برداشتم:

-سلام

-آخه شبنم من به تو چی بگم؟... شد یه بار کنار گوشیت باشی؟

-ببخشید طبقه ی پایین بودم

پوف کلافه ای کشید:

پیامتو دیدم.. برای همین زنگ زدم.... چرا انقدر زود برگشتی؟ مگه شام دعوت نبودید؟

مکث کرد: اتفاقی افتاده؟

مطمئن بودم الان ذهنش انواع و اقسام دلایل رو برای برگشت ناگهانی من شبیه سازی کرده. برای همین سریع جواب دادم:

-نه...مهمونی حوصله سربری بود...ترجیح دادم زودتر برگردم...با هانس برگشتیم...اونم اینجا بود، تازه رفته!

-یعنی چی؟...وسط مهمونی یهو به این نتیجه رسیدی؟!...شبنم؟ جوری صدام کرد که کاملا مشخص بود، توجیه نشده:

-بله؟

-تو مطمئنی همه چیز رو به من میگی؟

ناراحت چشمام رو بستم. لعنتی نثار کاوه و خانواده ی از خود راضی ش کردم و لب زدم:

-آره...چیز خاصی نیست

-امیدوارم

-چیزه...من فردا باید یه سر برم دانشگاه...ولی بعدش ما شین رو برات میارم

-مگه بهش احتیاج نداری؟

- نه... یعنی هانس خودش با تاکسی های هتل رفت و آمد می کنه... منم...

مکثم باعث شد به حرف بیاد: تو چی؟

لبم رو بی اراده گزیدم: دیگه شرکت نمی رم!

لحن صداش کاملا کلافه بود:

-د آخه من میگم یه چیزی شده باز تو میگی نه!... میگی تو اون خراب شده چی گذشته یا خودم ته و توشو در بیارم!؟

هول شدم: نه نه... خب کارم تموم شد دیگه... فایل رو فردا به دانشگاه تحویل میدم... بعدم مگه خودت اصرار نداشتی زودتر برگردم... پس الان چرا ناراحتی؟

-یعنی باور کنم به خاطر حرف من شام نخورده برگشتی؟

-خب نه دلیلم همون بود که گفتم

-شبنم تو مطمئنی؟

-آره... من دیگه برم... خیلی خسته م... کاری نداری؟

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد: نه... فردا میبینمت... شبت بخیر

-شب خوش

کف دستم عرق کرده بود، به شلوارم کشیدمش تا همراه با پاک شدن خدیش، استرسم هم کمتر بشه. مرتب توی ذهنم تلاش می کردم تا به این فکر بال و پر بدم که فردا با تحویل فایل همه چیز تموم میشه و من دیگه کاوه رو نمیبینم. که احسان قرار نیست از تنش امشب و درخواست کاوه چیزی بفهمه اما نمی تونستم استرسم رو مهار کنم چون به هیچ وجه به فکرهای توی سرم خوش بین نبودم. می دونستم قطعا کاوه برای علت کارم به سراغم میاد و من ساده لوحانه امیدوار بودم همه چیز به خوشی تموم بشه!

صبح با سستی از خواب بیدار شدم. مامان شب گذشته تا سین جیمم نکرد و ته قضیه رو درنیاورد، ول نکرد و در آخر با فهمیدن اصل داستان چند ناسزای درست و حسابی حواله ی خاندانشون کرد و رفت. ساعت نزدیک نه بود و گو شیم حجم باور نکردنی از تماس بی پا سخ رو نشون میداد که تمامش هم از کاوه بود!

اصلا نمی خواستم جوابش رو بدم. شب قبل به معنای واقعی کلمه بهم توهین شده بود و به نظرم مقصر بخشیش خود کاوه بود که با توجه با شناختی که از خانواده ش داشت و دونستن فکری که توی سرشون بود، نباید منو باهاشون تنها میذاشت.

بعد از صبحانه راهی دانشگاه شدم. بعد از تحویل فایل نهایی با دکتر سرمدی و دو استاد دیگه ای که توی اون چند ماه باهم همکاری کرده بودیم، خداحافظی کردم و از دانشگاه بیرون زدم. هانس هم قرار بود فقط امروز رو شرکت بره تا فایل اصلی رو به کاوه بده و پایان کار رو اعلام کنه. پروازش برای آخر هفته بود. خودم هم طبق بلیطی که قبلا رزرو شده بود، دو روز بعد از هانس پرواز داشتم. دلم برای اون شهر که کم کم بارون زده میشد، تنگ شده بود، برای خونه و کافه م و از همه مهمتر برای سلین دوست داشتنیم...

فکر کردن بهش به اینکه دوباره شیرینی بپزیم و توی عطر خوش قهوه غرق بشیم، حس خوبی بهم میداد اما ته دلم دلشوره ای بود که نمی داشت از حس خوبم لذت ببرم.

جلوی خونه ی دایی توقف کردم و فکر کردم از بعد از مهمونی خاله ندیده بودمشون. دلم براشون تنگ هم شده بود. زنگ رو فشردم و زن دایی با خوش اومدی از ته دلی که پشت آیفون گفت، در رو برام باز کرد.

ماشین رو داخل بردم و جای همیشگی پارک کردم. زن دایی با لبخند منتظرم ایستاده بود:

-سلام خانم...چه عجب به ما سر زدی!

- سلام... بیخ شید واقعا حق دارید... سرم شلوغ بود اما دلم براتون تنگ شده بود

پر مهر بغلم کرد و با دست اشاره کرد داخل برم:

-ان شالله که همیشه سرت به چیزهای خوب گرم باشه... تنت سلامت دخترم... بیا تو که تازه چای دم کردم

تشکری کردم و با چشم دنبال بقیه گشتم. ظاهرا زن دایی تنها بود اما روم نشد مستقیم ازش سراغ احسان رو بگیرم، برای همین زدم به جاده خاکی:

-سمانه نیستش؟

از توی آشپزخونه جوابم رو داد:

-نه با حامد رفتن خونه ی ملیحه خانم

-آها... دایی کجاست؟

با سینی چای بیرون اومد و لبخند زنان گفت:

-رفته تا جایی برمی گرده... احسان هم الان هاست که برسه!

فکر کنم فهمید هدفم از اول پرسیدن از احسان بود که خودش اتوماتیک توضیح داد. شرمزده سرم رو پایین انداختم و فکر کردم وقتی پررو پررو

با ماشین احسان اومدم خونه شون دیگه این به کوچه ی علی چپ
زدن چه فایده ای داره!

با اشاره به چای تعارفی کرد و ادامه داد: از خودت بگو... چه خبر؟.. کارات
خوب پیش میره؟

چای رو برداشتم: دیگه تموم شد... امروز تحویل دادم

-خب به سلامتی... فعلا که هستی؟.. هان؟

لبخندی به سوال هدفمندش زد:

-شنبه ی آینده برمی گردم!

اخم نمکینی کرد: دیگه چی؟... پس دل پسر منو می خوای چکار
کنی؟... احسان میدونه؟

متعجب از صراحت کلامش چایم رو روی میز گذاشتم و سرم رو برای
تایید تکون دادم. بیشتر از خجالت کشیدن از لحنش خندم گرفته بود.

خودش هم خندید:

-نمی خواد از من رودربایسی کنی.. دیگه این موضوع رو خواجه ی
شیرازم میدونه که احسان دلش برای تو سالهاست که رفته!

اینبار واقعا خجالت کشیدم و احساس کردم صورتم در حال قرمز شدن.

باز بی توجه به من خجل ادا مه داد: عجیبه تا حالا صداش در نیومده!... حالا تا هفته ی دیگه خدا بزرگه... شاید رفتنت عقب افتاد! صدای باز شدن در حیات باعث شد، لبخندش عمق بگیره. چشمکی بهم زد:

-بیا حلال زاده خودش اومد... بزار ببینیم چیزی میگه!

بعد هم به سمت ورودی خونه رفت. فقط توی دلم امیدوار بودم این سوال رو جلوی من از احسان نپرسه!

احسان با دیدنم لبخند پر مهری زد اما معلوم بود حسابی خسته س:
-سلام.. خوبی؟

جلوی نگاه پر لبخند زن دایی داشتم پر پر میشدم از خجالت:
-ممنون... خسته نباشی

نگاهی به مامانش کرد و با دیدنش، لبخندش پر رنگ تر شد:
-مامان چیزی شده؟... خوشحالی انگار!

-چرا نباشم... دختر گلم اومده پیشمون خوشحالم...

ابروهاشو با خنده بالا انداخت و همونطور که به سمت طبقه ی بالا میرفت، گفت:

-مگه اولین باره شبنم اینجا اومده؟!

زن دایی بی توجه به حرفش ادامه داد: زود بیا برات چای ریختم
ده دقیقه بعد سرحال تر از لحظه ورودش بهمون پیوست. سوئیچ رو از
کیفم در آوردم با لبخند روی میز به سمتش کمی سر دادم:

-بابت ماشین واقعا ممنون... خیلی به کارم اومد

پاش رو روی پاش انداخت و به عقب تکیه داد:

-احتیاجی نبود اینقدر زود پس بدیش...اگر که نیازت میشه..

نذاشتم ادامه بده: ممنون...ولی نه دیگه احتیاج ندارم...بازم مرسی

سرش رو تگون داد و پرسید: هانس چکار می کنه؟ کی برمی گرده؟

-اونم کارش امروز تموم شد...پنج شنبه پرواز داره

-پس بلاخره کارت تموم شد!

سرم رو تگون دادم و امیدوار بودم از این جمله به علت برگشت شب
قبلم نرسه! اما به نظر میومد نمی خواد بحثی رو پیش بکشه چون در
کمال تعجب تا زمانی به قصد برگشت از خونه ی دایی بیرون اومدم
دیگه حرفی راجع بهش نزد!

تماس های کاوه واقعا روی اعصابم رفته بود و دیگه داشت کلافه م می کرد اما به هیچ وجه حاضر نبودم یه بار دیگه باهاش رو به رو بشم. هانس تلفنی بهم گفته بود که چقدر سوال پیچش کرده و در نهایت برای بی خبری از من و تماس های بی پاسخش، شدیداً متعجب و عصبی بوده. گویا مادر و پدر پر افاده شون چیزی از صحبت های بینمون بروز نداده بودند و خیلی محترمانه توپ رو توی زمین من انداخته بودند!

و حالا کاوه متعجب از این رفتار غیر منتظره ی من برای خروج ناگهانیم از مهمونی اونم بدون خداحافظی، پیگیر اصل قضیه شده بود و توی این دو روز بیخبری، هر چند ساعت یکبار به صورت رگباری تماس میگرفت! برای کمتر فکر کردن به قضیه، تصمیم گرفتم گو شیم رو خاموش کنم و بعد با تماسی که با سحر و سمانه گرفتم، قرار یه گردش سه نفره رو تنظیم کردم تا از شر افکار پر استرسم و صد البته تماس های کاوه برای چند ساعت خلاص بشم.

سحر شاد و خندان تر از همیشه، بهم سلام داد و راه افتاد. قرار بود سر راه سمانه رو هم از محل کارش سوار کنیم و حالا سحر علاوه بر رانندگی همراه اون آهنگ جلف و شیش و هشتی که گذاشته بود، در جا خودش رو تکون میداد و به چشمهای گرد شده از تعجب من میخندید.

صدای آهنگ رو کم کردم:

-خبریه؟...مشکوک شاد و شنگول میزنی!

شکلکی در آورد:

-بابا عجب بی حالی هستی تو...مگه قرار نیست هفته ی دیگه
بری؟...خب حتما این هفته یه خبر بادابادا مبارکی از احسان در میاد
دیگه!

به لحن مسخره ش خندیدم:

-توی این چند روز باقی مونده انقدر فشرده برنامه هم ریختی؟

راهنما زد و وارد خیابون فرعی شد:

-وا؟...شماها واقعا بازم می خواید صبر کنید؟...به نظرم یه تست
سلامت هورمونی بدید!!!

محکم به بازوش کوبیدم:

-خیلی بی تربیتی...تو چرا ذهنت فقط رو این مسئله می چرخه؟!

بازوش رو مالید و ناله کنان گفت:

-دستت بشکنه....

بعد جلوی ساختمان محل کار سمانه توقف کرد و به سمت برگشت:

-بابا خب راست میگم...می خواید با موی سفید بشینید پای سفره ی عقد مگه؟...مشکلتون چیه آخه؟

-ما اصلا به مرحله ی درخواست رسمی نرسیدیم...تو تا کجا رفتی واسه خودت!

ادای منو درآورد: درخواست رسمی!...مگه سفیرکبیر فرانسه ای؟...بشین بابا...همه اوکی هستن فقط تو و احسان عین منگ ها دور خودتون می چرخید!

-سحر؟؟؟

-بلهههه...بیا باز منو بزن!...خب راست میگم دیگه...الان با اون پیشینه ی احساسی که شماها دارید قاعدتا احسان باید طی به عملیات غافلگیرانه زانو بزنه و حلقه رو دستت کنه..بعدم تو افق محو شید! از ته دل خندیدم: زهرمار...

نگاهم به پشت سرش افتاد. سمانه دوان دوان از شرکت بیرون اومد:

-لطفا نظراتو چند ساعت مختومه کن...سمانه داره میاد

بعد با چشم اشاره ای به اون ور خیابون کردم. سحر با دیدن سمانه به شوخی زیبایی رو روی لبش کشید و به روی سمانه لبخند زد:

-سلام عروس!

سمانه با خنده سوار شد: سلام خروس!

بعد به سمت من نگاه کرد:

-چطوری شبنمی؟

با لبخند جوابش رو دادم: خوبم

سحر راه افتاد و منو سمانه تا خود مرکز خریدی که قرار بود بریم، راجع به خرید جهیزیه ش حرف زدیم. طبق معمول اونقدر بین مغازه های مختلف دنبالشون راه رفتم که باز پشیمون بودم از اینکه به همچین جایی اومدم! فکر کردم شاید بهتر بود برای سرگرمی استخر یا هر مکان دیگه ای رو انتخاب می کردم. اما برای پشیمونی اونقدر دیر شده بود که دیگه نا نداشتم حتی اعتراض کنم!

بلاخره بعد از سیر شدن سمانه و سحر از خرید در حالی که خودم هم برای رادین کمی خرید کرده بودم، راهی کافه ی دنجی در همون حوالی شدیم.

سمانه نفسی گرفت و به صندلیش تکیه داد:

-آخیش... خسته شدیما

خندیدم: خدا به من رحم کرد که خسته شدی وگرنه باید رو ویلچر برمی گشتم آلمان!

لبخندش کمرنگ شد: جدی جدی باید بری؟.....

سرم رو با لبخند تکون دادم و اون ناراحت نگام کرد:

-از الان دلم برات تنگ شد!

سحر با نی محتویات لیوان رو به روش رو هم زد:

-والا اگه این داداش شما بجنبه شاید نگهش داشتیم!

متعجب لب زدم: سحر!

سمانه در جواب سحر با نگاهی به سمت من گفت:

-ولی آخه فکر کنم احسان منتظره تا شبنم فکراشو بکنه

مردد به من نگاه کرد:

-درسته شبنم؟

راست میگفت، من هنوز جوابی به سوالی که اون روز توی رستوران ازم پرسیده بود رو نداده بودم ولی خب خودش هم دیگه پیگیرش نشده بود و من نمی تونستم آغاز کننده ی این موضوع باشم. اگرچه بعد از اون روز رابطه ی بین منو احسان اونقدر ناگهانی نزدیکتر شده بود که یجورایی خودمم فراموش کرده بودم که هنوز جواب مثبت مسقیمی بهش ندادم. انگار طی یه فرمول نانوشته کنار هم قرار گرفته بودیم.

-شب‌نم؟

صدای سمانه از افکارم بیرون کشیدم:

-هوم؟

-چیزی شده؟...هنوز شک داری؟

-نه...یعنی خب....حالا عجله ای هم نیست!

سحر خندید و زیر لب گفت: نخیر...تست لازمی!

سمانه با تعجب به سمت سحر نگاه کرد و باز به من برگشت:

-تست؟...مگه مشکلی داری؟

چشم غره ای به سحر رفتم:

-این دیوونه س...تو چرا باور می کنی؟!

بعد خیلی واضح حرف رو عوض کردم:

-فکر می کنی بتونی فردا با من بیای آرایشگاه؟...می خوام قبل از رفتنم

یه سر برم

متفکر جوابم رو داد: باشه...اتفاقا فردا تا ظهر فقط سرکارم...میتونیم

بریم

-ممنون

دیگه تا وقتی که برگردیم صحبتی از رابطه ی من و احسان پش نیومد ولی من مطمئن بودم سمانه در این باره حتما از احسان سوال می پرسه. برای منی که هنوز باورم نمیشد با این سفر، به ۱۳ سال قبل برگشتم و اینبار اما از عمق وجودم به احسان دل دادم، شاید این تعلل لازم و عادی بود، اما برای بقیه حتما جای تعجب داشت که چرا من با وجود حس بینمون، همونجور که او مدم دارم برمی گردم، بدون اینکه چیزی بینمون رسمی شده باشه!

سحر من رو دم خونه پیاده کرد و من با تاکید سمانه برای هماهنگی روز بعد از شون خداحافظی کردم و یه راست به اتاقم رفتم. کسی خونه نبود و تازه یادم افتاد قرار بود شام خونه ی شایان باشیم. گوشیم هم خاموش بود و احتمالا مامان کله م رو میکند!

سریع با آژانس تماس گرفتم، وقتی برای تعویض لباس و معطلی نبود. کمتر از پنج دقیقه بعد، زنگ آیفون به صدا دراومد و من با عجله از خونه خارج شدم. میون راه گوشیم رو روشن کردم و باز یه تعدادی تماس از کاوه و تعداد بیشتری تماس از مامان روی صفحه ی نمایش افتاد. قبل از هر کاری با مامان تماس گرفتم و خیالش رو از اینکه توی راهم راحت کردم. بعد هم سراغ باکس پیام ها رفتم که با تعجب نظرم روی آخرین پیام که از کاوه بود، جلب شد:

«من دم خونه تونم!»

حتما شوخی میکرد، اما به ثانیه نکشید که پیام بعدیش رسید:

«تا هر وقت که بشه اینجا منتظر میمونم تا حرف بزنی.. پس لطفا بیا دم در!»

چقدر خوب بود که کسی خونه نبود. اما یه لحظه فکر کردم اگه واقعا همونجا بمونه و آخر شب بابا اینا ببیننش خیلی بدتر میشه. ناراضی بلاخره پیامی بهش دادم: لطفا برید... در ضمن من خونه نیستم

پیام رو فرستادم و در همون آن گوشیم زنگ خورد. کلافه از گیری که داده بود، ناخودآگاه تماس رو وصل کردم: بله؟

نفسش رو سنگین بیرون داد: میشه بگی این کارا چه معنی میده؟

-.....

سکوتم باعث شد، صداش بالا بره:

-میگم برای چی اونجوری رفتی؟... برای چی جواب منو نمیدی؟

با دادی که زد انگار عصبانیت خودم از اون شب زنده شد:

-لطفا داد نزنید... اونی که محق هست منم نه شما!

-پس لطفا بگو تا منم بدونم به چه حقی این رفتار رو با من می کنی؟

-میتونید از خانواده ی محترمتون بپرسید...الانم می خوام قطع کنم...لطفا دیگه تماس نگیرید

-شبم قطع کنی به همون خدایی که بهش اعتقاد داری اونقدر اینجا میمونم تا برگردی...باید بدونم دلیل کارتو...باید بهم توضیح بدی! کلافه بودم. نگاهی به راننده که با تردید از آینه بهم نگاه میکرد انداختم. نمی خواستم توی اون ماشین بحث کنم:

-الان نمی تونم توضیح بدم...اما در کل هم نیازی به حرف زدن نیست... مدت همکاری ما تموم شده آقای دکتر!

باز صداش رفت بالا. جوری که یه لحظه از جام پریدم:

-شبم تو فردا میای شرکت و ما با هم حرف میزنیم...باید بیای...میشنوی؟...وگرنه باز میام همینجا تا بلکه جوابم رو بدی!

بعد هم بدون اینکه خداحافظی کنه، قطع کرد! سر در گم دستی به صورتم کشیدم. شاید باید میرفتم تا پروندهی این موضوع بلاخره بسته می شد. دلم در آ شوب بود و معده م باز به آلام افتاده بود. سرم رو به عقب تکیه دادم و نگاهم رو به نورهای چشمک زن مغازه ها دوختم. کاش میشد به چشم بهم زدنی از این استرس بی امان رها بشم....

تمام مدت زمانی که شب قبل مهمون خونه ی شایان و گلبو بودیم، داشتم به این موضوع فکر می کردم که چجوری در مقابل طوفان رفتاری که از کاوه دیده بودم، مقاومت کنم. استرس بدی از مواجه شدن باهاش داشتم، چون به نظر میومد برخلاف محق بودن من، اون عصبانی تر بود! قرارم با سمانه بعد از ظهر بود و می خواستم یک ساعت قبلش برم شرکت تا از اون راه با سمانه بریم. تلفنی بهش برنامه م رو گفته بودم. معده م از شدت استرس بی خودی که به خودم داده بودم، از صبح درد می کرد و شب هم باید هانس رو تا فرودگاه میبرد. برنامه ی روزم اونقدر فشرده و بهم ریخته بود که ترجیح دادم اصلا بهش فکر نکنم و فقط انجامش بدم!

تا ظهر م مشغول کارام بودم. چمدون هامونو باز گذاشته بودم و هر وقت می توذستم قسمتی از و سایلمون رو داخلش میچیدم تا در آخر چیزی رو فراموش نکنم. میون تمام اون بهم ریختگی های ذهنیم دلم عجیب برای رفتن تنگ بود. م سخره بود اما با وجود دلتنگیم برای خونه م، دلم از سکوت عجیب احسان در مورد رفتنم هم گرفته بود!

ناهارم رو سرسری خوردم و با وجود دردی که به صورت منقطع می رفت و میومد، راهی شرکت شدم. با دیدن ساختمان خلوت شرکت، سعی کردم استرس رو پشت ظاهر خونسردم مخفی کنم و کمی بیشتر به خودم و درد لعنتی معده م مسلط بشم.

قبل از اینکه از آسانسور پیاده بشم، گوشیم زنگ خورد و منو که توی خیالات خودم بودم از جا پروند! نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم، سمانه بود:

-سلام

-سلام شبنم...راه افتادی؟

-من تازه رسیدم شرکت...یه ساعتی اینجا کار دارم..بعدش میام که با هم بریم

با لحن پر و سوسه ای گفت: می خوام اصلا دیرتر بریم، شامم دوتایی بیرون بخوریم؟

وسط اون استرس خندم گرفت:

-نه...یکم معده م درد می کنه..می ترسم غذای بیرون بخورم

یهو جدی شد: یعنی خوب نیستی؟...می خوام پیام دنبالت اصلا؟

-نه...در اون حد نیست ولی...

در آسانسور باز شد و به محض خروج ازش نگاهم به کاوه افتاد که انگار منتظر من باشه، درست رو به روم ایستاده بود!

ترجیح دادم تماس رو قطع کنم و به پایان دادن اون همه اعصاب خوردی برسم:

-سمانه من میبینمت ... الان باید برم... خداحافظ

بدون اینکه منتظر حرفی از سمانه بمونم، قطع کردم و رو به کاوه لب زدم:

-سلام!

سلامی زیر لب بهم داد و جلوتر از من راه افتاد. با دیدن منشی جوانمون لبخندی زدم و جواب سلامش رو دادم. از سکوتی که توی ساختمان بود، مطمئن شدم همه به غیر خانم منشی رفتند. گرچه همونم کاوه از سر بازش کرد!

با لحنی جدی به سمتش نگاه کرد: شما دیگه میتونی بری!

جلوی نگاه تقریبا متعجب منشی از لحن خصمانه ش، با لبخندی مصنوعی رو به منشی گفتم:

-فکر نمی کنم دیگه همدیگر رو ببینیم... برای این چند ماه به خاطر کمک هات ممنون... امیدوارم همیشه موفق باشی

اونم لبخند نمکینی زد: ممنون.... چقدر حیف که دیگه نیستید خانم دکتر... من از آشنا شدن و همکاری با شما خیلی خوشحال بودم

-منم همینطور

نگاهی به طرف قیافه ی جدی کاوه انداخت. گویا همچنان غضبناک نگاهش کرد که بدون حرف دیگه ای با بیرون اومدن از پشت میز بهم دست داد و خداحافظی کرد. با رفتنش انگار حجمی بزرگی از استرس ناشی از تنها شدن با کاوه بهم وارد شد!

همونجور منتظر نگاهش کردم و اون با لحنی طلبکار گفت:
-خب!

حتی مهلت نداد یه گوشه بشینیم، بعد شروع به مواخذه کنه. احساس کردم اگر کوتاه پیام بیشتر از قبل خودش رو حق به جانب میدونه:

-خب که چی؟ من نمی فهمم برای چی منو تا اینجا کشوندید؟
ابروهاش بالا پرید و با لحن شمردده و پر حرصی گفت:

-خوبه... انگار برای تو اون مدل رفتار کردن چیز عجیبی نیست!...میشه
یه دور برای منم توضیح بدی علت این رفتار غیر محترمانه رو!
واقعا عصبانی شدم:

-من رفتارم غیر محترمانه بود یا شما که به اسم مهمونی پایان کار ما رو
دعوت کردید اما چیز دیگه ای دیدیم!
پوزخند زد:

-یعنی برای همچین چیزی اونجوری مهمونی رو ترک کردی؟... بهتر نبود صبر میکردی تا ببینی که اون مهمونی واقعا یه مهمونی کاری بود... شاید یکم با ابعادی بزرگتر به خاطر حضور سرمایه گزار جدید!

-خیر... من دختر بچه ی سه ساله نیستم که دیدن چهار تا آدم بیشتر بترسونم.... اما بهتر بود علت رفتارم رو از پدر و مادر محترمتون میپرسیدید!

-منظورت چیه؟

-چرا نمی رید از خودتون پرسید؟

اخماش بیشتر توی هم رفت و با تردید پرسید:

-مگه چی شده؟... چیزی بهت گفتن که ناراحت شدی؟

پوزخند زدم: ناراحت؟!.... دیدی گه توهینی بزرگتر از این که منو مانع خوشبختی و آینده شما میدونن هم مگه هست؟!... آقای دکتر من از اول هم گفتم که درخواست شما راهی به جایی نمی بره چون ما مناسب هم نیستیم... این اصرار خود شما بود که کار به اینجا کشید!

مکثش باعث شد، فکر کنم دیگه حرفی باقی نمونه. خواستم به سمت در برم که متوقفم کرد:

- شب‌نم یه لحظه صبر کن... این حرف‌ها یعنی چی؟... یعنی مادر من این حرف‌ها رو بهت زده؟

عصـبانیتـم هنوز فروکش نکرده بود و ذق ذق معده‌م به دردی ممتد تبدیل شده بود:

-بله و خیلی حرف‌های دیگه که نمونه‌ش قبیح بودن ازدواج سابق من از نظرشون بود.

پوزخندم پررنگ‌تر شد: در ضمن دختر مورد علاقه‌شون برای ازدواج با شما رو هم بهم معرفی کردند!

خواست چیزی بگه که دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم:

-برای من ذره‌ای تفکرات دیگران نسبت بهم مهم نیست چون من برای خودم زندگی می‌کنم نه دیگران... ولی آقای دکتر ای کاش وقتی نظر خانواده‌تون رو میدونستید منو در معرض اون توهین‌ها قرار نمی‌دادید!

باورش نمی‌شد قضیه در این حد فاجعه‌باشه. احتمالاً تصور رفتار مادر و پدرش براش دور از ذهن بود. کلافه‌دستی به صورتش کشید و یه قدم به سمت اومد:

-شب‌نم من... اصلاً نمی‌دونم چی بگم... من نمی‌دونستم اینارو... ولی باید بهم همون موقع میگفتی... اصلاً منو آوا چیزی بینمون نیست... من..

پریدم وسط حرفش:

-فکر می کنید برای من مهمه؟...ابدا این طور نیست چون از همون یک ماه پیش هم جواب من به شما منفی بود!...الان هم میرم چون واقعا دلم نمی خواد این چند ماه همکاری خوبمون رو از این بدتر تمومش کنم

راه افتادم که برم. هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که با قدم بلندی که برداشتم، قدم های رفته ی من رو جبران کرد. در کمال ناباوری دستش رو دور بازوم حلقه کرد و منو کمی به سمت خودش برگردوند:
-خواهش می کنم صبر کن....من می تونم درستش کنم...

صلح جویانه سعی داشت موقعیت خراب شده رو ترمیم کنه:

-فقط کافیه تو منو بپذیری...اصلا اگه تو بخوای میتونیم آلمان زندگی کنیم که تو از این تنش ها دور باشی...باور کن

فشار انگشتاش دور بازوم مستقیم روی اعصابم بود:

-دیگه هیچ وقت نمی خوام به این موضوع فکر کنم...جواب من به درخواست ازدواج شما منفیه

بازوم رو به ضرب از بین دستش بیرون کشیدم. مکث کرد و نگاهش از من به رو به رو خیره شد. عصبی امتداد نگاهش رو گرفتم و با تردید به

پشت سرم برگشتم. یه لحظه نفسم از دیدن صحنه ی رو به روم رفت. باورم نمیشد اونى که با چشم‌های به خون نشسته با اخم‌های درهم داشت نگام می‌کرد، احسان بود!

توی نگاه دلخورش مات مونده بودم. از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومده بود. دیدن غیر منتظره‌ش باعث شد شوک بعدی بهم وارد بشه. معده‌م تیر بدی کشید، ناخودآگاه دستم به سمتش رفت.

احسان نگاهش رو به کاوه دوخت و با لحن ترسناکی گفت:

-اینجا چه خبره؟

در همون حال بهمون نزدیکتر شد و دست من رو به سمت خودش کشید، جوری که کنارش قرار گرفتم:

-به چه جراتی بهش دست زدی؟

مکثی کرد و بی مقدمه داد زد: هان؟؟؟

کاوه پوزخندی زد:

-چی؟ فکر کردی مال توئه که اینجوری رگ غیرت رو به رخ می‌کشی؟

نگاهی به من که وحشتزده از دردی که وجودم رو گرفته بود، نگاهشون می‌کردم، کرد:

-محض اطلاعاتون خیلی وقته ازش خوا ستگاری کردم حالا هم می خوام جوابم رو بدونم!

ناخودآگاه از ناراحتی چشمم رو برای چند ثانیه بستم، لعنتی! هنوز دو دقیقه نبود که دو بار توی حرفام بهش گفتم جوابم بهش چیه. می دونستم می خواد حرصش از وضعیت ایجاد شده رو سر احسان خالی کنه. اما احسان بی توجه به هدفش، محکم تخته سینش کوبید و قبل از اینکه به خودم پیام مشتم محکمی هم توی صورتش نشوند. ناخودآگاه جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. کاوه غافلگیر از ضربه ی دست احسان، گوشه ی لبش رو لمس کرد و من برای جلوگیری از زد و خورد احتمالی بعدی بدون فکر بینشون قرار گرفتم و رو به احسان ایستادم:

-احسان خواهش می کنم!

احسان با نگاهی به من که با حالت ایستادنم طرف اون رو گرفته بودم، به طرف کاوه برگشت:

-میبینی... حتی سعی نکرد ببینه چه بلایی سرت اومد.... فکر کنم حالا دیگه جوابت رو گرفتی؟

بعد رو به من کرد: بریم!

قبل از اینکه دنبالش برم، به سمت کاوه برگشتم، گوشه ی لبش پاره شده بود و خون میومد. واقعا نمی خواستم کار به اینجا بکشه. دستمالی از روی میز برداشتم و به طرفش گرفتم:

-من...متاسفم!

لبش رو با درد پاک کرد و با لحن پر حسرتی گفت:

-نمی خواد متاسف باشی...فکر کنم این مشیت در قبال حرفهایی که باعث ناراحتیت شده بود، حقم بود...حالا به وضوح جوابم رو گرفتم!

سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ

بعد هم از کنار احسان که با خشم داشت نگاهمون می کرد، رد شدم و راه پله ها رو پیش گرفتم. هم عصبی بودم و هم ناراحت...رفتار احسان دیگه زیادی بود اما خودم هم از پنهان کاریم شرمنده بودم.

بی حرف پشت فرمون نشستم و ما شین رو راه انداخت. سکوتش از صد تا داد و بیداد بدتر بود. کلافه از اوضاع موجود و درد لعنتی معده م که یه دم رهام نمی کرد، خواستم توضیح بدم، دلم نمی خواست اینجوری پر از عصبانیت و دلخوری باشه:

-احسان من...

-شب‌نم هیچی نگو... الان واقعا تو شرایطی نیستی که بتونم خودم رو کنترل کنم!

-آخه بزار توضیح بدم حداقل

-چیو توضیح بدی؟... خودم شنیدم دیگه... مگه چیز دیگه ام هست که از من پنهان کرده باشی؟!

-احسان داری اشتباه می‌کنی... من از اولش هم

پیچید توی خیابون فرعی:

-شب‌نم... الان تو حالت خوب نیست... منم همینطور... وقت مناسبی برای حرف زدن نیست!

دلم می‌خواست گریه کنم. ق‌شنگ معلوم بود چقدر دلخوره و تا کجاها فکرش پیش رفته. دستم رو روی معده‌م گذاشتم و کمی فشردمش. حالت‌م شبیه همون باری بود که با محیا رو به رو شده بودم. دستم رو توی کیفم بردم تا قرصم رو بخورم اما یادم افتاد آخرین بار توی چمدون گذاشته بودمش. عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کردم و چشم‌ام رو بستم. اصلا نمی‌فهمیدم احسان اون موقع اونجا چکار میکرد؟!

جرات نداشتم ازش بپرسم داریم کجا میریم اما ده دقیقه بعد وقتی جلوی خونه‌ی دایی توقف کرد تازه یاد قرارم با سمانه افتادم و آه از

نهادم در اومد. قطعا کار سمانه بود. با اوضاعی که داشتم آرایشگاه رفتن مسلمانا کاندسل بود ولی احسان اصلا مهلت نداد چیزی بگم. ما شین رو داخل حیاط پارک کرد و بی توجه به من به طرف ساختمون راه افتاد. دنبالش راه افتادم و سمانه بی خبر از همه جا خندان به استقبالمون اومد.

با دیدن قیافه ی زار منو نگاه عصبانی احسان خنده روی لبهاش ماسید: چی شده؟

احسان انگار یکباره صبرش تموم شد:

-چیزی نیست... فقط شبنم خانم در حال گرفتن یه تصمیم منطقی دیگه برای زندگیشون هستن!

بی توجه به سمانه زمزمه کردم: احسان... داری اشتباه می کنی... به خدا اونجوری نیست که تو فکر می کنی!

-مگه من چجوری فکر می کنم؟... غیر از اینکه می خواستی بین ما یکی رو انتخاب کنی؟... الان آنالیزت تموم شد؟!... به نظرت من مناسب هستم یا مثل گذشته اصلا برات مهم نیستم؟

درد امونم رو بریده بود:

-احسان!... بزار تو ضیح بدم... اون اصلا قبل از تو این مسئله رو مطرح کرده بود.. من همون موقع گفتم نه... خودش بی خیال نشد!

بی توجه به توضیحات من داد زد:

-من احمق رو بگو که فکر می کردم اینبار واقعا حسی بهم داری... فکر می کردم داری بهم فکر می کنی... پس بگو علت تعلت چی بوده!
از درد نالیدم: نه! من همچین کاری نکردم..... من به اون اصلا فکر نمی کردم... آخه چطور میتونم...

-میدونی چیه؟... تو گذشته فکر می کردم عجله م کار رو خراب کرده و حالا دارم میبینم اینبار دیر ر سیدنم باز باعث این او ضاع شد... تقصیر منه انگار که هر بار راه رو اشتباه میرم..... اونقدر اشتباه که تو هنوزم نمی خواهی قبول کنی که....

با انگشت به خودش اشاره کرد و توی چشمم زل زد:

-من لعنتی تو رو از جونمم بیشتر دوستت دارم!

ماتم برد. بلاخره گفته بود و چقدر زمان بدی بود برای ابراز احساسش.... یه لحظه دلم لرزید از ترس دیگه نداشتن عشقش... آگه با سوء تفاهم پیش اومده دیگه دو ستم نداشت چی؟! اگر تبر میزد به یه عمر احساس تنومندش به من، اینبار شاید واقعا میمردم.....

اینبار ناامید تر از قبل نگام کرد:

-کجای دوست داشتن من اذیتت کی کنه که باز به این نقطه صفر رسیدیم؟

سمانه حیرون لب زد: چی شده آخه؟...چرا داد میزنید؟...احسان بیا بشین...من بهت گفتم شبنم حالش خوب نیست برو دنبالش...بعد تو اینجوری

عصبی دست توی موهاش کشید:

-د آخه مرتیکه تو چشمای من زل زده میگه ازش خواستگاری کردم.....لعنتی رو دلم می خواست گردنشو بشکونم!

نفسم به شماره افتاده بود و درد توی تمام حجم قفسه ی سینه م میپیچید. احسان اونقدر عصبانی بود که حرف من رو اصلا گوش نمی داد. حاضر بودم قسم بخورم که نگاهش از هر وقت دیگه ای ناامیدتر بهم زل زده بود و فکر از دست دادنش حالم رو خراب تر می کرد....

رو به سمانه لب زد:

-من میرم

دو قدم به سمت در برداشتم و صدای احسان باز توی گوشم پیچید:

-آره...باز فرار کن...همیشه همینطور بودی!

چه شمامو از ناراحتی بستم و دستم رو به در گرفتم تا از شدت درد پس نیوفتم. انگار سمانه حس کرد غیر عادی قدم برمی دارم. برای همین بی توجه به احسان به سمتم پا تند کرد:

-شبم..... تو خوبی؟

نفس کوتاهی که کشیدم باعث شد فشار اسپاسم به ریه م منتقل بشه و یکباره دردم شدت بگیره. قبل از اینکه به سمت سمانه برگردم دولا شدم و تا به خودم بیام روی زانوهام افتادم. صدای یا خدای سمانه با قدم های احسان که پر شتاب به سمتم برداشت با هم قاطی شد. تمام وجودم از درد یخ زده بود و چشمام رو قادر نبودم باز نگه دارم. دستم روی معده م مشت کردم و بی رمق افتادم. میون حال بدم فقط دستهایی رو که زیر زانوم قرار گرفت و بعد جدا شدنم از زمین رو حس کردم. عطر غلیظ آشنایی توی شامم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم.

لای چه شمام رو که کمی باز کردم، بوی تند الکل و مواد ضد عفونی توی شامه م پیچید. صدای هق های خفیفی که از بغلم میومد، سرم رو به اون سمت برگردوند. سمانه با چشمهای سرخ از گریه بهم زل زده بود و با دیدن چشمهای نیمه بازم، اشک هاش سرازیر شد:

-تو که ما رو کشتی!

باز هق زد و من از شدت ضعف دوباره چشمام رو بستم. صدای باز شدن در و صدای سمانه همزمان به گوشم رسید:

-آقای دکتر الان چشماشو باز کرد ولی باز بست...چرا اینجوری شده؟

دکتر بدون جواب دادن معاینه م کرد و من نا نداشتم چشمام رو باز نگه دارم تا سمانه اونجور نگران اشک نریزه. دکتر بعد از معاینه در جواب سمانه بلاخره به حرف اومد:

-دچار حمله ی عصبی و اسپاسم شدید شده...احتمالا قبلا هم براش اتفاق افتاده...هرگونه تنشی براش سمه...تا میتونید تو محیط آروم قرارش بدید

سمانه باز بی طاقت گفت: الان چرا بیدار نمیشه پس؟

-چیزی نیست...به خاطر آرامبخش های قوی که توی سرمش تزریق شده بی حاله...شاید صداتون رو هم بشنوه ولی احتمالا تا فردا می خوابه

صدای باز شدن مجدد در نشون از رفتنش بود. سمانه دستم رو گرفت و زیر لب با بغض زمزمه کرد:

-شبم؟...خواهری؟...تو رو خدا یه چیزی بگو...من دارم میمیرم از نگرانی...

وقتی جوابی ازم نگرفت با خودش واگوویه کرد: خدایا جواب عمه رو چی بدیم؟

مکثی کرد و باز گفت: احسان داره دیوونه میشه... تو رو خدا بیدار شو واقعا نمی تو زستم عکس العملی نشون بدم. انگار چه سب به پلکام زده بودند. باز صدای در اومد و اینبار سمانه بی طاقتم تر از بار پیش زمزمه کرد:

-احسان!

صدای قدم هاش به همراه عطر آشناسش نشون میداد داره بهم نزدیک میشه:

-گریه نکن... دکترش گفت حالش الان خوبه

بوی عطرش غلیظ تر از قبل توی شامه م پیچید و بعد نفسش به صورتم خورد:

-شبنم؟

سمانه با صدای گرفته گفت: جواب نمیده... منم هر چی صداسش کردم چشماشو باز نمی کنه... احسان نکنه خدای نکرده به هوش نیاد!

احسان کلافه نفسش رو پرسر و صدا بیرون داد و به سمانه توپید:

-پرت و پلا نگو... بخاطر آرام بخش ها، فقط خوابه..... بیدار میشه

با مکث آروم زمزمه کرد: می دونه که من بدون اون دنیاام رنگی نداره...
سمانه باز هق زد و با گریه گفت: آخه برای چی اونجوری باهش برخورد کردی؟...مگه من نگفتم حالش خوب نیست؟

لحنش عصبی بود: تو درک نمی کنی سمانه... من اون تجربه ی تلخ رو دارم...یه بار به یکی دیگه باختمش...دیگه نمی تونم... وقتی دیدم اون لعنتی دستش رو دور بازوش انداخته، انگار اون لحظه های پر عذاب یهو جلوی چشمم اومد و نتونستم خودم رو کنترل کنم!

-به عمه چی بگیم؟...دوبار زنگ زده تا حالا

نفس رو سنگین بیرون داد:

-خودم براش توضیح میدم

صدای قدم هایی توش گوشم پیچید و مجددا صدای در اومد. اینبار با کم شدن عطرش فهمیدم از اتاق خارج شده. هرچقدر قدرت حرکتت تحت تاثیر دارو ضعیف شده بود، در عوض حس بویاییم خوب کار میکرد. اونقدر که میتونستم بوی عطر آشنایش رو با تمام وجودم حس کنم...

باز سمانه صدام زد:

-شبم؟...صدامو می شنوی؟

نهایت تلاشم رو کردم تا پلک های سنگینم رو باز کنم. چند بار سعی کردم تا بلاخره تونستم فقط کمی لای چشمم رو باز کنم و نگاهش کنم. ذوق زده اشکاشو پاک کرد:

-وای خدایا شبنم بیدار شدی بلاخره... خوبی الان؟... درد نداری؟
چه شمامو بستم و اینبار بیشتر تلاش کردم. تصویر سمانه حالا واضح جلوی روم بود:

-خوبم!... فقط... بی حالم

-عیب نداره..دکتر گفت برای داروهاس...مردم تا حرف بزنی که... خدا رو شکر...نمی دونی چقدر ترسوندیمون

از جاش بلند شد: بزار بگم احسان بیاد...نمی دونی چه حالیه...فکر کنم رفت با عمه حرف بزنه

گوشه ی مانتوش رو بی جون گرفتم: نه!

حیرت زده نگام کرد: شبنم!

-الان نه...بزار حالم جا بیاد...بعد میتونی دوبارهمامور توبفرستی سراغم!

-شبنم تو رو خدا به دل نگیر ازش...عصبانی بود...چشمش ترسیده...مطمئنم از دلت در میاره

چشمام دوباره روی هم افتاد. سمانه هول صدام زد:

-شبم تو رو خدا نخواب... من اینجوری می ترسم... بیداری؟

بی حال زمزمه کردم:

-آره... نمی تونم چشمامو.... باز نگه دارم....

-خب باشه.. بخواب... پس خوبی دیگه؟

-اوهوم

بعدش دیگه صدایی نشنیدم و اینبار به خواب عمیقی فرو رفتم.

نفهمیدم احسان چطور برای مامان اینا جریان رو شرح داد یا اصلا چطور به خونه برگشتم، چون تمام مدت در خواب بودم و وقتی چشم باز کردم که دیگه آفتاب وسط آسمون بود و من توی تخت خودم خواب بودم! سست و بی حال از جام بلند شدم و لب تخت نشستم. چقدر خوابیده بودم. نگاهی به ساعت انداختم و با یادآوری پرواز دیشب هانس، آه از نهادم بلند شد! قرار بود تا فرودگاه همراهیش کنم اما با وضعیتی که پیش اومده بود حتی نمی دونستم چطور رفته... مطمئن بودم حتما تماس گرفته و اینکه کسی موضوع رو براش گفته بوده یا نه چیزی بود که تا با خودش صحبت نمی کردم، متوجه نمی شدم.

سرم هنوز تحت تاثیر داروها منگ بود. صبر کردم تا سرگیجه م کمتر باشه بعد بلند بشم. اما زودتر از اون، در باز شد و مامان وارد شد. با دیدنم لبخند زد:

-بیدار شدی مادر؟

-آره...سرم گیج میره ولی

کنارم روی تخت نشست و سینی پر از محتویات صبحونه رو گوشه ای گذاشت:

-الهی مادرت بگرده...چه به روز خودت آوردی؟

لبخند کم جونی زدم: خدا نکنه مامان... خوبم من...معهده من همیشه همین بوده دیگه...یهو بی خبر اینجوری میشه

-آخه تو مگه نمی خواستی آرایشگاه بری...پس تو اون شرکت چکار میکردی؟

فهمیدم مامان جسسته گریخته ماجرا رو میدونه. از یادآوری روز قبل ذرات بغض توی گلوم جمع شد:

-رفتم که همه چیز رو درست کنم...بدتر خرابش کردم!

بدون اینکه بخوام یه قطره اشکم روی گونه م افتاد:

-احسان فکر کرد می خواستم سبک سنگینش کنم و بعد بین اون و کاوه یکی رو انتخاب کنم.....نذاشت براش درست توضیح بدم
اشکام بی اختیار ریخت: مامان؟
-جانم عزیزم؟
توی بغلش فرو رفتم و برای اولین بار از ته دل اعتراف کردم:
-من احسان رو دوست دارم!
آروم کتفم رو ما ساژ داد و با سکوتش بهم این فرصت رو داد که خودم رو خالی کنم:
-اما فکر می کنه برام مهم نیست...فکر می کنه مثل قبل...
اشکم راه باز کرده بود و دیگه نمی تونستم ادامه بدم.
مامان آروم زمزمه کرد: درست میشه مادر...آروم باش
سرم رو از بغلش بیرون آوردم و اشکام رو پاک کردم. همزمان رادین وارد اتاق شد و محکم خودش رو توی بغلم جا کرد: مامانی...
بوسه ای به موهایش زدم و کمی توی جام جا به جا شدم. مامان آروم رادین رو ازم جدا کرد و با لحن سرحال تری گفت:

-بیا منو تو بریم تا مامانت صبحونه شو بخوره...یه ذره هم استراحت کنه دیگه خوب میشه...باشه؟

رادین نگاهی به من کرد و دنبال مامان راه افتاد: باشه

بعد هم همراه مامان از اتاق خارج شد. با همون سرگیجه از جام بلند شدم و به سختی دوش سبکی گرفتم. نسبت به قبل حالم رو بهتر کرد. چند لقمه از سینی صبحانه ای که مامان تدارک دیده بود، به دهنم گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو خالی کنم. بعد از صبحانه به سمت طبقه ی پایین رفتم. بابا با دیدنم به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید. نگاه دقیقی بهم انداخت و کنار خودش نشوندم:

-بهتری بابا؟

بغضم هنوز آماده ی فرو پاشی بود. اما سعی کردم قورتش بدم:

-خوبم

-الهی شکر....نبینم دخترم خوب نباشه

سرم رو به شونه ش تکیه دادم. خوب نبودم اما نباید بروز می دادم که چقدر دلم می خواست چشمامو که باز کردم، احسان رو ببینم. با همون نگاه پر مهر همیشگیش....نگاه دلخورش لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفت....

مامان تلفن به دست به طرفم اومد و اشاره کرد که سمانه س:

-جانم سمانه؟

-سلام... خوبی؟... بهتری؟

لبخند زدم: خوبم...

-دیگه درد نداری؟... می خوام بیام پیشت؟

-نه خوبم... دیروز خیلی اذیت شدی

-نه بابا... چه آرایشگاهی رفتیم!... اگه می دونستم اینجوری میشه غلط

می کردم احسان رو بفرستم اونجا... شبنم؟

-جان؟

-ببخشید... تقصیر من بود که الان تو و احسان اینجوری از هم دلخورید

آروم از جام بلند شدم و با احتیاط وارد حیاط شدم:

-نه... تقصیر تو نیست... خودم مقصرم!

-شبنم من نمی دونستم مدیرتون ازت خواستگاری کرده... یعنی اصلا

نمی دونستم تو برای چی رفتی شرکت... وقتی به احسان گفتم رفتی

شرکت اونقدر تعجب کرد که بی معطلی راه افتاد اومد...

-چون بهش گفته بودم دیگه نمیرم شرکت!

-خب پس برای چی رفتی؟

-جریانش مفصله... ولی من فقط می خواستم جلوی همچین واکنشی رو بگیرم اما دقیقا باعث ایجادش شدم و حالا...

نامطمئن ززمه کردم:

-فکر کنم...نمیشه با تقدیر جنگید!

-یعنی چی شبنم؟...تو که نمی خواهی باز احسان رو پس بزنی؟!...هان؟!...تو رو خدا اینجوری نگو

بغض داشت خفه م میکرد....

-فکر نمی کنم دیگه...یعنی...ولش کن اصلا!

ناباور ززمه کرد: شبنم؟...یه سوء تفاهم بوده...احسان الان عصبانی و دلخوره فقط...بهش فرصت بده آروم شه...هیچی تغییر نکرده بینتون

-.....

-شبنم؟...داری منو می ترسونی

-فردا شب میرم!

صداش دنیایی از حیرت زدگی بود:

-یعنی می خواهی بزاری این دلخوری بینتون باقی بمونه؟

-سمانه من مقصر پنهان کاریم هستم درست... اما در مورد احساسم کار اشتباهی نکردم... من احسان رو با کسی مقایسه نکردم... اصلا به کاوه فکر هم نکردم... کاوه نمی پذیرفت که من ردش کردم... می خواست بیشتر فکر کنم... من این فرصت رو هم حتی بهش ندادم... هر بار هم بهش گفتم که جوابم منفيه

با مکت ادامه دادم: من نمی خواستم احسان رو اذیت کنم... من خواستم با نگفتن موضوع خواستگاری به قول خودش دست رو غیرتش نذارم...

بغضم برگشته بود. چقدر توی این چند ماه دل نازک شده بودم:

-اما نداشت برایش توضیح بدم!... شاید باید بپذیریم که تقدیر....

-شبم؟... تو کسی نیستی که به تقدیر اعتقادی داشته باشه... مگه همین خود تو نبودی که با وجود اون اتفاق خودتو پیدا کردی و برای موفقیت جنگیدی؟... احسان دوستت داره... اینجوری نکن!

چشمامو بستم و اشکم از کنار گونه م سرازیر شد:

-من برم؟... یکم درد دارم

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد:

-بیشتر فکر کن... مواظب خودت باش... خداحافظ

هق هق پر دردم نداشت باهاش خداحافظی کنم. نمی دونم چم شده بود که بی مهابا اشک میریختم و برای اولین بار نمی تونستم احساساتم رو کنترل کنم. هیچ وقت یادم نمیاد تو ز ندگیم اینجور برای ترس از دست دادن چیزی بی قرار بوده باشم... این ترس داشت بند بند وجودم رو از هم جدا می کرد انگار....

از صبح خاله و سحر خونمون بودند و سحر داشت کمکم می کرد چمدونم رو جمع کنم. مامان در تکاپوی رفتنم بود و شایان سعی می کرد با شاد کردن فضا این حس دلتنگی از رفتن منو کم کنه. از احسان همچنان خبری نبود و من داشتم از درون دیوونه میشدم. انگار اونقدر دلخور بود که حتی نمی خواست مانع رفتنم بشه یا حتی تلاشی برای حرف زدن کنه.

سمانه با حامد یه سر برای عیادت و البته خداحافظی به دیدنم اومدند. در مقابل اصرار سمانه برای همراهیم تا فرودگاه دستش رو فشردم و گفتم که با شایان میرم. نگاهش پر از ناراحتی و پشیمونی از خبر کردن احسان بود و من نمی خواستم اصلا به این موضوع فکر کنم.

با بغضی که عین خوره به جونم افتاده بود و اصلا خیال دور شدن از من رو نداشت، تمام روز به همه لبخند زده بودم. گذاشته بودم مامان با

همه ی مامان بودنش مراقبم باشه و عین بچگی هام لوسم کنه... به تلاش شایان برای شاد کردنم لبخند زده بودم... نگاه پر مهر و نگران بابا رو به جون خریده بودم و برای رادین مادرانگی خرج کرده بودم... تمام این این کارها رو کرده بودم تا برای چند ساعت فراموش کنم که داشتم برای دومین بار احسان رو از دست میدادم و باز هم مقصرش خودم بودم!

درد این از دست دادن بی امان تر از هر دردی بود که لحظه ای رهام نمی کرد. وارد اتاقم شدم و نگاهی به اطراف انداختم. باز داشتم برمی گشتم و اینبار چقدر سخت تر از هر بار باید دل می گندم. مستاصل روی تخت نشستم و به چمدون های آماده م نگاه کردم. دنیا برای کسی نمی ایستاد، انگار همه چیز روی دور تند افتاده بود تا با همون سرعتی که اومدم باز به جای اولم برگردم!

صدای باز شدن در حیاط پاهام رو امیدوارانه به سمت پنجره کشوند. دایی و زن دایی بودند، اما تنها، باز هم بدون احسان!... قلبم برای هزارمین بار ریخت از ترسی مبهم و جان فرسا....

دوباره لب تخت نشستم و ته مونده ی اشکم رو پاک کردم. دستی به موهای بافته شده م کشیدم، چقدر عطر دستهای احسان کم داشت....

ضربه ای به در خورد و بعد از چند ثانیه آروم روی پا شنه چرخیده شد.
زن دایی با نگاه مهربون همیشگیش وارد اتاق شد:

-خوبی گل دخترم؟

به احترامش بلند شدم. بغضم رو فرو بردم و لبخند کم جونی زدم:

-خوبم!

نزدیکتر اومد و دستم رو توی دستاش گرفت: خدا رو شکر... گرچه رنگ
و روت به جا نیست هنوز!

همراه خودش روی تخت نشوندم:

-بیا بشین اینجا.... می خوام یکم باهم حرف بزنیم

کنارش نشستم. صورتش نسبت به سال های قبل شکسته تر شده بود.
عمیق نگاهم می کرد. نی نی چشماش منو عجیب به یاد نگاه احسان
انداخت:

-تو همیشه برام مثل بچه های خودم بودی عزیزم.... راستش دقیق
نمی دونم چی بینتون گذشته... اما فقط می دونم احسان باز بیقراره....

مکت کرد. انگار شک داشت به زبون بیارتش:

-بی قراریش درست مثل همون باریه که... شنید تو به علیرضای
خدا بیامرز جواب مثبت دادی!

بی قرار لب زدم: زن دایی من....

- صبر کن... من خیلی خوب می‌شنا سمت... میدونم آدمی نیستی که به کسی امید الکی بدی... من ۱۳ سال پیش می‌دونستم که دلت با احسان نیست... چون هیچ اشتیاق بی خودی از خودت بروز نمیدادی.. اون زمان فقط برای دل پسرم پا پیش گذاشتم.....

دستم رو بین دستاش بیشتر فشرد:

- اما حالا فرق می‌کنه... من میدونم یه چیزایی این وسط هست... یه حس جدید از طرف تو که اینجور احسان رو امیدوار و بی قرار کرده... اما حالا اینجور رفتنت...

نگاهش توی چشمام نشست. چطور این چشمها انقدر به احسان شبیه بودن و من تا به حال نفهمیده بودم. سرم رو پایین انداختم و اون ادامه داد:

- شبنم جان احسان یه بار این حس رو تجربه کرده... همین هراس از دست دادن تو رو....

سر پایین افتاده م رو با دست ملایم بالا آورد. توی چشماش مهر مادریش به خوبی دیده میشد. با لحن آرومی گفت:

- می‌خوای باز احسانم رو حسرت به دل کنی؟

بغض داشت خفم میکرد اما به خودم قول داده بودم حداقل جلوی زن دایی سرکوبش کنم.

-احسان حتی از قبل هم بیشتر عاشقته...دیگه تو سنی نیست که اسمش رو بزاریم شور جوونی...حالا پخته تر شده...بعد از این همه سال هنوزم اسم تو که میاد چشماش برق عشق به خودش میگیره....میدونم از هم دلخورید....اصلا بهتر که یه مدت بینتون فاصله باشه تا آروم شید....اما

نگران نگاهم کرد: یه وقت عجولانه تصمیم نگیریا...احسان من بی تو دیگه نمی تونه....

بی هدف لب زدم: زن دایی!

-دلم می خواست قبل از رفتنت عروسم بشی اما حالا انگار باید زمان همه چیز رو درست کنه....فقط حرفام رو فراموش نکن...باشه؟
سرم رو تکون دادم. ضربه ی آرومی به پشت دستم زد و همراه خودش از جام بلند کردم:

-بیا بریم داییت می خواد ببیننت...میدونی که مثل سمانه دوستت داره...از وقتی شنیده تو حالت بد شده...دل تو دلش نیست
همراهش از اتاق خارج شدم و برای چندمین بار بغضم رو قورت دادم. کاش به جای همه ی این حرف ها احسان مجال حرف زدن میداد....

بغضی که از صبح مشغول سرکوبش بودم بلاخره موقع خداحافظی توی آغوش پر مهر مامان سر باز کرد. دلم برای کنارشون بود پر پر میزد و حالا با دلی مالامال از دلتنگی باز داشتم ترکشون می کردم. بابا آروم مامان رو ازم جدا کرد و پیشونیم رو بوسید:

-گریه نکن بابا.... برو به سلامت... ان شاءالله خدا پشت و پناحت باشه.... هر وقت بیای قدماتون رو چشمامه...

هقی زدم و گونه ش رو بوسیدم. شایان اگر چه خودشم از رفتنم ناراحت بود اما سعی کرد فضا رو کمی تلطیف کنه:

-بیا بابا جان... دوباره میای دیگه... انقدر آبغوره بگیر دلم ریش شد!

پر اشک لبخندی به روش زدم و بعد از اینکه یه بار دیگه مامان رو بغل کردم، دست رادین رو گرفتم و سوار ماشین شایان شدیم. گلبو مثل هر وقت دیگه ای متین و دوست داشتنی تعارف کرد که جلو بشینم و من به بهونه ی رادین تشکری کردم و روی صندلی عقب جا گرفتم. دلم می خواست تا خود فرودگاه مونیخ گریه کنم. دلم پر از خالی بود، باز داشتم میرفتم و اینبار دلتنگ تر از هر بار.....

تمام کارای پروازم رو شایان خودش انجام داد و من در تلاش برای خودداری جلوی چشمای معصوم رادین، داشتم از درون فرو می

پاشیدم. با اعلام شماره ی پرواز از شایان و گلبو با دنیایی از دلتنگی خداحافظی کردم و بلاخره سوار هواپیما شدیم. با احسان اومده بودم و حالا بی احسان و در حالی که قلبم حتی از به یادآوردنش به فغان میومد، داشتم برمی گشتم. باز هم با خلائی در وجودم داشتم به اون شهر پناه می بردم.....

تمام مدت پرواز با سر درد شدیدی چشمم رو بسته بودم و رادین رو که باز به خواب رفته بود، نوازش می کردم. شب قبل با پیامی ساعت رسیدنم رو به سلین اطلاع داده بودم و اون هم گفته بود که با هانس دنبال میان... یاد هانس باعث شد به خاطر بیارم حتی با اونم نتونسته بودم بعد از رفتنش تماسی بگیرم.

دلم آشوب بود و سردردم به این آشوب دامن میزد. حتی یه لحظه هم موقع رفتنم از اینجا فکر نمی کردم با این حال برگردم و حالا با چشمایی که از شدت گریه و سر درد قرمز بود، داشتم دنبال نشونی از سلین توی سالن فرودگاه می گشتم. با دیدنش لبخند کم جونی زدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. توی آغوشش فرو رفتم. سعی کردم توی اولین دیدارمون بعد از این مدت اونقدر پکر نباشم، برای همین به شوخی دسته ای از موهای قرمز و فر فریش رو کشیدم:

-چطوری؟

ازم جدا شد و نگاهی متعجب توی چشمام زل زد:

-تو چرا این شکلی شدی!؟

چشمام اما هر چی که درونم بود رو بی پروا بیرون میریخت. لبخندم ناخودآگاه رنگ باخت. صدای هانس باعث شد، سلین از اون بهت کمی فاصله بگیره:

-سلین عزیزم... خسته ی راهه... بزار استراحت کنه بعد با هم حرف میزنید

با نگاه پر مفهومی بهم چشمک زد و با دست اشاره کرد راه بیفتیم:

-بیاید بریم

بعد هم دست رادین رو که هنوز گیج خواب بود رو گرفت و به سمت خروجی حرکت کرد. تمام طول مسیر در سکوت گذشت و سلین هر چند دقیقه با تردید به عقب برمی گشت و نگاهم می کرد. دلم می خواست فقط بخوابم بلکه ذهنم برای چند ساعت از اون همه فشار خارج بشه. صبح زود بود و شهر انگار هنوز خواب بود. نگاهی به ساعتم کرد و با دیدن زمانی که نشون میداد، با حسی پر از بغض به ساعت مونیخ برگردوندمش.

توقف ماشین هانس جلوی خونه باعث شد چشمام رو با رخوت باز کنم. با دیدن نمای خونه و کافه م، قلبم پر از یه تجربه ی تلخ شد. آخرین

باری که با چشمای گریون و پر درد رو به روی اون ساختمون ایستاده بودم، یک سال بعد از مرگ علیرضا بود. اون زمان کافه یه چهار دیواری خالی و بهم ریخته بود و نمای ساختمون بی روح به نظر میرسید. من در حالی که رادین چند ماهه رو توی بغلم داشتم، با قلبی پر درد و غمزده در کنار مامان ایستاده بودم و به حاصل تلاش نیمه کاره ی علیرضا برای زندگیمن نگاه می کردم. مامان سه ماه پیشم مونده بود تا بتونم در کنارش کمی به خودم سر و سامون بدم، اما در نهایت رفته بود و این من بودم که با دنیایی از دلتنگی سعی کرده بودم روی پاهای خودم بایستم....

نفسی عمیق کشیدم و راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم. خونه مثل همیشه از تمیزی برق میزد و چقدر بابتش از سلین ممنون بودم. می دونست چقدر نسبت به تمیزی وسواس دارم و حالا انگار نه انگار که چند ماه نبودم، همه چیز مرتب و تمیز سر جای خودش بود. رادین کورمال کورمال خودش رو به اتاقش رسوند و باز بیهوش شد. من اما مستاصل وسط خونه ایستاده بودم...

سلین و هانس با چمدون هام بالا اومدند و من شرمنده از حال منگم رو به هانس کردم:

-معذرت می خوام....اصلا حواسم به چمدونا نبود!

لبخند ساده ای زد:

-به خاطر پرواز طولانی خسته ای.... می فهمم

بعد نگاهش رو از سلین که تو آشپزخونه رفت، گرفت و آروم پیچ پیچ کرد:

-وقتی با گو شیت تماس گرفتم، احسان گفت که بیمارستان بودی... الان بهتری؟

بهتر که نبودم اما سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم:

-آره

حرفم رو باور نکرده بود. ظاهره کاملاً گواه وضعیت آشفته ی درونم بود:

-حالا بعدا اگه خواستی با هم حرف میزنیم.....ولی به نظرم چیز دیگه ای تو رو به این حال و روز انداخته

سرم رو باز تکون دادم و اون بی حرف دیگه ای با مکث پر فکری ازمون خداحافظی کرد و رفت.

سلین سرش رو از آشپزخونه بیرون آورد:

-دارم برات قهوه درست می کنم....از چشمات معلومه سردرد داری و کافئین لازمی!

لبخندی به روش زدم:

-ممنون....آره سرم داره می ترکه

-امروز رو استراحت کن.... یکشنبه س ، کافه هم که تعطیله...ولی از فردا
با هم دوباره شیرینی می پزیم...دلم لک زده برای با هم بودنمون

آروم زمزمه کردم: منم همینطور

باز به آ شپزخونه برگشت و من فکر کردم تنها دلخو شیم از برگشتن به
اینجا همین بوده فقط....چقدر خوب بود که چیزی برای سرگرم شدن و
دور شدن از اون همه دلتنگی داشتم...

لبه ی تراس تکیه دادم و بی توجه به تذکر های دکتر باز داشتم قهوه
می خوردم. از صبح که رسیده بودیم برخلاف اینکه فکر می کردم فقط
به خواب احتیاج دارم، ثانیه ای نتونسته بودم پلک روی هم بزارم.
هجوم برهم ریختگی های ذهنی و قلبیم اجازه نمی داد بخوابم و کلافه
از تقلای بی حاصل در این مورد، داشتم از تراس پر گلمون که کم کم
خزان زده میشد، به تلالوی نورهای زنده ی شهر نگاه می کردم.

سرزندگی شهر توی چشمم نشست. شهری که به طور معجزه آسایی
ویژگی های یک شهر بزرگ رو با مشخصات یک شهر کوچک و سنتی
ترکیب کرده بود. مردمان این منطقه هنوز ناخودآگاه شلوارهای کوتاه و

دامن های پرچین می پوشیدند و در حالی که به موسیقی خیابونی گوش می کردند، لیوان های نوشیدنی شون رو بالا می بردند، مخصوصا که آخرین روزهای فستیوال اکتبر فست بود و شور این جشن سنتی بین مردم مونیخ غوغا میکرد.

قهوه مو تموم کردم و نگاهم روی نقش های درهم ته لیوان موند. فکر کردم ای کاش واقعا میشد این نقش و نگارهای سیاه رنگ رو به فال قشنگی تعبیر کرد....

در تراس باز شد و سلین با ظرفی میوه وارد شد:

-خسته نشدی از زل زدن به خیابون؟

لبخند کمرنگی زدم:

-دلم تنگ شده بود برای اینجا!

روی پاف های نرم تراس نشست. ذهنم رفت پیش همون هایی که برای ویلای احسان خریده بودم...انگار قرار بود هر چیزی رو بهونه ای برای یادآوری روزهای گذشته کنم!

کنارش نشستم و نگاهش کردم. همون سلین بود با نگاه همیشه کنجکاوش:

-نمی گوی چي انقدر پكرت كرده؟...مگه از اينكه پيش خانواده ت بودي خوشحال نبودي؟...براي برگشتنت اينجا ناراحتي؟

-نه!

-پس چي؟

-بعدا حرف بزني؟...الان فقط مي خوام ذهنم رو جمع و جور كنم

سرشو تكون داد: باشه...هر جور راحتی!

بسته ي هديه هايي كه براش خريده بودم رو از كنارم برداشتم و به سمتش گرفتم:

-اينا رو براي تو گرفتم....اميدوارم خوشت بيايد

لبخند قدرداني زد: چرا زحمت كشيدى...ممنون

جعبه رو باز كرد و با ديدن محتوياتش هيچان زده شروع به خارج كردنشون كرد:

-واي خداي من.....اينا معرکه ان شبنم!

لبخند كمرنگي به برق چشماش زد:

-تنها چيزي كه فكر مي كردم خو شحالت كنه همينا بود...بايد مغازه شو ميديدي...جون ميداد براي كلكسيونت

با هیجانی مضاعف بغلم کرد:

-واقعا ممنون... جدا هیچ چیز به اندازه اینا نمیتونست انقدر ذوق زدهم
کنه... عاشقشونم... بازم ممنون

ازم جدا شد و مشغول امتحان کردنشون شد. خوشحال بودم که خرید
اون روزم اگرچه در آخر از گلوم در اوامده بود اما لااقل تونسسته بودم
هدیه ی مناسبی برای سلین از توش دراومده بود!

-رادین خوابید؟

خندید: آره... این بچه انگار کل این چند وقت نخوابیده... هر بار ولش
می کنی باز رو تخت خوابه!

-خیلی خسته س فکر کنم.. این چند وقت قد تمام عمرش با آدمای
اطرافش ارتباط گرفته و با بچه های دختر داییم بازی کرده

-خوبه که حداقل رادین تعطیلات خوبی داشته... حال تو که چنگی به دل
نمیزنه!

می شناختمش، گفته بود هر جور راحتی ولی از بین هر جمله ش سعی
می کرد به علت حال من پی بیره!

لبخندی بهش زدم: نانا چطوره؟... حالش بهتر شد؟

ناراضی از تغییر بحث سیبی رو از سبد برداشت:

-اوهوم....روحیه ش خوبه...نمیداره این چیزا بهش غلبه کنه...برعکس
مامانم که همش تو هول و ولا و نگرانی برای ناناست، خودش اصلا این
چیزا رو به خودش نمی‌گیره!

-خوبه که....منکه عاشق روحیه و اخلاقاشم...

چشمکی بهش زدم: به نظرم ورژن پیری توئه!

با دهان پر حرفم رو تایید کرد:

-منکه از خدامه...چیه آدم همش تو استرس باشه!...بین خودتو...مثلا
رفتی پیش خانواده ت اما معلوم نیست چی شده که داغون برگشتی!

ول کن نبود! تا ازم زیر پوستی اعتراف نمی‌گرفت محال بود امشب بزاره
من بخوابم! چاقو رو بی هدف به پوست سیبی که سلین پوست گرفته
بود، بند کردم:

-من خوبم!

-آره جون خودت...تو با این حال رفتی ایران؟!...راستشو بگو...چی
شده؟

مکت کرد و باز براق بهم زل زد: اونی که باهاش رفتی...کی بود؟.. پسر
خالت

تصحیح کردم: پسر داییم!

-آها همون... برای چی اصلا اونجوری اومد دنبالت؟...مربوط به اونه؟
بغضم رفت که به بزرگی سیب توی دست سلین توی گلوم جمع
بشه...سرم رو تکون دادم.

- شبنم؟... مگه اتفاقی براش افتاده؟.....یا اینکه تو.....اصلا مگه نگفتی
متاهله؟

-دیگه نیست....من اینو نمی دونستم!

وا رفته نگاهم کرد:

-خب؟

نگاهش کردم و بی اختیار ا شکم روی گونه م افتاد. سلین حیرت زده تر
از قبل لب زد:

-وای شبنم؟؟؟؟...چی شده مگه؟

هذیون وار به فارسی زمزمه کردم: هنوز ساخته نشده، همه چیز رو
خراب کردم و با ویرانه هاش برگشتم!

-چی؟...من نفهمیدم چی گفتی!...چرا گریه می کنی؟...برای اونه؟

سرم رو تکون دادم و ا شکامو با پشت د ستم کنار زدم. نگاه سلین به
قدری منتظر بهم زل زده بود و خودم اونقدری پر از حرفهای ناگفته بودم
که بی اراده هر چی که توی این چند ماه از سر گذرونده بودم رو با

جزئیات برایش تعریف کردم. حرف هام که تموم شد تازه نگاهم روی سلین دقیق شد، با دهانی باز و چشمهایی که از فرط حیرت، گردتر از همیشه شده بود، بهم زل زده بود
ناباور به حرف اومد:

-این همه اتفاق توی همین پنج ماه افتاده؟

-پیش زمینه ش مال سالهای قبل هست ولی تمام این ماجراها باعث شد حالا حسی داشته باشم که به سرانجام نرسید!

-خب چرا صبر نکردی تا برایش توضیح بدی؟... اصلا برای چی به این سرعت برگشتی؟

لبخند غمگینی زدم. اون نمی دونست که شرایط چقدر ناگهانی بهم ریخته بود:

-نمیشد!

هیجان زده توی جاش جا به جا شد و چهار زانو نشست:

-یعنی چی؟... من اگه بودم حتما سفرم رو عقب مینداختم.... چرا باید اجازه بدی بین تو و کسی که دوستش داری همچین دلخوری باقی بمونه؟... تو با این کار پشت پا زدی به احساسات!... از همه مهم تر... اون

آدمی بوده که بعد از این همه سال، با وجود تجربه های ناموفقی که از سر گذروندید، هنوز دوستت داره... یعنی ارزش موندن نداشت؟!

-سلین تو احسان رو نمیشناسی... در عین مهربونی بینظیرش، مغروره... فکر کنم بدجور روی غرور و غیرتش دست گذاشتم!..... هشدارشو بهم داده بود....

-بازم میگم باید میموندی و تلاشتو میکردی... شاید اینجوری خودت از خودت راضی تر بودی لااقل

-خواستم.... ولی نداشت برایش توضیح بدم... بعد هم که....

سرم داشت منفجر می شد. حرف زدن طولانی و نخوابیدن هم مزید بر علت شده بود. بوسه ای به گونه ش نشوندم و از جام بلند شدم:

-بلند شو... فک کنم بخوابیم بهتر باشه... سرم داره میترکه!

سبد میوه ای که جز همون سیب چیزی ارزش کم نشده بود، رو برداشت و با تاسف سری تکون داد:

-انگار تو مغرورتری..الکی گردن اون ننداز!

بعد هم راه داخل رو پیش گرفت و منو با دنیایی از سردرگمی جا گذاشت. برای آخرین بار به نگاهی به خیابون خلوت شده ی نیمه شب

انداختم و با مکتب به داخل رفتم. شاید خواب کمی از بار سنگین ذهنم کم می کرد....

بعد از مدتها قرار گرفتن در اون فضای پر از بوی شیرینی و وانیل به طرز خوشایندی دلچسب بود. دستام برحسب عادت بین حجم زیادی از آرد و وانیل و شکلات، همراه میوه های تازه حرکت می کردند و حاصلش شیرینی های تازه و داغی بود که سلین مرتب پشت شیشه میچیدشون. مایا با دیدنم لبخند پر و پیمونی زد و برخلاف ظاهر سردش به گرمی حالم رو پرسید. پای زرد آلو رو براش بسته بندی کردم و در همون حال در جواب سوالش برای مدتی که نبودم، توضیح دادم که برای کاری به کشورم رفته بودم. با مهربونی برام آرزوی موفقیت کرد و از برگشتم ابراز خوشحالی کرد.

مایا که رفت تازه وقت کردم، پشت میزم بشینم. از صبح زود با سلین مشغول آماده کردن شیرینی ها بودیم و حالا با دیدن مایا رسماً کارمون شروع شده بود. ورود مایا برای ما نشونه ی شروع کار بود. هم سایه مون بود، مغازه ی عرو سگ فرو شی با مزه ش تقریباً دیوار به دیوار کافه بود و اون هر روز صبح تقریباً سری بهمون میزد.

سلین ماگ قهوه م رو جلوی دستم گذاشت و رفت که به شیرینی های باقی مونده ی توی فر سر بزنه. نگاهی به فضای دو ست داستنی کافه انداختم. هیچ چیز تغییر نکرده بود توی اون چند ماه، برخلاف منکه با دنیایی از سردرگمی و قلبی خالی برگشته بودم. انگار قبلا چیزی تو وجودم بود که حالا نبودش رو حس می کردم و این نبود در من خلأیی عجیب ایجاد کرده بود. نگاهم روی گلدون جدیدی که اضافه شده بود، موند. لبخندی به روی سلین که تازه از آشپزخونه خارج شده بود زدم.

چشمکی در جواب نگاهم بهم زد. قبل از اینکه بشینه صداش کردم:

-از اون پای شکلات ها برای خودمونم بیار.... اصلا وقت نشد صبحانه بخوریم

باشه ای گفت و به سمت شیرینی ها رفت. جرعه ای از قهوه م رو خوردم و در همون حال گفتم:

-این گل رو تو خریدی؟...جدیده!

ظرف حاوی پای های شکلاتی و اشتهای برانگیز رو روی میز گذاشت:

-نه...نانا برای تو فرستاده....می دونی که مثل خودت عشق گل و گیاهه.

کنارم نشست و ماگ خودش رو دست گرفت:

-خوب شد اومدی وگرنه با استعداد شگفت انگیزی که تو خشک کردن گل دارم، منقرضشون کرده بودم!

لبخندی به لحن صادقش زد:

-در عوض قهوه هات حرف نداره...هر چقدر هم جاهای مختلف رفتم بازم طعم قهوه های تو یه چیز دیگه س

خندید: حاصل تلاش های بابامه... موقع درست کردن قهوه ترک بالا سرم می ایستاد و با وجود فرمول ساده ی درست کردنش، انقدر نکات ریز رو توضیح میداد، که بعضی وقتا گریه م میگرفت...آخه خودش اصلا اهل هیچ نوع قهوه ی دیگه ای غیر از قهوه ترک نیست، برای همین روش تعصب عجیبی داره!

-منم اتفاقا بیشتر از همه دوست دارم...از هانس چه خبر؟

-هیچی از دیروز فقط یه بار تلفنی باهاش حرف زدم...چطور؟

-باید یه سر برم دانشگاه...حالا خودم باهاش تماس میگیرم

سر هر دومون با صدای زنگوله ی بالای در به اون سمت برگشت. سلین از جاش بلند شد تا به مشتری تازه وارد برسه و در همون حال گفت:

-شاید خودش کارش که تموم شد، اومد...بیشتر وقتا عصر میاد اینجا

سرم رو تکون دادم و راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم. رادین هنوز خواب بود و باید بیدارش می کردم.....

بعد از بیدار کردن رادین با هانس تماس گرفتم تا برای فردا با هاش هماهنگ کنم. به خاطر اشتراک کارمون نیاز بود که با هم بریم. طبق حدس سلین گفت عصر به دیدنمون میاد و برای همین ادامه ی صحبتمون رو به دیدار حضوری موکول کردیم.

نگاهم به چمدون های نیمه بازم افتاد. با وجود اینکه تقریباً یه روز تموم بیکار بودم اما حوصله ای برای سر و سامان دادن بهشون نداشتم. به طرفشون رفتم و دو زانو کنار چمدون ها روی زمین نشستم. محتویات داخلش اونقدر یادآور اون چند ماه بود که دلم رو بیشتر آتیش زد!

فکر کردم جمع کردنشون بهتر از اینه که عین آینه ی دق رو به روم باشن. لباس هایی که توی دو روز اخیر استفاده کرده بودیم و دیگه وقتی برای شستنشون تو ایران نبود رو داخل سبد رختهای کثیف انداختم. بقیه رو هم مرتب توی کمد و سر جاهای خود شون گذاشتم. میون تمام و سایل، دستم اما روی پیراهن لیمویی رنگم مکث بیشتری کرد. عجیب بود که اشیا اونقدر قادر به ضبط لحظات و یادآوریشون بودند... سرم رو کلافه تکون دادم و لباس رو بدون نگاه دیگه ای، به جایی ته کمد فرستادمش!

دلم می خواست قلب و ذهنم رو زیر جریان شدیدی از آب بگیرم تا از هر چی که توی اون چند ماه توی خودش ذخیره کرده بود، پاک بشه. دلم زندگی آروم و سبکبار قبلیم رو می خواست. همون که حضور ناگهانی احسان به تلاطمی شیرین ننداخته بودش!

آخرین جمله ی احسان رو با چشمهای بسته شنیده بودم. گفت که زندگیش بی من رنگی نداره... اما حالا با سکوتی که کرد، حس میکردم تک رنگی بودن زندگیش رو ترجیح داده به منی که برای بار دوم و اینبار ناخواسته غرورش رو نشونه رفته بودم.....

چمدون های خالی رو توی انباری گذاشتم و دستی به موهام کشیدم، نامرتب شده بود. ساده بافته شون و با اینکار سر و سامانی به وضع آشفته ای که هنگام جا به جایی وسایل به خودش گرفته بود، دادم. برای هزارمین بار طی دو روز گذشته، سعی کردم به یاد نیارم که احسان چطور با مهر، لمشون کرده بود. نمی فهمیدم این هجوم احساسات چطور در من ایجاد شده بود؟ منی که تمام عمر با منطقم پیش رفته بودم و حالا کوچکتترین محبت های احسان اینجور حال رو دگرگون میکرد! ا

نگار تمام این سال ها، درونم دخترک احساسی و ناز پرورده ای پنهان بود که حالا از میون سی سالگیم سر در آورده بود.....

فنجون قهوه رو جلوی هانس گذاشتم و رو به روش نشستم. لبخندی به

روم زد:

-خوبی؟

-خوبم

فنجونش رو لمس کرد: اینطور به نظر نمیاد ولی!

این زوج عجیب توی اعتراف گرفتن از من تبحر داشتن!

-من یه عذر خواهی به تو بدهکارم!

-برای چی؟!

-قرار بود تا فرودگاه بدرقه ت کنم... بعد هم که نتونستم باهات تماس

بگیرم... معذرت می خوام!

نگاه دریابیش آروم بود، بی تلاطم:

-اصلا مهم نیست... مهم سلامتی تو بود... من درک می کنم... ولی دلم

میخواست تو الان شاد بودی... یا لااقل همون شبنم همیشگی بودی!

سرم رو پایین انداختم و گرد و خاک فرضی روی میز رو جا به جا کردم.

با تعلل صدام زد: شبنم؟

سرم که بالا اومد، ادامه داد:

-نمی خوای بگی چی شده؟....چی اینطور تو رو بهم ریخته؟...اونقدر که
برق چشمت محو شده!

-چیزی نیست!

فنجون نیم خورده ی قهوه ش رو روی میز گذاشت. به شوخی طعنه ای
بهم زد:

-از اینکه از احسان دور شدی ناراحتی؟....دوری از یار این شکلیت کرده؟
از هیچ چیز خبر نداشت، وگرنه انقدر سرخوشانه حالم رو تو صیف نمی
کرد:

-فکر می کنم همه چیز بینمون تمام شد!

لبخند پر شیطنتی که روی لباش بود، در آن رخت بست. متعجب بهم
زل زد: چی؟!

سرش رو تکون داد و با حالت گیج شده ای ادامه داد: چطور؟...همه
چیز خوب بود که!

-خودم خرابش کردم!

-توی اون دو روز؟!... شب‌نم همیشه درست توضیح بدی؟... من گیج شدم... آخرین بار از مهمونی که برگشتیم یادمه که تو به غیر از عصبانیتی که از دست دکتر زند داشتی، خوب بودی...

فکری کرد باز ادامه داد: یادمه حتی تلفنی با احسان هم توی مهمونی حرف زدی... چی شده مگه؟

کف دستم باز عرق کرده بود، انگار تنش اون لحظات رو دوباره حس می کردم:

-احسان جریان پیشنهاد کاوه رو فهمید خب دچار سوء تفاهم شد..... سعی کردم از اشتباه درش بیارم ولی بجاش اونقدر عصبانی بود که کلی بحث کردیم... بعدشم من حالم بد شد و.... دیگه ندیدمش!
-چطور فهمید؟

-کاوه به خاطر اینکه جواب تلفنش رو نمیدادم وقتی من نبودم اومده بود دم خوننه مون... اونقدر پیگیر بود که تا حرف نمی زدیم بی خیال نمیشد، برای همین رفتم شرکت تا ازش بخوام اصرارشو تمومش کنه... بعدم علت اومدنمون از مهمونی رو براش گفتم

از یادآوریش کلافه بودم: خانواده ش اصلاً نگفته بودن که چه چیزایی به من گفتن!... بعدشم احسان اومد اونجا و..... همه چیز خراب شد!

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهش کردم. نگاهش متفکر بود و در حال تحلیل:

-حتما الان خیلی عصبانیه....

-نمی دونم

-به خاطر این میگی همه چیز بینتون تموم شده؟....امکان نداره!...اون مردی که من دیدم بیشتر از این حرفها تو براش مهم بودی

-غرورش براش مهمتره....یه بار این تجربه رو دارم!

نگاه دقیقی بهم انداخت:

-پس اگه اینطوره تو چرا غمبرک زدی؟....تو هم به زندگیت برس!

پوزخند محوی زدم: برای همین که الان اینجام...دارم به زندگیم می رسم!

لبخندش جون گرفت و با لحن پر شیطنتی گفت:

-مطمئنی با این چ شمای خاموش داری به زندگیت میر سی؟....به نظر که نورش رو توی کشورت جا گذاشتی!

قبل از اینکه جوابش رو بدم، سلین بلاخره فارغ از جواب دادن به مشتری، با ظرفی از رول های دارچینی بهمون پیوست:

-اینم رول مخصوص سلین!

هانس چشمکی بهش زد و یه دونه برداشت:

(Danke liebe -مرسی عزیزم)...من اگه روزی یه دونه از اینا نخورم
اصلا حالم بد میشه...برای همین دوری از تو خیلی سخت بود این ده
روز!

سلین با خنده مستی به بازوش کوبید:

-زبون نریز....به هر حال که رفتی

-رفتم تا شبنم رو برات برگردونم دیگه...مگه نگفتی دلت براش تنگ
شده!؟

لبخندی به روشون زدم و با ورود مشتری تازه، اینبار خودم از جا بلند
شدم. سلین لبخندی بهم زد و من به سمت پیشخوان حرکت کردم.
مشتری تازه وارد به نظر خودش هم نمی دونست که چی می خواد.
انواع سوال ها رو راجع به طعم و تازگی و خلاصه هر چیزی که
میشد، ازم پرسید. منم با آرامش بهش جواب دادم تا خیالش راحت
با شه، تمام این سال ها یاد گرفته بودم روی خوش بیشتر از حتی طعم
شیرینی ها به دل مشتری ها میشینه. گرچه ما تقریبا مشتری های
ثابتی داشتیم که بیشتر از همسایه هامون یا مغازه دارهای اطراف بودند
و خوب با نحوه ی کار ما آشنا بودند. بندرت پیش میومد که اینجوری

مشتری ناشناس و البته وسواسی داشته باشیم. بلاخره از بین شیرینی ها یکی رو انتخاب کرد. شیرینی های انتخابیش رو بسته بندی کردم و با لبخندی تحویلش دادم. مردد بودنش یک ربع تمام وقت گرفته بود! دوباره به سمت میزی که هانس و سلین دورش نشسته بودند، رفتم. هانس با دیدنم متلک وار گفت:

-واقعا خسته نباشی!...چی می خواست مگه؟

سلین زودتر پوف کلافه ای کشید:

-اینکه خوبه...اون پیرزن اتریشی رو یادته....دیوانه کننده س...از شانس هم از اینجا خوشش اومده، یه روز در میون میاد!.....داغونم از دستش...حالا دیگه می فرستمش برای خودت!

لبخند از ته دلی به غر غر ظاهریش زد:

-اما از تو خوشش اومده...منو که ندیده تا حالا!

هانس زد زیر خنده: واقعا چیز اعصاب خورد کنی هستش....چند بار افتخار حضورش رو داشتم!

-حالا ببینیش می فهمی من چی میگم...تازه از اتریش اومده اینجا....دامادش آلمانیه و حالا بعد از چند سال دوباره برگشته اینجا،

اونم همراهشون اومده... هر دفعه میاد کلی از نوه ش و زندگیش برام می‌گه و خلاصه یه ساعتی هست اینجا!

-پس باید حتما ببینمش.....

به سه ما هانس برگشتم: راستی فردا و وقت داری با هم بریم دانشگاه؟... گزارش ها رو باید تحویل بدم.... کار مقاله در چه مرحله ای هستش؟

بحث براش جدی شد: تا آخر هفته برای تایید ارسالش می‌کنم اما قبلش می‌تونم به دانشگاه تحویل بدم...

ضربه ی آرومی به پیشانی‌ش زد:

-آه تا یادم نرفته.... از سمینار که خبر داری؟

ابروهام تو هم رفت:

-سمینار؟

-آره دیگه.... باید مقاله رو ارائه ش بدی..البته زمانش تقریبا برای دو ماه دیگه س..... احتمالا اوایل دسامبر

مکثی که کردم باعث شد پپرسه:

-اگه فکر می کنی شرایطش رو نداری، می خوام من جات این کار رو بکنم؟...اگر چه بهتره که خودت ارائه بدی...چون مسئول اصلیش تو بودی و صد البته برای کارنامه کاریت هم خوبه
سرم رو تگون دادم:

-نه مشکلی نیست...فقط خوب شد گفتی
از جاش بلند شد: خب پس مشکلی نیست
به سلین اشاره کرد: من میرم...با من کاری نداری؟
سلین بلند شد و در همون حین سرش رو تگون داد:
-نه فردا میبینمت
به سمت من برگشت:

-فردا صبح میام دنبالت که با هم بریم...فعلا
ازش خداحافظی کردیم. قبل از اینکه بره اما ورود خانم سالخورده ای باعث نگاه پر معنی جفتشون بهم و لبخند زیرزیرکی شون شد. با تعجب نگاهشون کردم و جفتشون زدن زیر خنده...گویا پیرزن اتریشی معروف از راه رسیده بود!

سری با خنده تگون دادم و به سمت همون خانم با نگاه ریز بینش حرکت کردم....

بی میل نگاهی به محتویات بشقابم انداختم. بورک های اسفناج سلین به نظر مثل همیشه خوشمزه میومد اما من میلی برای خوردنشون نداشتم. انگار یه دکمه ی خود آزاری داشتم که به محض بیکار شدنم ناخودآگاه توی سرم روشن میشد و هر لحظه قسمتی از خاطراتم رو به نمایش می گذاشت!

جدال با خودم بی فایده بود. چنگال رو کنار بشقابم گذاشتم و رو به سلین کردم:

-دستت درد نکنه... خیلی خوب بود...مثل همیشه

سلین اشاره ای به بشقابم که فقط یه نصفه بورک ازش کم شده بود، کرد:

-تو که چیزی نخوردی...قبلا دوست داشتی که!

لبخندی به روش زدم:

-الانم دوست دارم...فقط امشب اشتها ندارم....بزار فردا میخورم

سر شو با تردید تکون داد و لیوان آب رو جلوی دست رادین گذاشت. نگاهی به رادین انداختم که بی خیال مکالمه ی ما سر تا پاش رو پر از خرده های خمیر برشته ی بورک کرده بود و همچنان در کلنجر برای

تمیز غذا خوردن بود. د ستمال رو به د ستش دادم و یادم افتاد عصر که سحر تماس گرفته بود به خاطر اینکه سر کار بودم، تماس رو زود قطع کردم و قول تماس مجدد بهش داده بودم. پاک فراموش کرده بودم. ساعت رو نگاه کردم، فقط امیدوار بودم خواب نباشه. از جام بلند شدم و در همون حین توضیح دادم:

-من میرم با سحر دختر خاله م تماس بگیرم...بازم برای شام ممنون سلین باشه ای گفت و من به سمت تراس رفتم. با دومین بوق برداشت و تصویر چهره ی دوست داشتنیش روی صفحه نمایان شد:

-سلام قراضه خانم!...تو خواب نداری؟

لبخند زدم: سلام...خواب بودی؟

-نه ولی خب بدجوری سرکار رفتم!...تو به من گفتی کارت تموم شه زنگ میزنی... الان ساعت یک اینجا!

-ببخشید...کارم تو کافه طول کشید...خوبی؟..خاله اینا خوبن؟

-مرسی...ما خوبیم...تو از خودت بگو...بهتری؟...دیگه درد نداری؟

داشتم، شدید هم درد دوری و بی خبری داشتم!

-نه خوبم!

-باورت نمیشه شبنم... دلم هنوز هیچی نشده برات تنگ شده... یعنی دل هممون تنگ شده!

چقدر دلم می خواست بدونم این همه، شامل احسان هم میشه؟!
-منم همین طور...سعید خوبه؟

-اوهوم...برای کاری رفته تبریز...چه خبرا؟

-هیچی...همه چیز همونجوری که گذاشتم و اومدم...الانم مثل قبل مشغولم دیگه!

با مکث نگام کرد و احساس کردم چیزی سر زبونش طبق معمول و مردده که بگه. صبرم جواب نداد چون خیلی واضح نگاه معنادارش رو پس زد و گفت:

-شبنم برای عروسی سمانه میای که؟

ابروهام بالا پرید: عروسی سمانه؟...اونکه بهار سال بعده!...مگه تاریخش تغییر کرده؟

-نه نه...همینجوری پرسیدم خیالم راحت بشه...گفتم که به بودند خیلی عادت کردم...دلم تنگ میشه برات!

-آها...نمی دونم...حالا تا اون موقع نمیتونم چیزی رو پیش بینی کنم....
لبخندی به قیافه ی تقریبا خواب آلودش زد:

-خانواده ی سعید حرکتی نزدن؟

دستی به موهای دورش کشید: نه بابا...چه خبره؟...من که اصلا
آمادگیشو ندارم فعلا

خندیدم: پس باید یه تست بدی مثل اینکه!

لبخند غمگینی از یادآوری حرفش زد: نه بابا فکر کنم ما خانوادگی
مشکل داریم...تست نمی خواد!

زدم به در بی خیالی و شوخی، تا با مرثیه ای که آماده بود راجع به من
و احسان بخونه، اشکم رو در نیاره:

-به نظرم تو مشکوک بی حس و حالی!

بی خیال ادامه ی بحث شد: نه...فک کنم یهو تو و سعید با هم
رفتید...حوصله م سر رفته..ارور دادم!

-پس برو بخواب تا بیشتر ارور ندادی...مزاحمت نمیشم...کاری نداری؟

دستشو برام تکون داد: نه...قربونت...حالا باز با هم در تماسیم
دیگه...رادین رو ببوس

ازش خداحافظی کردم و تماس قطع شد. نگاهم به آسمون ابری خیره
موند. هوا مستعد حضور پاییز بود و بوی نم خوبی توی هوا بود که

حاصل بارون کم جون ساعتی قبل بود. من عجیب این هوا رو دوست داشتم.

روی یکی از پاف ها لم دادم و کتابی که از صبح وقتی برای مرورش پیدا نکرده بودم، دست گرفتم. کتاب سووشون سیمین دانشور بود که شاید برای بار چندم بود، میخوندمش اما حال عجیب طلب تکرار مکررات خوندنش رو داشت. مخصوصا پاراگرافی که دقیق حال اون لحظه م رو توصیف میکرد انگار!

-انگار یک طوفانی آمد،

همه ی سیم های اعصاب و مغزم را پاره کرد، روی هم انداخت و قاطی کرد....

دیدم سر دلم یک چیزی شکست و ریخت

اینها خیال می کنند من دیوانه شده ام

اما من دیوانه نیستم،

فقط دلم خیلی خیلی تنگ است.....

از در دانه شگاه بیرون اومدم. هانس کلاس داشت و برای برگشت نمی توانست همراهیم کنه. خوشحال بودم از اینکه این پروژه گرچه پر ماجرا

تموم شده بود اما نتیجه ش اونقدر کامل و خوب بود که پروفیسور اشمیت برای اولین بار زبان به تمجید وا کرد و راضی از عملکردم ازم خواست حتما توی سمینار دو ماه بعد شرکت کنم و مقاله مون رو خودم ارائه بدم.

قدم زنان به سمت ایستگاه تاکسی راه افتادم. می خواستم قبل از خونه سری به بازار ویکتوالین بزنم. دلم لک زده بود برای قدم زدن بین غرفه های رنگی و جذابش. تا رسیدن به بازار با سلین هم تماسی گرفتم و دیرتر رسیدنم رو بهش اطلاع دادم.

مثل همیشه چرخیدن بین میوه و سبزیجات تازه و خوش رنگ و لعاب اونقدر به وجدم آورد که نفهمیدم کی اون همه خرید کردم! بسته های توی دستم رو جا به جا کردم و به سمت غرفه ای که انواع فلفل های تند و شیرین رو داشت، حرکت کردم. چند تا فلفل دلمه رنگی برداشتم و دستم به سمت فلفل های هالیپینو رفت. قبل از اینکه برشون دارم صدای احسان توی سرم پیچید: فلفل برات خوب نیست!

تصویر همون روزی که با هانس به ویلاش رفته بودیم و نذاشته بود به خاطر معده م فلفل تند بخورم، جلوی چشمم جون گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و تصویر ذهنیم رو پس زدم. دلم نمی خواست باز هوای اون روزهایی که خیلی خیلی نزدیک بودند، رو توی سرم بپرورانم.

سرم رو تکون دادم و تعدادی از فلفل ها رو برداشتم. انگار از لچ خاطراتم می‌خواستم خودم رو با اون فلفل ها بیشتر بسوزونم!

کارم که تموم شد با دستی پر از خرید سوار تاکسی شدم و به خونه برگشتم. سلین با دیدن حجم زیادی از میوه و سبزیجاتی که خریده بودم، با تعجب خندید:

-چه خبره؟...مهمون داریم مگه؟!

بسته های رو از دستم گرفت و مشغول واریسی شد. چشمکی زد:
-میگو هم که گرفتی...نکنه می‌خوای برامون نودل مخصوص درست کنی؟!

کیفم رو روی میز گذاشتم و به ذوقش لبخند زدم:

-حالا شاید درست کردم

دستاشو بهم کوبید: با میگو سوخاری؟

نگاهش کردم. با اون موهایی که دو طرف بافته بود همراه ذوقی که توی کلامش بود، عجیب شبیه بچه ها شده بود. لبخندم پررنگ شد:

-با میگو سوخاری!

شکلک بامزه ای در آورد و کیسه ها رو به طبقه ی بالا برد. دستی به موهام کشیدم و پشت پیشخوان نشستم.

دلم شدید قهوه می خواست اما قبل از اینکه اقدامی برایش کنم، صدای در سرم رو به اون سمت برگردوند. با دیدن هایدی لبخندی زدم و بهش سلام دادم:

-حالت چطوره؟

-خوبم... سلین گفت برگشتی... گفتم یه سر بهت بزنم... جات اینجا خیلی خالی بود

تشکری کردم و به سمت دستگاہ قهوه ساز رفتم: قهوه میخوری؟
-آره ممنون... سلین کجاست؟

فنجون ها رو پر کردم و به طرفش برگشتم: الان میاد... رفته بالا صدای قدم های سلین و بعد چهره ی بشاشش قبل از نشستنمون پیدا شد:

-اینم سلین!

سلین دستی برای هایدی تکون داد و به طرفش رفت:

-چطوری؟

بعد به سمت من برگشت:

-رادین داشت با مامانت حرف میزد... برو بالا

از جام بلند شدم و به هایدی نگاه کردم:
-زود برمیگردم...ناهار پیشمون بمون
سلین چشمکی زد و کنار هایدی نشست:
-قراره غذای مخصوص سرآشپز داشته باشیم
هایدی نگاهی به من کرد و با خنده گفت: می دونی که من رو درباریسی
ندارم...پس میمونم!
خنده ای کردم و از پله ها بالا رفتم. برخلاف چیزی که سلین گفته بود
رادین مشغول کارتون دیدن بود. اما با دیدنم توضیح داد:
-با مامانی حرف زدم
دستی به موهاش کشیدم و بوسه ای روشن گذاشتم:
-پس چرا صدام نکردی؟
-آخه مامانی گفت خودش بعدا بهت زنگ میزنه
از جام پا شدم: باشه..عیب نداره
گوشیم رو برداشتم تا در صورت تماس احتمالی مامان پیشم باشه.
خواستم به کافه برگردم که زنگ خورد. شماره ی سمانه بود اما برخلاف
همیشه تماسش تصویری نبود!

تماس رو وصل کردم: سلام... خوبی؟

-سلام... مرسی... تو خوبی؟

-منم خوبم..... چرا تصویری نگرفتی... میدیدمت!

مکثی کرد: همینجوری... حالا دفعه بعد

ابروهام بالا پرید ولی به روی خودم نیاوردم:

-چه خبر؟... دایی اینا خوبن؟... حامد خوبه؟

احساس کردم صدام میپیچد: همه خوبن... تو از خودت

بگو... خوبی؟... معده ت خوبه؟ دیگه که درد نداری؟

-نه خوبم... نترس قرار نیست بمیرم!

-دیوو نه... خدا نکنه..... کی آخه از درد معده مرده که خدای نکرده

تو... اصلا ولش کن

دلم برای مهربونیش تنگ شده بود. سمانه منو یاد روزهای خوب می

انداخت. چه توی سال های پیش، چه حالا که بعد از پنج ماه از هم دور

شده بودیم. لبخندم اما تلخ بود طوری که تلخیش گلوم رو میسوزوند:

-حالا بمیرم هم به جایی از دنیا برنمیخوره... یه آدم کمتر!

اینبار ناباور از لحن من زمزمه کرد: شبنم؟ چرا اینجوری میگی؟... تو برای ما عزیزی... برای خانواده ت... این چه حرفیه آخه؟

-آدم ها به نبودن هم زود عادت می کنن... اگه منم هفت سال پیش با علیرضا توی ماشین بودم، الان دیگه شبنمی وجود نداشت!

نمی دونم چرا اصلا مسیر حرفمون به این سمت رفته بود. انگار دلخوریم از سکوت احسان رو می خواستم اینجوری خالی کنم...

کلافه بهم تشر زد:

-شبنم؟؟؟؟؟... تو چت شده... چرا انقدر مایوس حرف میزنی؟... اتفاقی افتاده اونجا؟

نفس عمیقی کشیدم: هیچی نیست... دارم هذیون میگم فکر کنم... راستش از وقتی برگشتم... خیلی یاد اولین باری که اینجا اومدم میوفتم.... اون موقع پر از درد و ناراحتی روحی با یه بچه ی شیرخوار بودم که با وجود حمایت خانواده م، از درون احساس تنهایی میکردم.... حالا هم با یادآوری اون روزها همین حس رو دارم انگار!

وا رفته اسمم رو زمزمه کرد: شبنم؟؟

صدای محکم دری که بسته شد، بیشتر از صدای سمانه توی گو شم پیچید:

-صدای چی بود؟!

با مکث توضیح داد:

-هیچی باد کولر در اتاق رو بست!.....گذشته رو چکار داری؟...تو الان
یه زن موفق...یه مادر خوبی...به اینا فکر کن...تو عزیز مایی!

خودمم از حرف هایی که ناخواسته بیرون ریخته بودم، پشیمون بودم:

-خوبم باور کن...یعنی من همینجوریم...یهو سیم هام به هم میریزه ولی
باز خوب میشم...بخشید مثلا زنگ زدی با هم حرف بزنی من فقط
روضه خوندم!

-شبم تو رو خدا دیگه اینجوری نگو...باشه؟...دلم میگیره!

لبخند کم جونی زد: باشه...خریدات تموم نشد؟

راضی از تغییر بحث توضیح داد: نه هنوز...وقت داریم حالا...آروم آروم
میگیرم که خسته نشم

-خوبه

-الان خوبی دیگه؟

-آره خیالت راحت...اصلا نفهمیدم برای چی اینا رو به تو گفتم...بازم
بخشید

-به من نگی به کی بگی...اما قول بده دفعه ی دیگه که زنگ زدم سرحال باشی...مثل همیشه...خب؟
خندیدم: خب مامان بزرگ...
-من برم دیگه...کاری نداری؟
-نه ممنون که زنگ زدی...خداحافظ
خداحافظ

از جام بلند شدم تا سر وسامونی به خریدام بدم. زیادی مرثیه خوانی کرده بودم و آشپزی شاید سر حالم میاورد.... به هر حال زندگی قرار نبود برای دلتنگی من، توقف کنه!

خریدها رو سر فرصت جا به جا کردم. فارغ از مرتب کردن اوضاع آشپزخونه، شروع به خرد کردن سبزیجات مورد نظرم برای نودل به قول سلین مخصوصم، کردم. با و سواس به یک فرم برششون زدم و بعدش هم برای تفت دادن داخل ماهیتابه ریختمشون. خیالم از سبزیجات که راحت شد، سراغ میگوها رفتم. اون ها رو هم با خمیر بنیه، سوخاری کردم و کنار بقیه سبزیجات طبخ شده، برای گرم موندن توی فر گذاشتم. چیزی به تایم ناهار نمونده بود و فقط جوشوندن نودل ها مونده بود که مرحله ی آخر بود و نیاز به زمان زیادی نداشت.

برای همین راه طبقه ی پایین رو پیش گرفتم تا سری به به سلین و هایدی بزنم. معمولا این تایم زیاد مشتری نداشتیم و می تونستیم سر فرصت توی همون کافه ناهار بخوریم. هایدی با دیدنم چشمکی زد:

-کجا موندی تو؟... تلفنت این همه طول کشید؟

خندیدم: نه... ناهار رو هم آماده کردم

سلین دستی به شکم تختش کشید و با خنده گفت:

-پس پیش به سوی غذای مخصوص سر آشپز.....بریم دیگه

قبل از اینکه موافقت رو اعلام کنم، صدای زنگوله ی بالای در، غر سلین رو درآورد:

-اه...مزاحم

بعد لبخند مصنوعی به لنا زد و رو به من گفت:

-من راهش میندازم.... تو به داد شکم گرسنه من برس...تا توی ظرف بریزی اینم رفته!

سرم رو تکون دادم و باز راهی طبقه ی بالا شدم. تا نودل ها توی آب بجوشه، سس پنیر رو هم درست کردم تا

آخر سر رو شون بریزم. نودل ها که آماده شد، برای هر کدوممون توی ظرف ریختم و کمی از سس پنیر روشن ریختم. سبزیجات رنگی رو

گوشه ی ظرف قرار دادم و در آخر میگو های پفکی رو دور ظرف چیدم. به نظر که اشتهای برانگیز میومد. هایدی رو صدا زدم تا برای کمک بیاد و خودم مشغول آماده کردن بقیه وسایل شدم.

سلین، لنا رو راهی کرده بود و ما بلاخره برای ناهار دور میز نشستیم بودیم. با هر بار خوردن غذا، سلین به به ای میگفت و خنده ی هایدی رو در میآورد. کمی از نوشیدنیش رو خورد و رو به هایدی کرد:

-خداییش معرکه نیست؟... دلم لک زده بود برایش

هایدی با خنده دستمال به دور دهانش کشید:

-واقعا... شبنم این خیلی خوش طعمه... من اصلا به غذاهای آسیای شرق علاقه ندارم اما تو کلا سیستمش رو باب طبع خودمون تغییر دادی... عالی شده... ممنون

-نوش جان.... خودم هم به سبک خود شون دوست ندارم و البته رادین هم اونجوری اصلا لب نمی زنه.... کاملا من درآوردیه این غذا!

سلین زد زیر خنده و با دهان نیمه پر گفت: ولی من درآوردی خوشمزه ایه... ادامه بده

با خنده سرم رو تکیه دادم و مشغول ادامه ی غذا شدم.

هایدی رو کرد به سمت سلین: مامانت کی میاد؟

با تعجب به سمت سلین برگشتم. کمی از نوشیدنی‌ش رو خورد و توضیح داد:

- دو هفته ی دیگه

بعد به سمت من برگشت: یادم رفت بگم بهت...

لبخند زدم: به خاطر نانا میاد؟

- آره... باور نکرد که گفتیم حالش خوبه... تا خودش نبینتش خیالش راحت نمیشه...

با خنده ادامه داد: بهتر البته... هم دیدار تازه میکنیم هم میتونیم یه تعطیلات من در آوردی داشته باشیم خونه‌ی نانا!

خندم گرفت. از هر چیزی برای خودش یه تفریح می ساخت:

- آره... خیلی وقت هم هست مامانت رو ندیدم... خوبه که داره میاد

- آره دیگه... اون که بیاد من دیگه تعطیلات سال نو نمی خواد برم... دوست دارم پیش شماها باشم... اون جشنتون اسمش چی بود؟

- یلدا

- آها همون... مدل هر سال بشینیم با هم از اون خوراکی های خوشمزه جشنتون بخوریم

هایدی با خنده چنگالش رو توی بشقاب خالی گذاشت:

-تو فقط از هر چیزی قسمت خوردنیش رو میبینیا... من نمی دونم این همه میخوری کجا میره!

سلین غش غش خندید و با بشقاب های خالی از جاش پا شد:

-دست خودم نیست باور کن... اصلا خوراکی میبینم دست و پام شل میشه!

بقیه ی وسایل میز رو جمع کردم و با خنده رو بهش گفتم: ما بهش میگیریم بنده ی شکم!

-آره همون... خود خودشم

به لحن با مزه ش سه تایی خندیدیم و من به همراه باقی وسایل راهی طبقه ی بالا شدم. وجود سلین نعمتی بود که نمی داشت دلتنگی ها توی قلب آدم زیاد نمود پیدا کنن.....

درست ده روز از برگشتنم به خونه گذشته بود. تمام مدت بدون اینکه به روی خودم بیارم در انتظار تماسی بودم که انگار هیچ وقت قرار نبود برقرار بشه. ته دلم هنوز امید داشتم و نمی خواستم باور کنه احسان اینبار هم غرورش رو انتخاب کرده و به خاطرش اینجور سکوت کرده! بار

قبل شاید سردیش برام اهمیتی نداشت اما اینبار ته قلبم از این فکر بدجوری خالی میشد....

ظاهر قضیه خیلی ساده بود، اما فقط من میدونستم که در باطن چقدر برای احسان درد داشت که فکر کنه باز هم می خوام به خاطر کسی ردش کنم. در اصل ایدا قصد همچین کاری نداشتم اما موقعیتی که ناخواسته پیش اومده بود، انگار جوری رقم خورد که باعث شد دچار همچین سوءتفاهمی بشه.

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم و به حباب های ریز روی قهوه م زل زدم. در عین بی گناه بودن، میدونستم که خودم هم تا حدودی مقصرم. شاید نباید به گاوه اجازه میدادم اونقدر بهم نزدیک بشه که کار به پید شدن از دواج بکشه. گرچه هر چی فکر می کردم، یادم نمیومد غیر از رابطه ی دوستانه ی کاری، روی خوش دیگه ای بهش نشون داده باشم! فکر سفر بی دلیلی که باهاش همراه شدم، توی سرم جون گرفت. شاید اشتباه بزرگم همراهی باهاش بود. انگار احسان عاقبت کار رو پیش بینی کرده بود که اونقدر نسبت بهش بدبین بود! حدس میزدم گاوه از همون موقع شروع به مقدمه چینی برای پیشنهادش یا شاید آشنایی بیشتر با من کرده بود. با تمام این ها توی ذهنم به هیچ نتیجه ی قابل قبولی نمی رسیدم. توی سرم هزاران حدس و گمان میومد و میرفت و من هر

بار خودم رو به دادگاهی درونی، برای محاکمه میکشوندم تا بفهمم کجای کار رو اشتباه رفتم که همه چیز اونطور ناگهانی بهم ریخت! کلافه از به نتیجه نرسیدن افکارم، نگاهم رو از فنجونم به سمت سلین دادم. می خواست با هانس بیرون بره و داشت توی کیفش دنبال چیزی میگشت.

نگاهش که بهم افتاد، کلافه غرزد: گوشی منو ندیدی؟
لبخند کمرنگی زدم و از کنار دستم گوشیش رو برداشتم:
-اینهاش... اینجا روی میز بود!

پوف کلافه ای کشید و به سمت اومد:

-گیجم به خدا...یه ربه دارم دنبالش میگردم

گوشی رو توی کیفش سر داد:

-با من کاری نداری پس؟

-نه...خوش بگذره بهتون...

بوسه ای روی گونه م گذاشت:

-شب زود میام...نخوابی ها... باهم فیلم ببینیم

-همین کارا می کنی هانس بهت میگه سیندرلا دیگه... دختر برو خوش بگذرون... چه کار من داری آخه

خندید: اون برای خودش میگه... من از اول حدم براش تعریف کردم... من همینم

لبخندم جون گرفت: خیلی خب... برو به سلامت

دستی برام تگون داد و از در بیرون رفت. از اینکه یه دختر در اوج آزادی، توی قلب اروپا همچین طرز فکری داشت، نا خود آگاه لذت بردم. اگر تمام دختران و زنان دنیا اینجور برای خودشون و وجودشون ارزش قائل بودن و نرسیده و بدون فکر، به هر کسی اجازه ی پا گذاشتن تو خصوصی ترین حریمشون رو نمیدادن شاید اینقدر آمار نگران کننده ای راجع به آسیب زنان توی دنیا وجود نداشت!

نسیم خنکی که از پنجره وارد شد، دلم رو برد پی مقدمات پاییز، همیشه برای پاییز یکم تغییر توی دکوراسیون توی کافه میدادیم، تا هم حال و هوای پاییزی بگیره هم برای خودمون تنوع بشه. باید یه روز سری به انباری می زدم تا وسایل مورد نیاز رو خاک گیری کنم. شاید هم برای خرید وسایل جدیدتر یه چرخی هم توی مغازه ها می زدم. بهترین راه برای کمتر فکر کردن همین بود.....

نگاهم از روی رادین که داشت برای ع صرونه یه پای بزرگ سیب برای خودش برمی داشت، به سمت در برگشت. رناتا با لبخند وارد شد. توی کتابفروشی پیتر با هم آشنا شده بودیم، اونجا کار می کرد و هر وقت سری به کتابفروشی میزدم کلی باهم راجع به کتاب های مختلف صحبت می کردیم. یه جورایی روحیه ش خیلی شبیه من بود. با این تفاوت که متاسفانه حمایت خانواده ش رو نداشت. سالها پیش به خاطر ازدواج با مردی مسیحی به آلمان اومده بود و از اون موقع از طرف خانواده ش که از یهودی های متعصب فرانسوی بودند، طرد شده بود. گرچه هم خودش هم همسرش، کنار هم راضی و خوشبخت بودن و برای زندگیشون سخت تلاش میکردند، اما هر بار که با هم حرف میزدیم، غمی که از دوری خانواده ش توی نگاهش بود، قلبم رو به درد میآورد.

لبخندش رو با لبخندی عمیق جواب دادم:

-خوش اومدی....

نگاهی به شیرینی ها کرد و در جوابم گفت: ممنون....نبودی!

دلم نیومد با گفتن اصل قضیه داغ دلش رو از دوری خانواده ش تازه کنم:

-یه سفر کاری داشتم

آهانی گفت و اشاره ای به شیرینی خامه ای ها کرد:

-از این چند تا برام میزاری؟

سرم رو تکون دادم و به سمت طبقه ی شیرینی مورد نظرش رفتم.

در همون حال پرسیدم: پیتز خوبه؟

-خوبه...اتفاقا سراغت رو میگرفت...عادت داره لا به لای کتا باش

بچرخ...براش تبدیل به بل شدی!

خندیدم: خودمم دلم برای کتابفرو شیش تنگ شده...حالا یه سر میزنم

بهتون

اشاره ای به شیرینی بادومی ها کرد:

-چند تا هم از اونا بزار

مسیر رفته و برگشتم و کنار شیرینی خامه ای ها جایی برای انتخاب

بعدیش باز کردم. کارم که تموم شد، جعبه رو دستش دادم:

-قهوه میخوری؟

چشمکی بهش زدم: مهمون من

لبخند دلنشینی زد. گرچه غم ته نگاهش هنوز سو سو میزد:

-ممنون ولی باید زودتر برم....دفعه دیگه حتما میام که با هم قهوه بخوریم

جعبه ی توی دستش رو جا به جا کرد و عین رفتن به سمت در گفت:

-میبینمت پس...بیا کتاب جدید برامون رسیده...یه گپی هم میزنیم

دستی براش تگون دادم:

-باشه حتما

از در خارج شد و من باز به سمت میزم برگشتم. از هفته ی آینده باید هفته ای یه روز هم دانشگاه میرفتم. فکر کردم چقدر خوب که تدریس این ترم رو قبول کردم، شاید دغدغه ی کاری باعث میشد کمتر به چیزهای دیگه فکر کنم....

قرار بود لیزا مامان سلین، آخر هفته به مونیخ بیاد و طی یه قانون نانوشته ما حین کارهای روزانه مون، همزمان مشغول خونه تکونی پاییزی هم بودیم. به قول سلین تمام سوراخ سنبه های خونه و کافه رو تمیز کرده بودیم و من یک روز تمام، وقتم توی مرتب کردن انباری رفته بود. وسایل مورد نظرم برای فضای پاییزی کافه رو در آورده بودم و حسابی برق انداخته بودمشون. سلین اگرچه بهم کمک زیادی نکرده بود

و بیشتر توی کافه بود اما تا تونسسته بود از بهم ریختگی موقتی همه جا غر زده بود.

من اما بی توجه به غر های همیشگیش، تموم فاکتورهای مورد نظرم برای تمیزی خونه و کافه رو پیاده کرده بودم. چون وقتی کلاس های دانشکده شروع میشد، عملا وقتی برای اینکار پیدا نمی کردم. قرار بود عصر با سلین برای خرید و سایل جدید سری به مغازه های مرکز خرید بزنیم و با زودتر بستن کافه استراحتی هم به خودمون بدیم. برای همین حداالامکان تا ظهر به کارها رسیدگی کردم تا وقتمون برای خرید کاملا آزاد باشه. رادین از ذوق خریدی که خیلی هم از هدفش خبر نداشت، روی پاهاش بند نبود و قول یه ماگ طرح شیر شاه رو جلو جلو ازم گرفته بود. من در حالی که فکر می کردم این بچه عجیب ژن سمانه رو برای علاقه به خرید به ارث برده، امیدوار بودم اصلا همچین ماگی وجود خارجی داشته باشه تا ذوقش حداقل کور نشه!

مرکز خرید Fünf Höfe مثل همیشه پر از آدم هایی بود که برای خرید بین فروشگاه ها در گردش بودند. رادین به محض ورود، به سمت قسمت بازی و سرگرمی رفت و به نظر میومد فراموش کرده اصلا برای چی به اونجا او مدیم! من و سلین اما هدفمند بین مغازه ها می چرخیدیم و فقط برای خرید چیزهای مدنظرمون توی هر قسمت مکث می کردیم. انگار جفتمون به این سبک خرید کردن عادت کرده بودیم.

البته به غیر از وقت هایی که برای قدم زدن و سرگرمی به اینجور جاها میومدیم.

بلاخره بعد از دو سه ساعت گشتن و خرید وسایل، در حالی که در کمال تعجب من، توی فروشگاهی ماگ مورد نظر رادین رو پیدا کردیم، به سمت خونه راه افتادیم. توی مسیر برای شام غذا گرفتیم و تقریبا به محض رسیدن به خونه از خستگی هر کدوم گوشه ای ولو شدیم. هفته ی پر کارمون در کنار خرید چند ساعته حسابی از پا درآورده بوده مون. اما ته نگاهمون رضایت موج میزد. حالا خونه و کافه به طور همزمان برای ورود لیزا و فصل پاییز آماده بود.....

سلین حدس میزد لیزا به خاطر نگرانی هایی که برای نانا داره و دلتنگی و دوری ازش احتمالا خونه ی نانا ساکن بشه اما خب کار از محکم کاری عیب نمی کرد!

بعد از شام اول رادین بعد هم سلین زودتر خوابیدند و من طبق معمول همیشه، با وجود خستگی دیرتر خوابم می برد. ا شارپ نازکم رو دو شم انداختم و به جان پناه همیشگیم پناه بردم. گلدون ها رو به خاطر شروع پاییز با پلاستیک پوشونده بودم و چیز زیادی از زیباییشون پیدا نبود. اگرچه منظره ی زنده و روشن رو به روم برای پناه آوردن به این قسمت از خونه کافی بود.

گرمای لیوان شیری که دستم بود، دلچسب بود اما به طرز آشکاری من رو به یاد شبهای ایران و مرور خاطراتم می انداخت. همون خاطراتی که اونقدر توی اون چند ماه مرور شون کرده بود که اول حسرتی از گذشته بهم داده بود و بعد هم دلم رو به همون مهر قدیمی بند زده بود.

اونقدر همه چیز ذره ذره پیش رفته بود، از اخم های پر گره ی احسان توی کافه بعد از سال ها دیدنش، تا نگاه و حضور آشنانش که منو به حسی شیرین دچار کرده بود، که اصلا نفهمیده بودم کی به این مرحله از غلیان احساسات رسیدم، جوری که لحظه ای نمی تونستم از ذهنم دورش کنم و مصرانه پی علت قطع اون رشته ی محبت بودم. نگاه دلخور آخرش جلوی چشمم بود اما نمی تونستم به اون برای این سکوت بسنده کنم. چون توی اوج همون دلخوری بود که گفته بود منو از جونش هم بیشتر دوست داره، و سطر همون عصبانیت بود که گفته بود دنیاش بی من رنگی نداره... توی سرم انگار یکی زار زد: گفت حتی اگه خودم بخوام هم تنهام نمیزاره! با این حال سکوت معناداری که بعدش پیش گرفته بود، دردش از نگاه دلخورش هم بیشتر بود. بهش حق میدادم اما نمی تونستم بیشتر از اون برای توضیح شرایط بهش رو بندازم. وقتی نمی خواست بشنوه، توضیح من هم راه به جایی نمیبرد.

وسط تمام اون ندونستن ها، فقط یه چیز رو خیلی خوب میدونستم، و اون این بود که قلبم آشکارا از به یاد آوردنش ریتم تند تری میگرفت و

ترسی پنهان بابت از دست دادنش ته دلم رو فشرده می کرد. نمی دونم چرا میگفتن بی خبری، خوش خبری ست. به نظرم بی خبری بدترین حس دنیا بود که قادر بود ذره ذره آب کنت بدون اینکه متوجه بشی. چون اونقدر توی ذهنت از اون بی خبری فلسفه میبافتی، اونقدر حدس و گمان های آزاردهنده به خودت تحمیل می کردی که تهش چیزی ازت باقی نمی موند تا خبر اصلی رو بشنوی!

لیوان نیم خورده شیر رو از لبه ی تراس برداشتم و نگاهم رو از نورهای شهر گرفتم. شاید خواب میتونست برای چند ساعت موتور مغزم رو خاموش کنه تا اینقدر فلسفه بهم نبافه.....

لیزا به محض رسیدن به مونیخ، بدون اتلاف وقت به خونه ی نانا رفته بود تا به قول سلین خیال خودشو راحت کنه. ما هم برای همون تعطیلات من در آوردی سلین قرار بود آخر هفته رو خونه ی نانا بگذرونیم. برای اولین بار شاید مخالفتی با بستن یه روزه کافه نداشتم. سلین با ابروهای بالا پریده زیر چشمی با نگاهش تعقیبم میکرد. من اما بدون اینکه چیزی بروز بدم می خواستم یک بار هم که شده متفاوت با همی شه برای خودم وقت بزارم. احساس می کردم برخلاف همی شه تحمل تنهایی و نبود سلین رو ندارم. بس که هر بار که تنها می شدم ذهنم به جاهای ممنوعه پرواز می کرد!

به همین خاطر با ظرفی پر از کوکی‌های زنجفیلی که شیرینی مورد علاقه ی نانا بود، همراه سلین راهی شدیم. خونه ی نانا به خاطر موقعیت قرارگیش در حومه ی شهر نسبتا از ما دور بود. در عوض طبیعت دلچسب و بی‌نظیری که منظره ی اطراف خونه رو تشکیل میداد، اونقدر دلربا بود که من همون موقع تصمیم گرفتم، روزهای بازنشستگیم رو توی همچین جایی سپری کنم.

نانا با دیدنمون مثل همیشه قهراق به استقبال اومد و در آغوش کشیدمون. شادابی و شور زندگی توی نگاهش واقعا حال آدم رو خوب می‌کرد. به نظر کسالتش برطرف شده بود و لیزا با خیالی آسوده از این بابت، پشت سرش خندون به ما زل زده بود.

سلین طبق معمول با دیدن مامانش غر غراشو شروع کرد:

-اصلا دلت برای من تنگ شده بود؟...خب میومدی پیش ما باهم اینجا میومدیم

لیزا لبخند جذابی زد که عجیب به صورت عرو سکیش با اون چشمهای آبی میومد:

-فرقی نداره...حالا که اینجا پیشمی دختر کوچولو!

بعد هم دختر غرغروش رو بغل کرد و بوسه ای روی گونه ش نشوند. از سلین که جدا شد، قدمی به سمت من برداشت و دستش رو به سمت دراز کرد:

-از دیدن دوباره ت خیلی خوشحالم...خوش اومدی

-ممنون...منم همینطور

نانا به داخل اشاره کرد:

-بیرون میشینید یا بریم تو؟...ناهار هم کم کم آماده س

نگاهی به سلین انداختم، شانه ای بالا انداخت:

-هر چی شبنم میگه منم موافقم

بعد هم وسایل رو به داخل برد. رادین هم که از اولی که رسیده بودیم به سگ بزرگ نانا بند کرده بود و لحظه‌ای

حیوون بیچاره رو که قصد خواب داشت، رها نمی کرد. نگاهم به سمت

نانا برگشت: هر جور خودتون دوست دارید...همون خوبه

اخم با مزه ای کرد:

-دختر تو چرا اینقدر بی انرژی شدی؟

تعجب کردم. فکر نمی کردم اصلا رفتارم با قبل فرقی کرده باشه، اما این پیرزن شاداب با اون موهای فرفری یک دست سفید و چشمهایی که درست مثل دخترش، نیلگون بود، یجورایی متوجه حال روحی نا به سامانم شده بود. لبخند عمیق تری به چهره ش زدم.

با اون رژ لب سرخابی از هممون پر انرژی تر به نظر میومد:

-می دونید که من عاشق این حیاط و منظره ی اطراف اینجام...پس اگه موافقید من بیرون رو ترجیح میدم

با لبخند مهربونی دستم رو بین دستهای پر چروکش فشرد و سلین رو صدا زد:

-سلین وسایل رو بیار بیرون...ناهار رو هم بیرون میخوریم

بعد هم منو همراه خودش به قسمتی که با سایه بون محل قشنگی برای نشیمن درست کرده بودند، برد. صندلی های حصیری راحت و قشنگی دور تا دور یه شومینه ی سنگی چیده شده بود که برای فصل سرما فضای دلچسبی ایجاد می کرد. چند بار با سلین برای تعطیلات سال نو اینجا اومده بودیم تا هم سلین سال نو رو کنار نانا باشه، هم از طبیعت بکر و فوق العاده برفی اونجا لذت ببریم.

لیزا برامون قهوه آورد.

-ممنون لیزا...منکه دیگه غریبه نیستم...بیا پیش ما بشین

لبخند پر محبتی بهم زد و روی یکی از صندلی ها جا گرفت:
- تو از هر خانواده ای نزدیک تری عزیزم... سلین کنار تو خیلی خوشحاله... من ازت ممنونم که خانواده ی دختر یکی یدونه م شدی
- منم کنار سلین خوشحالم... گاهی فکر می کنم اگه با سلین آشنا نمی شدم، هیچ وقت نمی تونستم به این روزا برسم.
مکت کردم. چقدر بد بود که حرف زدن از اون روزها هم دلم رو دچار برودت می کرد:

- سلین توی بدترین روزهای زندگیم، وقتی که روحم آسیب دیده بود، کنارم قرار گرفت... وجودش، سرزندگیش همش نعمت زندگی منه
سرش رو تکیه داد:

- می دونم... برای همین خوشحالم که خدا شما رو کنار هم قرار داد... با اینکه نانا هست اما من همیشه نگرانش بودم... میدونم که تو با وجود اختلاف سنی کمترین بازم مواظبشی

لبخندی در تایید حرفش زدم و قهوه م رو مزه کردم. سلین با ظرفی از کوکی های زنجفیلی سر رسید. بوسه ای روی گونه ی لیزا گذاشت و خودش رو توی بغل نانا جا کرد:

- چه خبر؟... بابا و باریش چرا نیومدن؟

لیزا فنجون قهوه شو روی میز گذاشت:

-کار داشتند...میدونی که جونشون به اون شرکت وصله!

سلین شانه ای بالا انداخت و به سمت من چرخید:

-اگه ما هم به همچین حیاطی داشتیم خیلی خوب میشدا...مگه نه
شبنم؟

-خوب که چه عرض کنم...عالی بود...فقط یه اشکالی داشت

-چی؟

-من دیگه دست و دلم به کار نمی رفت که...همش مشغول گل و
گلکاری و لذت از طبیعت می شدم!

غش غش خندید: واقعا...پس ولش کن...

نانا یه دونه از کوکی ها رو برداشت:

-هر وقت خواستید میتونید بیاید اینجا...من که خوشحال میشم...

کوکی رو به دهان گذاشت و با لذت فرو دادش:

-البته به شرطی که همیشه از این کوکی ها برام بپزید...طعم اینا فوق
العاده س...

لبخندی بهش زد: نوش جان

لیزا اخم ظریفی به نانا که دومین کوکی رو برداشته بود، کرد:
-مامان باید مراقب سلامتیت هم باشی... شیرینی زیاد برات خوب نیست

نانا بی خیال تذکر لیزا کوکی بعدی رو هم خورد:
-خودم میدونم چی برام خوبه...

بعد رو به سلین گفت: وسایل نهار رو آماده کردی؟
-اوهوم

دستش رو از خرده های شیرینی تکون داد و رو به من گفت: گرسنه که هستی؟

با لبخند نگاهش کردم: البته... گرسنه هم نباشم از غذاهای شما که همیشه گذشت

از جاش بلند شد: پس بریم که غذا سرد نشه.... سلین بیا کمکم وسایل رو بیاریم همین جا

همراه سلین از جام بلند شدم تا کمک کنم. لیزا هم با فنجون های خالی قهوه به داخل خونه رفت. رادین بلاخره چرت سگ بیچاره رو پاره کرده بود و داشت باهاش دنبال بازی میکرد. حین داخل رفتن صداش زدم:

-بسه دیگه... بیا دستاتو بشور برای نهار... باز عصر باهاش بازی کن

رادین با شه ای گفت و من با نگاه پر لذتی به طبیعت قشنگ اطراف به داخل رفتم. نمای دلپذیر کوه های آلپ از اونجا به خوبی به رخ هر بیننده ای کشیده میشد...

ناهار میون تعریف های بامزه ی نانا از تفریحاتش با دوست های هم سن و سالش و غش غش خنده های سلین صرف شد. گاهی هم از بچگی لیزا چیزی تعریف می کرد و اعتراض پر لبخند لیزا رو بلند می کرد. من اما در سکوت، از کنارش بودن و صد البته از طعم فوق العاده ی غذا لذت می بردم. دستپخت نانا معرکه بود. جدا از سرزندگیش به شدت زن تمیز و کدبانویی بود که منو شدید یاد عزیز و غذاهای خوشمزه ش می انداخت. تا اونجا که یادمه خونه ی عزیز هم همیشه ی خدا از تمیزی برق میزد و به شدت هم به مرتب بودن خونه وسواس داشت. و این چیزی بود که دقیقا علاوه بر علاقه ش به گل و گیاه، به من ارث داده بود. حالا با دیدن خونه ی باصفا و قشنگ نانا و رفتارای پر محبتش با سلین، عجیب یاد روزهای بودن مادر بزرگ دوست داشتیم میوفتادم. چقدر حیف که دیگه در بین ما نبود.....

انگار عادتم شده بود که هرجایی که بودم، حتی میون جمع بزرگی از آدمها، اما باز هم گوشه ی دنجی برای خلوت کردن با خودم پیدا می کردم. دست خودم نبود اما بعد از حضور در هر جمعی دلم میخواست

انتهای روز رو فقط و فقط با خودم تقسیم کنم. طبیعت اطراف خونه ی نانا هم به بهترین شکل ممکن این خلوت رو برام مهیا کرده بود. با وجود سرمای هوا بعد از شام، توی حیاط کنار شومینه ای که آتیش چوب های داخلش رو به افول بود نشسته بودم. هوا ابری بود اما نمی بارید و وضعیتش عجیب شبیه حال دل من بود. صدای جرق جرق سوختن چوب توی اون سکوت شب گوشنواز بود.

سرم رو بالا گرفتم. سایه ی سلین پشت پرده ی اتاق طبقه ی بالا در رفت و آمد بود و میشد حدس زد طبق روال هر شب در حال صحبت کردن با هانس در حال رژه رفتنه! هر بار هم که نگاه متعجب منو برای این مدل با تلفن صحبت کردنش میدید، خودش به خنده میوفتاد که چرا نمیتونه یه گوشه ای برای حرف زدن بنشینه. می گفت دست خودم نیست، انگار راه که میرم تازه حرف هام یادم میادا!

با لبخندی نگاهم رو از سایه ی متحرکش گرفتم. سگ نانا بلاخره بعد از خوابیدن رادین به آرامش رسیده بود و توی لونه ش لم داده بود. صدای لیزا سرم رو از سگ خسته ی رو به روم به سمت خونه برگردوند. دم در ایستاده بود با ماگ بزرگی از قهوه در دستاش که از همونجا هم میتونستم بخار دوست داشتنی بلند شده ازش رو ببینم.

با لبخند صدام زد: شبنم نمیای داخل؟

از همونجا با لبخندی متقابل جوابش رو دادم:
-اگه اشکال نداره دوست دارم یکم دیگه اینجا باشم... کاری داری باهام؟
-نه می خواستم ببینم برای قهوه خوردن میای تو یا نه؟
بعد با همون ماگ توی دستش به سمتم اومد:
-بیا پس قهوه تو همین جا بخور.....سردت نیست؟
با لبخند ماگ رو از دستش گرفتم: ممنون...توی این هوا واقعا می
چسبه
کمی بازوهاش رو به خاطر سرما ماساژداد:
-مطمئنی سردت نیست؟....مریض نشی اینجوری تو این سرما نشستی
بیرون!
-نه خوبه...لباسم گرمه....این هوا رو دوست دارم
سری تکون داد: باشه ولی پس بزار یه پتوی سبک برات بیارم...اینجوری
خیالم راحت تره
خواستم مانعش بشم، واقعا سردم نبود.
-لیزا نمی خواد...باور کن خوبم
دستی بلند کرد و حین دور شدن ازم گفت:

-حالا باشه بد نیست!

انگار فرق نداشت از چه نژاد و ملیتی باشی، فارغ از تمام تفاوت ها، نگران بودن و مراقبت کردن، حس درونی مشترک تمام مادرهای دنیا بود. کمی از قهوه مو نوشیدم و باز خیره شدم به محیط اطرافم. از اونجایی که من نشسته بودم، کوه های آلپ به خوبی مشخص بود.

صدای پایی که دوباره به گوشم رسید، باز سرم رو به سمت خونه برگردوند اما اینبار به جای لیزا، نانا بود که آروم آروم با پتوی نازکی که دستش بود به سمتم می اومد. از جام بلند شدم و خیره به چهره ی دوست داشتنیش لبخند زدم:

- نانا چرا شـ ما آوردی؟...من به لیزا گفتم که احتیاجی به پتو نیست...هوا اونقدرها هم غیر قابل تحمل نیست که نشه سرماشو تحمل کرد

بی توجه به حرفم تای پتو رو باز کرد و روی شونه هام انداختش:

-دل لیزا اینجوری قرص تره

دستم رو توی دستش گرفت و برخلاف تصورم کنارم نشست:

-در ضمن هوا خیلی هم سرده...اما به نظر میاد تو از درون داری میسوزی که متوجه این سرما نمیشی!

دستم به سمت پتو رفت: پس شما ازش استفاده کنید... سرما ممکنه اذیتتون کنه اینجوری

دستش رو روی دستم گذاشت و متوقفم کرد:

-نه عزیزم... من اونقدر پوشیدم که کارم به این پتو نیوفته.. در ضمن بدن من به این هوا عادت داره...بزار باشه روی شونه هات

نگاهم به دستهای چروکیده ش افتاد. با وجود اون لاک های سرخابی و شاد روی ناخن هاش، گذر زمان اما حسابی اثرات پیری رو روی دستاش به یادگار گذاشته بود. ناخودآگاه لبخند غمگینی زدم. عزیز زن مومنی بود. برای همین هیچ وقت اینجوری مثل نانا اهل لاک نبود اما به شدت مرتب بود و دستاش همیشه بوی روغن یاس میداد. شاید مدل نانا نبود اما ظاهر همیشه آراسته ش و مهری که همیشه نثار اطرافیانش میکرد، عجیب نقطه‌ی مشترکش با نانا بود و برای همین هر وقت که نانا رو میدیدم، خیلی زیاد یاد روزهای بودنش میوفتادم.

فشار آرومی که نانا به دستم آورد، نگاهم رو به سمتش برگردوند اما نتونستم اشکی که ناخودآگاه از سر دلتنگی توی چشمام جمع شده بود رو مهار کنم:

-می دونید شما خیلی منو یاد مادر بزرگم می اندازید.... خیلی برام عزیز بود و مهربونی هاش خیلی زیاد شبیه شما بود

لبخندش با دیدن اشکی که روی گونه م افتاده بود، کمرنگ شد:
-برای نبودنش متاسفم عزیزم... اما تو هم مثل مثل سلین برام عزیزی... من
خیلی وقته که تورو هم نوه ی خودم میدونم... پس اینجوری اشک نریز
که حسابی دلم رو میسوزونی
با دست اشکم رو پاک کردم و لبخند محوی زدم:
-ببخشید... نمی دونم چی شد یهو یادش افتادم
ضربه ی آرومی به پشت دستم زد: اما به نظرم چیز دیگه ای هم هست
که تو رو اینجور دلتنگ کردی!... می‌خوای با هم حرف بزنیم؟
چشمکی برای سرحال کردن من زد: مثل مادر بزرگ و نوه ی واقعی
لبخندم جون گرفت: چیزی نیست
ابرویی بالا انداخت و دقیق تر نگاهم کرد:
-چیزی نیست واقعا؟
سرم رو پایین انداختم و لبهام رو روی هم فشردم. حرف زدن از احسان
و وقایع بینمون دلتنگ ترم میکرد که حالم رو بهتر نمیکرد.
نانا داشت همچنان منتظر نگاهم میکرد و وقتی جوابی ازم نگرفت،
خودش شروع به حرف زدن کرد:

-سلین میگفت با پسردایی ت برگشتی کشورت!

مطمئن نبودم سلین چیزی رو تعریف کرده باشه، سرم رو تکون دادم:
بله

-و حالا تنها برگشتی و به نظر میاد همون شبنمی که رفتی نیستی!

نفسش رو سنگین بیرون فرستاد و به منظره ی رو به خیره شد:

-یه زمانی منم حال تو رو داشتم...درست وقتی که با پدر لیزا آشنا شدم!
متعجب نگاهش کردم و اون بی توجه به نگاه من ادامه داد:

-پدرم مخالف صد در صد ازدواجمون بود چون منو برای پسر یکی از
دوستان سیاست مدارش در نظر داشت
لبخندی به خاطرات دورش زد:

- سرم پر از هوا بود...پدرم اونقدر تحت فشار گذاشته بودتم که تصمیم
گرفتم با عشق اون روزهام فرار کنم سنی نداشتم اما توماس مرد
پخته و عاقلی بود...همون هم باعث شد جلوی کاری که از سر بچگی
بهش فکر کرده بودم رو بگیره...با اینکه به شدت بهم علاقه داشت اما از
راهش وارد شد و اونقدر برای خواسته ش تلاش کرد که عاقبت پدرم
راضی شد

نگاهم کرد و لبخند پهنی زد:

-البته که موقعیت خوبی هم داشت و تلاش هاش پدرم رو تسلیم کرد... حالا می فهمم که چرا نداشت احساسی عمل کنم و صبر کرد... می دونست که اونجوری شاید زودتر بهم برسیم ولی برای یک عمر حسرت دیدار خانواده‌م روی دلم می‌مونه...

نگاهش به سمتم برگشت:

-از اون به بعد صبوری چیزی بود که در مقابل هر چیزی ازش استفاده کردم تا راه مسیرم به درستی باز بشه

نمی دونستم چرا این‌ها برای من می‌گفت اما هیچ وقت هم نمی‌تونستم تصور کنم که یه روزگاری نانا در حالی که شونزده سالش بود فکر فرار با عشقش رو داشته!

لبخندی به قیافه‌ی متحیرم زد: اینا رو گفتم که هم از اون حال و هوای قبلی در بیای... هم بگم که عشق حقیقی بالا و پایین زیاد داره و صد البته ارزش صبوری کردن رو

سرم رو پایین انداختم و ناخودآگاه به حرف اوادم:

-من شاید آدم صبوری نباشم اما احسان به اندازه‌ی هردومون صبور بوده...

-هیچ وقت توی همه‌ی این سال‌ها دور و برت مردی رو ندیده بودم!

دستم رو فشرد: میدونم که هواخواه داشتی و خودت نخواستی که کسی توی زندگیت باشه... اما اینبار به نظر میاد تو هم یه توماس پیدا کردی که ارزش حضورش توی زندگیت رو داره

نگاهش کردم: احسان مرد ایده آلی هست لااقل برای منی که از وقتی یادم میاد، بهم علاقه داشته اما نداشت حرف بزنی تا سوءتفاهمی که ناخواسته به وجود اومد، بینمون حل بشه

-حتما برای خودش دلیلی داره... صبر کن و به زمان فرصت بده... خودش راه رو باز می کنه... اگر مردیه که حس می کنی همون ایده آل زندگیت، با وجود علاقه ای که میگی بهت داره حتما میدونه باید برای حل مشکلتش چکار کنه... پکر بودن تو راه به جایی نمیره فقط لحظات قشنگ رو ازت می دزده

لبخند زدم و اون با لحن بامزه ای گفت: حالا این مرد ایده آل همونی که سلین میگه؟

ای سلین فضول!

خندیدم: بله احسان پسر داییمه

-پس حتما باید این مرد خوش شانس رو که میتونه اینطور تو رو تحت تاثیر قرار بده، ببینم!

با همون لبخند دو ست داستنیش از جاش بلند شد و ضربه ای آرومی
به پشت کتفم زد:

-من میرم تو دیگه... توام توی این سرما نمون که وقتی هوای عشق از
سرت بیفته، اونوقته که سرما خوردی

جواب لبخندش رو با لبخند پررنگ تری دادم:

-باشه... چند دقیقه دیگه میام

نانا سلانه سلانه رفت و نگاه من اینبار با قطره ی بارونی که روی گونه م
افتاد، به سمت آسمون رفت، انگار دلش باز شده بود که قصد باریدن
داشت.....

لیزا باز هم کنار نانا بودن رو ترجیح داد و بهونه ش هم مراقبت ازش و
دلتنگی براش بود. اما من می دونستم که در واقع نمی خواست
مزاحمتی برای ما ایجاد کنه چون ما عملا بیشتر روز رو مشغول کافه و
سرکار بودیم و نمی خواست مجبور به پذیرایی از اون باشیم. سلین اینبار
واقعا ناراحت شده بود و اصرار لیزا برای بیشتر موندن پیش نانا رو رد
می کرد. نانا سکوت کرده بود تا خود شون به توافق برسن و با لبخندی
سعی می کرد جو رو آرومتر جلوه بده. سلین ناراحت نگاهی به منی که

آماده رفتن بودم، انداخت. در حالی که میدونستم دلش پیش لیزا است، گفت:

-پس ما بریم

فکر کردم بد نباشه یکم مداخله کنم. من بخوبی میدونستم دوری از خانواده چقدر دلتنگ کننده س، حتی اگه انتخاب خود آدم باشه. نگاه سلین هم این حس رو فریاد میزد و بهونه ای که میآورد فقط برای تنها نبودن من بود:

-سلین تو بمون اینجا.... من این هفته کار خاصی ندارم
با تردید مخالفت کرد:

-نه.. تو تنهایی.... تازه کافه هم هست

لبخندی بهش زدم:

-به جز چهارشنبه که کلاس دارم... تمام هفته بیکارم... هستم خودم توی کافه.... چهارشنبه برگرد... با نانا و لیزا بیاید خونه تا اونجا دور هم باشیم... هوم؟

نگاه مرددی به لیزا کرد: میای اون موقع؟

لیزا سری تکون داد: آره با نانا میایم که کافه ی خوشگلتون رو هم ببینیم
باز

بغلش کردم: من میرم... لذت ببر از بودن مامانت

آروم بغل گوشم زمزمه کرد:

-آخه تو خوب نیستی... تنهایی میشینی فکر می کنی

بیشتر به خودم فشردمش.

-خوبم... چهارشنبه میبینمت

ازش جدا شدم. دستی برای لیزا و نانا تکون دادم و رادین رو سوار ماشین کردم. راه که افتادم، رادین خسته از بازی و دو روز دویدن با اون سگ بزرگ، عقب ماشین خوابش برده بود و من ذهنم باز داشت به جاهای ممنوعه پرواز می کرد. با خودم که تعارف نداشتم، دلم برای احسان تنگ شده بود....

جلوی خونه توقف کردم و نگاهی به نمای خونه و کافه انداختم. تازه از همون موقع فهمیدم چقدر نبود سلین معلوم بود. خونه بی سلین سوت و کور بود انگار.....

رادین اونقدر خسته بود که بی شام خوابید. منم که معمولا شب ها شام زیادی نمی خوردم و برای همین ترجیح دادم برای خالی نمودن معده م، به همون شیر و عسل بسنده کنم. هوا بارونی بود و صدای قطراتی که به پنجره میخورد، به اون سمت کشوندم. برخلاف اکثر آدمها که هوای بارونی رو دوست نداشتند و دلگیر می دونستنش، به نظر من

هوای ابری ابداء دلگیر نبود. من عاشق هوای بارونی بودم و بهم حس خوبی میداد. نفس عمیقی کشیدم تا بوی نم بارون رو بیشتر به جون بکشم. شیرم رو کمی مزه کردم، توی اون هوای نسبتاً خنک، دلچسب بود. صدای گوشیم باعث شد سرم رو از خیابون خیس و بارون خورده، به سمت نشیمن برگردونم. فکر کردم شاید سلین خواسته از رسیدنمون مطمئن بشه. ماگم رو روی میز گذاشتم و گوشه رو از روی مبل برداشتم. ابروهام با دیدن شماره ی سمانه بالا پرید. دیروقت بود و تماسش متعجب کرد. تماس رو که مثل دفعه ی قبل باز هم تصویری نبود، و صل کردم:

-جانم سمانه؟

صدای نفس سنگینی که آزاد کرد، توی گوش پیچید و بعد گلایه مند صدام زد:

-شبم... معلوم هست تو کجایی؟... ما که مردیم از نگرانی!

توی سرم کلمه ی ما تکرار میشد اما بدون اینکه بدونم این ما دقیقا چه کسانی هستند، با تعجب پرسیدم:

-مگه چی شده؟

-دو روزه دارم بهت زنگ میزنم... همش فکر می کردم دوباره حالت بد شده... پوف نمی دونی چی گذشت بهمون!

باز جمع بسته بود و من مسرانه می خواستم به روی خودم نیارم که
چقدر منتظر توضیح بیشتری راجع به اون «ما» هستم!

-رفته بودم خونه ی مامان بزرگ سلین...حومه ی شهره شاید نت
ضعیف بوده...گرچه اصلا تماسی ازت نداشتم!

مکش طولانی شد، جوری که صداش زدم: سمانه؟!...شنیدی چی گفتم؟
-آره آره...خب چرا نگفتی؟

اینبار واقعا از تعجب خندم گرفت. از کی تا حالا من گزارش کار به سمانه
میدادم، که خودم نفهمیدم. با خنده گفتم:

-سمانه چی رو میگفتم آخه؟!...مگه قبلا جایی میرفتم زنگ میزدم به
بقیه خبر میدادم؟

خودشم خندش گرفته بود:

-نه یعنی...منظورم اینه که خب...از وقتی حالت اونجوری شد..دلم هی
شور میزنه...اگه یه وقت اینجور جاها خواستی بری که تماس باهات
سخته بگو که ما دلشوره نگیریم!

صدام مثل بار قبل میپیچید: باشه...چرا صدای من میپیچه؟!...روی
اسپیکر گذاشتی؟!!

هول توضیح داد: آره...دستم بند بود...گذاشتم رو اسپیکر

مکت کرد: الان خوب شد؟

-آره... خودت خوبی؟... دایی اینا خوبن؟

-آره خوبن... فکر کنم خیلی دیر وقته اونجا... مزاحمت نشم اگه می
خوای بخوابی... اونقدر دلشوره داشتم به ساعت نگاه نکردم

-دیر هست ولی من بیدار بودم..... ببخشید که نگرانت کردم

-عیب نداره فقط دو روزه تو هول و ولاییم... پس من برم دیگه... کاری
نداری؟

-نه شب بخیر

تماس قطع شد ولی فکر من پی جمله های سمانه بود. تا آخرین لحظه
نگرانیش رو جمع بسته بود و من چقدر دلم می خواست بدونم احسان
هم جایی میون این «مای نگران» داشته یا نه؟!

یک ماه از برگشتنم از ایران می گذشت. لیزا طبق قولی که داده بود، سه
روز پیشمون موند و در نهایت میون اشک و آه سلین به ترکیه برگشته
بود. کلاس های دانشکده طبق روال قبل مرتب برگزار میشد و من
خوشحال از وقت گذروندن با دانشجویهای مشتاق جدید اون ترم، با
عشق اطلاعاتم رو در اختیار شون میزاشتم و جدا از دغدغه های ذهنیم،

باهاشون وقت می گذروندم. تاریخ سمینار هم قطعی شده بود و تا کمتر از یک ماه دیگه باید طی یه جلسه بین المللی ارائه ش میدادم.

نیمه وقتم بین دانشکده و کافه، بقیه ش هم کنار رادین و سلین و البته آمادگی برای سمینار نسبتا مهم پیش رو می گذشت و من دیگه مثل قبل وقت زیادی برای مرور خاطراتم پیدا نمی کردم. سکوت احسان به این نتیجه رسونده بودم که واقعا همه چیز شروع نشده، بینمون تموم شده بود و غصه خوردن براش چیزی رو حل نمی کرد. اگرچه ته دلم از این موضوع حس بدی داشتم اما این رو هم کنار ناکامی های دیگه ای از زندگیم گنجونده بودم و ترجیح می دادم به دست آورد های زندگیم بچسبم تا کمتر روحم رو برنجونم.

تازه از کلاس بیرون اومده بودم. هانس با دیدنم دستی تکون داد و منتظرم ایستاد تا بهش برسم. جواب دانشجوی تازه م رو با لبخند تایید کردم و به سمت هانس قدم برداشتم. نزدیکش که شدم با خنده اشاره ای به پشت سرم کرد:

-باز که نیومده اینا رو دور خودت جمع کردی!

اشاره ش به بچه های ترم جدید بود. لبخند زدم:

-خودشون دوست دارن سوال بپرسن، منکه زورشون نمی کنم

کنارم قدم برداشت:

-خب تو توقعشون رو بالا می بری دیگه... انقدر جز به جز توضیح میدی، زحمت تحقیق به خودشون نمیدن اینجوری

با خنده وارد اتاق استراحت شدم: آقای دکتر... واحدی که من تدریس می کنم مربوط به کاربرد نرم افزار های تخصصیه... اگه درست تو ضیح ندم چجوری کار کردن باهاش رو یاد بگیرن... تئوری که نیستش

-باشه.. ولی بازم میگم که تو بد عادتشون می کنی....

پشت میزش نشست: حالا اینا رو ولش کن... خبر جدید رو شنیدی؟

-نه چی هست؟

-دانشگاه طرف قراردادمون تو تهران درخواست ارائه مقاله رو کرده! ابرو هام بالا پرید. هانس با هیجان بیشتری توضیح داد:

-البته جز قرارداد نبوده و این یه درخواست با هزینه ی اضافی از طرف خودشونه و تاکیدشون هم روی توئه

خونسرد پامو رو پام انداختم: پس منتفیه... من نمی تونم دوباره کارو زندگیمو ول کنم برم ایران!

خنده ی موزیانه ای کرد: حالا قسمت جالب ماجرا اینجاست که ایمیلی که به دانشگاه فرستاده شده از طرف کیه!

دقیق نگاهش کردم. منتظر عکس العمل خاصی از من بود چون داشت
با چشماش رفتارای منو رصد میکرد:

-خب کی؟

-دکتر زند!

اخم هام توی هم رفت: کاوه؟!...این امکان نداره!

انگار منتظر همچین واکنشی از من بود چون سریع صفحه‌ی مانیتور رو
به سمتم چرخوند:

-بیا خودت ببین

با دقت به متن درخواست نگاه کردم، درست میگفت:

-چطور ممکنه...کاوه اصلا توی دانشگاه تدریس نمی‌کرد. فقط بخش
اجرایی پروژه با شرکت اونا بود

لبخند پهنی زد: خب انگار نظرش عوض شده...چون گویا مشغول
تدریس توی همون دانشگاه شده و اینکه درخواست از طرف اون و با
مهر و امضای رییس دانشکده فرستاده شده...کاملاً رسمی و البته
هوشمندانه!

-هوشمندانه!؟

به عقب تکیه زد: آره خب...یه درخواست غیر مستقیم برای دیدار مجدد تو!

خنده ای عصبی از به یاد آوردن آخرین دیدارمون و عواقبش، کردم:
-باید خیلی ساده لوح باشه که همچین فکری توی سرش باشه...با اون جریانی که پیش اومد...

ناراحت سرمو تکون دادم: همه چیز رو توی زندگی من بهم ریخت...چطور ممکنه انقدر بی خیال رفتار کنه باز!

جدی نگام کرد: پس یعنی نمیری؟

-قطعا نه...دلم نمی خواد دیگه جایی که هست حتی نفس بکشم....

-هنوز رابطه تون درست نشده؟

با تعجب نگاهش کردم: با کاوه؟!!

-نه با احسان!

چیزی میون قلبم فرو ریخت. نمی خواستم بهش فکر کنم:

-نمی خوام راجع بهش حرف بزنم

مصرانه پرسید: چرا؟

-چون دلیلی نداره راجع به چیزی که تموم شده حرف بزنم!

-مطمئنی تموم شده؟...واکنشت که اینو نمیگه!

سرم رو بی هدف به طرفین تگون دادم: اولش بهش حق میدادم که
ع صبانی باشه..اما حالا خودم ع صبانی ترم...از دست خودم از دست
اون....ولش کن...واقعا نمی خوام بهش فکر کنم

-باشه...هر جور راحتی...پس براشون ایمیل بزنم که نمیری؟...هنوز وقت
هست که فکر کنی....درخواستشون برای ماه ژوئن سال آینده س
از جام بلند شدم: نمی دونم می خوای چکار کنی...منکه نمی رم!
-باشه...حالا کجا میری؟

-سر کلاس.... به دو تا از بچه ها قول دادم زودتر از تایم کلاس برم تا
براشون مبحث قبل رو دوباره توضیح بدم

پر صدا خندید: دیدی حق با منه....تقصیر توئه که اینا تنبل میشن

با خنده دستی براش تگون دادم و از اتاق خارج شدم. هانس نمی
دونست که به اینکار پناه می برم تا ذهنم سرگرمی دیگه ای برای درگیر
شدن باهاش پیدا نکنه!

ژاکتم رو بیشتر به خودم پیچیدم تا سرمای ناگهانی که شروع شده بود
کمتر به جونم رسوخ کنه. صبح که برای رفتن به دانشگاه، بیرون اومده

بودم، هوا صاف بود و سرماش در حدی بود که میشد با همون ژاکت در برابرش مقاومت کرد. اما چنان ناگهانی هوا شروع به بارش کرده بود و سرد شده بود که واقعا داشتم یخ میزدم. گرچه هوای مونیخ همیشه از این تغییرات ناگهانی داشت، اما فکر نمی کردم دیگه انقدر زود به این سرما برسه.

از دانشکده بیرون زدم و سریع داخل ماشین نشستم. دمای بخاری رو تنظیم کردم تا کمی گرم بشم. بدنم که از اون کرختی در اومد، راه افتادم. باید زودتر خودم رو به خونه می رسوندم. بعید نبود با غافلگیری هوا، دچار یه سرماخوردگی درست و حسابی شده باشم. هرچه سریعتر پیشگیری میکردم، بهتر بود. با اون همه کاری که سرم ریخته بود، اصلا وقت مناسبی برای مریضی نبود. سلین یک هفته بود توی تکاپو بود تا برای هفته ی بعد با دوستاش بره اسکی. عجیب بود که برخلاف همیشه زیادی در حال تدارک دیدن بود. به من هم برای رفتن باها شون، تعارف زده بود اما من به خاطر سمینار دو هفته ی آینده تمام تمرکز روی ارائه م بود و نمی تونستم همراهیشون کنم. اگرچه تعارفش هم مثل همیشه جون دار نبود!

به محض پیاده شدن از ماشین بدو داخل کافه رفتم و کنار شومینه ی کوچکیمون ایستادم. سلین با دیدن قیافه ی سرخم با خنده لیوانی شکلات داغ برام درست کرد و دستم داد:

-مگه از سیبری اومدی؟....چرا اینقدر سرخ شدی؟
لیوان رو با کمال میل ازش گرفتم و جرعه ای از اون مایع تلخ و گرم رو
با لذت قورت دادم. انگار یخ رگهام رو باز کرد:
-ممنون واقعا به موقع بود....فکر نمی کردم یهو هوا اینقدر سرد
بشه...یخ زدم
با خنده سر جاش برگشت:
-هنوز عادت نکردی؟...هوای اینجا همیشه همین مدلی بوده دیگه
-آره ولی صبح هوا خیلی خوب بود.....
جرعه ی دیگه ای از شکلات داغم رو خوردم:
-شما کی می خواید برید؟
سرش رو از توی مانیتور رو به روش بلند کرد:
-کجا؟
-اسکی دیگه....هوا اگه بهم بریزه خطرناکه
حواس پرت سر شو تکون داد: آها...نمی دونم حالا تا اون روز و وضعیت
هوا رو چک می کنیم
-خب کی میرید؟

-اوم... نمی دونم... یعنی آخر هفته ی دیگه!

ابروهام بالا پرید. عجیب گیج میزد:

-تو خوبی سلین؟

-اوهوم

-حواست که معلومه به من نیست!

دوباره سرش رو بالا آورد:

-نه نه... گوش می کنم... بگو

خندیدم: چی بگم؟!... تو یه هفته س داری برنامه میچینی اما خودتم

نمی دونی اصلا برنامه ت چیه!

دستپاچه توضیح داد:

-نه... حواسم به این عکس ها بود... بیا ببین به نظرت این مدل قشنگه؟

از جام بلند شدم:

-برای چی؟

-هیچی همینجوری گفتم یه تنوعی به دیزاین کیک هامون بدیم

نگاهی به عکس رو صفحه انداختم:

-چی شده به فکر تنوع افتادی؟

-خوبه دیگه... حالا تو بین از این خوشت میاد؟... میتونیم جز کاتالوگ
مون هم بزاریمش

کیک تو تصویر طرح با مزه ای داشت:

-خوبه

-پس خوشت اومد؟

به سمت آشپزخونه رفتم: آره

به محض ورود چ شمم به کدو حلوایی هایی که برای د سر و تارت های
این فصل، سفارش داده بودم افتاد. به کل فراموش کرده بودم:

-سلین اینا رو کی فرستادن؟

سرش رو داخل آورد.

-دو ساعت پیش... گفت خودت خواستی برات بفرستن

دستی پیشونیم کشیدم.

-آره... اما اصلا یادم نبود... باید سر و سامونی بهشون بدم تا خراب نشن
داخل اومد.

-اینجا زیاد نیست؟... از هر سال بیشتره انگار

سرم رو تگون دادم:

-آره... مایا برای جشن ام سالش، بدیستر از هر سال تارت و کاپ کیک
کدو سفارش داده... بیا کمک کن بزاریمشون تو زیر پله... اونجا خنکه
خراب نمیشه

-باشه

خودم هم دست به کار شدم و دو تا رو برداشتم. سلین فرز برگشت تا
بقیه رو ببره:

-همه رو ببر.. دو سه تا شو بزار... می خوام بپزم شون برای کیک و دسر
های فردا

سرش رو تگون داد و کدوی بزرگی رو به سختی بلند کرد. کارمون که
تموم شد، دوباره به آشپزخونه برگشتم تا کدو های باقی مونده رو برای
فردا آماده کنم. پیش بندم رو بستم و مشغول قطعه کردنشون شدم.
سلین هم با شنیدن صدای در، سراغ مشتری از راه رسیده رفت.

صدای موسیقی آرومی که داشت پخش میشد با صدای بارش بارون در
هم ادغام میشد و برای من فضای دلچسبی بود. کار کردن توی همچین
فضایی بهم انرژی مضاعف میداد. کدوهای برش خورده و پوست گرفته
رو داخل بخار پز ریختم تا نرم بشن. خیالم که از بابتشون راحت شد،
بهم ریختگی های اطرافم رو جمع کردم و دستم رو شستم. از آشپزخونه
که خارج شدم، سلین داشت با گوشیش حرف میزد اما برخلاف همیشه

با صدای آرومی داشت چیزی رو به مخاطبش توضیح میداد. رفتاراش واقعا عجیب شده بود اما ترجیح دادم به جای کنکاش توی رفتار سلین، متن ارائه م رو برای چندمین بار مرور کنم. باید نگاه مجددی هم به اسلاید های آماده شده برای ارائه می‌انداختم تا خیالم از در ست بودن همه چیز راحت بشه. برای همین راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم و سلین رو با رفتارهای عجیب و غریبش تنها گذاشتم...

تمام هفته اونقدر انواع و اقسام کیک و دسر های مربوط به کدو حلوايي درست کرده بودیم که واقعا ، با دیدن کدو حالم بد میشد. به خاطر فصل پاییز، این جور شیرینی ها که مناصب فصل بودند، طرفدار زیادی داشت و ما هم بالطبع ازش زیاد درست می کردیم.

سلین چهارشنبه طبق برنامه ای که اینقدر براش توی تکاپو بود، با دوستاش به پیست اسکی میرفت، من و رادین هم قرار بود، آخر هفته ی خودمون رو داشته باشیم. که البته با قولی که رادین ازم گرفته بود شامل یه کتاب جدید و شام بیرون میشد. با وجود خستگی که توی چند هفته ی اخیر داشتم، با کمال میل موافقت کرده بودم تا دل پسر کوچولومو شاد کنم.

برای همین برای اجرای اولین قلم همراه هم به کتاب فروشی پیتر رفتیم.

رناتا با دیدنم لبخند زد:

-سلام

-سلام... خوبی؟

نگاهی به اطراف انداختم:

-پیتر نیست؟

به طرفم اومد: چرا رفته انبار... الان میاد....

دستش رو به سمت رادین دراز کرد:

-چطوری مرد کوچک؟

رادین با ذوق ناشی از دیدن کتاب های جدید سرسری جواب رناتا رو داد و به سمت قفسه ی کتاب ها رفت. لبخندی به علاقه ش که درست شبیه خودم بود، زدم. رناتا با دست به سمت میز و صندلی کوچک کنار پنجره اشاره کرد:

-می خوای بشینی تا پیتر بیاد؟

-نه... بین کتابا یه چرخی میزنم تا بیاد... گفتم کتاب جدید اومده؟

-آره... البته فلسفیه... علاقه داری؟

خندیدم: علاقه که دارم ولی الان تو مود فلسفه نیستی... توی سر خودم
پر از جملات فلسفیه فعلا!

بدون اینکه منظورم رو متوجه بشه سرش رو تکون داد:

-پس برو ببین چیز دیگه ای به چشمت میخوره که به سلیقه ت بخوره
-باشه ممنون... خودم نگاه میندازم بهشون

رناتا پشت میزش رفت و من مثل همیشه با علاقه بین قفسه ها حرکت
کردم. کتاب فروشی پیتر با وجود قدیمی بودن، به شدت تو زمینه ی
تهیه ی کتاب های گوناگون با زبان های مختلف دنیا فعال بود. جوری
که حتی کتاب های فارسی زبان هم میتونستی بهش سفارش بدی تا
برات تهیه کنه و این موضوع طی سال های اخیر یکی از دلخوشی های
من بود.

پیتر با اون عشقی که به کتاب داشت، به شکل منظمی، سبک و ملیت
مربوط به کتابها رو قفسه بندی کرده بود و به این سبک، پیدا کردن
کتاب مد نظر افراد رو راحت کرده بود. مقابل قفسه ای که شامل کتاب
های آمریکای لاتین بود، مکث کردم. ناخودآگاه دستم به سمت نسخه
انگلیسی زبان کیمیاگر رفت. کتاب مورد علاقه م بود، بارها خونده

بودمش اما نمی فهمیدم چرا با وجود کلیت افسانه ای داستان، گاهی جملات نویسنده ی برزیلی کتاب اینقدر واقعی به نظر می اومدند. توی قسمتی از کتاب گفته بود:

«تنها ترس ما این است که آنچه را داریم از دست بدهیم، خواه زندگیمان باشد و خواه مزارعمان. این ترس زمانی از بین می رود که بفهمیم داستان زندگی ما و داستان جهان، هر دو را يك دست مشترك رقم زده است.»

این جملات واقعی ترین مفهوم وجود خدا بودند، اگر فقط میشد اون زمان که باید، ترس رو کنار گذاشت. کتاب رو دوباره سر جاش گذاشتم و به سمت قفسه ی بعدی راه افتادم. قبل از اینکه نگاهی به قفسه ی بعدی کتابها بندازم، صدای پیتر سرم رو به اون سمت برگردوند. ناخودآگاه از دیدنش لبخند زدم. با اون ساس بند و کاور آستین های مشکی رنگ پارچه ای که مثل همیشه رو آستین لباش کشیده بود، انگار همون لحظه از میون انیمیشن های دیزنی بیرون زده بود!

با لبخند پر رنگی که باعث میشد سیبیل پر پشت و سفیدش به طرفین کشیده بشه، به سمتم اومد:

-سلام شبنم!...حالت چطوره؟

-سلام پیتر...خوبم

-چند وقتی نبودی!

-آره...سفر بودم

سرش رو تکون داد: بیا برات یه کتاب نگه داشتم...از این طرف

دنبالش راه افتادم. فقط امیدوار بودم همون کتاب فلسفی مورد نظر رناتا رو نگفته باشه. دلم نمی خواست اشتیاقش برای معرفی کتاب رو کور کنم. بر خلاف تصورم کتاب رمان فرانسوی رو از بین انبوه کتاب ها بیرون کشید:

-بیا اینو برای تو کنار گذاشتم...تازه ترجمه ی آلمانیش رسیده...خودم هم خوندمش، جالبه

با تشکر از دستش گرفتم، مادام بواری! چند صفحه ی اولش رو نگاه انداختم، خب نمیشد همونطوری راجع بهش نظر داد اما وقتی پیتر تاییدش می کرد، حتما چیز جالبی بود. بد نبود برای تنوع داشته باشم. همون رو برداشتم و به سمت رادین رفتم. برخلاف چیزی که بهش قول داده بودم سه تا کتاب برداشته بود و با چنان نگاه مظلومی بی حرف بهم زد که طبق معمول دلم نیومد، چیزی بهش بگم. کتاب ها رو حساب کردم و بعد از خداحافظی با پیتر و رناتا به سمت خونه حرکت کردیم. تقریبا شب شده بود.

بعد از شام سلین به بهونه ی فردا، زودتر به نیم طبقه ی خودش رفت تا بخوابه. اما قبلش تولدم رو تبریک گفت و ابراز تاسف کرد که امسال نمی تونه روز تولدم پیشم باشه. لبخندی به قیافه ی متاسفی که به خودش گرفته بود زدم و ازش تشکر کردم. دلجویانه گفت که در عوض، به محض برگشتنش مثل هر سال یه جشن سه نفره با کیک دست پخت خودش برام میگیره. منکه توقعی ازش نداشتم اما خودش انگار عذاب وجدان داشت که هی روی قضیه تاکید می کرد. با خنده راهی تخت خواب کردمش تا کمتر داستان بیافه.

مامان هم عصر باهام تماس گرفته بود تا زودتر از بقیه بهم تبریک تولد بگه و به ترتیب با بابا و شایان و گلبو که خونه شون بودن، هم صحبت کرده بودم. سحر با پیام صوتی بهم تبریک گفته بود و از سمانه هم فعلا خبری نبود. تقریبا این افراد کسایی بودند که هر سال روز تولدم رو به یاد داشتن و همیشه منتظر تبریکشون بودم. اصلا هم دلم نمی خواست به این فکر کنم که امسال برای اولین بار منتظر کسی دیگه ای هم برای این تبریک بودم و به روی خودم نمی آوردم!

صبح به سختی رادین رو بیدار کردم تا همراه خودم به دانشگاه ببرمش. سلین صبح زود رفته بود و نمی تونستم تا زمان برگشتنم از دانشگاه، تو خونه تنهانش بزارم. با هزار مکافات بیدارش کردم تا صبحونه بخوره.

شب قبل تا دیروقت مشغول کتاب های جدیدش بود و نتیجه ش اون خواب عمیق صبح شده بود. بلاخره با جنگ و جدال لباس تنش کردم و سوار ماشین شدیم. اگرچه تا خود دانشگاه باز توی ماشین خوابید.

اونقدر با رادین سر و کله زده بودم که تقریبا دیرم شده بود. فاصله ی پارکینگ تا دفترم رو که شون که شون و میون خواب و بیداری بردمش. با دیدن هانس که داشت وارد دفتر مشترکمون میشد، با عجله رادین رو بهش سپردم و به سمت کلاس راه افتادم. صدای همهمه ی توی کلاس نشون میداد که دانشجو ها در حال حدس نیومدن احتمالی من هستن. تقه ای به در زدم و با ورودم، حدسشون رو به باد دادم.

کلاس که تموم شد، به سمت دفترم رفتم تا سری به رادین بزنم. تا کلاس بعدیم نیم ساعتی وقت داشتم. وارد که اتاق شدم سر رادین و هانس همزمان بالا اومد. پشت میز نشستیم:

-صبح اونقدر عجله داشتم که اصلا نفهمیدم چطور تا کلاس رفتم... تو خوبی؟

-خوبم... تو چطوری؟... سلین میگفت این هفته سرتون خیلی شلوغ بوده

-آره... راستی تو چرا با سلین اینا نرفتی اسکی؟

-نمیشد کلاسامو کنسل کنم... حالا شاید آخر هفته بهشون پیوستم

سرمو تکنون دادم. رادین بی توجه به مکالمه ما با تبلتش م شغول بود. گزارش کار یکی از دانشجو ها رو بیرون کشیدم تا نگاهی بهش بندازم. -شب‌نم؟

سرم رو بالا آوردم: بله؟

-اگه برای سمینارمون، دکتر زند بیاد، عکس العملت چیه؟
به نظرم هانس زیادی روش حساس شده بود:

-نمیاد

-شاید به خاطر تو بیادا!

-هانس زیادی بزرگ کردیش...اون پیشنهاد ازدواجش هم حساب شده بود...به نظرش من با وجه اجتماعی که دارم، براش مناسب بودم...عاشق دلخسته ی من نبود که!

-جدی میگی؟

-آره...خودش میگفت که به نظرش ما برای هم مناسبیم...اما هیچ وقت نگفت به من علاقه داره....البته مدت آشناییمون هم نسبتا کم بود.....
اگه همچین چیزی میگفت هم من باور نمی کردم!

خندید: تو کلا هم چیز رو دیر باور می کنی!

-منظورت چیه؟

موشکافانه نگاهم کرد:

-خوب خودت گفتی تو گذشته علاقه ی احسان رو هم رد کردی!

اخم کمرنگی روی صورتم نشست:

-بدجوری به بخش احساسی زندگی من گیر دادیا!

با خنده سرش رو سمت گوشیش که زنگ خورده بود، برگردوند:

-بخش جذابییه خب!

بعد هم بی توجه به من جواب گوشیش رو داد. با نگاهی به ساعت از جام بلند شدم. کلاس بعدیم کم کم شروع میشد. لحظه ی آخر نگاهم به گزارش روی میز افتاد، آخرم نشده بود نگاهی بهش بندازم!

تا عصر کلاس طول کشیده بود چون علاوه بر کلاس های معمولم، یک جلسه کلاس اضافی برای دانشجوهای سال دوم گذاشته بودم. هانس بعد از ظهر کلاسی نداشت و برای همین زودتر رفته بود. با رادین از دانشگاه خارج شدیم. هوا تقریبا رو به تاریکی بود. رادین خسته از روزی که بیشترش رو تنهایی توی دفتر من گذرونده بود، بهونه میگرفت و واقعا کسل شده بود. بهش حق میدادم، برای همین، برای اینکه دلش

رو به دست بیارم، طبق قولی که بهش داده بودم، برای شام مک دونالد خریدم. ذوق زده از خرید غذای موردعلاقه ش از اون خمودگی در اومده بود، اونقدر که قبول کرد به جای رستوران توی خونه غذاشو بخوره.

خودم اما بیشتر از رادین خسته بودم و فقط دلم می خواست زودتر به خونه برگردم. ماشین رو پارک کردم. خاموشی کافه، نبود سلین رو بیشتر یادآوری میکرد. در رو باز کردم و خواستم راه طبقه ی بالا رو پیش بگیرم که با صدای تقه ای که از داخل کافه اومد، مسیرم رو با تردید عوض کردم. از ترس ورود گربه به کافه با احتیاط قفل در رو باز کردم. بیشتر از هرچیزی توی دنیا از گربه ها می ترسیدم. اما چاره ای نبود، اگر حد سم واقعیت داشت ممکن بود، خرابکاری بزرگی توی کافه به بار بیاد. آروم وارد شدم. زیر لب خدا رو صدا می کردم تا ترسم رو کمتر کنم. فقط خدا خدا می کردم اگر گربه ای هست، روی سرم نپره چون اونوقت واقعا نمی تونستم دیگه خوددار باشم و ترسم رو پنهون کنم. قطعا با جیغی که می کشیدم کل مونیخ از جا می پریدند! دستم رو به سمت کلید برق بردم. چراغ روشن شد و همزمان با اصابت حجم سبکی از چیزهایی که روی سرم ریخت، صدای شاد سلین توی گوشم پیچید:

-تولدت مبارک!

ناباور به صحنه ی رو به روم زل زدم. سلین و دوستاش به همراه هانس و البته رناتا داشتند با لبخند بهم نگاه می کردند و آهنگ تولد رو

میخوندن. رادین هیجان زده خودش رو به بادکنک های سرگردون
داخل کافه رسوند و من قدر شناسانه به سلین نگاه کردم:

-دختر چکار کردی!...واقعا سورپرایز شدم

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد:

-بازم تولدت مبارک

با لبخند نگاهش کردم: ممنونم...

هیجان زده به سمت میزی که آماده کرده بود، بردتم:

-بیا اینجا...ببین اینو

با دیدن کیکی که چند روز پیش بهم عکسشو نشون داده بود با خنده
بوسیدمش:

-عالی شده...ممنون...

یکی یکی همه بهم تبریک گفتن و دورم جمع شدن. نگاهم به هانس
افتاد که با لبخند نگاهم میکرد. با دیدن نگاهم، شانه ای بالا انداخت و
با چشم به سلین اشاره کرد. یادم نمیومد آخرین بار کی اینجوری برای
غافلگیری از چیزی ذوق زده شده بودم. فکر نمی کردم به خاطر من
همچین برنامه ای چیده باشه. قطعا به خاطر وضعیت روحی اخیرم می
خواست روحیه م رو با این کار عوض کنه. چقدر ممنونش بودم. پالتوم

رو درآوردم و با همون لباس ها پشت میز قرار گرفتم تا شمع ها رو فوت کنم.

سلین سر حال تاکید کرد: اول آرزو کن

به این چیزا اعتقادی ندا شتم اما ناخودآگاه چه شمامو بستم و توی دلم سلامتی برای هممون خواستم و با باز کردن چشمم، همزمان شمع ها رو فوت کردم.

صدای جیغ شاد و کف زدن بقیه باز هم نگاهم رو به سمت سلین برگردوند. شادتر از همیشه داشت با آهنگ سر جاش قر میداد و همزمان بهم چشمک زد. از همه به خاطر هدیه ها شون و البته جشنی که تو برگزاریش سهیم بودند، تشکر کردم. اونقدر غافلگیر شده بودم که به کلی خستگی تمام روزم فراموشم شده بود.

هانس در حالی که دستش رو دور شونه ی سلین حلقه کرده بود، به سمت اومد:

-سورپرایز شدن چه حسی داره خانم دکتر؟

-بی نظیره... تو خبر داشتی و برای من فیلم بازی میکردی که می خواهی بهشون بییوندی دیگه!

اشاره ای به سلین کرد: بهشون پیوستم دیگه... البته یکم زودتر!

خندیدم و به سلین نگاه کردم:

-واقعا ممنونم... نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم.... سورپرایز دلچسبی بود

-اینکارها در مقابل محبت های تو چیزی نیست....

نگاه معناداری به هانس انداخت و باز به سمت من برگشت:

-اما فکر کنم سورپرایز بعدی دلچسب تر باشه!

پرسشی نگاهش کردم. هنوز داشت نگاهم میکرد. با تعجب نگاهی به هانس انداختم که لبخند مرموزی روی لبش نقش بسته بود. باز به سلین نگاه کردم و سرم رو به نشونه ای استفهام تکون دادم. سلین با مکت جعبه‌ی کوچیکی رو به سمتم گرفت. لیوانم رو روی میز گذاشتم و با تردید جعبه رو از دستش گرفتم:

-تو که هدیه تو دادی!...این چیه پس؟

-از طرف من نیست!....بازش کن خودت می فهمی

توی سرم اونقدریه حدس پررنگ بود که دستام به طور خفیفی شروع به لرزیدن کرد. در جعبه رو باز کردم. نگاهم روی اون گردنبند درخشان مات موند. بیرون آوردمش و آروم لمسش کردم. شکل یک قطره‌ی شبنم نسبتا بزرگ بود که به صورت مدور بین خطوط نازکی دربر گرفته

شده بود. خطوط شبیه حروف درهمی بودند که با کمی دقت می شد، از کنار هم گذاشتنشون به اسم احسان رسید!

نگاهم از اون آویز پر مفهوم به سلین برگشت. بدون تو ضیح قضیه به دستم اشاره کرد:

-یه کارت داخل جعبه س انگار... نمی خوامی بخونیش؟

دوباره نگاهم رو به جعبه ی توی دستم دادم. زیر قسمتی که گردنبند توش قرار داشت، کارت کوچیکی دیده میشد. بیرون آوردمش. همزمان انگار بوی عطر آشنایی توی مشام پیچید. روی کارت با دست خط مرتبی نوشته شد: تولدت مبارک

به سلین نگاه کردم. با تردید لب زدم:

-مگه اینجاست!؟

-نه.....از ایران فرستادتش... دو روز پیش به دستم رسید...به هانس گفته بود که منو در جریان بزاره

نگاه دیگه ای به هدیه م انداختم و بی حرف کارت و آویز رو داخل جعبه برگردوندم. کاش به جای هدیه باهام تماس می گرفت. اون وقت بیشتر خوشحالم می کرد تا اینکه با یه تبریک خشک و خالی یه هدیه گرون قیمت و سفارشی برام بفرسته. از اینکه نذاشته بود براش تو ضیح بدم واقعا دلخور بودم و حالا دلم نمی خواست به مفهوم هدیه ش فکر کنم.

سلین با تعجب نگاهم کرد:

-نمی‌خوای گردنت بندازیش؟

-نه!

بدون اینکه مهلتی برای سوال بعدی بهش بدم جعبه رو کنار بقیه ی هدیه ها گذاشتم و به سمت کیک رفتم تا

بین بقیه تقسیمش کنم. نمی‌دونستم هدیه فرستادنش رو به چی معنا کنم. به تموم شدن عصبانیتش یا هر چیز دیگه، فقط میدونستم که نمی‌تونستم اینجور سرد و دور بودن رو جای محبت همیشگی‌ش بپذیرم. شاید زیادی بد عادت شده بودم که همیشه در مقابلم محبت خرج کرده بود اما هر چی که بود، توی اون لحظه دچار دوگانگی احساسی شده بودم. چون در عین حال که خوش‌حال بودم از اینکه به یادم بوده، سکوتش همچنان دلم رو می‌سوزوند!

سه‌مانه آخرای مهمونی باهام تماس تصویری گرفته بود و تولدم رو تبریک گفت. که البته بعدش هم گوشی رو به دایی و زن دایی داد تا خودشون بهم تبریک بگن. با دیدن فضای کافه و مهمون‌هایی که در حال شادی بودند، کلی افسوس خورد که پیشم نیست و در آخر با آرزوی داشتن اتفاقی خوب در سال جدید زندگیم، ازم خداحافظی کرد.

از اونجایی که سمانه مثل تمام روزهای اخیر برگشتم به مونیخ، توی صحبتاش هیچ اشاره ای به احسان نکرده بود، فکر کردم شاید در جریان هدیه ش نبا شه. برای همین چیزی نگفتم، اما نمی دونستم چطور باید از احسانی که با اون شرایط آشفته، بدون اینکه حتی خداحافظی کنیم ازش فاصله گرفته بودم، بابت هدیه ش تشکر کنم. درسته که هدیه ش رو نمی خواستم استفاده کنم اما دلم که پیش اون شی پر مفهوم و درخشان بود! اینکه به روی خودم نیارم که همچین چیزی رو قبول کردم، منتهای بی ادبی و البته بی اعتنائی بهش بود. تمام این ها رو میدونستم و راه حلی برای تشکر ازش پیدا نمی کردم. چون در واقع دلم نمی خواست، من کسی باشم که سکوت بینمون رو بشکنم. نه روش رو داشتم و نه غرورم اجازه میداد، به هر حال من تلاشم رو برای توضیح بهش کرده بودم و خودش نخواسته بود بشنوه....

تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود که همه رفتند. با سلین دستی به کافه کشیدیم تا از اون بهم ریختگی در بیاد. به هر حال فردا روز کاری بود و نمیشد همونجور آشفته رهاش کرد. رادین زودتر رفته بود بخوابه و ماهم بعد از تمیزکاری سرسری که کردیم، به طبقه ی بالا برگشتیم. برخلاف خستگی شدیدی که بعد از کلاس هام داشتم، با وجود مهمونی و ساعتی که نزدیک یک بامداد رو نشون میداد، بازم خوابم نمی اومد. نمی دونم تحت تاثیر حس خوبی که از کار قشنگ سلین، گرفته بودم،

دچار شب زنده داری شده بودم یا هدیه ای که بعد از یک ماه و نیم سکوت برام فرستاده شده بود!

هر چی که بود باز منو به تراس خونه کشونده بود. به لبه ی دیوار تکیه دادم و چشم به آسمون پر ابر بالای سرم دوختم. به نظر میومد تا صبح یه برف درست و حسابی بگیره چون شدیداً کیپ و قرمز رنگ بود. جعبه ی هدیه ی احسان رو از جیب ژاکتم بیرون آوردم و بازش کردم. اینبار با دقت بیشتری به اون قطره ی شبنم نگاه کرد، به حرفی که تمام و کمال اون گوی اشک مانند رو در بر گرفته بود. ناخودآگاه میون مشتم گرفتمش و دستم رو روی قلبم گذاشتم. با وجود احساس خوبی که از دریافتش داشتم، نا آروم بودم.

صدای در تراس باعث شد نا محسوس دستم رو توی جیبم فرو ببرم. سلین آروم کنارم قرار گرفت:

-چرا نخوابیدی؟

-همینجوری... زیاد خوابم نمیاد

با لبخند اشاره ای به جعبه ی روی لبه ی دیوار کرد:

-به خاطر فرستنده ی اینه؟

تازه نگام به جعبه ی باز شده ی هدیه افتاد، چقدر هم مخفیکاری بلد بودم! دستم رو از جیبم بیرون آوردم و با انگ شتم آویز بین انگ شتام رو لمس کردم:

-نمی دونم!

-نمی خوامی باهاش تماس بگیری؟

دوباره گردنبند رو توی جعبه گذاشتمش:

-نه!

مخالف جهت من به لبه ی دیوار تکیه داد:

-چرا؟!...به نظر میاد با فرستادن این هدیه از موضعش پایین اومده که!

نفسم رو محکم بیرون دادم:

-بهش حق میدم عصبانی بوده باشه..اما الان یک و ماه نیم گذشته...از اینکه سعی نکرد که حرف بزنیم تا این دلخوری رفع بشه از دستش ناراحتم

خندید: یعنی الان قهری باهاش؟

خودم هم از لحن سلین خندم گرفتم:

-چقدر هم که منت کشی بلده...یه هدیه فرستاده بدون هیچ حرف اضافه‌ای!

-مهم اینه که اینکار رو کرده

-من اگه باهام تماس میگرفت تا سوء تفاهم بینمون رو حل کنیم، راضی تر بودم... الان نمی دونم مفهوم این هدیه چیه دقیقاً؟!.....برای تولد دختر عمه ش فرستاده...برای آشتی فرستاده یا...

پرید وسط حرفم: به نظر من که برای تولد عشقش فرستاده!

-وسط قصه ی شاه پریون نیستیما!

چشمکی زد:

-به نظر من که قصه ی شما از اونم قشنگ تره...چرا سعی نمی کنی از واقعیت حسش به خودت لذت ببری؟....همش می خوای توش دنبال یه چیز منطقی بگردی....ول کن بابا...از منطقی خسته نشدی؟...یه ذره از زندگی بی دلیل و منطق لذت ببر....برای چی همه چیز رو انقدر آنالیز می کنی آخه؟!

حرفش عین حقیقت بود و جوابی براش ندا شتم. انگار عادت کرده بودم دنبال دلیل و توجیهی برای هر چیز بگردم و به قول سلین آنالیزش کنم. حتی اگه منطقی هم نگاه می کردم، احساس اسان چه توی گذشته، چه حالا بعد از سال ها، همیشه عیان بود و واقعی. دلیلی برای واقعی

نبودنش نمی شد پیدا کرد. شاید حرف سلین درست بود و فقط کودکانه باهاش قهر کرده بودم.

سلین فهمیده بود که با سخنرانی غرایبی که کرد، منو شدید به فکر فرو برده، چون دیگه ادامه نداد و با شب بخیری تنهام گذاشت. با اینکه به نتیجه ای برای تشکر کردن از احسان نرسیده بودم، اما اونقدر حرف های سلین ذهنم رو درگیر کرد، و البته بعد از اون هیجان ناشی از سورپرایز تولد، واقعا خوابم گرفته بود و نایی برای تصمیم گیری نداشتم. دل از هوای آزاد تراس کندم و وارد خونه شدم. میشد بعدا هم روی این قضیه فکر کرد، شاید بعد از ارائه ی سمینار.....

یک هفته از مهمونی تولدم گذشته بود. سلین برای مجله باید به سری عکس میگرفت، برای همین آخر هفته رو به اینکار اختصاص دادیم تا به طبیعت اطراف شهر بریم. هوا حسابی سرد شده بود و شب گذشته برف قشنگی باریده بود اما ما خیره سرانه بعد از اینکه به روز تمام دنبال سوژه برای عکاسی سلین بودیم، برای اختتامیه ی کارمون، شب رو هم توی خیابون های اطراف قدم زده بودیم و در نهایت شام رو مهمون هانس، همون بیرون خورده بودیم.

برخلاف گوشزدهای سلین نه از احسان تشکر کرده بودم و نه حتی گردنبند رو به گردنم انداخته بودم. انگار تا با خودش حرف نمی زدم، تکلیفی برای هدیه ش معلوم نشده بود. با رویه ای هم که منو احسان پیش گرفته بودیم، احتمال میدادم حالا حالاها کنج ک شوم خاک بخوره، چون گویا هیچ کدوم قصد تکون خوردن از موضعمون رو نداشتیم.

سمینار قرار بود پنج روز دیگه، برگزار بشه و من با اینکه همه چیز رو برای ارائه مرتب و آماده کرده بودم اما ته دلم باز استرس داشتم. در عین حال به شدت سعی می کردم این حس رو توی خودم سرکوب کنم تا تاثیری روی عملکردم نداشته باشه. سلین هم با بر عهده گرفتن بیشتر مسئولیت کافه، سعی می کرد بیشتر زمانم رو در طول روز خالی نگه داره تا بتونم بهتر تمرکز کنم. روحیات من رو به خوبی می شناخت و مهربانانه بار اضافی کارها رو از روی دوشم بر میداشت. در اون بین فقط یک روز به دیدن نانا رفت تا سری بهش بزنه و البته هدیه دوست داشتنی نانا رو برای تولدم آورد. هدیه ی نانا یه اشراف خوش رنگ قلاب بافی شده بود که خودش برام بافته بود. اونقدر خوش رنگ و لعاب بود و تمیز بافته شده بود که از همون لحظه چشمم رو گرفت و میدونستم عضو جدا نشدنی و مورد علاقه م در گذروندن لحظاتم توی تراس خواهد شد.

هانس به عنوان یکی از اعضای مهم گردآورنده ی مقاله، تمام وقت در حال هماهنگی و ر سیدگی به کارهای اداری سمینار بود و با کوچکترین تایمی که بدست می آورد، برای بار هزارم، همه چیز رو باهام چک می کرد. منم سعی داشتم با استراحت دادن بیشتر به خودم و تمرکز بیشتر روی کار مهمی که بر دوشم بود، با ارائه ای خوب و جامع، خروجی خوبی از سمینار داشته باشم. برای همین تصمیم داشتم از فکر کردن به هر چیزی غیر از کاری که روش تمرکز داشتم تا روز سمینار خودداری کنم.

گرچه برای اینکار به قول سلین باید اول تراس رفتن هامو حذف می کردم، چون انگار به محلی برای مرور صدمباره ی محتویات ذهنیم تبدیل شده بود!

بلاخره روز برگزاری سمینار از راه ر سیده بود و من آماده بودم پروژه ای که چندین ماه برایش وقت و انرژی گذاشته بودم و حاصل کار یه تیم بود رو به طور رسمی برای بزرگان علمی رشته م و بقیه ی مدعوین ارائه بدم. سمینار توی چند پارت قرار بود برگزار بشه که شامل سخنرانی رییس دانشکده و معرفی پژوهش های دانشجویهای برتر میشد و نقطه ی عطف مرا سم مربوط به ارائه ی پروژه ی ما بود. بین دو پارت اصلی از مدعوین پذیرایی مختصری انجام میشد و بعد از تایم پذیرایی نوبت من بود.

توی اتاق کنترل سالن همایش نشستہ بودم تا تمرکز رو جمع کنم و قهوه ای که هانس برام آورده بود رو ذره ذره به جون می کشیدم. توی شیشه ی پنجره ی اتاق کنترل نگاهم به خودم افتاد. توی اون کت و شلوار خوش دوخت تیره از همیشه رسمی تر و جدی تر به نظر میومدم. راضی از ظاهرم از جام بلند شدم. باید کم کم روی سن می رفتم.

ورود همزمان هانس هم تاییدی بر این قضیه بود:

-آماده ای؟

-آره..داشتم بیرون میومدم

-خوبه...اسلاید ها رو به حالت آماده روی سیستم گذاشتم برات

نگاه قدردانی بهش انداختم: ممنون

با دست به بیرون هدایتم کرد: الان اسمتو صدا میزنن.....

با شنیدن اسمم وارد سالن شدم و صدای هانس لحظه ی آخر توی گوشم پیچید:

-مطمئنم بهتر از همیشه انجامش میدی

جمعیت از اونچه فکر می کردم بیشتر به نظر میومد و من سعی کردم با نگاه نکردن به بقیه اسمتس کمتری به خودم وارد کنم. همیشه شروع کار برام سخت بود، وگرنه بعد از اون بدون اینکه به چیزی فکر کنم

اتوماتیک وار ادامه میدادم. سلام و تشکری جمعی برای وقتی که حضار برای اون سمینار گذاشته بودند، کردم و بعد از اینکه توی دلم خدا رو صدا زدم، ارائه م رو شروع کردم. اونقدر غرق در توضیحاتم بودم که نفهمیدم کی اسلاید آخر رسید و بعد از اون صدای کف زدن حضار بهم فهموند که کارم رو به نحو احسن انجام دادم. لبخندی که روی لبم بود از سر آسودگی برای از سر گذروندن اون استرس بود و خوشحال از به ثمر رسوندن کارم، منتظر بودم تا اگر سوالی هست، پاسخ بدم.

بلاخره میتونستم بدون استرس به جمعیت نگاه کنم. دو ردیف اول جایگاه اساتید دانشگاه و البته اساتید دانشگاه‌های دعوت شده از کشور های اطراف بود که معمولا توی همچین سمینارهایی شرکت می کردند. من و هانس هم گاهی به دعوت دانشگاه های دیگه برای مراسم های اینچنینی شرکت می کردیم.

اولین سوال از طرف خانمی ایتالیایی راجع به روش کار مطرح شد که تا اونجا که میتونستم و اطلاعات داشتم مسئله رو براش روشن کردم. تشکری کرد و توی جایگاهش نشست. نگاهم از جمعیت به سمت پرسش کننده ی بعدی برگشت اما در کسری از ثانیه دوباره روی سه ردیف عقب تر مات موند. پلکی زدم تا اگر توهم بود، از جلوی چشمم کنار بره اما مصرانه جلوی چشمم بود. شخصی که با اون قد و قامت آشنا توی اون ردیف نشسته بود، بی نهایت شبیه احسان بود!

تکرار اسم تو وسط آقایی که سوالش رو مطرح کرده بود، اجازه ی دقت بیشتری بهم نداد. با مکث از مخاطبم عذرخواهی کردم و خواستم دوباره سوالش رو مطرح کنه.

تمام مدتی که به سوال ها جواب میدادم، سعی داشتم با نگاه نکردن به اون قسمت از سالن تمرکز رو حفظ کنم اما به محض پایان جلسه نگاهم باز به همون سمت چرخید، ولی نبود! انگار واقعا دچار توهم شده بودم. با تشکر مجدد از حضار به اتاق کنترل برگشتم و تازه اون وقت بود که تونستم نفسم رو رها کنم.

هانس پشت سرم وارد اتاق شد:

-کارت عالی بود....تبریک میگم

-ممنونم

کنارم نشست و بطری آب رو به سمتم گرفت:

-بیا یکم بخور....فقط چرا بین سوالها یهو مکث کردی؟....چیزی شده بود؟

-فکر کنم دچار توهم شدم...یه لحظه احساس کردم احسان رو تو جمعیت دیدم!

لبخند پر شیطنتی زد: احسان؟

-آره... فکر کنم زیادی به مغزم فشار آوردم این چند وقت... بدجوری قاطی کردم!

با صدای بلند خندید: خوب پس برای اینکه مغزت یکم استراحت کنه، فردا نهار مهمون من میریم بیرون، چطوره؟

ابروهام رو بالا انداختم: عالیه... ممنون

-نمی یای تو جایگاه بشینی؟

خنده ی آرومی کردم: چرا بریم... دیگه راحت شدم

همراه هانس به جایگاه اساتید رفتم و قبل از نشستن باز به اون سمت نگاهی انداختم. نبود شخصی با مشخصات

احسان نشون میداد، جدا دچار توهم و خیال شده بودم!

بعد از پایان سمینار، از اونجایی که توی دانشگاه کاری نداشتم، به سمت خونه راه افتادم. هانس هم با ما شین خودش اومد تا به قول خودش با خوردن شیرینی های خوشمزه ی ما اون موفقیت رو جشن بگیره. سلین با دیدنم با ذوق بغلم کرد و گفت برام خیلی خوشحاله. وقتی ازش تشکر کردم و برای نبودش توی سمینار ابراز ناراحتی کردم، انگار تازه سمینار

یادش افتاد چون باز برای کارم بهم تبریک گفت! و من نفهمیدم پس از اول برای چی برای من خوشحال بود؟!

به نظر یکم دستپاچه میومد چون به محض دیدن هانس هم، ساز رفتن به خونه ی نانا رو کوک کرد و از هانس هم خواست همراهیش کنه، بهونه ش هم این بود که نانا دلش می خواد هانس رو به غذاهای مخصوص خودش مهمون کنه. به نظر میومد تنها شخص متعجب جمع من بودم چون هانس نه تنها تعجب یا مخالفتی نکرد بلکه انگار که از قبل در جریان باشه، اعلام آمادگی کرد!

فکر کردم شاید نانا دوباره حال ندار شده و سلین می خواد با نگفتن موضوع روز منو خراب نکنه برای همین صداش زدم:

-سلین راستشو بگو...نانا حالش دوباره بد شده؟

با همون حالت دستپاچه دستشو تگون داد:

- نه... نه... باور کن حالش خوب خوبه...فقط می خوام به دیدنمش برم...آها راستی رادین رو هم با خودمون می بریم!

اصلا از کاراش سر در نمی آوردم:

-نه بابا برای چی؟!

اشاره ی نامحسوسی به هانس کرد و از جاش بلند شد:

-بابا بچه تو خونه پوسید...یه ذره با اون سگ نانا بازی می‌کنه روحیه
ش عوض میشه...فردا برمی‌گردیم!

ظرفی رو پر از کوکی زنجفیلی کرد و رادین رو صدا زد:
-رادین بدو...حاضر شدی؟

دیگه داشتم شاخ در میاوردم، با رادین هم حتی هماهنگ کرده بود! نگاه
گنگی به هانس انداختم. با خنده شونه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.
باز به سمت سلین برگشتم:

-سلین تو مطمئنی خوبی؟...چرا انقدر عجله داری آخه؟...مشکوک
میزنیا!

-ای بابا...گیر داد یا... باز که زدی تو کار کنکاش... از لحظات لذت
ببر...مارو می‌خوای چکار؟

خندیدم:دقیقا از کدوم لحظه؟!...از لحظات تنهایی که داری برام تدارک
می‌بینی دیگه؟

-از همین موفقیت امروزت دیگه...تنها هم قرار نیست باشی!
ابروهام که بالا پرید، حرفش رو تصحیح کرد:

-منظورم اینه که تا شب کلی با مشتری‌ها سر و کله میزنی از تنهایی در
میای دیگه!

فنجون چای رو دستم گرفتم: آهان

هانس از جاش بلند شد و باخنده رو به سلین کرد:

-سلین بسه دیگه...زودتر راه بیفت تا دوباره بحث باز نشده!

همراهش منم خندیدم و سلین با سبد حاوی کوکی ها یه بار دیگه
رادین رو صدا زد:

-رادین؟؟؟

رادین بدو از پله ها پایین اومد و با کیفی پر از وسایل بازی که همراه
خودش برداشته بود، به طرفم اومد. نگاهی به محتویات کیفش
انداختم:

-صبر کن لااقل لباس برات بیارم

سلین ساکی رو از بغل پاش برداشت:

-نمی خواد خودم قبلا برای جفتمون ساک بستم!

باز نتونستم جلوی خنده ی حیرت زده م رو بگیرم:

-منکه از کارات سر در نیاوردم...ولی برید به سلامت...به نانا سلام منو
برسون

رو به رادین کردم: پسر خوبی باشی ها... زیادم بیرون نمون، هوا سرده... حرف سلین رو هم گوش بده... باشه؟
سرش رو تکون داد و بغلم کرد:

-باشه

بوسیدمش و تا دم در بدرقه شون کردم. هیچی از حرکاتشون سر در نیاورده بودم. دستی به نشونه ی خداحافظی برا شون تکون دادم و به طبقه ی بالا رفتم تا لباس راحتی تری بپوشم. لباس تنم رو با پلیور آجری رنگ و ساپورت پشمی قهوه ای تیره ای عوض کردم. موهام رو هم از اون حالت رسمی در آوردم و با گیره ای بالای سرم گوجه ای کردم. با برنامه ای که سلین ریخته بود، یه روز کامل برای خودم وقت داشتم. رمانی که پیتربهم معرفی کرده بود رو برداشتم و راه کافه رو پیش گرفتم.

به محض ورودم به کافه در سمت خیابون باز شد و پسر جوونی وارد شد. توی دستش سبد قشنگی از رزهای آبی درشتی بود:
-وقت بخیر خانم....

سری براش تکون دادم و خوش آمد گفتم. فکر کردم با اون گل های قشنگی که توی دستشه حتما قراره دختر مورد علاقه ش رو سورپرایز

کنه و با خرید شیرینی احتمالا برنامه ش رو تکمیل کنه. اما برخلاف سناریویی که توی ذهنم برایش در ست کردم، سبد گل رو به سمت من گرفت!

-این گل ها برای شما ارسال شده!

روز عجایب بود، انگار! گل ها کارت هم نداشت که بدونم کی فرستاده حداقل:

-میتونم بپرسم از طرف کی؟

-فرستنده اسمشون رو نگفتن فقط از گل فروشی ما خواستن به آدرس اینجا ارسال کنیم. برای خانمی به نام شبنم... خودتون هستین؟

سرم رو گیج شده تکون دادم: بله خودم هستم.... این گل ها کارت نداشت؟

-خیر خانم... من باید برم.... روز خوش

میون بهت من بدون توضیح دیگه ای رفت و منو پشت سرش جا گذاشت. کمی سبد بالا و پایین کردم تا یاددا شتی پیدا کنم، اما چیزی نبود. بی خیال جستجوی بیشتر گل ها رو بو کردم. بوی دلنشینشون در کنار ظاهر تازه و خوش رنگش دو ست داشتنی بود. همون جا روی میزم گذاشتمش. شاید سلین بعدا توضیحی برای این گلها داشت.

برخلاف همیشه روز خلوتی بود و به غیر از دو مشتری نا آشنا و البته همون مشتری اتریشی معروفمون که حالا می دونستیم اسمش کاترینا هست، تقریبا کسی به کافه نیومده بود. من هم در عوض تونسته بودم از خلوتی روزم و کافه استفاده کنم و کتابم رو بخونم. کتاب جالبی بود درباره زنی به نام اماروئو که دختر یک دهقان بود و با رویای رهایی از زندگی روستایی و سودای رسیدن به ثروت و جامعه ای سطح بالا با مردی به نام شارل بواری که یک پزشکیار بود، ازدواج می کنه. اما بعد از مدتی به این نتیجه می رسه که شارل با توقعات اون فاصله زیادی داره و در واقع حتی در پزشکی هم صلاحیت و استعداد لازم رو نداره، برای همین به دنبال افکار جاه طلبانه ش راه پر تابویی رو پیش میگیره و به ابتذال کشیده میشه. اونقدر داستان پر کشش جلو میرفت که در کمال ناباوری نصف بیشترش رو خونده بودم و سرم رو که بالا آوردم، هوا کاملا تاریک بود. کمی چشمم رو ماساژ دادم تا از خستگی زل زدن مداوم به کتاب بیرون بیاد.

از جام بلند شدم تا برای خودم قهوه بریزم. همزمان صدای در سرم رو به اون سمت برگردوند. مایا خندان و لرزون وارد شد:

-سلام شبنم....وای چه هوای سردی شده

-سلام...خوبی؟

همونطور که در حال نگاه کردن به شیرینی ها بود، گفت: خوبم... آخی
یخم وا شد... چه برفی گرفت یهوا!

بعد با دست به طبقه ای از شیرینی ها اشاره کرد:

-از این کروسان ها چند تا برام بزار... توی این هوا با قهوه عالیه

با لبخند به سمت شیرینی های انتخابیش رفتم:

-داری میری خونه؟

-آره... برف شدیده... زودتر برم راحت ترم

شیرینی هاش رو توی جعبه چیدم و دستش دادم:

-کار خوبی میکنی

جعبه رو ازم گرفت:

-ممنون... چه گل های قشنگی!

کارتش رو گرفتم و نگاهم کوتاه روی گل های بی نام و نشونم موند.

واقعا گل های قشنگی بود و عجیب منو یاد خاطره ی دوری از همین

گلها می انداخت!

مایا ازم خداحافظی کرد و من با لیوانی قهوه پشت میزم برگشتم تا به

ادامه ی کتابم برسم. هنوز کتاب رو باز نکرده بودم که دوباره ی صدای

باز شدن در اومد. با این فکر که مایا چیزی رو فراموش کرده سرم رو بالا آوردم. اما به جای مایا توهمی که از ظهر درگیرش بودم، جلوی چشم بود!

بدون هیچ عکس العملی سرجام مونده بودم و همچنان خیره بودم به تصویری که فراتر از تصورم وضوح داشت. دانه های برفی که روی موها و شونه هاش نشسته بود رو به آرومی تگوند و به سمتم اومد. از جام بلند شدم تا مطمئن بشم اونیه که با چشمای آشناس داشت بهم نگاه می کرد، احسان بود!

به اندازه ی اولین باری که توی کافه بعد از سال ها دیدمش، متعجب و حیرت زده بودم. اون اما مثل دفعه ی قبل کاملا مسلط و جدی رو به روم ایستاده بود:

-سلام!

آروم لب زد: سلام!

لبخند کمرنگی به قیافه ی مات و مبهوتم زد: خوبی؟

هنوز باورم نمیشد، خودش رو به روم ایستاده. پس توی سالن همایش اشتباه نکرده بودم، حتما خودش اونجا بود.

-شبم؟

صداش باعث شد بفهمم نه تنها واقعیه بلکه انقدر حین چیدن پازل های ذهنیم بهش زل زدم که یادم رفت جواب سوالش رو بدم!
-اگه دیگه کارت تموم شده... برو لباس گرم بپوش بریم بیرون
انگار هنوز گیج میزدم: برای چی؟
لبخند محوی روی لبش نشست:
-باید باهم حرف بزنیم... اینطور نیست؟!

گیج شده بودم. بدون اینکه جوابی بهش بدم، از پشت پیشخوان بیرون اومدم. احسان به سمت میزی رفت و من راه طبقه ی بالا رو پیش گرفتم. اونقدر غافلگیر شده بودم که فقط چند دقیقه بی هدف دور خودم می چرخیدم و مصرانه توی کمد دنبال کاپشنی می گشتم که روی آویز جلوی چشمم بود!

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی به خودم مسلط بشم و البته تشری درونی هم به قلبم زدم که انقدر کوبنده به قفسه ی سینه م نکوبه. احسان اینجا بود و این باعث میشد قلبم ابدًا به تذکر عقم گوش نده و همچنان روی ریتم تند خودش بود!

بلاخره شال و کلاه و کاپشنم رو برداشتم و با تسلط بیشتری به طبقه ی پایین رفتم. با دیدنم از جاش بلند شد و من تحت تاثیر همون تپش های بی امان، توی دلم اعتراف کردم توی اون پالتوی مشکلی از همیشه

جذاب تر شده. کنارش از کافه خارج شدم و بعد از قفل کردن درها راه افتادیم.

نگاهم کرد:

-یه خیابون بالاتر یه رستوران به چشمم خورد...اگه سردت نمیشه تا اونجا قدم بزنیم...اگر بخوای هم میتونیم با تا کسی بریم

با اینکه پوره های برف آروم روی سر و رومون میبارید، اما دلم هوای آزاد می خواست:

-نه خوبه...قدم بزنیم

سرش رو تکون داد: باشه

کنارم با فاصله ی کم شروع به قدم زدن کرد. قدم هاش رو کاملا متناسب با قدم های من برمی داشت:

-هنوز جواب سوالم رو ندادی؟

پرسشگر نگاهش کردم و اون با لحن آرومی پرسید: خوبی؟

به رو به روم نگاه کردم: خوبم!

هوای برفی تقریبا خیابون رو سپیدپوش کرده بود و تعداد کسایی که مثل ما قدم زدن رو ترجیح داده بودن، کم بود. جای قدم هام روی برف های تازه میموند و حس خوشایندی بود پا گذاشتن روی برف های

دست نخورده. ترجیح میدادم به جای سوال هایی که توی سرم بود، فعلا از هوای قشنگ برفیم لذت ببرم. به اندازه ی کافی از دیدنش شوکه بودم. اما صدای احسان باز واقعیت حضورش رو در کنارم، به رخ کشید:
-یکم دیر شده اما تولدت مبارک!

بهش نگاه کردم. خودشم منتظر نگاهم بود که به محض برگشتنم به سمتش، باهاش چشم تو چشم شدم. فقط تونستم در مقابل چشمهایی که زیادی حسش عیان بود، آروم زمزمه کنم:
-ممنون....

اما باید چیزی هم برای ت شکر در برابر هدیه ش میگفتم: برای هدیه ای که فرستادی هم ممنون
-دوشش نداشتی انگار!

سر جام ایستادم و مستقیم نگاهش کردم. اونم ایستاد و رو به روم قرار گرفت. اشاره ای به گردنم کرد:
-آخه انگار ارزش استفاده نکردی!
دلخور بودم و شاید هم به قول سلین قهر بودم مثلا:
-احتیاجی به فرستادنش نبود!

برخلاف آخرین دیدارمون انگار عصبانیت تو وجودش تموم شده بود
چون در جواب لحن سردم، لبخند جذابی زد:

-چرا لازم نبود؟

نمی دونستم چی بگم. سرم رو پایین انداختم و خواستم به قدم زدن
ادامه بدم که با حرفش متوقفم کرد:

-آخرین صحبتمون و موقعیتی که توش قرار گرفتیم، خیلی جالب
نبود...یکم زیاده روی کردم

با مکث یه قدم به سمتم اومد: معذرت می خواهم!

زبونم قفل کرده بود و نمی دونستم باید چی بگم. توقع داشتم به خاطر
مدت طولانی که ازم سراغی نگرفته بود، هنوزم عصبانی باشم. با دیدنش
خودم رو آماده کرده بود که عین حقیقت رو براش بگم و اینکه توجیه
میشد یا نه رو به عهده ی خودش بزارم. اما حالا با عذرخواهی
مستقیمی که کرد، جا خورده بودم. بی هدف دست هامو بیشتر توی
جیب کاپشنم فرو بردم تا حداقل از اون وضع مجسمه وار در بیام! اونم
انگار انتظاری از من برای حرف زدن نداشت:

-باید حرف میزدیم راجع بهش....من احتیاج به یکم زمان داشتم تا
عصبانیتم فروکش کنه...نمی خواستم باز ناراحت کنم....

کلافه دستی به صورتش کشید:

-هنوزم وقتی یاد حال بد اون روزت میوفتم خودم رو نمی بخشم....من می‌دونستم تو شاید غیر از پنهانکاریت هیچ تقصیری اون وسط نداشتی اما اون لحظه....

نفش رو سنگین بیرون فرستاد:

-باید زودتر از این حرف‌ها با هم صحبت می‌کردیم....شاید همون موقعی که پشت تلفن اون حرف‌ها رو به سمانه زدی و منو به مرز جنون کشوندی!

متعجب لب زد: تو....اونجا بودی!؟

سرش رو تکون داد: نمی‌دونی چه حس بدی از اون حرف‌ها بهم دست داد....احساس کردم با ورودم به زندگیت به جای هر چیزی فقط آرامشتو بهم زدم

سخت در اشتباه بود، این خودش بود که میون تمام لحظاتم، بعد از سال‌ها منبع آرامشم شده بود. نذاشتم بیشتر از اون ادامه بده:

-اینطور نیست....من فقط دلم می‌خواست تو باور کنی که من تو رو با هیچ کسی مقایسه نکردم....اصلا اون آدم جایگاهش تو زندگیم یه هیچ بزرگ بود...اما نتونستم تو رو توجیه کنم و بخاطرش از خودم ناامید شدم!

-اما تو با کارت بیشتر باعث شدی من از خودم ناامید بشم!

نمی دونستم منظورش کدوم کارمه. نگاهش عمیق چشمام رو می کاوید:

-چرا بهم نگفتی بار اولی که حالت بد شد، محیا رو دیده بودی؟!
وا رفتم: تو از کجا می دونی؟

-بعد از رفتنت یه روز رفتم خونه تون. خیلی با عمه حرف زدیم. خودش بهم گفت جریان رو.... چرا بهم نگفتی با حرفاش اونجوری آزارت داده؟
مظلومانه لب زدم: چون نمی خواستم یاد اون بیوفتی!
ناباور زد زیر خنده:

-تو به محیا حسودی کردی؟.... شبنم؟!

باید هم می خندید. حتما نمی دونست، زنی که مردی رو دوست داره حتی به پشه های ماده ی اطراف اون مرد هم حساسه چه برسه به همسر سابق! چیزی که مردا تو دنیای خودشون، اسمش رو غیرت میزاشتند.

حق بجانب اخم کردم و سرم رو به طرف دیگه ای برگردوندم. حتی روی مژه هام هم برف نشسته بود! خنده ش رو به لبخند عمیقی مبدل کرد:

-من تو رو با دنیا عوض نمی کنم... مگه اینو نمی دونستی؟

نمی دونم چرا انقدر حسود شده بودم: بهر حال یه زمانی...
نذاشت ادامه بدم.

-اون یه زمانی اشتباه ترین بخش زندگیم بود...اینو یه بار برای همیشه
برات میگم و بعدش دیگه نمی‌خوام هیچ وقت از گذشته ای که هر
دومون پشت سر گذاشتیمش، حرفی بزنیم...باشه؟
سرم رو آرام تکون دادم و اون ادامه داد:

-ازدواج ما اشتباه بود نه به خاطر اینکه من تو رو دوست داشتم...نه...
تو اون زمان همسر کسی دیگه ای بودی و من انقدر پست نبودم که به
زن کسی چشم داشته باشم....

انگشتاش میون موهاش لغزید و انگار با اینکار می خواست نذاره
کلافگیش از یادآوری این موضوع خیلی هم بروز پیدا کنه:

-اما من بعد از تو واقعا نمی‌تونستم کسی رو عا شقانه دوست داشته
باشم....شاید اگه اصرار های مامان نبود ناخواسته در حق محیا هم ظلم
نمیشد....البته من قبل از ازدواج همه چیز رو بهش گفته بودم تا شاید
خودش منصرف بشه اماخب بهر حال اتفاق افتاد اما همه چیز زندگی
فقط رفاه نیست که اگر بود محیا طاقت می‌آورد...من واقعا مرد ایده‌آلی
برای زندگیش نبودم چون نمی‌تونستم دوستش داشته باشم!
نگاهم کرد:

-حرفاش رو فراموش کن....هیچ وقت نباید این موضوع باعث آزارت بشه چون اصلا قابل مقایسه با حسی که به تو داشتیم و دارم نیست...
نگاهش زیادی نواز شگر بود و منو درست سرجام میخکوب کرده بود. با جمله‌ی بعدش پرونده‌ی گذشته رو کامل بست:

-حالا می تونی بهم بگی که چرا گردنبندتو ننداختی گردنت؟

-خب....چون دلخور بودم

لبخند زد: از من؟...حالا که عذرخواهی کردم دیگه قبولش کردی؟

نگاهش از اون فاصله‌ی نزدیک دلم رو میلرزوند. ترجیح دادم مستقیم نگاهش نکنم و فقط سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. بوی عطرش بدجوری توی شامه‌م میپیچید و توی خلاسه‌م می بردم. دستش رو نرم زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو بالا آورد. روی موهایش پر از دونه‌های برف شده بود. نگاهم از موهایش درست توی چشمهای آشنا و اون مهر خوابیده توی نگاهش نشست:

-هنوز جواب سوال منو ندادی!

اونقدر حرفامون جهت‌های مختلفی داشت که نمی دونستم باز چه سوالی رو جواب نادم. منتظر موندم خودش منظورش رو بگه. نگاهش چند ثانیه بین مردمک چشمم چرخید و بعد آروم اما مطمئن زمزمه کرد:

-با من ازدواج می کنی؟

در عین انتظار دا شتن از درخوا ستش، باز هم غافلگیر شده بودم. شاید بخاطر این بود که کلا از حضورش توی اون شهر و اون لحظه، توی پیاده رویی که با برف پوشیده شده بود، شوک زده بودم. دستش رو توی جیب پالتوش برد و جعبه ی مخمل کوچکی رو بیرون آورد. مقابل نگاهم بازش کرد:

-فکر کنم قد تمام عاشق های دنیا برای جواب این درخواست از تو، صبر کردم

زبونم هم همراه دستام که حالا بین دستای گرمش گرفته بود، یخ زده بود:

-شبنم؟... نمی خوای چیزی بگی؟

-من....

منتظر و پر مهر نگاهم می کرد: تو چی؟

انگار توی مردمک های تیره ی چشماش فقط تصویر من بود. سرم رو پایین انداختم:

-نمی دونم چی بگم!

دست چپم رو با بالا آورد و توی دست دیگه ش اون حلقه ی درخشان بود:

-فقط بگو اینبار عشقم رو قبول می کنی؟

سرم رو آرام تکون دادم و اون با خنده گفت:

-یعنی همچنان حسرت بله شنیدن ازت رو می خوای به دلم بزاری؟

اشاره ای به حلقه ی توی دستش کرد: قبوله؟

اینبار بی مکث لب زدم: قبوله!

با آرامش حلقه رو دستم کرد و بو سه ی کوتاهی روی انگ شتم نشوند. عمیق نگاهم کرد و قبل از اینکه منتظر عکس العملی از من باشه، آرام به سمت خودش کشوندم. سرم که روی اون قلب تپنده قرار گرفت، تازه فهمیدم قبول کردم که این مرد محکم، پناه همیشگیم باشه.

دستاش رو دورم حلقه کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-هیچ وقت از دوست داشتن تو پیشمون نشدم... قول میدم تا آخر عمرم برات یه همراه همیشگی باشم... تو فقط به من تکیه کن....

سرم رو بیشتر به سینهش تکیه دادم. نمیدونست تکیه کردن بهش برای من همیشه معنی آرامش و امنیت داشته، حتی روزهایی که حس الان رو بهش نداشتم. صدای چند جوان که توی خلوتی خیابون داشتن قدم

میزدن و سرخو شانه آواز میخوندن باعث شد کمی ازش فاصله بگیرم. معلوم بود شاهد تمام مراحل صحبتمون بودن، چون به محض رسیدن کنارمون با همون حال سرخوش دست زدند و یکدیشون بطریش رو به سمتمون بالا برد و با صدای بلندی گفت:

(Prost Liebhaber!..... Viva Liebe! - به سلامتی عاشقا... زنده باد عشق)

همگی خندیدند و باز یکی دیگه بلند رو به احسان گفت:

(sei schnell mann....kuss ihn! - زود باش مرد... ببوسش!)

توی اون لحظه واقعا خوشحال بودم که احسان چیزی از زبان آلمانی متوجه نمیشه. چون بلافاصله منو نگاه کرد و گفت: چی میگن؟

کاملا ازش جدا شدم و کنارش قرار گرفتم:

-هیچی میگه به سلامتی عشق و عاشق ها!

با خنده دستم رو گرفت و با دست دیگه ش دستی برای اون جمع منتظر و سرخوش تکون داد:

-مطمئنی همه ی چیزایی که گفت، معنیش این بود؟!

به روی خودم نیاوردم و کنارش راه افتادم. احتمالا حدس زده بود مفهوم حرفشون چی بوده چون میشد از اشاره‌ای که به من کردند، فهمید منتظر چه صحنه‌ای بودند!

احسان با شیطنت ادامه داد:

-پس زبان آلمانی چه زبان سختی باید باشه...سه تا جمله برای بیان یه شبه جمله زیاد نیست؟!!

از گیری که داده بود خندم گرفت اما چیزی نگفتم. با دیدن رستوران مسیرمون به اون سمت کج شد. قبل از ورود حسابی خودمون رو از برف‌ها تکوندیم. شاید توی اون لحظه کنارش سرما رو حس نمی کردم اما قطعا اگه یکم دیگه بیرون میموندیم، کاملا به آدم برفی تبدیل میشدیم!

محیط رستوران به خاطر نزدیکی به سال نو، تماما با آویزهای مخصوص کریسمس تزیین شده بود و توی قسمت مرکزی سالن، درخت کاج بزرگ و تزیین شده‌ای غرق در نور و ریشه‌های لامپی قرار داشت. توی دلم جای رادین رو خالی کردم. عاشق زرق و برق‌های سال نو بود.

انگار احسان ذهنم رو خوند، چون به محض نشستن دور میز گفت:

-رادین هم با سلین رفته؟

-اوهوم...

یاد رفتارهای عجیب سلین افتادم:

-تو با سلین حرف زدی؟

خندید: سعی کردم ولی متاسفانه زبون همدیگر رو نفهمیدیم...مجبور شدم دست به دامن هانس بشم....اون در جریان گذاشتش

لبخند زدم: پس بیخود نبود یهو تصمیم گرفت بره پیش نانا!

اخم کمرنگی کرد: نانا؟!

-مامان بزرگ سلین....اینجوری صداش می کنیم

-آها

-انقدر جملات پرت و پلا بهم بافت که اصلا نفهمیدم چطور رادین رو با خودش برد!

خندید: دلم برای رادین تنگ شده

-اونم حتما از دیدنت ذوق می کنه

-شبنم؟

مستقیم نگاهش کردم و ادامه داد:

-در باره ی خودمون...بزار من با هاش حرف بزنم...نمی خوام فکر کنه قراره تو رو ازش بگیرم

سرم رو مردد تکون دادم. نمی دونستم این کار درسته یا نه اما چقدر خوب بود که احسان اینقدر عمیق به مسائل اطرافش نگاه می کرد. چون دقیقا از زمانی که حس بینمون عیان شده بود، یعنی از همون زمانی که توی ایران بودیم، ذهنم درگیر همچین چیزی بود که چطور باید برای رادین توضیح بدم تا راحت باهاش کنار بیاد و حس بدی نداشته باشه. درسته رادین علیرضا رو اصلا ندیده بود و تمام این سالها کنجکاوی زیادی هم راجع بهش نکرده بود، اما خب حضور دائمی احسان تو زندگیمون قطعاً برایش سوال برانگیز بود و احتیاج به زمینه‌چینی و آماده کردنش داشت.

حین شام بیشتر به موسیقی زنده ای که اجرا میشد گوش دادیم و کمتر پیش میومد که حرف بزنیم. اما به محض خروج از رستوران و قرار گرفتن در معرض برودت هوا، باعث شد به این نتیجه برسم که حرف زدن تنها راه فراموش کردن اون سوز و سرما است. باز هم پیشنهاد احسان برای تاکسی رو رد کردم و همون قدم زدن رو انتخاب کردم. از درون اونقدر هیجان داشتم که باید ساعت ها قدم میزدم تا باور کنم بلاخره سوءتفاهم بینمون تموم شده و البته حلقه ی احسان که توی انگشتم خود نمایی می کرد، بعد از سال ها ما رو به هم پیوند زده....

حالا دستم علاوه بر داشتن حلقه ش، توی دستای گرمش هم قرار گرفته بود و انگار که سالها بود به این دستها عادت داشت!

صداش از اون خلسه بیرون کشیدم:

-راستی یادم رفت برای ارائه ی فوق العاده ت بهت تبریک بگم...عالی بودی

-پس اونی که دیدم واقعا خودت بودی!

-نمی خواستم تمرکزت رو بهم بریزم...وگرنه من از دیشب اینجام...خواستم کارت رو انجام بدی بعد با خیال راحت با هم حرف بزنیم

خندیدم: اما نزدیک بود خرابکاری کنم...وقتی بین جمعیت دیدمت خشکم زد...فکر کردم دچار توهم شدم!

-برای همین رفتم...مکث که کردی فهمیدم ممکنه دیده باشیم...برای همین تا حواست به سوال بعدی رفت بیرون اومدم...از طرفی می خواستم تنها صحبت کنیم..اونجا جاش نبود...فقط اومده بودم دلتنگیمو رفع کنم و البته موفقیت عشقم رو ببینم

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و من سرم رو بیشتر به شونه ش تکیه دادم. یهو یاد سبد گل افتادم:

-نکنه اون گل ها هم کار تو بود؟

آروم خندید: پس کار کی باشه؟

خواستم ازش جدا بشم تا راحت تر موقع حرف زدن ببینمش که نداشت
و در عوض بیشتر دستش رو دورم سفت کرد:

-همین جا حرفت و بزن...اونجوری هم منو نگاه نکن....تضمین نمی دم
پسر خوبی باشما!

هم از حرف دو پهلوش شرمزده بودم هم از اینکه زورم بهش نمیرسید،
حرصم گرفته بود. اما هر چی بیشتر تقلا میکردم بیشتر توی بغلش فرو
میرفتم. از تلاش بی حاصلم بلند خندید:

-برای چی انقدر وول میخوری؟...حرفتو بزن خب

-احسان!

-جانم؟

- خب اینجوری نمی تونم حرف بزنم...می خوام ببینم مت موقع حرف
زدن!

با این حرفم، توی یه حرکت رو به روم قرار گرفت و دستش رو اینبار دور
کمرم حلقه کرد:

-بیا...حالا منو میبینی...حالا حرفتو بزن!

نمیدونم احسان این روشو تا حالا کجا پنهان کرده بود. اما منکه عمرا
نمی تونستم اینجوری با فاصله ی صفر بینمون حرف بزنم. کلا حرفم
یادم رفته بود و به نظرم موقعیت قبلی خیلی امن تر بود!

سعی کردم به روی خودم نیارم که داشتم آب میشدم از وضعیتمون:

-اصلا نمی خوام حرف بزنم...بریم...بیخ زدم!

-پس مطمئنی دیگه نمی خوای باهام رو در رو حرف بزنی؟

از حرص مشت آرومی به سینش کوبیدم و با آزاد شدن دستاش سریع
از اون و وضعیت بیرون اومدم و جلوتر راه افتادم. با خنده با دو قدم بلند
خودش رو بهم رسوند:

-حالا چرا میدویی؟

دستش رو باز دور شونم انداخت و اینبار نرم تر شونم رو در بر گرفت:

-گل ها رو دوست داشتی؟

-اوهوم...ممنون

-خانم دکتر اوهوم یعنی چی؟...حالا چرا دیگه نگام نمی کنی؟

-نمی خوام نگات کنم!

خندید: مگه دست خودته...دیگه تا آخر عمرت فقط باید منو نگاه کنی

از خودخواهی کلامش خندم گرفت. این احسان رو واقعا نمی شناختم.
سعی کردم بحث رو به همون گل ها بکشونم:

-چرا اسم فرستنده نداشت گلها؟

-چون می خواستم خود فرستنده رو، رو در رو ببینی

-می دونی وقتی دیدمشون یاد چی افتادم؟

-یاد چی؟

-یاد گلهایی که همون سال برای خواستگاری ازم آورده بودی!

ایستاد و با تعجب نگام کرد:

-مگه تو او نا رو یادتم مونده بود؟... با جوابی که ازت گرفتم فکر نمی
کردم اصلا نگاهشون کرده باشی!

-نه... خوب یادمه... می دونی از وقتی برگ شتم ایران، خیلی از خاطراتم از
تو، همش جلوی چشمم میومد... یکیش هم اون سبد گل پر از رز آبی و
زنبق بود!

-پس خوب شد اینبار زنبق نگرفتم... انگار مشکل از زنبق ها بوده که اون
سری ردم کردی!

به شوخیش خندیدم و اون بیشتر به خودش فشردم:

-عزیز دلم...

چقدر عزیز دل احسان بودن حس دلچسبی بود. دیگه تقریبا رسیده بودیم. مسیر باقی مونده رو طی کردیم و

جلوی در خونه دستش رو از دور شونم آزاد کرد و به جاش دستم رو توی دستش گرفت: ممنون که به زندگیم اومدی... برای رسیدن به این نقطه خیلی صبر کردم... بیشتر از اونچه که تصور کنی، برام همه کسی... نمی دونستم در مقابل ابراز احساسش چی بگم. شاید گذر زمان یخم رو باز میکرد تا انقدر با هر بار بیان احساسش از درون نلرزم. خم شد و آرام پید شونیم رو بو سید. با مکث ازم فاصله گرفت و دستش رو توی جیب شلوارش هل داد:

-من دیگه برم....

زبونم در این مواقع غیر احساسی، خدا رو شکر باز میشد. گرچه خیلی هم روی حرفم فکر نکردم و تازه وقتی بیانش کردم فهمیدم خیلی هم غیر احساسی نبوده!

-خونه ی ما اتاق زیاد داره...اگه بخوای میتونی....

نداشت حرفم رو ادامه بدم و با لبخند به نوک بینیم ضربه ی آرامی زد:

-مطمئنی رو این پیشنهاد میمونی؟... شاید مجبور شی چشم تو چشم
باهام حرف بزنی!

اینبار واقعا خجالت کشیدم:

|| احسان!

-جونم؟... من عاشق این قیافه ی لبو شده از خجالتتم اصلا...!

چپ چپ نگاش کردم و اونم با خنده دستاش رو به حالت تسلیم بالا
گرفت:

-پس من میرم... کاری نداری؟

-کدوم هتلی؟

-هتل....

ابروهام بالا پرید:

-اونکه خیلی از اینجا فاصله داره... وایسا الان برمیگردم

بدون اینکه مهلتی برای اعتراض بهش بدم، سریع داخل رفتم. سوئیچم
رو برداشتم و دوباره پیش احسان برگشتم:

-من میرسونمت

دستش رو روی بازوم گذاشت تا منی که داشتم به سمت ماشینم
میرفتم، متوقف کنه:

-نمی خواد با تاکسی میرم....این موقع شب نمی خوام تنها برگردی...

چشمکی بهم زد: سابقتم خرابه همیشه منتظر تماس رسیدنت موند!
خندیدم و قبل از اینکه توجیه دیگه ای بیاره، اینبار سوئچ رو توی
دستش گذاشتم:

-پس با این برو...من نیازش ندارم....مسیر رو هم از رو GPS ماشین
میتونی پیدا کنی

با مکث نگام کرد و اینبار مخالفتی نکرد:

-باشه...ممنون

سوار ماشین شد: فردا پس میبینمت

-باشه...برو به سلامت

دنده عقب گرفت و توی مسیر اصلی ماشین رو نگه داشت:

-شبم؟

دولا شدم تا بتونم ببینمش: یادت نره مواظب همه ی زندگی من
باشی...شب بخیر

بعد بدون اینکه بمونه تا حاصل جمله ش رو ببینه، ماشین رو به حرکت در آورد و تو پیچ خیابون محو شد...

تقریباً تا صبح نخوابیده بودم. هنوز باورم نمیشد احسان اومده بود، بهم ابراز علاقه کرده و بعد هم من درخواست ازدواجش رو قبول کرده بودم. شاید اگر اون حلقه ی توی دستم نبود فکر می کردم تمام دیشب یه خواب شیرین بوده!

نمی دونم چند بار تا صبح تمام لحظاتی که از سر گذرونده بودیم رو مرور کرده بودم و هر بار هیجان زده تر از قبل باز از اول شروع به یادآوریش کرده بودم. دلم می خواست این همه هیجان رو با کسی در میون بزارم و سلین بهترین گزینه بود. فکر می کنم از خواب بیدارش کردم، چون در حالی که سعی میکرد موهای افسار گسیخته شو جمع و جور کنه، خمیازه ای کشید:

-سلام... تو خواب نداری؟!

ناخودآگاه چشمم به ساعت افتاد، هشت بود و البته به نظر من اصلاً هم زود نبود:

-رفتی پیش نانا تنبل شدی؟ اگه اینجا بودی که باید زودتر بیدار شدی!
دستی به صورتش کشید:

-حالا که اونجا نیستم هم نباید بخوابم؟...دیدار یار سرخوشت کرده که چرت منو پروندی؟

لبخندی از یادآوری احسان روی لبام اومد:

-چرا بهم نگفتی احسان اومده مونیخ؟

-چون تجربه ثابت کرده تو رو باید تو عمل انجام شده قرار داد....غیر از اون اونقدر فلسفه و منطق بهم میبافی که یه اتفاق خوب رو زهرمار خودت می کنی!

متعجب خندیدم: سلین؟...من واقعا همچین آدمیم؟؟؟

-دقیقا همچین آدمی هستی با میزان بالایی از خودآزاری....حالا چی شد؟...الان اونجاس؟

-نه هتله

بعد حلقه مو بالا گرفتم: دینگ دینگ!

برخلاف ظاهر خوابالوش، جیغ پر هیجانی زد:

-وای...تبریک میگم....پس بلاخره همه چیز درست شد

از صدای جیغی که سلین کشید، هانس هراسون داخل اتاق شد:

-سلین؟

صدای خنده ی همزمان منو سلین باعث شد، تصویرش روی صفحه نمایان بشه:

-چرا جیغ میزنی سر صبح؟

بعد نگاهش به من افتاد: پس کار توئه...سلام!

با خنده جوابشو دادم: سلام...تو هم اونجا موندی؟

نگاهی به سلین انداخت و باز به سمت من برگشت:

-بله...همچین سلین اصرار کرد شب بخوابم که نزدیک بود از ذوق جوونمرگ شم...نگو خانم دنبال هم صحبت واسه ی مادر بزرگش می گشته!

واقعا نتونستم جلوی قهقهه م رو بگیرم. سلین هم تا تونست با بالش از خجالتش دراومد!

هانس با خنده دستهای سلین رو بهم قفل کرد تا بیشتر از اون مورد هجومش قرار نگیره. بعد رو به من گفت:

-تو چه خبر؟...خوش می گذره با یار؟

-واقعا که همتون بازیگر قابلی هستید...چرا هیچ کس به من چیزی نگفت؟

سلین در حال تقلا برای رها شدن دستاش گفت: منکه علتشو بهت گفتم!

هانس نگاهی به قیافه ی سرخ از هیجان سلین انداخت: یه دقیقه آروم بشین بزار بفهمیم تا کجا پیش رفتن... بلکه یه تجربه ای هم ما کسب کردیم!

جیغ سلین باز دراومد و من با خنده بهش چشم غره رفتم:

-همین حرف هارو میزنی، مدل سیندرلا باهات رفتار می کنه دیگه!

سلین یهو دست از تقلا برداشت: ایااا شبنم؟... پس تقصیر توئه هی به من میگه سیندرلا

هانس زد زیر خنده و دستهایش رو رها کرد و به جاش دستشو دورش حلقه کرد:

-منکه برام فرق نداره چجوری باشی... همه جوره قبوله... حالا بزار ببینیم شبنم چکارا کرده دیشب... آشتی کردید بلاخره؟

سلین جلوتر از من جوابشو داد: آشتی چیه با... حلقه شو ببین... درخواست ازدواجشو قبول کرده!

اصلا مهلت نمی دادن من حرف بزدم. انگار مکالمه بین خودشون بود!

-اگه اجازه بدید منم یه چیزی بگم!

صدای نانا که هانس رو صدا میزد، باعث شد هانس از جاش بلند شه:

- برای من همین که حالا دیگه باهم هستید مهمه.. جزئیات رو میتونی به سلین بگی.... آها راستی لطفا یکم هم نصیحتش کن..... دیشب منو پیش رادین خوابوند!

سلین بالش رو برداشت و هانس به سرعت از در خارج شد تا بالشی که به در بسته خورد، توی سرش فرود نیاد!

خندیدم و سلین خودش هم با خنده نگاهم کرد:

- خب تعریف کن

- هیچی دیگه اومد کافه بعدم رفتیم بیرون و حرف زدیم... نتیجه شم که نشونت دادم!

با شیطنت گفت: اینکه خیلی مختصر بود... سانسور کردی؟

به نگاه کنجکاوش که منتظر بود با هیجان بیشتری براش تعریف کنم، لبخند زدم:

- نه دیگه همین بود.... آها شام هم خوردیم!

- خیلی لوسی... شام خوردنتون به چه درد من میخوره آخه؟!

- تو که انقدر مشتاقی چرا هانس انقدر دلش پر بود پس؟

-اصلا نخواستم تعریف کنی بابا...نمیاید اینجا؟...برنامه تون چیه؟
تعجب کردم: مگه شما بر نمی گردید؟...احسان می خواد رادین رو ببینه
-نه...می مونیم امروزم... شما هم یکم برای خودتون با شید...فردا بیاید
اینجا...اونوقت دور هم جمع میشیم
-آخه...

نذاشت ادامه بدم: آخه نداره...یکم دوتایی با شید...بعد خواستی فردا
رادین رو ببر

-مگه تو نمی خوای برگردی؟

-نه دیگه...اونجوری من اضافیم انگار...حالا احسان که رفت میام
-دیوونه ایا....احسان اصلا هتل میمونه...اینجا نیست که...بعدم تو
اضافی نیستی تو یکی از اعضای خانواده ی منی...احسان هم خوشحال
میشه باهات آشنا شه

-باشه...حالا فردا رو بیاید اینجا...نانا هم دوست داره دورش شلوغ
باشه...بعد باهم برمی گردیم...امروز رو اینجا هستیم منو رادین

-باشه...بازم ممنون...پس فعلا کاری نداری؟

-نه...خوش بگذره بهتون...فعلا

-خداحافظ

نیم ساعتی حرف زده بودیم. نمی دونستم احسان دقیقا کی میاد، یا اصلا باید برای صبحانه منتظرش بمونم یا نه. کلا هم یادم رفته بود ازش بپرسم اصلا تا کی آلمان میمونه، بس که از دیدنش شوکه شده بودم. فکر کردم دوش کوتاهی بگیرم تا هم زمان بگذره هم شاید خود احسان زودتر تماس گرفت.

بعد از حمام خوب موهامو خشک کردم و بافت سفیدی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. شلوار پشمی مشکیمو هم تن زدم و با بافتن موهام دیگه تقریبا کاری نداشتم. در آخر به مدادی که توی چشمم کشیده بودم، یه رژ ملایم هم اضافه کردم و راهی کافه شدم.

شکمم بدجوری مالش می رفت، برای همین مبنا رو بر صبحانه خوردن احسان گذاشتم و برای رفع گرسنگیم، برشی از کیک هویج رو نوش جان کردم. بوی خوش قهوه توی اون هوای برفی اول صبح، حال رو عجیب خوب میکرد. مخصوصا اینکه درست یک ربع بعد احسان با لبخند جذابی بر لب وارد شد:

-سلام عزیزم

از همون جایی که ایستاده بودم جوابش رو دادم:

-سلام، صبح بخیر...

ماگم رو بالا گرفتم: قهوه میخوری؟

نگاه معناداری بهم کرد که باعث شد خندم بگیره:

-خب باشه...برات چای میارم

کاپشنش رو در آورد: ممنون

فنجون رو پر از چای دارچینی کردم:

-برات صبحانه آماده کنم؟

-نه ممنون...من تو هتل خوردم

فنجون چای رو مقابلش روی میز گذاشتم: بفرمایید...نوش جان

-ممنون....به نظرت این چای رو جای چای خواستگاری قبول کنم، یا

صبر کنم تا اون روز؟

خندیدم: چای خواستگاری؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جرعه ای از چای نوشید. پلیور سرمه ای

رنگی که تنش بود، بهش میومد:

-پس چی؟....گرچه دلم میخواست زودتر همین جا عقد میکردیم اما

اونقدر حسرت بله شنیدن از تو، رو دلم مونده که تا توی خونه ی عمه

رسم ازت بله نگیرم، دلم آروم نمیشه!

فکر کردم داره شوخی می کنه. اما نگاهش که خیلی مصمم بود:

-شوخی می کنی؟

فنجون رو روی میز گذاشت:

-نه خانم خانما... شما میای ایران... ما هم خیلی شیک با گل و شیرینی میایم خواستگاریت... بعدشم عقد می کنیم و شما رسماً خانم من میشی!... برای چی انقدر تعجب کردی؟

-ولی آخه ما...

نداشت حرفم رو ادامه بدم: هیس... همینکه من میگم... تو برای من با ۱۴ سال پیش هیچ فرقی نداری... میخوام از مامان و بابات خواستگاریت کنم... باشه؟

نمی دونم چرا بغضم گرفته بود. البته که سعی کردم با خوردن قهوه ی داغ به سختی قورتش بدم اما اونقدر تحت تاثیر احساس خوبش قرار گرفته بودم که میدونستم اگه حرف بزنم، اشکم راه میوفته. شاید احسان هم حالم رو حس کرد که سعی کرد با شوخی منو از اون حال پر حسرت در بیاره:

-البته باید قول بدی خیلی منتظرم نداری باز

اینو که گفت اشکم بدون اجازه راه افتاد. اصلا نفهمیدم چی شد که با همون صدای لرزون گفتم: ببخشید!
ناباور به خودش فشردم:

-برای چی گریه می کنی عزیزدلم؟...چی رو ببخشم آخه؟
هقم رو خفه کردم: به خاطر گذشته...من اذیت کردم
از خودش جدام کرد و توی چشمام عمیق نگاه کرد:

-مگه من نگفتم به گذشته دیگه فکر نکن....عزیزم من اتفاقا خوشحالم
که تازه الان قراره باهم باشیم
با نوک انگشتش اشکم رو پاک کرد:

-چون الان میدونم که حسم دو طرفه س و بله ای که قراره ازت بشنوم
به خاطر خودمه... نه اجبار و رودربایسی فامیلی... نه حتی از روی
بچگی...من این حس پخته رو که در عین قدیمی بودن تازه س، بیشتر
دوست دارم...

در مقابل تو صیف قشنگی که از احساسا سمون داشت، حرفی نداشتم تا
بزمن. بافت موهام رو توی دستش گرفت و با اخم کمرنگی گفت:

-دیگه هم اینجوری اشک نریز...خب؟

سرم رو تکیون دادم و باز خودش بود که سعی کرد فضا رو عوض کنه:

-خب پس کی بریم ایران؟

دیگه این حرفش قطعا شوخی بود، چون من تا بهار سال آینده و پایان سال تحصیلی اصلا نمی تونستم جایی برم. نگاهش کردم تا ببینم دقیقا جدی هست یا در حال شوخی. اما به نظر میومد در عین نگاه آرومش کاملا جدیه!

-احسان ولی من فعلا نمی تونم پیام...این ترم و ترم بعد واحد دارم دانشگاه

-تا کی؟

-تقریبا اواخر بهار!

چه شمکی زد: به نظرم که اصلا فکر خوبی نیست که تا اون موقع صبر کنیم

بعد یجوری شمرده شمرده برنامه ریزی کرد که وقتی به خودم اومدم فهمیدم قراره عید رو تهران باشم!

-آخه....

پر مهر نگام کرد: شبنم؟...مگه هنوز مرددی؟

-نه!...فقط خب اون موقع دانشگاه رو چکار کنم؟

-فقط دو هفته س... توام که هفته ای یه روز کلاس داری... دو جلسه رو بعدا برایشون میتونی جبران کنی اما به نظرم برای خودمون زمان از دست رفته رو همیشه جبران کرد!

به نظر میومد منطقی ترین راه حل و البته نزدیک ترین زمان برای اینکار همین بود. دستم رو توی دستش گرفت:

-تو هنوز نمیدونی عمق احساسم به تو چقدره... اونقدر که از الان دارم فکر می کنم چجوری تو رو اینجا بزارم و برگردم؟

سرم به آنی بالا اومد: مگه می خوای برگردی؟

لبخندش از عکس العمل من عمق گرفت:

-باید برگردم سر کارم دیگه عزیزم... نباید برگردم؟

-نه... یعنی منظورم این بود که کی باید برگردی؟

-هفته ی دیگه

احساس کردم از همون لحظه دلم از فکر رفتنش مچاله شد. انگار از دیشب تا حالا نخ نازک رابطه مون، تبدیل به طناب ضخیمی شده بود که منو بیشتر به سمتش میکشوند.

-شبنم؟

نگاهم رو از روی حلقه م برداشتم و منتظر نگاهش کردم:

-ازت می خوام تو این زمان باقی مونده، به زندگی که قراره شروع کنیم جدی فکر کنی...اینکه قراره شروع زندگیمون کجا باشه؟

سرم رو پایین انداختم. جا خوردم از حرفش. خب حقیقتا هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. حتی تصوری از شروع زندگی مشترکمون که نمی دونستم کی قرار بود شروع بشه هم نداشتم. یه شبه همه چیز تغییر کرده بود و من فقط یکم سردرگم بودم. انگار می‌دونست برای تصمیم گیری چه بار سنگینی رو دوشمه که سعی کرد با دادن پیشنهادش یکم آروم کنه:

-بین من میتونم پیام اینجا تا تو از زندگی قشنگی که اینجا داری جدا نشی، اما خب یجورایی باید از نو شروع کنم...اما توی تهران شرکت هست، تو کارم جاافتاده م و تضمین خوبی برای آینده ی مالیمه...اما اگه تو بخوای...

مکث کرد. نگاهم از روی دستام که توی دستش بود باز به چشماش برگشت:

-نمی خوام داشته هاتو ازت بگیرم....خوب بهش فکر کن..اونوقت هر تصمیمی بگیری من موافقم

سرم رو تکون دادم. فشار خفیفی به دستم وارد کرد و به عقب تکیه داد:
-میدونی من یه بار دیگه هم برای دیدنت اینجا اومده بودم!

سحر قبلا بهم گفته بود و شاید شروع حسم هم از همون موقع بود. اما از جزئیات سفرش چیزی نمی دونستم برای همین در سکوت نگاهش کردم تا خودش توضیح بده:

- یک سال و نیم پیش تقریباً..... یجورایی هم دلتنگت بودم، هم از دستت عصبانی بودم..... برای اولین بار دلم میخواست ازت علت جواب ردی که بهم دادی رو بپرسم!

- پس چرا نیومدی دیدنم؟

- چون یکم که بیشتر فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که ممکنه فکر کنی شاید چون تازه جدا شدم اومدم سراغت... نمی خواستم فکر کنی از سر تنهایی و نیاز دوباره تو رو انتخاب کردم.. تو برام عشق بودی نه وسیله ی رفع نیاز... برای همین فقط از دور دیدمت... اونقدر با عشق سرگرم کار و زندگی بودی... اونقدر دلچسب مادر بودی که شاید همون باعث شد حس بدی به رادین نداشته باشم

سرم رو ناخودآگاه روی شونه ش گذاشتم...

- وقتی بعد از چند سال اونقدر مستقل و متکی به خودت دیدمت... با خودم گفتم نباید آرامشت و زندگی قشنگی که برای خودت ساختی رو بهم بزنم.... همون موقع به خودم قول دادم...

- احسان؟

-جانم؟

-ممنونم که منو انقدر خوب درک می کنی...

روی موهامو بوسید: تو رو درک نکنم پس کی رو درک کنم خانم دکتر؟
لبخندی به لحن شیطونش زد:

-پس چرا انقدر بداخلاق اومدی دنبالم.... نمی دونی وقتی با اون اخم ها
بعد اون همه وقت دیدمت، چقدر ترسیدم
ازم فاصله گرفت و با تعجب خندید:

-از من ترسیدی؟...چرا؟

-آخه تو ا صلا چند سال بود با من حرف هم نمی زدی...بعد یهو اومدی
دیدنم...مطمئن بودم یه خبر بدی می خوای بهم بدی!
موهامو نوازشگر پشت گوشم زد:

-نمی شد که یهو بهت بگم باهام ازدواج کن....یجوری ازم فاصله گرفته
بودی که میدونستم راه سختی با تو دارم تا به اینجا برسیم

صدای باز شدن در باعث شد همزمان با نگاه به اون سمت، از جام بلند
شم. لنا با اون شخصیت و نگاه کنجکاوش وارد شد و سلام کرد. حین
سلام دادن بهش، برای گرفتن سفارشش پشت پیشخوان رفتم. اون اما
به جای انتخاب شیرینی، متعجب از صمیمیت من و احسان تا آخرین

لحظه سعی کرد بفهمه احسان دوست پسرمه یا نه. منم که ید طولایی تو آمار ندادن داشتم، اونقدر بحث رو بی جواب گذاشتم که ناامید از نتیجه با جعبه ای که از شدت کنجکاوی درست محتویات انتخابیش رو به یاد نداشت، ازم خداحافظی کرد و رفت!

دوباره سر جای قبلم برگشتم. احسان با خنده گفت:

-کارت سخته ها... به نظرم مشتریات بیشتر میان تا درد و دل کنن تا خرید... چقدر حرف زد!

خندیدم: این یکی اینجوریه و البته یه خانم مسن هم داریم که دست اینم از پشت بسته... رو اعصاب سلینه!

لبخند زد: خب امروز چیکار کنیم؟... راستی رادین رو نمیارن؟

-خوب شد گفتی... نانا فردا نهار منتظر مونه... همون فردا با خودمون رادین رو برمی گردونیم... امروز هم پیش سلین میمونه

-باشه... پس شب که کارت تموم شد میریم بیرون...

-باشه

ورود کاترینا جلوی ادا مه ی صحبتمون رو گرفت. با لبخند بهش خوشامد گفتم. جوابم رو داد و در حالی که موشکافانه به احسان زل زده بود، به سمتم اومد. با اون نگاه دقیقی که از پشت عینک بهم کرد،

مطمئن نبودم بتونم در مقابلش برای اعتراف گرفتن، به خوبی لنا مقاومت کنم!

تمام روز رو با احسان بودم. فقط در اون بین یکی دو ساعت رفت بیرون تا سری به یکی از دوستانش که ساکن مونیخ بود، بزنه. تا شب به ترتیب با سحر و سمانه و البته مامان صحبت کرده بودم و اینجور که معلوم بود، همه توی تهران از همه چیز خبر داشتند. چون به نوبت ازم می پرسیدن که کی قراره برگردم و جلو جلو برنامه‌ی مرا سم عقد رو هم ریخته بودند!

حال خوشم با شنیدن خبر بارداری گلبو از قبل هم بهتر شد. تصور پدر شدن شایان در کنار شیرین بودن، خنده دار بود. چون خودش معتقد بود تا شصت سالگی برای پلی استیشن بازی کردن و رقابت با بچه‌ها جوونه و اینکه قرار بود پدر باشه، توی ذهنم تصویری براش نداشتم. اما از اونجایی که خوب با رادین کنار میومد و رادین هم به شدت از وقت گذروندن باهاش راضی بود، میشد حدس زد که بچه‌ش احتمالاً شانس داشتن یه بابای اهل بازی رو خواهد داشت و از این لحاظ کمبودی حس نمی‌کرد.

با احسان به شایان زنگ زدیم و به خاطر پدر شدن قریب الوقوعش بهش تبریک گفتیم. به قدری از این موضوع سرحال و خوشحال بود که یه روند از برنامه هایی که با بچه ش داره گفت و خندید. تازه وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم یادش افتاد حضور احسان تو آلمان نشونه ی چه و همراه گلبو بهمون تبریک گفتند. از همون موقع دلم می خواست یه عالم برای برادر زاده ی کوچولوم چیز میز بخرم برای همین از شون خواستم به محض اطلاع از جنسیتش بهم خبر بدن تا بر همون اساس برایش لباس و وسایل بخرم. عاشق چرخیدن تو فرو شگاه های نوزادی و اون بوی خوب پودر بچه بودم. اگرچه خودم از لحاظ روحی دوران بارداری خوبی نداشتم، اما بعدها که از اون حال بیرون اومده بودم، تا میتونستم برای رادین خرید می کردم.

بعد از بستن کافه باز هم با احسان قدم زنان توی خیابون راه افتادیم. برخلاف شب قبل بارش برف قطع شده بود اما در عوض هوا به شدت سرد بود و شهر هم به خاطر بارش برف تماما سپید پوش بود. با احتیاط قدم برمی داشتیم تا به خاطر لیزی سطح زمین، سر نخورم و احسان با لبخند به راه رفتن رباتیم نگاه میکرد.

دستش رو به سمتم دراز کرد:

-بیا اینجا ببینم

دستش رو گرفتم و آروم کنارش قدم برداشتم. از من محکم تر قدم برمی داشت و من تقریبا برای نیافتادن به بازوش گیره شده بودم!

از وقتی خبر بارداری گلبو رو شنیده بودم، بدجوری یاد دوران بارداری خودم افتاده بودم. خب شرایطم اصلا مساعد نبود و حتی ماه های اول بارداری بقدری شوکه بودم که به بچه ای که قرار بود به دنیا بیارمش، هیچ حسی نداشتم. اگرچه همه ی اطرافیانم سعی داشتن فضا رو برام آروم و شادتر کنن تا از اون حالت خنثی خارج بشم اما من فقط به این فکر می کردم که بچه ای که حتی یه لحظه هم پدر نداشته رو قراره چجوری بزرگ کنم....

احسان متوجه حال متفکرم شده بود و از بعد تماسمون با شایان با دقت زیر نظر گرفته بود. من اما بدون اینکه متوجه باشم، تمام مدت در حال مرور اون روزهام بودم. دستم رو بیشتر فشار داد:

-چی فکرتو انقدر درگیر کرده عزیزم؟....از اینکه داری عمه میشی خوشحال نشدی؟

لبخندی به دقتش زدم:

-نه...اتفاقا خیلی خیلی خوشحالم

-پس چرا حس می کنم همش تو فکری؟

سرم رو پایین انداختم. نمی دونستم گفتن حرف دلم برای احسان درسته یا نه. اما احسان اونقدر مصمم برای جواب گرفتن، نگام کرد که حس کردم دلم می خواد اون حسرتی که توی دلم مونده بود رو باهاش درمیون بزارم:

-یاد بارداری خودم افتادم...خب شرایط من اصلا خوب نبود
با مکث نگاهش کردم. بدون هیچ عکس العملی با مهربونی نگاهم میکرد
تا حرفم رو بزnm:

-من اصلا از بارداریم خوشحال نبودم...تمام مدت دلم میخواست یکی
بهم بگه خوابم و من مجبور نیستم اون بار مسئولیت رو تنهایی به
دوش بکشم...اما واقعیت داشت

لبخندم تلخ بود: حتی فرصت نکردم از مراقبت های اطرافیانم لذت
ببرم...بقیه سعی می کردن با تلقین کردن بهم یادآوری کنن باید
خوردنی خاصی هوس کنم یا از مادر شدنم احساساتی باشم...اما من
هیچ کدام از این حالت ها رو نداشتم... شاید هم نمی خواستم داشته
باشم...نمی دونم چرا ولی هر بار که یه خانم باردار میبینم، ناخواسته باز
یاد این چیزا میوفتم

بیشتر به خودش فشردم: بهش فکر نکن عزیزم...هرچی بیشتر مرورش
کنی بیشتر آزارت میده

ایستاد و بهم نگاه کرد: من قول میدم تا اونجا که بتونم نذارم دیگه چیزی باعث حسرت بشه

با لبخند بهم چشمک زد: به شرطی که بهم یه نی نی خوشگل بدی قول میدم کاری کنم از تمام لحظه های بارداریت لذت ببری...

خندم گرفت. هم می خواست منو از اون حال و هوا بیرون بیاره هم از آب گل آلود برای خودش ماهی گرفت. سمانه واقعا راست می گفت که احسان عا شق بچه س. چون در حالی که ما هنوز عقد هم نکرده بودیم تا بچه دار شدن هم پیش رفت!

باخنده راه افتادم. باز کنارم قرار گرفت و منو تو حصار خودش کشید:

-چرا می خندی خوشگلم؟

-بچه واقعا احسان؟

-خب مگه ما قرار نیست بچه داشته باشیم عزیزم؟

اینبار احساس کردم واقعا داره جدی می پرسه. هیچ وقت به تکرار این تجربه فکر نکرده بودم، چون در اصل هیچوقت دیگه به ازدواج فکر نکرده بودم:

-خب.... نمی دونم!

باز ایستاد و اینبار رو به روم قرار گرفت: شب‌نم؟... تو از تکرارش می ترسی؟

نه... یعنی خب هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم
صورت‌م رو بین دستاش گرفت:

تا وقتی من هستم از هیچی نترس..... من هیچ وقت تو رو مجبور به کاری نمی‌کنم که باعث ناراحتیت بشه... راجع به این موضوع هم به موقعش حرف میزنیم و دوتایی براش تصمیم میگیریم... اصلا نمی‌خواد بهش فکر کنی... باشه؟

پلکام رو برای تایید باز و بسته کردم و اون محکم تر از قبل دستم رو گرفت: خوبه...

راه افتاد و با خنده گفت: حالا بیا بریم ببینیم بلاخره به این رستوران میرسیم یا نه!... اینجوری که ما داریم میریم احتمالا به صبحانه برسیم به جای شام!

راست میگفت. هر دو دقیقه وسط حرف‌هامون می‌ایستادیم و باز راه می‌افتادیم. احتمالا اگه با یه لاک پشت قدم زدنمون رو شروع کرده بودیم، اون زودتر از ما به مقصد رسیده بود!

لبخند زنان سرم رو تکون دادم و دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم.

شب قبل باز هم احسان به هتل برگشته بود و من هم دیگه اصراری برای موندنش نکرده بودم. به نظرم اینجور که خودش انتخاب کرده بود، معقولانه تر بود. از صبح زود مشغول آماده کردن و سایل برای رفتن به خانه ی نانا بودم. آخر هفته بود و از اونجایی که تعطیلات کریسمس رسماً شروع شده بود، میشد که کافه رو برای یک روز تفریح خودمون تعطیل کنم. ظرف های شیرینی هایی صبح پخته بودم رو توی ساک جا دادم. وقتم رو خیلی گرفته بود اما در نهایت تزیین اون کوکی های زنجفیلی با تم کریسمس لبخند رو روی لبم آورده بود. با اینکار می خواستم هم رادین رو که عاشق این کوکی ها بود خوشحال کنم، هم برای تبریک سال نو برای نانا ببرم.

احسان درست سر ساعت پوشیده تو لباس های اسپرت زمستونیش وارد شد و با اون لبخند جذاب و تیپ معرکesh دل من بیچاره رو برای چندمین بار لرزوند!

با لبخند به استقبالش رفتم:

-صبح بخیر

اونم لبخند زد: صبح توام بخیر عزیز دلم...چه بوهای خوبی میاد...شیرینی پختی؟

-اوهوم

نوک بینیم رو فشار داد: باز که گفتی اوهوم
خندیدم و ساک وسایلم رو روی میز گذاشتم:

-مشکلش چیه خب؟

-مشکلش اینه که وقتی اینجوری جوابم رو میدی زیادی لوس میشی و
اونوقت ممکنه من یجور دیگه از خجالتت دربیام!

وسط خنده ابروهام از تعجب بالا پرید و یکم هم از منظورش خجالت
کشیدم. برای همین بدون اینکه چیزی بگم سریع از جلوی چشماش
دور شدم تا از طبقه ی بالا پالتوم رو بردارم. ولی صداش که متاثر از
خنده ش از عکس العمل من بود رو به وضوح شنیدم:

-خانوم خجالتی!

با پالتوم و البته گردنبند اهدایی احسان به طبقه ی پایین برگشتم. با
دیدنم از جاش بلند شد و کاپشنش رو پوشید. خواست ساک وسایلم رو
برداره که متوقفش کردم:

-یه لحظه صبر کن!

با کنجکاوی نگاهم کرد تا ببینه چی می خوام بگم. من اما بی حرف
بهش نزدیک شدم و گردنبند رو جلوی چشماش بالا گرفتم:

-اینو برام میبندی؟

ابروه‌اش به شکل جالبی بالا پرید و با لبخند جذابش لب زد:

-البته

پشت بهش ایستادم. به آرومی موهام رو کنار زد و قفل گردنبند رو انداخت. بعد آروم منو به سمت خودش برگردوند:

-مبارکت باشه

لبخندی بهش زد و گردنبند رو لمس کردم: ممنون... خیلی قشنگه

بعد پالتوم رو از لبه ی صندلی برداشتم:

-حالا دیگه میتونیم بریم!

لبخن پهنی به روم زد و ساک وسایل رو برداشت. در کنار هم از کافه خارج شدیم و به سمت خونه ی دوست داشتنی نانا راه افتادیم.

توی ماشین سرم رو به صندلی تکیه داده بودم، توی دو روز گذشته اصلا درست نخوابیده بودم و حالا تکون های ماشین باعث شده بود، چشمام سنگین شه. احسان نیم نگاهی به سمتم انداخت و با مکث دوباره به رو به رو خیره شد:

-خوابت میاد؟

-اوهو...آره!

بلند خندید: آفرین اینطوری که جوابمو بدی در امان تری!
خودم هم خندم گرفت و در عوض اذیتش، مشتی به بازوش کوبیدم:
-اذیتم نکن!

-من کی تو رو اذیت کردم آخه؟...منکه با همه ی ناز کردنات کنار میام
خانم خانما...غیر از اینه؟

-آخه همه چی خیلی یهوپی شد....من اینجوری که میگی خب خجالت
می کشم

با خنده نگام کرد: یهوپی؟... شبنم به خدا به هرکی جریان خودمونو بگی
یه کاپ صبر و استقامت به من میده...لامصب این همه سال طول
کشیده بعد تو میگی یهوپی!

اینبار واقعا زدم زیر خنده:

-نه منظورم اینه که....

هنوز داشت می خندید و من از اینکه نتونستم منظورم رو در ست بگم
علاوه بر خنده، حرصم هم گرفته بود:

-||| خیلی بدی...اصلا هیچی نمی گم دیگه!

روم رو به سمت پنجره چرخوندم اما مهلت نداد و با دست باز صورتم رو به سمت خودش برگردوند:

-آی آی خانمی...اونور نگاه کردن نداریم...وقتی داریم حرف میزنیم منو نگاه کن

وقتی نگاهش کردم، چشمکی بهم زد و به رو نگاه کرد:

-حالا شد...انقدر هم حواس منو پرت نکن...میریم تو در و دیوارا!...حالا حرفتو بگو...من دارم گوش میدم

-منظورم این بود وضعیت الانمون یهوپی شد...یعنی قبلا که رابطه مون اینجوری نبوده...قبلا پسرداییم بودی فقط اما حالا خب....

وقتی دید ادامه ندادم با خنده گفت:

-پس به نظرم برنامه ی عید رو کنسل کنیم...میریم همین جا عقد می کنیم که من زودتر رتبه مو به همسر بودن ارتقا بدم!

-احسان!

لبخندش اینبار از اون حال شوخ در اومده بود و پر مهر نگام کرد:

-جانم؟...بازم اعتراض داری؟...من با تو چکار کنم آخه که اینقدر همه چیز رو به خودت سخت نگیری خوشگلم؟

متعجب به سمتش برگشتم: یعنی الان عقد کنیم؟!

-منکه از خدامه، ولی شوخی کردم... طبق همون برنامه ای که باهم ریختیم عمل می کنیم... فقط من دلم میخواد برای یه بارم که شده سعی نکنی رو نقشه و کاغذ پیش ببری... دلم می خواد از این لحظات لذت ببری... نمی خواد سعی کنی با من از اون رابطه ی فامیلی به یه رابطه ی عاشقانه برسی... کنار هم که باشیم، وقتی پیش من آرامش داشته باشی و خوشحال باشی، خودش اتفاق میوفته....

اگه موضوع بحثمون خجالتی بودن من نبود، قطعاً همون موقع به خاطر اون همه درک متقابلی که ازم داشت، بغلش میکردم! برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که احسان در قالب یک مرد، مثل کوه محکمی که همیشه برای یک عمر بهش تکیه کرد و نترسید. در عین محکم و مطمئن بودنش هرگز بین حرفهایش قول های الکی نمیداد. هیچ وقت بیشتر از اون چیزی که بود، خودش رو نشون نمی داد و سعی نمی کرد، شرایط رو بی مشکل جلوه بده، فقط با منتهای تلاشش مدبرانه براشون راه حل پیدا میکرد. اون قدر واقع بینانه با همه چیز برخورد میکرد که نمی تونستم بفهمم با این روحیه و عقاید چطور این همه سال به پای عشقی مونده که یه بار به بن بست خورده... شاید هم مثل نویسنده ی کتاب کیمیاگر به این جمله اعتقاد داشت، که صبورانه در نهایت داشت به خواسته ش می رسید:

اگر من بخشی از افسانه ی تو باشم؛

تو روزی به من باز خواهی گشت.....

نانا لبخند زنان با اون لباس های رنگی و شادش به استقبالمون اومده بود و با دیدن احسان بعد از اینکه به آلمانی باهاش خوش و بش کرد و من ترجمه کردم، دور از چه شمش بهم چه شمکی زد و با خنده ی بامزه ای گفت:

-همیشه توقع داشتم با همچین مردی ببینمت... خوب انتخابی کردی!
هانس که صدای نانا رو شنیده بود با خنده در حالی که سعی می کرد خودش رو دلخور نشون بده به نانا گفت:

-دستت درد نکنه نانا... یعنی زحمات من تو این دو روز هیچی شد؟؟؟
نانا خیلی حق بجانب نگاهش کرد:

-تو ام خوبی... اما تو به سلین میخوری من مرد شبنم رو گفتم
سلین با خنده بعد از اینکه باز هم به واسطه ی ترجمه با احسان احوالپرسی کرد، رو به هانس کرد:

-بیا بریم عزیزم... نانا تا چشمش به اینا خورد ما رو فروخت!
همه حتی خود نانا هم خندیدن و من برای احسان گفتم که تعریف نانا ازش باعث اون بحث شده. نانا باز هم به خاطر گل هایی که احسان

براش همراه جعبه ای شکلات خریده بود، تشکر کرد و اون ها رو با عشق، مرتب توی گلدان بزرگی روی میز گذاشت.

رادین از لحظه ای که احسان رو دیده بود، هیجان زده از دیدنش از کنارش جم نمیخورد و من احساس رضایت احسان رو از حس رادین به خودش میتونستم تو نگاهش ببینم. چون متقابلا رادین رو بغل کرد و بعد از اینکه بوسیدش دم گوشش چیزی گفت که رادین با ذوق محکمتر از قبل بغلش کرد.

هوا حسابی سرد بود اما از اونجا که نانا اون شومینه ی جذاب بیرون محوطه رو پر از کنده های چوب کرده بود، معلوم بود تصمیم گرفته همون بیرون بهمون غذا بده و من ذوق زده از این تصمیم، رفتم که به سلین کمک کنم. نانا هم کنار مردها نشست تا به شیوه ی خودش به حرف بکشونتشون.

به محض ورودم به آشپزخونه سلین هیجانزده بغلم کرد:

-وای شبنم چقدر بهم میاید!

لبخندی بهش زدم: ممنون...

نگاش به گردنبندم که روی بافت لیمویی رنگم خودنمایی می کرد، افتاد:

-میبینم که هدیه شم گردنت انداختی!...پس به جاهای خوبش رسیدید!

چشمکی بهش زدم: هانس هم که حسابی اینجا جاگیر شده!
خندید: آره... بیا تو برو پیش احسان... من خودم اینا رو راست و ریست
می کنم

-نه کمکت می کنم

آروم هلم داد: میگم بیا برو... کاری نیست اصلا... برو تا نانا از چنگت
درش نیاورده... فکر کنم خیلی پسندیده ش!
به شوخیش خندیدم و به سمت در رفتم:

-دیوونه!

نانا حسابی گرم صحبت با احسان بود و هانس هم مثل مترجمی
زبردست در حال ترجمه ی مکالمات بینشون بود. نگاهش که به من
افتاد، نمایشی دستش رو به سرش گرفت:

-شبم بیا تورو خدا... سرم گیج رفت انقدر بین آلمانی و انگلیسی مغزمو
شیفت کردم!

احسان از حرفش بلند خندید و با دست به کنارش اشاره کرد تا اونجا
بنشینم. کنارش که قرار گرفتم، دستش رو دور شونه م حلقه کرد. رادین
با تعجب به نحوه ی نشستمون نگاه کرد و دوباره سرش رو توی
تبلتش فرو برد. احسان با چشم اشاره کرد عکس العملی نشون ندم و

همزمان دست دیگه ش رو دور رادین حلقه کرد. رادین انگار که ذهنش برخلاف رفتارش هنوز پیش دست حلقه شده ی احسان دور شونه ی من مونده بود، راضی از شرایط برابر ایجاد شده اینبار با کمال میل به دست احسان تکیه داد و واقعا مشغول بازیش شد.

سلین با نوشیدنی های گرم از راه رسید و سینی حاوی فنجون های قهوه و البته چای برای احسان رو روی میز گذاشت و کنار هانس نشست. از اونجایی که تقریبا زبان مشترکی برای مکالمه نداشتم، هر لحظه دو به دو به یه زبانی صحبت می کردیم و تقریبا وضعیت خنده داری بود.

هانس با خنده با چشم اشاره ای به منکه به خاطر سرما تقریبا چسبیده به احسان نشسته بودم، کرد و رو به سلین گفت:

-یاد بگیر... دو روزه به هم رسیدن ولی ببین شون... اونوقت تو منو اینجا هم که آوردی کم مونده پیش این مرغ های نانا بخوابونی!

زدم زیر خنده و سلین با حرص زد تو پهلوش:

-خجالت بکش... بعدشم اون حلقه ی توی دستش رو اول ببین بعد مقایسه کن!

هانس جوری از جاش پرید که نانا و حتی احسان که متوجه موضوع حرفشون نشده بود، هم به خنده افتادند. با ابروهای بالا پریده به سلین نگاه کرد:

-یعنی اگه برات حلقه بگیرم مشکل حله دیگه؟

در کمال تعجب سلین پشت چشمی نازک کرد:

-حالا اون موقع شاید بهش فکر کردم!

برای احسان مکالمه شون رو مختصر ترجمه کردم و احسان با خنده رو به هانس گفت:

-من اگه جای تو بودم همین الان میرفتم حلقه رو می گرفتم!

هانس هنوز هاج و واج داشت به سلین نگاه میکرد. سلین هم بعد از اون نطقی که کرده بود بدون نگاه دیگه ای بهش بلند شد تا برای آوردن کوکی های دست پخت من داخل خونه بره.

هانس متعجب به سمت من برگشت:

-فکر نمی کردم به ازدواج فکر کنه، وگرنه زودتر اقدام می کردم

نانا بلاخره به بحث ورود کرد: چرا فکر نمی کردی؟!...اونم یه زنه و البته احساساتی...در ضمن بچه و کم سن هم که نیستید!

هانس انگار خودش بیشتر از بقیه غافلگیر شده بود: خوب همیشه با حد و حدود باهام ارتباط داره...فکر می کردم شاید کلا تصمیم جدی برای اینکار نداره

-تو باید به این تصمیم ترغیبش کنی... سلین تحت تربیت پدرش که به شدت سنتیه بزرگ شده... برای همین با خیلی از دخترای اینجا متفاوته با لحنی مطمئن در جواب نانا گفت: دقیقا منم برای همین از همون اول ازش خوشم اومد و جذبش شدم

-خب پس مشکل چیه... بجنب پسرجان

هانس از جاش بلند شد تا به سلین که مشخص بود، کوکی ها رو بهونه کرده تا جمع رو ترک کنه، بپیونده اما قبلش نانا هشدار آخر رو بهش داد:

-در ضمن فراموش نکن که اختیار سلین با پدر و مادرشه... اگر جدی هستی بعد از سلین باید رضایت اونا رو بگیری... من به عنوان مادر بزرگش تو رو مناسب نوه م میدونم اما اصل کاری اونا

هانس مصمم تر از اول مکالمه سرش رو تگون داد و دنبال سلین به داخل رفت. با نگاه تعقیبش کردم. به نظر میومد یه شوخی ساده داشت وارد یه مرحله ی جدی می کردشون.

ناهار رو میون شلوغ کاری های سلین و هانس خوردیم. هانس با اینکه بعد از مکالمه ی اولش با سلین شدیداً توی فکر بود، اما به همون شدت هم سعی داشت توی ظاهرش چیزی رو بروز نده و فضا رو برای هممون شادتر کنه. سلین هم که انگار نه انگار با حرفاش چه شوکی به هانس

وارد کرده، با هر بار تعریف خاطره ای از روزهای اول آشناییمون غش غش میخندید و از شدت خنده یه دور به بازوی هانس می کوبید. به نظر میومد هانس بیشتر از سلین حرفاش رو جدی گرفته چون یه ربعی هم توی آشپزخونه داشت تنهایی با نانا حرف میزد که آخر هم نفهمیدیم موضوع صحبتشون چی بود. حتی سلین هم با ادا و اطواراش و دست آخر با قهر الکی که کرد، نتونست از زیر زبون هیچ کدوم شون حرف بکشه.

احسان اما به نظرش هانس در حال تصمیم گیری مهمی تو رابطه شون بود و از اونجایی که خودش تازه همچین تجربه ای رو از سر گذرونده بود، بهم این اطمینان رو داد که احتمالا در زمانی نه چندان دور به درستی حدسش پی می بریم.

آخر شب از خونه ی نانا برگشته بودیم و اینبار احسان در مقابل اصرارهای رادین، رضایت داده بود هتل نره و شب بمونه. سلین به نیم طبقه ی خودش رفته بود و من اتاق مهمان رو برای احسان آماده کردم. اما رادین اونقدر برای بودن احسان ذوق زده بود که آخر هم دوتاییشون روی تخت رادین خوابشون برد.

هانس موقع خداحافظی هممون رو برای جشن سال نو به رستوران معروفی برای شام دعوت کرد تا آخر شب هم، لحظه‌ی سال نو رو تو می دون اصلی مونیخ بگذرونیم. نانا گفت که قراره سال نو رو با دوستاش بگذرونه و از همون لحظه نیومدنش رو اعلام کرد. اما ما پنج نفر طبق برنامه ای که هانس ریخته بود، قرار بود فردا شب رو مهمونش باشیم.

با اینکه تقریبا دیشب دیر برگشته بودیم اما بر حسب عادت بازم زودتر از همه بیدار شده بودم. قفسه های شیرینی پر از کوکی های زنجفیلی با تزیینات رنگی کریمس و شیرینی های مخصوص سال نو مثل کیک اشتولن بود. بر حسب روال هر سال احتمالا روز شلوغی رو در پیش داشتیم. صدای زنگوله ی بالای در و ورود مایا مثل همیشه آغاز کننده ی روز بود. مثل تمام سالهای اخیر برای بچه هاش کوکی های مخصوص خرید و ضمن تبریک سال نو ازم برای شیرینی ها تشکر کرد.

مایا که رفت به آشپزخونه برگشتم تا کیکی که تازه از توی فر درش آورده بودم رو سر و سامون بدم. اما صدای پایی که از طبقه ی بالا اومد و متعاقبا ورود احسان باعث شد، باز هم بی خیال کیک شم.

لبخندزنان به سمتش رفتم:

-صبح بخیر

- صبح شما هم بخیر خانم سحرخیزم... تو ا صلا خوابیدی که باز اینقدر زود سراغ کار اومدی؟

لبخند پهنی به صورت خواب آلودش زد:

-دیگه عادت کردم... خب برای تازگی شیرینی ها هر روز صبح زود برای همون روز درستشون می کنیم

باز مشغول همون کیک نیمه کاره شدم:

-صبحانه روی میز کنار پنجره آماده س... منم کار اینو تموم کنم میام به میز کارم تکیه داد و نگاهش رو به دستهای من که تند تند مشغول خامه کشی و تزئین کیک بودم، دوخت:

-نه صبر میکنم کارت تموم بشه... با هم میریم

باشه ای گفتم و مشغول تکمیل تزئین کیک شدم. کارم که تموم شد کیک رو توی یخچال گذاشتم و نگاهش کردم. تکیه ش رو از میز برداشت:

-یه قولی به من داده بودیا... یادت که نرفته!؟

سرم رو به نشونه ی استفهام تکون دادم و اون با لبخند صورتم رو نوازش کرد:

-سفارش مخصوص!

لبخندم عمق گرفت:

-خب میتونی از بینشون انتخاب کنی...بیشترشون رو دیروز و امروز درست کردم

-نه دیگه...قرار بود منم موقع درست کردنش باشم

سرم رو تکون دادم: باشه قبوله...هروقت که بگی مشکلی نیست

-خوبه...پس همین امروز باشه

با خنده قبول کردم و همراهش برای صبحانه از آشپزخونه خارج شدم.

بعد از صبحانه احسان رادین رو به بهونه ی گردش بیرون برد، اما من حس کردم شاید می خواد یکم برای آینده ی مشترکمون زمینه چینی کنه تا قبل از برگشتنمون به ایران، ذهنش برای پذیرش همچین چیزی آماده باشه. وقتی حد سم رو به سلین گفتم مثل همیشه بهم توپید که کار رو به احسان واگذار کنم و بی خیال کنکاش بشم. در ظاهر شاید قبول کرده بودم اما ته دلم از عکس العمل رادین استرس داشتم. با اینکه هنوز سنی نداشت اما خیلی خوب همه چیز رو درک می کرد و دلم نمی خواست این موضوع برای یک صدم درصد هم ناراحتش کنه. برای همین سعی کردم با درست کردن ناهار خودم رو سرگرم کنم تا کمتر به این مسئله فکر کنم.

برخلاف استرسی که داشتم، رادین اما شاد و راضی از گردش دو ساعته ش با احسان وارد کافه شد و بغلم کرد. بعد هم با هیجان بیشتری ست وسایل نقاشی که احسان برایش خریده بود و مارک معروفی هم داشت، رو بهم نشون داد.

رو به احسان جوری که توی ذوق رادین هم نخوره آروم گفتم:

-ممنونم ولی این مارک خیلی حرفه ایه... نیاز نبود اینقدر هدیه‌ی گرونی برایش بگیری... هنوز برای اینا خیلی کوچیکه

لبخندی بهم زد و همزمان چشمکی به رادین زد:

-خب رادین هم قراره حرفه ای باشه... مگه نه؟

رادین با هیجان سرش رو تکون داد و باز مشغول امتحان کردن رنگ مداد رنگیش روی کاغذ شد. احسان که مشخص بود از مطرح کردن موضوع هدفی داره، دوباره غیر مستقیم مخاطب قرارش داد:

-شاید باز که ایران اومدید.. رادین دوست داشته باشه بره همون کلاس نقاشی که قبلا می رفت

اینبار رادین با اخم سرش رو بالا آورد: نه!... اونجا رو دوست ندارم

احسان با آرامش بغلش کرد:

-چرا؟

مظلومانه اول یه نگاه به من کرد و باز سمت احسان برگشت:

-آخه سام منو مسخره کرد که بابا ندارم

دلم از یادآوری گریه های اون روزش ریش شد اما احسان با حرفش مهلتی برای تجدید خاطره نداد:

-خب شاید اینبار اگه با من بریم دیگه کسی نتونه اون حرف رو بهت بزنه

رادین متعجب توی بغل احسان جا به جا شد:

-یعنی... تو بابای من باشی؟

باورم نمیشد مکالمه شون به این مرحله رسیده بود، اما احسان کاملاً مطمئن و با آرامش سرش رو تکیه داد و دست رادین رو نرم نوازش کرد:

-تو اینو دوست داری؟

رادین باز ناباور پرسید:

-اینکه بابای من باشی رو؟

-آره... دوست داری از الان تا همیشه من بابای تو باشم؟

مکثی که رادین کرد قلبم رو از جا کند. احساس کردم خود احسان هم یکم نگران شد اما چند ثانیه بعد، مقابل چشم های مضطرب و حیرت زده ی من دستش رو دور گردن احسان انداخت و گفت: آره... خیلی دوست دارم که بابای من باشی!

با این حرف رادین، احسان محکم تر از قبل بغلش کرد و من نفهمیدم کی اون اشک مزاحم روی گونه م افتاد.

رادین و سلین توی خونه مشغول رونمایی از وسایل نقاشی رادین بودند و من هم می خواستم از خلوتی بعد از ظهر کافه استفاده کنم و به قولی که احسان ازم گرفته بود، برسم.

وقتی دیدم خودش هم آستین هاشو بالا زده و منتظر شروع کاره، خندیدم:

-نکنه خودتم می خوای کمک کنی؟

کنارم ایستاد: چرا که نه...اگه کمک بخوای من آماده ام

سرم رو بالا گرفتم تا نگاهش کنم. کاملاً مصمم بود. ابروهامو با لبخند بالا انداختم:

-باشه...اما هنوز نگفتی چی دوست داری برات درست کنم

-کیک سیب!

نگاه متعجبم از انتخاب نسبتا ساده ش رو که دید، لبخند زد:

-چیہ؟...قبلا که به درست کردنش خیلی علاقه داشتی!

یه لحظه جرقه ی یه خاطره ی خیلی دور تو ذهنم زده شد. خیلی سال پیش وقتی هنوز تازه دبیرستان رفته بودم، یه بار با سمانه تصمیم گرفتیم هنرنمایی کنیم و مثلا کیک سیب درست کنیم. اما از اونجایی که اصلا تجربه ای براش ندا شتیم نه تنها کیک افتضاحی شد بلکه به خاطر ناشی گریمون، دو تا دستگیره ی پارچه ای رو هم توی آشپزخونه به آتیش کشیدیم و اگه مامان به موقع به دادمون نرسیده بود، خونه رو هم همراهش سوزونده بودیم!

از یادآوری اون خاطره زدم زیر خنده. یادمه شب با چه آب و تابی زن دایی از خرابکاری ما پیش با با و دایی تعریف کرد و من اون بین از احسان با نگاه پر خنده ش بیشتر از همه خجالت کشیده بودم!

-تو هنوز یادته اون هنرنمایی رو؟!

بهم نزدیکتر شد و موهام رو از صورتم نرم کنار زد:

-من هر چیزی که مربوط به تو باشه رو یادمه....

سرم رو پایین انداختم و به بهونه ی آماده کردن مواد کیک ازش فاصله گرفتم:

-پس الان با یه کیک سیب جدید، باید اون افتضاح رو پوشش بدم!
چند تا سیب برداشتم تا پوست بکنم. دستش رو روی دستم گذاشت و متوقف کرد:

-من این کار رو می‌کنم... تو به بقیه ش برس

سرم رو تگون دادم و سراغ همزدن تخم مرغ ها رفتم. بعد از اینکه حسابی پوف کردند، بقیه ی مواد رو به ترتیب بهش اضافه کردم و خوب مخلوط کردم.

-این سیب ها رو خرد کنم؟

-آره... ریز فقط

سرش رو برای تایید تگون داد و من دارچین رو به مواد کیک اضافه کردم و سراغ خرد کردن گردوها رفتم. کار خرد کردن سیب و گردوها همزمان تموم شد. بعد از اینکه به مایع کیک اضافه شون کردم، مواد رو توی قالب ریختم و داخل فر گذاشتمش.

سنگینی نگاه احسان رو حس می‌کردم اما برای کم کردن التهابی که بی خودی دچارش شده بودم، دستم رو زیر آب گرفتم تا باقی مونده ی مواد

رو هم از روی دستم بشورم. بهم نزدیک شد و درست کنارم ایستاد. شیر آب رو بستم و حین خشک کردن دستم نگاهش کردم. لبخند پر مهری بهم زد و با مکث رو به روم قرار گرفت. فضایی برای عقب رفتن نداشتم، به همون لبه ی کابینت تکیه دادم و نگاهش کردم. نگاهش چه شمام رو عمیق می‌کاوید اما برخلاف برق چشماش، لحنش آروم و مسلط بود:

-امسال شانس خوردن خرمالوهای حیاط رو از دست دادی!

بحث بی ربطی بود اما تپش قلبم رو که برای اون فاصله ی نزدیک روی دور تند رفته بود، آروم تر کرد:

-آره... هر چه قدر هم که از مغازه بخرم همیشه دلم پیش اوناس... خیلی ازش خاطره دارم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد: اتفاقا منم ازش خاطره دارم

نزدیکی بیش از حدش بهم، قلبم رو دوباره روی دور تند برده بود. سعی کردم هیجانم رو سرکوب کنم:

-تو هم خرمالو دوست داری مگه؟

لبخندش بیشتر دلم رو میلرزوند....

-بدم نمیاد امتحان کنم!

نگاهش از هر وقت دیگه ای بی قرارتر بود و این از گرمای دستش که گونم رو نوازش کرد، قابل تشخیص بود.

با مکث لب زدم: یعنی توی همه ی این سال ها امتحانشون نکردی؟
دستش رو زیر چونم گذاشت:

-نه... اجازه شو نداشتم!

منظورش رو خوب فهمیده بودم. اونم با نگاه توی چشمم انگار دنبال همون اجازه بود. خواستم چیزی بگم اما نه تنها هیچ کلمه ای به ذهنم نرسید بلکه احسان هم مهلتی برای خروج کلمه ای دیگه نداد، سرش رو نزدیک آورد و نفسش پوست صورتم رو نوازش کرد. نگاه عمیقی به چشم هام کرد. توی عمق چشماش علاوه بر تصویر من، مهر همیشگی عجین شده با وجودش نسبت به خودم رو میتونستم ببینم. بی اراده چشم هام رو بستم. تماس لبهاش و حرکت آروم شون برای یکی کردن اون همه احساس بینمون، باعث شد ناخودآگاه خودم رو به اون جریان شیرین و پر از احساس بسپارم.

چشمم رو باز کردم.....احسان هم از اون فاصله ی نزدیک نگاهم کرد. قلبم حالا به جای التهاب توی حجم غلیظی از آرامش غوطه ور بود. سرم رو روی سینه ش گذاشت و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم زندگی من....

تمام انرژی‌مو جمع کردم تا اینبار از ته دل جواب ابراز علاقه ش رو بدم:

-منم دوستت دارم

ناباور از ابراز احساس مستقیم من ازم فاصله گرفت و با لبخند نگام کرد:

-می‌دونی برای رسیدن به این لحظه که تو هم حسست بهم متقابل باشه، چقدر لحظه شماری کردم؟

لبخندم رو توی سینه ش پنهان کردم. با خنده موهام رو نوازش کرد:

-باز که قایم شدی

صدای زنگوله‌ی بالای در کافه، فرصت جواب بهم نداد. با مکث ازش فاصله گرفتم و دستی به موهام کشیدم. بوی کیک سیب همه جا رو پر کرده بود. از آشپزخانه خارج شدم و به مشتری تازه وارد لبخند زدم. مشتری مشغول انتخاب کوکی‌های مخصوص بود و من در حالی که طبق انتخابش توی جعبه میچیدم شون، نگاهم به احسان افتاد. بدون اینکه اثری از اون بی‌قراری دقایق پیش توی چهره ش باشه، با آرامش با دو فنجان چای روی صندلی پشت پیشخوان نشستم. نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول تکمیل چیدن شیرینی‌ها شدم. خدا رو شکر مشتری سخت پسندی نبود و زیاد هم حرف نمی‌زد. چون احتمالاً اگه کسی مثل لنا رو به روم بود، وسط اون گیجی که تحت تاثیر اولین تجربه‌ی

مشترکم با احسان دچارش بودم، جواب درستی برای پرحرفی بی پایان همیشگیش نداشتم!

در جواب تبریک عید مشتری لبخندی زدم و به محض خروجش از کافه سراغ کیک سیب داخل فر رفتم. بوش حسابی در اومده بود و به نظر آماده شده بود. البته بهونه ی خوبی هم بود تا از زیر نگاه پر شیطنت احسان لحظاتی فرار کنم. چون بر خلاف دقایق قبل تازه حس خجالت درونم زنده شده بود و احسان هم که حس کرده بود برای فرار به کیک پناه بردم با جمله ای که با خنده گفت بیشتر به حسم دامن زد!

-منکه طعم گس خرمالو رو خیلی پسندیدم!

روز قبل طبق روال هر سال تقریبا تا شب مشغول فروش شیرینی های مخصوص سال نو بودیم و البته برای استراحت هم وقت چندانی نداشتم. به غیر همون تایم کوتاهی که چهار نفری کیک سیبی که با احسان درست کرده بودم رو به عنوان ع صرونه خوردیم، دیگه تا زمان تعطیلی کافه فقط مشغول رسیدگی به سفارش ها و البته پذیرایی از مشتری هایی که برای گذروندن وقت به کافه اومده بودند تا در اون هوای دلپذیر که باز هم برفی شده بود، نوشیدنی گرمی هم همراه شیرینی خورده باشند، بودیم. به سبب جبران روز پر مشغله مون

احسان شام مهمونمون کرد و خواست که هانس رو هم خبر کنیم. اما از وقتی که از خونه ی نانا اومده بودیم تقریبا از هانس هم خبری نبود و وقتی از سلین درباره ش پرسیدم شانه ای بالا انداخته و گفته بود غیر از تماس تلفنی صبحش، خبر خاصی ازش نداره! بعد از اون هم نشد که باهاش تماس بگیرم برای همین اون شب رو بدون هانس بیرون رفتیم.

سراغ گرفتن از هانس و جویا شدن علت کم پیدا شدن ناگهانش رو به صحبت رو در رو و دیدار حضوری شب موکول کردم. به جبران پرکار روز قبل، کافه رو برای اون روز تعطیل کردیم تا هم یکم استراحت کنیم، هم برای برنامه ی شب سال نو آماده بشیم. اگرچه تقریبا هفته ای که پیش رو داشتیم هم به خاطر جشن (Heilige Drei Könige روز سه پادشاه) که ششم ژانویه برگزار میشد باز هم تقریبا تعطیل بود. این جشن در کنار عید پاک و کریسمس یکی از جشن های بزرگ مسیحی بود و در واقع، این روز پایان رسمی کریسمس محسوب میشد. طبق روایات مسیحی، روزی بود که سه خردمند با هدایای کودک، چند روز بعد از تولد عیسی مسیح به بیت الحم رسیدند. از اونجایی که مونیخ مهد مذهب کلیسا و مسیحیت بود، همه ساله این روز در ایالت بایرن تعطیل رسمی بود.

احسان تقریبا هیچ پیش زمینه ای راجع به نحوه ی برگزاری مراسم و تجربه ی حضور درش رو نداشت. برای همین فقط با لبخندی محو به هیجان ما برای آماده شدن و خوشحالیمون از جشن شب نگاه می کرد

و گاهی سوالی راجع بهش میپرسید. البته من خودم، عید نوروز و چیدن سفره ی هفت سین رو بیشتر از هر جشن دیگه ای دوست داشتم اما خب شور و هیجان مراسم های سال نوی میلادی هم خالی از جذابیت نبود.

بخاطر اینکه قرار بود لحظه ی سال نو رو توی میدون اصلی ماریان پلاتز باشیم که به نظر من همه ی شور و حالش هم به همون خیابونی برگزار شدنش بود، حسابی لباس گرم پوشیدیم. برفی که از دیروز شروع به باریدن کرده بود، هنوز بند نیومده بود و به شهر با اون چراغ ها و درخت های تزیین شده ای که در نقاط مختلف به چشم میخورد، جلوه ی قشنگی داده بود.

به پیشنهاد هانس زودتر رفتیم تا گیر شلوغی شب سال نو نیفتیم. رستوران انتخابیش هم یکی از رستوران های معروف مونیخ بود که به لطف رزرو تونسته بودیم، همچین شبی رو اونجا سپری کنیم. با تشکر مجدد از هانس برای دعوتش، دور میزمون نشستیم. شور و حالی که بین مردم بود، واقعا دیدنی بود و رادین هم طبق معمول در حال آنالیز تزیینات درخت کریسمش کنار سالن بود و به هیچ چیز دیگه ای توجه نداشت.

نگاهی به هانس انداختم، نسبت به دو روز گذشته از اون حالت متفکر در اومده بود و باز داشت سر به سر رادین می گذاشت:

-کم پیدا بودی این چند روز!
نگاهم کرد و لبخند زد: دیروز فرانکفورت بودم
ابروهای منو سلین با هم بالا پدید آمد اما من زودتر حدسم رو بیان کردم:
-پیش خانواده ت رفته بودی؟
سرش رو تکیه داد و دستش رو دور شونه ی سلین انداخت:
-آره...خب تقریبا هر سال شب سال نو رو توی خونه ی عموم که جشن
بزرگی برای این شب برگزار می کنه، می گذروندیم....
نگاهی به سلین انداخت و باز به سمت من برگشت:
-اما از اونجایی که ام سال رو دو ست داشتم کنار شماها با شم، رفتم تا
خانواده مو زودتر ببینم و البته یه کار شخصی هم داشتم!
سلین اینبار نتونست مقاومت کنه: چه کاری؟
هانس بدون اینکه چیزی بروز بده، چشمکی به سلین زد:
-چیزی نیست...حالا بعدا صحبت می کنیم!
لبخندی به قیافه ی قانع نشده ی سلین زدم. احسان دستم رو توی
دستش فشرد و باعث شد به سمتش برگردم. چشمکی بهم زد و آرام
زمزمه کرد: به نظرم یه خبراییه!

خنده م گرفت. باز به سمت هانس و سلین که رو به رومون نشسته بودند نگاه کردم. سلین همچنان زیرزیرکی مشغول حرف کشیدن از هانس بود و هانس هم باخنده در حال مقاومت بود.

دوباره به سمت احسان برگشتم: فکر نمی کنم... به این سرعت آخه؟
خندید و کمی بیشتر دستم رو فشرد:

- تو چه مشکلی با سرعت پیدشروی روابط داری؟... همش می خواهی به تعویق بندازی... حواسم هست بهت!

آروم خندیدم: آخه این دو تا رو ببین... دائم دارن عین بچه ها تو سر و کله ی هم می زنن!

- شاید اینجوری دارن ابراز احساسات می کنن... همه که مثل هم نیستن - شاید!... هرچی که هست جفتشون برای من خیلی عزیزن و از به ثمر رسیدن رابطه شون من یکی که خیلی خوشحال میشم

لبخند مهربونی بهم زد و منوی غذا رو به سمتم گرفت. سلین و هانس هم با دیدن گارسون دست از بحث قبلیشون برداشته بودند و حالا سرشون توی منوهای توی دستشون بود.

غذامون رو که سفارش دادیم، هانس با نگاهی به احسان گفت: گفتی پروازت برای کی هست؟

قلبم از فکر کردن به رفتنش می ریخت. جوری که تمام چند روز اخیر سعی کرده بودم فراموش کنم که فقط دو روز دیگه کنارم خواهد بود و باید به ایران برگرده.

احسان نگاه کوتاهی به من که با سوال هانس سرم رو پایین انداخته بودم، کرد. دستم رو از زیر میز محکم تر از قبل توی دستش گرفت. شاید حس کرد که دوری ازش چقدر برام پر از حس دلتنگیه:

-برای دوشنبه بعد از ظهره

سلین نگاهم کرد و بعد رو به احسان گفت: چقدر حیف... خیلی زوده که! بعد چشمکی بهم زد و با لحن پر شیطنتی گفت:

-شبم خیلی دلش برای شما تنگ میشه!

از لحنش خندیدم و احسان با مهر نگاهم کرد و توی چشمم لب زد:

-منم....

بعد رو به سلین ادامه داد: چاره ای نیست وگرنه همین حالا با خودم برش می گردوندم

سلین زد زیر خنده: واااو... خوب شد پس فعلا نمی تونید وگرنه من بیچاره باز تنها میشدم!

هانس با خنده گفت: دستت درد نکنه... یعنی من اصلا حساب نیستم؟!

-من تو خونه و کافه رو گفتم

-خب میریم خونه ی من که تنها نمونی!

سلین گرچه می خواست ژستش رو توی اون رستوران لوکس حفظ کنه
اما طاقت نیاورد و محکم کوبید به بازوش:

-||| تو هم که فقط همین جمله رو بلدی بگی!

هانس خندید: خب دارم راه حل ارائه میدم دیگه... خودت گفتی تو
خونه تنها میشی.. خب برای همچین چیزی چه راه حل دیگه ای باید به
ذهنم بیاد؟!

سلین پشت چشمی براش نازک کرد:

-اصلا نمی خواد راه حل ارائه بدی!

به اطواری که سلین اومد همگی خندیدیم و هانس بیشتر از قبل
دستش رو دور شونه های سلین گره زد. با آوردن غذاها بر روی میز
تقریبا بی حرف مشغول شام شدیم تا زودتر خودمون رو به مراسم
خیابونی سال نو برسونیم. از اونجایی که توی همچین شبی خیابون ها
به شدت شلوغ میشد و پلیس مسیره ها رو زودتر می بست تا ماشین ها
در بین جمعیت حرکت نکنند، باید زودتر حرکت می کردیم تا حداقل
مسیر بیشتری رو بتونیم برای رسیدن به میدون اصلی شهر با ماشین
طی کنیم.

بعد از غذا به سمت میدان ماریان پلاتز راه افتادیم. هر سال بازارهای محلی سال نو هم در همین میدان برپا میشد. به خاطر موقعیت قرار گیریش در بین ساختمان های تاریخی و باشکوهی مثل تالار شهر، بسیار جذاب بود و البته با نزدیک شدن کریسمس حال و هوایی پرشور به خودش می گرفت. تا اونجایی من طی سالهای اقامتم دیده بودم، تقریبا همیشه فستیوال ها و جشن های کریسمس در این مکان برگزار می شد. همونجور که انتظار میرفت از چند خیابون مونده به میدان مسیر ما شین ها بسته شده بود، به همین خاطر ما شین ها رو پارک کردیم و پیاده به سمت میدان راه افتادیم.

هوا واقعا سرد بود و به خاطر رفت و آمد مردمی که پیاده خیابون ها رو به سمت میدان گز میکردند، برف ها شل و گل آلود شده بودند. با احتیاط قدم برمی داشتم. احسان مسلط تر از من در حالی که بازوش رو در اختیارم گذاشته بود، کنارم قدم برمی داشت و در طرف دیگرش دست رادین رو محکم گرفته بود تا سر نخوره. اونقدر رادین رو پوشونده بودم که حتی اگر زمین هم میخورد، احتمالا مثل توپ تا خود میدان قل میخورد.

سلین و هانس هم دست در دست هم جلوتر از ما قدم برمی داشتند. سلین از ترس لیز نخوردن تقریبا به بازوی هانس آویزون شده بود. سال

پیش دقیقا شب سال نو روی برفها سر خورد و مچ پاش آسیب دید و احتمالا برای جلوگیری از همون تجربه انقدر به هانس چسبیده بود!

هر چه جلوتر می رفتیم و به میدون اصلی نزدیکتر میشدیم، ازدحام جمعیت و البته صدای موزیک بیشتر میشد. احسان با دیدن سیل جمعیتی که همراه موزیک خودش رو به میدون می رسوندند، فاصله ش رو باهام کمتر کرد و تقریبا من توی بغلش فرو رفتم. با اینکار می خواست از برخورد احتمالی من رو با مردمی که تحت تاثیر اون همه شور و هیجان و مشغول پایکوبی و تخلیه انرژی بودند، بگیره. بلاخره جایی میون جمعیت پیدا کردیم و گوشه ای به تماشای اون حجم از شادی و هیجان ایستادیم. صدای موسیقی اونقدر زیاد بود که برای حرف زدن باید داد می کشیدی تا صدات به گوش مخاطبت برسه.

احسان رادین رو روی لبه ی سکوی کنارمون گذاشت تا بتونه همه جا رو ببینه. بعد رو به من گفت:

-عجب جمعیتی... فکر نمی کردم اینهمه آدم اینجا جمع بشن!

میدونستم دقیقا ذهنش درگیر چیه. تو این موارد خوب می شناختمش. لبخندی بهش زد و تقریبا داد زد تا صدام توی اون همه صدا بهش برسه:

-خوبه که... آدم به وجد میاد از شور و نشاط اینا

کمی بیشتر نزدیکم شد و دستش رو حائل بدنم قرار داد:

-آره جالبه... اما یکم خانوادگی قرار گرفتن توش سخته... همیشه کنترلی رو اطراف داشت

با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم. به نگاه عاقل اندر سفیه م خندید و ضربه ای به نوک بینیم زد:

-خب باید مواظب خانواده م باشم دیگه... نباشم؟

فقط تونستم با نگاهی ممتد جواب نگاه پر عشقش رو بدم. چقدر خوب بود که قرار بود منو رادین با کسی مثل احسان خانواده باشیم.

هانس خندان با بطری های نوشیدنی در دست به سمتمون اومد. نوشیدنی ساده رو به سمت من گرفت و با اشاره ای به نوشیدنی دیگه ای به احسان، سوالی نگاهش کرد:

-کم

احسان سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد:

-نه ممنون

هانس سرش رو تکون داد و نوشیدنی مثل همون که برای من گرفته بود، به سمتش تعارف کرد:

-حدس میزدم مثل شبنم نخوری... بفرمایید

احسان اینبار با تشکر از دستش گرفت و مشغول باز کردن آبمیوه برای رادین شد.

سلین با دیدن مردمی که با نوای تند موسیقی مشغول پایکوبی بودند، طاقت نیاورد و دست در دست هانس از بین جمعیت راهی به مرکز حلقه ی مردم پیدا کرد. لبخندی به هیجانش زد و شال بافتنیم رو بیشتر به خودم پیچیدم. ذرات برفی که نم نم روی سرمون میریخت، فضا رو واقعا دیدنی کرده بود. چیزی به ساعت دوازده نمونده بود و با اعلام شروع سال جدید آسمون علاوه بر بارش برف میزبان موجی از نورهای حاصل از گلوله های آتیش بازی میشد. صورت سلین از شدت هیجان و سرما قرمز شده بود و از همون فاصله سعی داشت برای ما دست تکون بده. دستی براشون تکون دادم. هانس چیزی کنار گوشش گفت و دقایقی بعد دوباره از بین جمعیت به سمت ما اومدند.

حتی چشماش هم از هیجان برق میزد: وای شبنم... معرکه س... نمیای توام بریم؟

سرم رو با خنده تکون دادم

-نه... باور کن دلم نمی خواد با دست و پای شکسته خونه برگردم!

نگاهی به احسان انداخت و خندید:

-احیانا کسی هم که رو این قضیه حساس نیست؟!

در جوابش فقط لبخند زدم و ابرویی بالا انداختم. فقط یک دقیقه به ساعت دوازده مونده بود و تقریباً همه ی مردم منتظر شروع سال بودند. هانس دست سلین رو محکم توی دستاش گرفت و کنارمون ایستاد. شبیه شمارش معکوس بود چون به محض قرار گرفتن عقربه های ساعت روی ساعت دوازده، غریو شادی و نورهای پراکنده ای که آسمون رو دربرگرفت، شروع سال نو رو نوید داد. مردم با شادی همراهانشون رو در آغوش می کشیدند و تبریک سال نو می گفتند. رادین بیشتر از همه انگار هیجان زده بود که همچنان داشت با شادی جیغ می کشید و بالا و پایین می پرید. البته که برای من هم کنار احسان، شرکت در این مراسم از هر سال دلچسب تر بود. نگاهم رو از روی رادین به احسان دادم.

با لبخند به سمت برگشت و کنار گوشم گفت:

-می دونی دلم الان چی می خواست؟

منتظر نگاهش کردم: چی؟

نگاهش توی صورتم در گردش بود:

-اینکه الان سال نوی خودمون بود و تو دیگه رسماً خانوم من شده بودی

لبخندم بیشتر از قبل صورتم رو پوشوند. بی مکث منو بین بازوهاش گرفت و زمزمه کرد:

اما حالا که هنوز مونده تا اون روز، علی الحساب سال نوی میلادیت مبارک

اگه میدونستم باعث بروز همچین جوابی از تو میشه، زودتر سال نو رو بهت تبریک می گفتم!

با خنده سرم رو به شونه ش تکیه دادم و به رو به خیره شدم. تب هیجان‌ناز مردم همچنان داغ بود و باز هم مشغول پایکوبی بودند. نگاهم از جمعیت به سمت هانس و سلین برگ‌شت. توی اون فضای کمی که بین جمعیت داشتیم، درست رو به روم بودند. اولش فکر کردم قصد همراهی با جمعیت رو برای پایکوبی و رقص دارند اما حرکت هانس باعث شد با ابروهای بالا پریده بیشتر به شون زل بزنم. دست سلین رو گرفت و رو به روش قرار گرفت. مکثش باعث شد سلین نگاهی به من بندازه و دوباره با تعجب به هانس نگاه کرد. با دیدن زانو زدن هانس ناخودآگاه جیغ هیجانزده ای زدم و سلین ناباور به هانس خیره شد. مردمی که اطرافمون بودند توجه شون تک‌توک جلب شده بود و با هیجان به صحنه ی رو به روشون نگاه میکردند. توی اون فضای دراماتیکی که ایجاد شده بود و بیشتر شبیه فیلم‌های کلاسیک فرانسوی بود، هیجان زده به احسان نگاه کردم. چشمکی پر لبخند بهم زد، ناخودآگاه بیشتر خودم رو بهش تکیه دادم. دوباره به سمت رو به رو برگ‌شتم. هانس بی توجه به کسایی که کنجاوانه اطرافش قرار گرفتند

و تقریباً دورمون حلقه زدند، جعبه‌ی باز شده حلقه رو به سمت سلین گرفت. دستای سلین ناخودآگاه صورتش رو پوشوند. مطمئن بودم دو ست دو ست‌دشتنی تمام این سالهام، تحت تاثیر ورود به مرحله‌ی جدیدی از رابطه و زندگی‌ش گریه‌ش گرفته بود. هانس با محبت بغلش کرد و در آخر با اعلام رضایت سلین حلقه‌ش رو روی انگشت سلین نشوند. صدای جیغ و دستی که بقیه زدند، باعث شد ما هم به قدم به سمتشون برداریم.

احسان میون جمعمون تنها نفری بود که بدون شوکه شدن و در آرامش، بهشون تبریک گفت. بعد از تبریک احسان منم از اون حیرت بیرون اومدم و هر دو شون رو در آغوش کشیدم. از ته دل برا شون خوشحال بودم و ابدانمی‌تونستم شدت خوشحالیم رو با کلمات بیان کنم. صدای فریاد جوان‌هایی که تحت تاثیر حرکت غافلگیرانه‌ی هانس دورمون جمع شده بودند، به خنده انداختم.

یک صدا فریاد میزدن! kuss ihn :

سلین همچنان اثرات غافلگیری توی حرکاتش نمایان بود اما هانس سر حال تر از همیشه، مشخص بود که چقدر از اقدامی که برای بقیه‌ی زندگی‌ش کرده راضیه. لبخندی به سلین زد و کوتاه بوسیدش.

احسان که انگار جمله ای که بقیه فریاد زده بودند، از قبل توی ذهنش مونده بود، نگاهش رو به چشمای من دوخت. قشنگ م مشخص بود از ترجمه ای که دفعه ی پیش با سانسور براش کردم، خندش گرفته، ابروش رو بالا انداخت و همونجور توی چشمام زل زد:

-که معنیش فقط به سلامتی عشق بود دیگه!؟

خودمم خنده م گرفته بود: آره دیگه...مفهوم کلیش همون بود که گفتم نگاهش رو به رو به رو داد و در همون حین کنار گوشم زمزمه کرد:

-پس منم بعدا خیلی مفهومی حسابم و باهات صاف می کنم!

خندم بیشتر شد و اونم با خنده کلاهم رو تا روی چشمام پایین کشید:

-دلبر شیطون!

کم کم راه برگشت رو پیش گرفتیم تا مسیر نسبتا طولانی باقی مونده تا ما شینها رو زودتر طی کنیم. اونقدر شب دلچسب و پر خاطره ای رقم خورده بود که حس می کردم هیچ وقت توی چند سال اخیر انقدر بهم خوش نگذشته بود و تاثیرات این خوشی علاوه بر من توی چهره ی تک تک مون هویدا بود.

احسان بعد از یک هفته ماندن توی مونیخ، روز قبل به ایران برگشته بود و من توی همون بیدست و چهار ساعتی که از رفتنش می گذشت، قدیه عمر دلتنگش شده بودم. احسان هم با اینکه نمی خواست خداحافظی مون رو سخت تر کنه اما آخر هم طاقت نیاورده بود و لحظه ی آخری که می خواست ازم خداحافظی کنه، کنار گوشم زمزمه کرد: فکر نمی کنم دیگه دلش رو داشته باشم که اینطوری بزارمت و ازت دور شم..

بعدش توی چشمام نگاه مطمئنی کرد و یک بار دیگه تاکید کرد:

-لطفا به محل زندگیمون خوب فکر کن و تصمیمت رو بگیر.... میخوام که زودتر تکلیفمون معلوم بشه...دیگه نمی تونم دوریت رو تحمل کنم!

قلبم با هر جمله ای که میگفت بیدشتر از قبل دلتنگش میشد و از درون زار میزد اما چاره ای نبود. سرم رو در جوابش تکیه دادم و برای بار آخر خودم رو توی اون فضای امن پر از عطر همیشگیش رها کردم.

-دلم برات تنگ میشه

دستهاشو بیشتر از قبل دورم پیچید.

-منم همینطور عزیزم

از خودش جدام کرد: قول میدی مواظب خودت باشی؟

لبخندی زدم. خواستم بگم مگه قبلا کسی مواظبم بوده که حالا نگران منی اما قبل از اینکه حرفم رو به زبون بیارم، خیلی جدی نگام کرد:
-می دونم چی توی سرته... ولی من نمی خوام مثل قبل مواظب خودت باشی

نگاهش درست عمق چشمام رو می کاوید:

-من می خوام اینبار خودت رو امانت دست خودت بدم....میخوام که اینبار به خاطر من از خودت مراقبت کنی....
موهام رو لمس کرد، پر از یه حس دلتنگی...

-دارم اینبار عشقم رو بهت میسپارم....قول بده که ازش خوب مراقبت می کنی!

بو سه ش کوتاه روی پیشونیم نشست و بعد سریع ازم فاصله گرفت. انگار نمیخواست بیشتر از اون پای رفتنش رو سست کنه. نگاه دیگه ای بهم انداخته بود و قبل از اینکه بیشتر از اون خداحافظی سخت بشه، با به امید دیداری که بهم گفته بود، به سمت گیت حرکت کرد و رفت.

می دونستم که اینبار باید این من باشم که قدم بزرگی برای ادامه ی راهی که شروع کننده ش احسان بود، بردارم. باید کارهامو هر چه سریعتر سر و سامون میدادم و البته تصمیم بزرگی برای شروع زندگی جدیدم می گرفتم. احسان گفته بود با هرچی که نظر من باشه، موافقه

اما نمی خواستم بعد از تمام صبری که کرده بود و عشقی که بی دریغ بهم داده بود، باز هم خودخواهانه به چالشی جدید بکشمش. گرچه دوری از کافه ی دوست داشتیم و صد البته سلین عزیزم می تونست تا آخر عمر منو دلتنگشون کنه اما احسان کسی بود که ارزش هر چیزی رو داشت. حتی اگه اون کار ترک کردن همیشگی این شهر بود!

چیزی به احسان از تصمیم نگفته بودم تا کاملا با خودم کنار بیام و یک دل بشم اما تقریبا از همون روزی که درخواست ازدواجش رو قبول کردم و احسان بحثش رو پیش کشیده بود، فکرم درگیرش شده بود و یجورایی تصمیم رو گرفته بودم.

رادین از وقتی احسان رفته بود، پکر بود و دائما ازم می پرسید که کی میتونه دوباره پیش احسان باشه. جوابی در خور سن و درکش بهش داده بودم اما قیافه ی تو هم رفته ش به خاطر روزهای نسبتا زیادی که تا برگشتمون به ایران مونده بود، نشون میداد که احسان علاوه بر بهبود رابطه ش با من، تمام این مدت خیلی خوب جایگاهش رو در زندگی رادین هم پیدا کرده، جوری که رادین از ته دل توی زندگیمون پذیرفته بودش و حتی دلتنگ نبودنش هم میشد.

ناخودآگاه سرم رو به آسمون گرفتم، همونجایی که خدا با مهربونی همه ی بنده هاش رو نگاه میکرد، بهشون گوش میداد و در همه حال سخاوتمندانه دستشون رو میگرفت. اتفاق تلخی که هفت سال قبل تو

زندگیم افتاده بود، باعث شد از اون پو سته ی نازک نارنجی و نازپرورده بیرون بیام و روی پاهای خودم بایستم. انگار تازه اون موقع بود که قدر نعمتها و امکاناتی که همی‌شه خدا در اختیارم گذاشته بود رو دوزستم. شاید همون اوایل منم مثل هزاران آدم دیگه ای که در مواجهه با مشکلات زبان به اعتراض به خدا باز می‌کنند، نا شکری کرده بودم، اما به مرور فهمیدم که اگر واقعه ی مرگ علیرضا اونقدر تلخ بود در عوضش رادین رو داشتم تا التیامی به زخم های قبلیم بشه. و حالا احسان مرهم و تکیه گاهی بود برای تمام روزهای بدون عشقی که از سرگذروننده بودم.

برای هزارمین بار برای همه ی چیزهایی که داشتم، خدا رو شکر کردم. سرم رو از آسمون به پشت سرم برگردوندم، سلین بود با دو لیوان نسکافه. طبق معمول میدونست اون موقع شب کجا میتونه منو پیدا کنه.

لبخند زد: باز که اینجایی... اینجا یه زمانی مامن تنهایی و دلتنگی هات بود، دیگه برای چی توی این سرما اینجایی؟

لیوان رو با لبخند ازش گرفتم:

-ممنون

مثل من به لبه ی تراس تکیه زد:

-دلت هنوز نرفته برایش تنگ شده؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و عطر نسکافه رو نفس کشیدم.

نگاهش از حلقه ی توی دستم به حلقه ی خودش برگشت:

-انگار جفتمون توی جریان یه رودخونه ی مشترک قرار گرفتیم

نگاهش کردم. به نظر میومد با اینکه خودش باعث فکری شدن هانس

و جرقه ی همچین اقدامی شده بود، بازم هم هنوز شوکه بود.

ادامه داد: به نظرت منم از دوری هانس مثل تو، انقدر پژمرده میشم؟

آروم خندیدم: من الان پژمرده ام؟

لبخندش جون گرفت: بدجوری!

دقیق تر نگاهش کردم:

-تو مگه از این اتفاق خوشحال نیستی؟

به رو به رو خیره شد:

-چرا خوشحالم... هانس تنها کسی بود که تو زندگیم به ازدواج باهاش

فکر کردم.... با وجود ظاهر بی خیالش، اتفاقا خیلی هم آدم مطمئنی

برای تکیه کردنه

-پس مشکل چیه؟

نگاهم کرد: فکر می‌کنم یکم ترسیدم!

با تعجب نگاهش کردم: از چی؟!؟

-از مسئولیت زندگی مشترک... می‌ترسم کسی نباشم که اون می‌خواهد دستش رو گرفت:

-بزار ببینم... تو خل شدی دختر؟.... تو تمام این سالها حتی بیشتر از من از رادین مراقبت کردی... همیشه کنارم بودی و پا به پام کافه رو گردوندی... حتی این چند ماه هم بدون من، حتی شاید بهتر از من حواست به اینجا بوده... تو همیشه به همراه خوبی... چطور همچین فکری راجع به خودت داری؟

سرش رو پایین انداخت:

-شاید مثل تو بلد نباشم برای هانس یه زن قوی و پر احساس باشم
نوک فرفری موهاش و آرام کشیدم:

-دیگه واقعا فهمیدم که خل شدی!... داری خودت رو با من مقایسه میکنی؟... من تا حالا تو زندگیم کلی اشتباه داشتم... در ضمن اگه به احساساتی بودن باشه که من تو رابطه م با احسان اتفاقا همیشه ناخواسته اذیتش کردم و خب تو گذشته هم که کلا بینمون فاصله انداختم.... پس میبینی... احساس آدمای ربطی به این چیزا نداره

لبخند از ته دلی بهش زدم:

- در ضمن تو اصلا دختر ضعیفی نیستی... تو بلدی چطور حال آدم رو خوب کنی... هانس هم اینو میدونه که این تصمیم رو گرفته... بیخودی به خودت عیب نچسبون

نفس عمیقی کشید: نمی دونم شاید به خاطر سریع اتفاق افتادنش یکم ترسیدم و این چیزا به ذهنم اومده

- به نظر من که هانس می دونه داره چکار می کنه... بسپار به اون

- آره.. فقط نمی دونم چرا انقدر عجله داره!

خندیدم: زیاد براش سیندرلا بازی درآوردی خب!

خندید: فکر کنم!

- حالا چرا میگی عجله داره؟

با حلقه ش شروع به بازی کرد:

- می خواد آخر هفته بره ترکیه دیدن خانواده م!

ابروهام بالا پرید:

-جدی؟... خوب اینکه خوبه... دو ست نداری تکلیفتون معلوم بشه؟... به نظرم دقیقاً میدونه داره چکار میکنه اصلاً هم اسمش عجله نیست... بلاخره که باید خانواده ت در جریان قرار بگیرن

-آره می دونم... البته ما مانم می دونه... اما من میگم باهم بریم ولی هانس اصرار داره که خودش اول با بابام حرف بزنه

-به نظرم درستش همینه... ببین هانس با اینکه فرهنگشون نسبتاً بازتره، به خاطر عقاید پدرت احتمالاً این تصمیم رو گرفته... یادته اونروز با نانا تنها صحبت کردند... احتمالاً نظر نانا هم همینه

سرش رو تکون داد:

-احتمالاً همینطوره

تکیه مو از لبه ی تراس برداشتم:

-پس دیگه بهش فکر نکن... بیا بریم تو دیگه یخ زدیم

خندید: باشه

اشاره ای به لیوان خالیم کردم:

-برای نسکافه ممنون، خیلی چسبید... ولی ببین از دلتنگی من برای احسان به کجا رسیدیم

خندش بیشتر شد: آخرم نگفتی دو روزی که من نبودم بینتون چه
اتفاقی افتاد!

همراه خنده بهش اخم کردم:

-زوری می خوای یه داستانی از توش دربیاری ها!...میگم هیچی بچه
جان!

توی قالب سلین همیشگی فرو رفت:

-ایش...چه بی بخار....تو خودت یه پا سیندرلایی اونوقت به من میگی!
خندیدم و دنبالش وارد خونه شدم. دلم از حالا برای روزهایی که شاید
دیگه نمی تونستم اینجوری کنار هم با شیم، تنگ میشد. دست خودم
نبود که انقدر به اون دختر موقرمز دوست داشتنی وابسته بودم....

یک ماه از رفتن احسان می گذشت و من مثل قبل مشغول کارهای
همیشگی بودم. سلین اما برعکس من ماه پر مشغله ای رو گذرونده
بود. هانس طبق قرار، سه روز رو ترکیه گذرونده بود و تونسسته بود
رضایت خانواده ی سلین رو جلب کنه. این رو کاملا از تماسی که لیزا
باهامون گرفت و لبخند پر رضایتش میشد فهمید. سلین هم از اون
حالت سردرگم در اومده بود و حالا رابطه ش با هانس وارد مرحله ی
جدیدی شده بود، طوریکه حالا بیشتر وقتش رو کنار هانس می گذروند.

بعد از بازگشت هانس، یک بار هم به اتفاق هم به ترکیه و بعد به فرانکفورت رفته بودند و تقریباً یک ماه اخیر رو منو رادین با حضور حداقلی سلین گذرونده بودیم. حاصل این رفت و آمد ها این بود که قرار شده بود دو مراسم جداگانه داشته باشند تا اقوام هر دو طرف بتونن توی جشنشون شرکت کنند. جشن اول رو طبق توافق خودشون توی فرانکفورت برگزار می کردند و زمانش رو سلین به خاطر سفر من یک هفته قبل از بهار در نظر گرفته بود. جشنی که توی ترکیه بود هم به تابستون موکول کرده بودند تا همون موقع سلین رسماً به خونه ی هانس نقل مکان کنه. گرچه همین حالا هم تقریباً بیشتر همون جا بود تا خونه ی خودمون.

از الان میدونستم که خونه بدون سلین حس غریبی داره و این منو توی تصمیمی که گرفته بودم، مصمم تر می کرد.

با احسان تقریباً هر شب صحبت می کردیم. در حالی که من چیزی از تصمیم برایش هنوز نگفته بودم و اونم برای اینکه چیزی به من تحمیل نشه سوالی نمی پرسید. اما از بین حرفاش فهمیده بودم که مستاجر خونه ش از اونجا نقل مکان کرده و احسان هم به بهونه ی قدیمی شدن خونه، قصد تعویضش رو داره. که البته این کار رو به زمان حضور من تو ایران موکول کرده بود تا نظر من رو هم درباره ی خونه ی جدید بدونه. با زبون بی زبونی هم تاکید کرده بود که بعد از خرید خونه ی جدید،

بازم ا جاره ش میده تا من فکر نکنم برای زندگی تو ایران داره منو ترغیب می کنه....

با این همه من بخوبی می دونستم که یکی از دلایل فروش خونه ش مربوط حضور گذشته ی محیا توی اون خونه س. شاید نمی خواست همچین چیزی منو حساس کنه چون تا اونجا که یادمه سمانه گفته بود، خونه ش رو یک سال قبل از جداییشون خریده بوده و با این حساب ابدای قدیمی محسوب نمیشد.

از اینکه از اون روتین هفت ساله داشتم جدا می شدم، حس متناقضی داشتم. هم دلم برای تمام لحظات قشنگ زندگیم توی آلمان که با دستهای خودم کنار هم چیده بودم شون، تنگ می شد. هم از اینکه قرار بود کنار احسان قرار بگیرم هیجان زده و پر از حس خوب بودم. می دونستم که خونه با رفتن هر دومون خالی خواهد شد اما درباره ی کافه باید قبل از هر تصمیمی با سلین صحبت میکردم. اگرچه هنوز از اینکه می خواستم برای همیشه به ایران برگردم چیزی بهش نگفته بودم اما درباره ی کافه کاملاً این حق رو داشتم تا اعمال نظر کنه. چون تصمیم داشتم در صورتی که خودش موافق باشه تماماً کافه رو به خودش واگذار کنم تا حاصل زحمات این چند سالمون هم از بین نره.

از اونجایی که استثنائاً اون شب رو خونه مونده بود، تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم و باهاش مفصل صحبت کنم. برای همین تا بعد از

شام و خوابیدن رادین صبر کردم تا با فراغ بال با هم گپ بزنیم. نمی
دونستم واکنشش چی میتونه باشه ولی هر چی که بود خودم هم از
همون لحظه دلتنگ بودم. قبل از اینکه به طبقه ی خودش بره صداش
زدم:

-سلین؟

با دستمال حوله ای که مشغول پاک کردن صورتش بود، به سمتم
برگشت:

-هوم؟

ا-اگه خوابت نمیاد بیا یکم حرف بزنیم.... باید دربارہ ی چیزی باهات
صحبت کنم

انگار شاخکاش تیز شد که با همون صورت نصفه پاک شده از آرایش
روی دسته ی کاناپه نشست:

-چی شده.... بگو گوش می کنم

خندیدم: اینجوری؟... برو صورتت رو بشور اول... منم یه چای درست می
کنم... اونوقت سر فرصت صحبت می کنیم

سریع از جاش بلند شد و به سمت سرویس رفت:

-باشه.... هل هم داشته باشه ها

با خنده گفتم: باشه

دوباره سرش رو بیرون آورد: از اون شیرینی بادومی ها هم بزار...! صلا
یهو گشنه م شد!

-خیلی خب...

-بین شبنم

نگاش کردم، همچنان نصف بدنش بیرون مونده بود:

-ای بابا سلین دو کلام حرف می خوام بهت بزنم...زود کارتو بکن بیا
دیگه

-آخه یهو گفתי حرف بزنیم استرس گرفتم..می خوای یکم زعفرونم
بریزی تو چای؟

اینبار از ته دل خندیدم: به خدا تو دیوونه ای!...زود بیا

تا چای آماده بشه، سلین هم صورتش رو شست و اومد: خب بگو

-بیا بشین، چرا ازقدر هولی...بعد به هانس گیر میدی که عجله
داره...خودت که بدتر از اونی!

-آخه قشنگ معلومه چند روزه یه حرفی تو نگات گیر کرده...برای همین
حس می کنم قراره اشک جفتمونو دربیاری!

به نظر میومد تمام مدتی که مشغول شستن صورتش بوده، یه حدسایی زده که هنوز هیچی نشده آبغوره گرفته بود!

مکتم باعث شد باز به حرف بیاد: درباره ی خودمونه؟... یا خودت و احسان... یا شایدم منو هانس؟... کدومش؟

چای رو توی لیوان ها ریختم: تقریبا همش!

خیره نگاهم کرد تا ادامه بدم اما خودم هم احتیاج داشتم اون بغض بی موقع رو پس بزنم تا بتونم از تصمیم براش بگم. شیرینی ها رو هم کنار چای گذاشتم و روبه روی سلین دور میز نشستم. هنوز داشت نگاهم میکرد. لبخندی به نگاهش زدم:

-چیه؟

-می خوای بری... مگه نه؟

لبخندم کم جون بود!

-آره خب برای عید که میرم

دستم رو گرفت: نه... برای همیشه منظورمه!

گوشه ی لبم رو ناخودآگاه گزیدم و سرم رو آروم تکون دادم:

-آره

-برای چی؟... احسان ازت خواسته یا خودت اینجوری میخوای؟

دستم رو گیر بافت لباسم کردم:

-نمی تونم بازم بزارم اون یه طرفه به سمتم بیاد و به خاطر اینجا موندن من از همه ی کار و زندگیش بگذره.... اینبار می خوام بهش نشون بدم که از ته دلم انتخابش کردم و می خوام کنارش باشم...

سعی کرد اشکی که تو چشمات حلقه زده بود رو پس بزنی اما نتونستی و راهش روی گونه ش باز شد. با ناراحتی لب زدم:

-سلین!

-هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی مجبور شیم این همه از هم دور بشیم.... برای همین نمی تونم جلوی اینا رو بگیرم!

با دست اشکاش رو تند تند پاک کرد:

-اما می دونم چقدر بودن کنار احسان آرومت می کنه... من با چشمم میبینم که این شبنم با شبنم همه ی این سال ها فرق داره... ندیدن تو و نبودنت سخته ولی برات خیلی خوشحالم

به سمتش خم شدم و محکم بغلش کردم:

-نمی دونی چقدر از اینکه این روزا و لحظه ها رو میزارم و میرم دلتنگم... تو برای من از هر خواهری نزدیکتر بودی.... ازت ممنونم به

خاطر تمام روزهای بودنت تو این سال‌ها... نمی دونم بدون تو اصلا اینجا دووم میاوردم با نه

هق آرومی که زد باعث شد، اشک خودمم راه بیفته. سعی کردم با مهار اشکام اونم آروم کنم. اما انگار هرچی بیشتر تلاش میکردم خودم هم بیشتر اشک میریختم و کار سخت تر میشد. از خودم جداش کردم. صورتش از گریه سرخ شده بود.

به چهره ی دوست داشتنیش لبخند زدم:

-گریه نکن

وسط گریه غرزد: خودت چرا گریه می کنی پس؟!... نمی تونم جلوشو بگیرم خب

خواستم با شوخی یکم فضا رو بینمون عوض کنم:

-خوبه هانس این روتو ندید... وگرنه همین حالا پشیمون میشد... به نظرم اصلا جلوش گریه نکن!

برخلاف انتظارم باز زد زیر گریه:

-شبم من دلم برای این روزامون و تو خیلی تنگ میشه

خودمم واقعا از این دوری ناگزیر ناراحت بودم:

-منم... قول میدم هروقت که تونستم پیام... ا صلا خونه رو همینجوری
نگه میدارم و دست بهش نمیزنیم... هروقت که من او مدم باز توی
همین جا دور هم جمع میشیم... هوم؟.. خوب نیست؟
نفسی گرفت: چرا خوبه....

دستمال رو روی صورتش کشید و نگام کرد:

-پس دانشگاه چی؟

-من همین حالا هم دائم تدریس نمی کنم... فقط بعضی ترم ها.... خب
بهشون وضعیتمو اعلام می کنم دیگه

مکش طولانی شد و چیزی نپرسید. اما می دونستم توی ذهنش درباره
ی کافه همین سوال مطرحه. مهلت ندادم تا پرسه:

-یه چیزی ازت می پرسم اما صادقانه نظرت رو بگو... ابدًا اجبار نداره
نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-تو دوست داری کافه رو اداره کنی؟..... اینبار فقط برای خودت البته

ناباور لب زد: شبنم!... آخه... یعنی تو نمیخوای بفروشی یا اجاره ش
بدی؟

خوب بهش فکر کرده بودم برای همین مطمئن جوابش رو دادم:

نه!...می خوام که از این بعد تو برای خودت ارزش استفاده کنی...البته اگر خودت بخواهی

-خب آخه اینجوری...یعنی به سرمایه ت نیاز نداری؟

-اینجا که قرار نیست فرار کنه...سرمایه ی من مالکیت اینجاس که خب در این مورد چیزی تغییر نمی کنه...من نیازی به اجاره ش ندارم پس برای چی خالی بمونه...تو قلق اینجا دستت اومده...می تونی ادامه بدیش مثل قبل...دوست داری؟

-از خدومه، به اینجا و کاراش عادت کردم...گرچه نبود تو رو نمیدونم چجوری باید تحمل کنم

لبخندم پر رنگ شد:

-معلومه...با هانس!...الکی برای من اشک نریز...یادم نرفته کلا تو این یه ماه یه هفته هم اینجا نبودی!

با همون قیافه ی اشک آلود خندید: خودت گفتی سیندرلا نباشم...منم براش زیبای خفته شدم چون تا بخودش بیاد من خوابیدم!

از ته دل به لودگیش خندیدم. اشاره ای به لیوان های چای کردم:

-سرد شد...بزار عوضش کنم

زودتر از من بلند شد:

-من عوض می کنم....به احسان تصمیمتو گفتم؟

-نه هنوز

خندید و لیوانم رو دستم داد: پس سورپرایزه

گرمای چای دلچسب بود. چشمکی بهش زدم: اوهوم.....کاش تو و هانس هم میومدید ایران...دوست داشتم که باشید

متعجب ابرو بالا انداخت: مگه مراسمتون همون موقع س؟

خودمم خیلی از برنامه ها خبر نداشتم: نمی دونم...یعنی مراسم آنچنانی فکر نکنم درکار باشه...خب ما هر دومون یه بار قبلا ازدواج کردیم...شاید یه مهمونی خانوادگی فقط

-همون عید یعنی؟

خندم گرفت: راستش رو بگم؟...اصلا از هیچی خبر ندارم...ولی از اونجایی که تا پایان بهار اینجا کلاس دارم احتمالا مراسم و این حرفا بمونه برای برگشت قطعیم

سرش رو تکون داد: حالا تا اون موقع یه کاریش می کنیم.. شاید ما هم اومدیم

-عالی میشه

-چقدر میمونی ایران؟

-احتمالا سه هفته... با دانشگاه هماهنگ کردم

سرش رو تکون داد و اینبار بدون حرف م مشغول نو شیدن چایش شد، منم همینطور. به ظاهر از اون فضای پر از دلتنگی فاصله گرفته بودیم اما هر دمون به خوبی می دونستیم که هفت سال لحظه به لحظه کنار هم بودنمون به همین راحتی از جلوی چشممون کنار نمیره....

تقریبا همه چیز روی دور تند قرار گرفته بود. هانس و سلین درگیر تدارک مراسم شون توی فرانکفورت بودند، که فقط ده روز به برگزاریش مونده بود. من هم با کار تمام وقت توی کافه سعی کرده بودم، وقت سلین رو کاملا برای انجام کارهاش آزاد بزارم تا بتونه همراه هانس کارهاش رو سر و سامون بده. به خاطر مدتی که قرار بود ایران باشم، برای دانشجو هام هم کلاس های جبرانی میذاشتم و بدین ترتیب تو طول روز اونقدر کار می کردم که تقریبا نمی فهمیدم شب چجوری از خستگی بی هوش میشم.

احسان بهم گفته بود که ترتیب کارها رو توی تهران داده و همونجور که خواسته بودم در مقابل اصرار بقیه برای جشن مفصل مخالفت کرده، چون واقعا برای اینکار توی اون زمان کم وقتی نبود. البته به نظر میومد خودش هم بدش نیاد عقدمون رو جشن بگیریم اما به خاطر من چیز

خاصی در این زمینه نمی گفت. سمانه اما طبق معمول طاقت نیاورده بود و اعتراض کنان باهام تماس گرفت.

در مقابل نگاه غر غروش لبخند زد:

-چطوری؟

-خوبم... شبنم؟... احسان چی میگه؟... ما که حریفش نمیشیم... میگه تو جشن نمی خوای... چرا؟؟؟

-چراش معلوم نیست؟

-لوس نشو... این اتفاق برای هممون خیلی مهمه... یعنی نمیخواید جشن بگیریدش؟... نمیدونی همه اینجا چقدر ذوق زده هستن... شما هنوز عقد نکرده همه تو فکر تدارک مراسم و لباسن...

- سمانه باور کن یه همچین چیزی کلی وقت و انرژی می بره... من واقعا به زور تونستم برای سه هفته مرخصی بگیرم... خوب الان وسط سال تحصیلی هستیم... منکه نمی گم هیچ مراسمی نگیریم، میگم بزاریم برای دفعه ی بعدی که برگشتم

-دفعه ی بعد کی هست اصلا؟... منکه از کار شماها سر درنیاوردم... پس کی می خواید برید سر خونه زندگیتون؟... یعنی قراره تو اونجا باشی احسان اینجا؟... ببخشید دخالت می کنم ولی گیج شدم یه ذره

خندیدم: عیب نداره یه ذره خواهر شوهر بازی درآر دلت خنک شه
خودشم خندید: دیوونه تو خواهرمی...وای میگی خواهر شوهر دلم
میریزه...یعنی جدی تو و احسان قراره با هم ازدواج کنید؟...اصلا دل تو
دلم نیست....

چشمکی بهم زد: حالا ببین من این حاله...احسان چه حسی
داره!...فقط موندم چجوری راضی شده تو رو بزاره و تنها برگرده!
ابروهامو بالا انداختم و خندیدم. وسط خنده با ادا اطوار اخم با مزه ای
کرد:

-پس بگو...این ناز ها رو برای داداشم اومدی که انقدر حرفتو گوش
میده...از الان اعلام کرده هیچکس حق نداره تو رو برای تصمیمتون
درباره‌ی جایی که قراره زندگی کنید، سوال پیچ کنه!
ژست قبلیشو کنار گذاشت و تو قالب خودش رفت:
-حالا همیشه به من بگی چه تصمیمی گرفتید؟...هوم؟...دارم از فضولی
میمیرم!

زدم زیر خنده: به نظرت به احسان بگم تو داری سوال پیچ می کنی یا
خودم سنگ قلابت کنم؟

بلند خندید: عجب آدمی هستی... حیف من که انقدر این وسط تلاش کردم شما بهم برسید

باز پقی زد زیر خنده: البته اون خرابکاری آخرم همه ی تلا شامو شست و برد!... باور کن یه لحظه فکر کردم همه چیز تموم شد... داشتم از عذاب وجدان میمردم

-دور از جونت... ولش کن دیگه... حالا که دیگه تموم شد

-نبودی ببینی وقتی اون حرف ها رو پشت تلفن زدی احسان چجوری قاطی کرد... همون شب رفت دنبال بلیط که بیاد... اما از شانس تا دو هفته بلیط خالی به مونیخ نبود... بعدم تو شرکتشون یه مشکلی پیش اومد که مجبور شد اول به اون برسه وگرنه خیلی زودتر از این حرفا اومده بود اونجا

-خودمم باورم نمیشد وقتی دیدمش

-آخی... انقدر دلم می خواست اون لحظه رو ببینم

لبخندم پر رنگ شد: خب میومدی

-می خوای احسان کله ی منو بکنه?... بعد عمری اومده بود سراغ دلبرش اونوقت منو اون وسط عین طفیلی میخواست چکار

چشمک زد: فکر کن وسط لحظات عاشقانه من عین خاله طوبی زل میزدم بهتون!

از خنده داشتم می مردم. خاله طوبی، خاله ی زندایی بود که سنش خیلی بالا بود اما با این حال با حواسی کاملا

جمع، همیشه زل میزد به زوج های تازه ازدواج کرده تا با دیدن یه حرکت ساده ازشون غر بزنه که حیا بین جوونا از بین رفته!

سمانه گویا به عنوان تازه عروس فامیل، دل پری ازش داشت:

-از دست تو... نکنه گیرش هنوز رو تو و حامده؟

-آره با... از شانس ما هر جا هم که پاگشامون می کنن این هست... حالا تو و احسان که بیاد زوم می کنه رو شما که حیاتونو بسنجه، شاید دست از سر ما برداره!

بعد انگار چیزی یادش اومد: آها راستی تو دقیقا کی میای؟

-دو روز قبل از عید... چطور؟

-هیچی... خوب پس سال تحو یل ایندجایی... برو دیدگه مزاح مت نمیشم... فعلا کاری نداری؟

-نه... ممنون که زنگ زدی

- چه فایده این همه حرف زدم آخرم نتونستم از زیر زبون حرف بکشم!... عروس موذی!

خندیدم و بهش چشمک زدم: هنوز احسان هم تصمیم رو نمی دونه... حالا بعدا می فهمی دیگه

ادای بامزه ای درآورد: طفلک داداشم... حالا کاری نداری عروس؟
-نه... سلام برسون... خداحافظ

با خداحافظ سمانه، تماس رو قطع کردم. حرف زدن باهاش باعث شده بود دلم برایش بیشتر از قبل تنگ بشه. قبل از اینکه فرصتی برای فکر کردن به چیزی پیدا کنم، رناتا خندون وارد شد:

-سلام شبنم

به روش لبخند زدم: سلام... روز بخیر

-ممنون... یه جعبه ی بزرگ برام تارت میزاری؟

به سمت طبقات شیرینی رفتم:

-حتما... به نظر سرحال میای

کل صورتش انگار پر از خنده شد:

-آره... مامانم داره میاد اینجا... بلاخره از موضعیشون پایین اومدن

دستم ناباور خشک شد.

-جدا؟!... چطور شد که بلاخره کوتاه اومدن؟

با همون لبخند شاد گفت: من نمی دونستم اما الکس تمام این مدت باها شون دور از چشم من حرف میزده تا متقاعد شون کنه... گرچه بابام هنوز همون نظر رو داره اما مامانم و خواهرم امیلی دارن میان اینجا... نمی چقدر هیجان زده ام

-خیلی خوشحال شدم از این خبر... بهت تبریک میگم

جعبه رو بهش دادم. با لبخند ازم تشکر کرد و با همون حال خوش ازم خداحافظی کرد تا زودتر به خونه بره. انگار حال خوش رناتا به من هم منتقل شده بود. برای تکمیل این خوشی ناخودآگاه گوشیم رو برداشتم تا با احسان تماس بگیرم. دلم براش تنگ شده بود....

همه چیز برای برگزاری مراسم سلین و هانس مهیا شده بود. لیزا یک هفته زودتر به مونیخ اومده بود تا کنار سلین باشه. برخلاف دفعه ی قبل هم تقریباً تمام هفته رو پیش ما مونده بود و تنها با رسیدن پدر و برادر سلین به مونیخ، همراهشون به خونه نانا رفت. سلین دو روز جلوتر به فرانکفورت رفته بود. من و رادین هم خودمون رو شب قبل از مراسم به اونجا رسونده بودیم. چون هانس اصرار داشت که توی

دوره‌می که خانواده ش به افتخار حضور خانواده ی سلین گرفتند، حتما شرکت کنم.

مهمونی جالبی بود. خانواده ی هانس هم آدم های تحصیل کرده و البته صمیمی بودند. خود من هم اولین بار بود میدیدمشون اما ابا رفتارشون این حس رو که بینشون غریبه ای به آدم منتقل نمی کرد، مخصوصا که هانس اونقدر از صمیمیت بینمون و رابطه ی نزدیکم با سلین براشون گفته بود که تقریبا منو هم جزئی از خانواده ی سلین می دونستند.

نانا به محض دیدنم سراغ احسان رو گرفته بود و من با خنده به خاطر علاقه ای که به احسان پیدا کرده بود، به طور مختصر از برنامه ی خودمون و مشغله ی زیاد احسان و علت شرکت نکردنش توی مراسم براش گفتم. دستم رو بین دستهای چروکیده ش فشرده و بهم گفته بود که برام به اندازه ی سلین خوشحاله و من اون لحظه عجیب دلم می خواست دلتنگیم از نبود عزیز رو با بغل کردنش تسکین بدم. انگار خودش هم حس نگاهم رو گرفت که بعدش با مهربونی بغلم کرد.

بعد از پایان مهمونی در حالی که تقریبا همه دا شتند برای خواب حاضر میشدند تا فردا رو برای مراسم سرحال آغاز کنند.

آخر شب هانس کنار کشیدتم تا باهام راجع به موضوعی صحبت کنه. متعجب از رفتارش سرم رو به نشونه ی موافقت تکون داده بودم و همراهش به تراس رفته بودم. سلین با دیدنمون خسته از کارهای یک ماه اخیرش لبخند بی حالی زد:

-من دیگه جون ندارم..میرم بخوابم
هانس با لبخند قشنگی بغلش کرد:

-برو عزیزم...شبت بخیر

منم لبخند زده بودم: شب بخیر

سری برام تکون داد و به سمت اتاق مشترکش با هانس رفت. بعد از رفتنش هانس باز کنارم ایستاد:

-می خواستم چیزی بهت بگم

خندیدم: چی؟...یعنی وقت از این بهتر برای گفتمان پیدا نکردی؟...خودتم مثل سلین داری از حال میری!

لبخند خسته ای زد:

-واجبه چون ممکنه دیدار بعدیمون طولانی بشه و برای حرف من زمان مهمه

ابروهام بالا پرید: مگه چی شده؟

-را ستش من هنوز جواب ایمیل داز شگاه رو ندادم...همون که خواسته بودند تو برای ارائه ی مقاله بری

-خب؟!

-باز هفته ی پیش درخواستشون رو تکرار کردند و اینکه جواب قطعی رو زودتر خواستند

-خب منکه قبلا جوابم رو بهت گفته بودم...چرا براشون نفرستاده بودی؟
دستی به صورتش کشید:

-اون موقع شرایط روحیت یکم بهم ریخته بود...گفتم شاید بعدا که ازش بگذره ممکنه پیشمون بشی...
با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-الان که قراره باز ایران بری، نمی خوای بیشتر روش فکر کنی؟...زمانی که مطرح کردن با زمان برگشت تقریبی تو میخونه
سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم:

-نه هانس...واقعا نمی خوام اینکار رو انجام بدم
-به خاطر دکتر زند ؟

-شاید... ولی نمی خوام یه بار دیگه باهاش رو به رو بشم... تو گفتی توی همون دانشگاه شروع به تدریس کرده... خب قطعا رو در رو شدن باهاش ناگزیره... آخرین ملاقاتمون اصلا جالب نبود و من دلیلی برای ایجاد اعصاب خردی اضافی توی زندگیم نمیبینم

نفسم رو سنگین بیرون فرستادم:

-احسان هم نمی خوام ناراحت کنم... درسته که الان دیگه قراره با هم ازدواج کنیم اما دیدار مجدد دکترزند یجورایی شاید دوباره رگ غیرتش رو به جوش بیاره

لبخند زد: پس با این حساب تصمیمت قطعیه

سرم رو تگون دادم: آره

-به شون میگم که نمیری دیروقته ولی باید باهات درمیون میذا شتم و از جوابت مطمئن میشدم

-ممنون

به در اشاره کرد: بیا بریم داخل توام به استراحتت برس...

سرم رو تگون دادم و کنارش وارد خونه شدم. با گفتن شب بخیر مسیر حرکتمون از هم سوا شد.

مراسم به خاطر متعادل شدن سرمای هوا و نزدیکیش به فصل بهار، توی باغ قشنگی برگزار شده بود که جای جایش پر از گل های طبیعی زرد رنگ بود. اگرچه هنوز هم نسیم خنکی که میوزید، پوست رو مور مور میکرد، اما کسی میون همه شور و پایکوبی به این قضیه توجهی نداشت.

سلین توی اون لباس نباتی رنگ و موهایی که برخلاف همیشه لخت دورش ریخته بود، مثل فرشته ها کنار هانس قدم برمیداشت و به سمت جایگاه میرفت. از اونجایی که ایستاده بودم، بخوبی میشد برقی که توی چشمش بود رو دید. به نظر میومد ترس مبهمی که گریباننش رو گرفته بود رو کنار زده که اونجور با عشق در جواب عاقد توی چشم های هانس زل زد و جواب مثبت داد. نگاهم رو از بوسه ی عاشقانه شون به اطراف دوختم تا اشک مزاحمی که تحت تاثیر حس خوشحالیم برای سلین توی چشمم حلقه زده بود رو پس بزنم. با وجود اینکه به غیر از نانا و دایی سلین که از هامبورگ خودش رو رسونده بود، تقریبا هیچ کدوم از فامیل های سلین به خاطر بعد مسافت توی جشن حضور نداشتند اما باز هم مهمانهای زیادی دعوت شده بودند. مراسم تقریبا تا نیمه های شب ادامه داشت و در آخر من و رادین صبح بعد از مراسم، میون اشکهای منو سلین برای دوری از هم، به سمت مونیخ راه افتادیم.

فقط دو روز به رفتن خودمون زمان باقیمونده بود و من کلی کار برای انجام دادن داشتم. کافه رو تا زمانی که سلین از سفر آمستردام که به عنوان ماه عسل در نظر گرفته بودند، برگرده به طور کامل تعطیل کردم. واقعا وقتی برای رسیدگی به کارهای مربوط بهش نداشتم. تقریبا هر وقت که زمان پیدا می کردم، برای هر کسی که به ذهنم رسیده بود، هدیه ای خریده بودم. حتی برای بچه ی به دنیا نیومده ی شایان و گلبو هم با وجود اینکه هنوز جنسیتش رو نمی دونستیم، کلی چیز میز و لباس خریده بودم. رنگهاشم یجوری انتخاب کرده بودم که ربطی به جنسیت بچه نداشته باشه و برای هر دو قابل استفاده باشه. برای احسان اما به طور مخصوص وقت گذاشته بودم و برای اولین بار تنهایی و بدون سلین، به خیابون ماکسیمیلیان رفته بودم تا براش هدیه بگیرم. بعد از چندین ساعت چرخیدن بین فرو شگاه ها بلاخره چشمم ساعت مردونه ای از برندی معروف رو گرفته بود و همون رو خریده بودم. در اون بین برای خودم هم چند دست لباسی که واقعا نمیدونستم قراره به چه کاری بیاد محض احتیاط گرفته بودم. شاید برای مراسم خواستگاری که هر بار احسان با خنده روش تاکید می کرد، به کار میومد.

پروازمون برای ۵ بعد از ظهر بود و با توقف ۴ ساعته ای که توی ترکیه داشتیم، حدود ۱۲ شب روز بعد می رسیدیم. توقف طولانی مدتی که داشت واقعا خسته کننده بود اما توی اون تایم کم نتونسته بودم، پرواز

خالی دیگه ای پیدا کنم و ناچارا به اون پرواز طولانی تن داده بودم. به خاطر خستگی احتمالی من از پرواز سعی کرده بودم روز آخر رو فقط برای استراحت خودم و رادین بزارم تا قرار نباشه روز عید رو با قیافه ای خوابالود سپری کنیم. احسان گفته بود که خودش دنبالمون میاد و من میون تمام مشغله هام فقط به شیرینی دیدار دوبارمون فکر می کردم.....

پروازمون واقعا خسته کننده بود. از لحظه ای که توی هواپیما نشسته بودیم تا وقتی که توی فرودگاه تهران از هواپیما پیاده شدیم، سعی کرده بودم بخوابم اما به غیر از یکی دو ساعتی که به زور مسکن خوابم برده بود، نتونسته بودم پلک روی هم بزارم. اما شاید حس خوبی که اینبار برای رفتنم به ایران داشتم باعث میشد، اونقدر هم به این خستگی فکر نکنم. عوض من رادین بی توجه به پیاده و سوار شدنمون تقریبا نصف سفر رو خوابیده بود. از سلین و هانس یک ساعت قبل از پروازم با تماسی تصویری خداحافظی کرده بودم. برخلاف ابراز دلتنگی که برای بار صدم کرده بود، میشد برق رضایت رو از کنار هانس بودن، توی چشمش دید.

با اینکه قرار بود باز هم به اون شهر برگردم و این سفر، سفر آخرم نبود اما باز هم حس غریبی داشتم و شاید همین افکار بود که نداشت با

خیال راحت پلکام رو روی هم بزارم. بلاخره زمانی که از هواپیما پیاده شدیم تونستم نفس کلافه م رو بیرون بفرستم و هوای تازه رو وارد ریه هام کنم. توی فرودگاه خوشبختانه زمان زیادی رو منتظر رسیدن چمدون هامون نمودم و تقریبا همون دور اول پیداشون کردم.

از پشت شیشه سالن انتظار با همون نگاه اول تونستم احسان رو تشخیص بدم. احساس می کردم قد تمام سالهایی که بینمون فاصله افتاده بود، توی اون دو ماه و خرده ای دلتنگش شده بود. با دیدنمون لبخندی زد و به سمت ورودی حرکت کرد. رادین زودتر از من خودش رو بهش رساند و توی بغلش پرید و احسان همونطور که با یه دستش رادین رو در بر گرفته بود، بوسه ای کوتاه به پیشونیم زد:

-خوش اومدی عزیزم

لبخندم رو که از سر شوق دیدنش بود، نمیتونستم جمع کنم:

-ممنون

کنارم قدم برداشت:

-چرا انقدر خسته س چهره ت؟...باز تو هواپیما نخوابیدی؟

یاد اولین دیدارمون توی آلمان و برگشتن باهش افتادم. ناخودآگاه لبخندم پر رنگ تر شد:

-نه....هر کاری کردم نتونستم بیشتر از یکی دو ساعت بخوابم.

دستش رو پشتم گذاشت تا جلوتر ازش از در خارج بشم:

۱- شکالی نداره...خو شبختانه پروازت خوب موقعی نشسته...میتونی تا صبح بخوابی

سرم رو تکیه دادم. انگار تمام صحنه ها داشت دوباره تکرار میشد. همراهش تا پارکینگ رفتیم و از فرودگاه خارج شدیم. باز هم داشتم کنارش به خونه ی پدریم برمی گشتم اما بین همه ی تشابه ها، یه فرق بزرگ بود و اون حس بود که حالا ازش مطمئن بودم و با تمام وجود می خواستمش. دیگه از اینکه کنار احسان این مسیر رو طی می کردم، عذاب وجدان یا حس بدی نداشتم. حالا برای بودنش دلیلی محکم وجود داشت و همون دلیل قرار بود تا چند روز دیگه تا ابد ما رو بهم پیوند بده....

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و میون تمام افکار مختلفی که داشتم، نفهمیدم کی خوابم برد. اصلا نفهمیدم چقدر مسیر رسیدنمون طول کشید و دقیقا کی رسیدیم. فقط وقتی صدای احسان تو پس زمینه ی مغزم پیچید و آروم بازوم رو لمس کرد، باعث شد چشمامو به سختی باز کنم. چشمام درست توی نگاه خندونش باز شد:

-خانومم... نمی خوای بیدار شی؟...بیهوش شدیا

دستی به صورتم کشیدم:

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.... خیلی خسته بودم

-منکه دلم نمی خواد باز ازت دور بشم..... اما برای اینکه خوب استراحت کنی زودتر پیاده شو بریم داخل تا راحت بتونی بخوابی

هنوز گیج خواب بودم: توام میای؟

احتمالا فهمید ز یادی دارم گیج می زنم، چون خودم هم یکم که فکر کردم دیدم جمله م رو نباید اونجوری بیان می کردم! آروم خندید:

-منظورم این بود که چمدوناتو برات بیارم تو.....اما به نظرم بد نمیشد از همون راه فرودگاه با خودم می بردمت خونه مون!

ضربه ی آرومی به بازوش زدم و حین پیاده شدن گفتم:

-توام از خواب آلودگی من سوءاستفاده کن حالا....

با خنده پیاده شد: اتفاقا به نظرم تو این وضع حرف های جالبی میزنی!

خودم رو مشغول بیدار کردن رادین که باز خواب بود، کردم تا خنده مو نبینه.

مامان و بابا بیدار مونده بودند تا برسیم. با دیدن مامان با عشق خودمو توی بغلش انداختم. اونم با مهر همیشگیش به خودش فشارم داد و صورتم رو بوسید.

بابا بعد از در آغوش کشیدن من و رادین، مشغول گپ زدن و تعارف به احسان شد اما احسان با اشاره ای به من مودبانه تعارفشون رو رد کرد:

-ممنون... من زودتر برم بهتره... شبنم هم خسته‌س

بابا نگاهی به من که برخلاف خستگیم همچنان لبخند روی لبام سنجاق شده بود، کرد و لبخند کمرنگی زد:

-باشه بابا جان... هر جور راحتی... دستت هم درد نکنه

احسان سرش رو تکیه داد و دستش رو برای خداحافظی به سمت بابا دراز کرد:

-خواهش می‌کنم وظیفه م بود

به سمت مامان چرخید: با اجازه تون عمه

مامان مثل همیشه با حظ نگاهش کرد: برو به سلامت عمه جان

در آخر به من نگاه کرد:

-با من کاری نداری؟

-نه... بازم ممنون

لبخندی به روم زد و با خداحافظی جمعی که کرد از در بیرون رفت. تا دم در ورودی بدرقه ش کردم اما نداشت بیشتر از اون پیش برم:

-برو تو دیگه...زودتر بخوابت برس

بعد نگاهی به پشت سرم کرد و بعد از اطمینان از نبودن کسی، آرام
گونه مو لمس کردم:

-خانم خوشگلم خوب استراحت کن که فردا سر حال باشی...میام دنبالت
باید جایی بریم

-کجا؟

ضربه ای به نوک بینیم زد:

-فردا میگم...برو بخواب عزیزم...بزار منم برم...بیشتر از این پای رفتنمو
سست نکن!

لبخندی بهش زدم و اون با نگاه دیگه ای بهم بدون مکث اینبار
خداحافظی زمزمه کرد و ازم دور شد. در رو که پشت سرش بست،
برگشتم داخل. انگار تازه با رفتنش فهمیدم چقدر خوابم میومد. بعد از
شب بخیر گفتن همراه رادین بالا رفتم و نفهمیدم چطور تقریبا بیهوش
شدم!

صبح با صدای سیمین و شلوغ کاری که مثل همیشه راه انداخته بود از
خواب بیدار شدم. رادین کنارم نبود، حدس زدم با اون همه خوابی که

کرده بود، احتمالا زودتر بیدار شده و پایین رفته. کش و قو سی به بدنم دادم. همه‌ی ای که از پایین میومد حالا فراتر از صدای سیمین بود. آبی به سر و صورتم زدم و لباسم رو با لباس مرتب تری عوض کردم. هنوز خوابم میومد اما سر و صدایی که از پایین میومد، مطمئنا نمی داشت بیشتر از اون خوابم. مخصوصا اینکه قبل از خروج از اتاق در باز شد و سمانه و به دنبالش سحر وارد شدند. با دیدن منی که بیدار بودم جیغی از سر ذوق کشیدن و تو کسری از ثانیه دو تایی همزمان بغلم کردند.

دلم برایشون یه ذره شده بود. با خنده در حالی که داشتم تو بغلشون له میشدم، گفتم: بابا خفه م کردید!

ازم فاصله گرفتند و سحر زودتر به حرف اومد:

-وای چقدر دلم برات تنگ شده بود

-منم همینطور

سمانه دستم رو کشید:

-بیا بریم پایین... همه هستن، اومدن تو رو ببین... بدو

اصلا مهلت نداد نگاه دیگه ای توی آینه به خودم بندازم. همراهش از پله ها سرازیر شدم و سحر خنده کنان دنبالمون راه افتاد:

-دستشو کندی سمانه!

به محض ورودم به نشیمن سر همه به سمتم برگشت و من قبل از همه نگاهم توی نگاه مهربون ودوست داشتنی زن دایی موند. با لبخند به سمتم اومد و پر مهر بغلم کرد.

در همون حین زمزمه کرد: خوش اومدی دخترم

منو از خودش جدا کرد و دستم رو توی دستاش فشرد:

-نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه تو و احسان بلاخره کنار هم قرار گرفتید.....الهی که خوشبخت باشید عزیزدلم

سرم رو پایین انداختم: ممنون

سیمین با خنده اعتراض کرد:

-چه خبره از الان؟!...هنوز هیچی نشده مامانم رو کشیدی سمت خودت؟

از پشت زن دایی سرم رو کج کردم و نگاهش کردم. با لبخند به سمتم اومد و من با خنده بهش دست دادم:

-دلم برات تنگ شده بود

برخلاف زبون رک و تیزش دلش مهربون بود. اصلا مهربونی توی این خانواده اپیدمی بود انگار.

چشمکی بهم زد: منم همینطور

بغلم کرد و بعد از بوسه ای که به گونه م زد ازم فاصله گرفت:

-بلاخره این داداش من تونست تو رو توی تورش ب ندازه... ماهی
چموشی بودی نگی ما نفهمیدیم!

با خنده ازش فاصله گرفتم و به سمت خاله راه افتادم. خاله رو هم بغل
کردم و اون در حالی که تند تند اشک هاشو پاک میکرد دستم رو فشرد:
-الهی که خوشبخت بشید خاله جان... نمی دونی از وقتی فهمیدم چقدر
خوشحالم

سحر سعی کرد جو احساسی که تحت تاثیر ثمر رسیدن علاقه ی احسان
به من به وجود اومده بود رو عوض کنه. برای همین با اطوار ای شی کرد
و گفت:

-بسه بابا...حالم بد شد....این چه وضعشه؟!...الان باید شما ها گیس و
گیس کشی کنید مثلا عروس و فامیل شوهرید!!!
سیمین با خنده اشاره ای به سحر کرد و گفت:

-بیچاره ملیحه خانوم!...هر چی از دست سمانه در امانه به نظر میاد
عروس بعدی قراره موهاشو بکنه!

با تعجب اول به سیمین بعد به سحر نگاه کردم. سحر که غافلگیر شده بود، سرش رو پایین انداخت و سمانه با لبخند در جواب تعجب من توضیح داد:

-غیر از شما یه خبرای دیگه ای هم تو راه

بعد چشمکی به سحر زد و باز به من نگاه کرد:

-بلاخره برادر شوهر خوشتیپ منو سحر خانوم مال خود کرد!

سحر که جلوی مامان منو و خودش و البته زن دایی خجالت کشیده بود، سرخ تر شد و من با صدای بلند زدم زیر خنده:

-چرا به من نگفتید؟

مامان چای و نون تست کره عسل مالیده شده رو به دستم داد و اشاره کرد بخورم. تشکر از ته دلی ازش کردم و حین خوردنشون به خاله نگاه کردم.

زیر چشمی نگاهی به سحر انداخت: خاله جان والا این خانوم ما رو هم غافلگیر کرد!

نگاهش اینبار به سمت من برگشت:

-فعلا که تا تموم شدن امتحانای سحر خبری نیست...اما قراره یه جلسه برای صحبت بیان

سمانه نیشگونی از بازوی سحر گرفت: حالا ادا خجالتی ها رو در نیار.... فعلا خبری نیست!

سحر خندش گرفت و خاله براق شد:

-نیگا... قند تو دلش آب شد ورپریده!

با حرف خاله همه زدن زیر خنده و خود شم دست آخر از حرف خودش خندید. صدای زنگ آیفون بلند شد. سمانه پا شد تا در رو باز کنه و سیمین تاکید کرد:

-حتما احسانه!

تازه یادم افتاد دیشب بهم گفته بود می خواد با هم جایی بریم. انقدر خوابالود بودم که کلا از خاطرم رفته بود. ناخودآگاه فنجون چایم رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم که باعث خنده ی زیرلبی بقیه شد. سمانه حرف سیمین رو تایید کرد و من به سمت در ورودی رفتم.

احسان با دیدنم که برای استقبال ازش روی تراس ایستاده بودم، لبخند پهنی زد:

-صبح بخیر خانم خانما...

اشاره ای به داخل کرد: نداشتن بخوابی نه؟

خندیدم: نه اونقدر خسته بودم که بیهوش شده بودم.... تازه بیدار شدم

-اگه صبحانه خوردی آماده شو بریم پس؟

سرم رو کج کردم و با لبخند پرسیدم: نمی گی کجا؟

باز نگاهی به داخل انداخت و اینبار بوسه ی کوتاهی روی گونه م گذاشت:

- شیطان نشو!...بیا برو حاضر شو تا بعدا جواب این دلبری هاتو سر فرصت بدم دلبر خانوم!

لبخندم پر رنگ تر شد و غرق در حس خوب بودنش، کنارش وارد خونه شدم. با همه احوال پرسوی کرد و باز به من گوشزد کرد:

-زود حاضر شو بریم

به سمت طبقه ی بالا پا تند کردم تا سریعتر حاضر شم و دیگه نموندم تا تبریکات بقیه رو که به احسان می گفتند، بشنوم. هوای تهران نسبت به مونیخ گرم تر بود اما هنوز هم خنکای ملموسی داشت و هوا هم به شدت ابر بود. به همین خاطر بارونی سبکی رو برای پوشیدن انتخاب کردم. بعد از انتخاب لباس هام، با دقت آرایش ملایم و تمیزی روی صورتم کردم و در نهایت موهامو ساده بافتم تا زیر شال مرتب باشه و دست و پام رو نگیره. موهام حسابی بلند شده بودند و فکر کردم شاید بد نباشه یکم کوتاهشون کنم. صداهای طبقه ی پایین همچنان حول ما و برنامه ریزی عقدمون می چرخید. از پله ها پایین رفتم. احسان با

همون ژست همیشگیش رو یمبل نشسته بود و در کما آرامش گاهی در جواب بقیه نظری میداد. نگاهش که به من افتاد، فنجون چایش رو روی میز گذاشت و بلند شد:

-حاضری؟

سرم رو تکون دادم و سیمین با خنده احسان رو مخاطب قرار داد:

- چای تو بخور داداش من... بزار ما هم یه ذره این عروس مون رو ببینیم.. چیه تا از خواب پا شد داری میبریش با خودت... منو سمانه هنوز فرصت خواهر شوهر بازی پیدا نکردیم!

بقیه به حرف سیمین خندیدند و احسان با لبخند در حالی که به سمت من میومد، در جوابش با لبخند گفت:

-پس دیگه واجب شد زودتر ببرمش!

باز خنده ی بقیه بلند شد و سیمین در حالی که خودش بی شتر از همه می خندید، سری به حالت تاسفی نمایشی تکون داد:

-برو که دست فرهاد کوه کن رو از پشت بستنی برادر من!

چشمکی به صورت پر خنده ش زدم و همراه احسان از همه خداحافظی کردیم و به سمت مقصدی که احسان هیچ تو ضیحی درباره ش نمی داد، راه افتادیم. مسیر رو با تعریف های من از مراسم سلین و گفتن

اینکه نانا سراغش رو گرفته بود، طی کردیم. احسان هم با دقت گوش میداد و گاهی چیزی می گفت اما تقریباً حرفی از برنامه ای که برای اون روز داشت، نمی زد. وقتی جلوی یه مزون خصوصی توقف کرد، تازه فهمیدم چه برنامه ای ممکنه توی سرش باشه.

با تعجب به سمتش برگشتم:

-مزون برای چی؟

سوئیچ رو برداشت و اشاره کرد تا پیاده شم:

-حالا پیاده شو

کنارش از ماشین پیاده شدم. حین فشردن زنگ، توضیح داد:

-اینجا برای خواهر یک از دوستانه

پشت آیفون خودش رو معرفی کرد و در باز شد. با لمس کمرم به سمت جلو هدایت کرد و با خانم جوونی که به استقبالمون اومده بود، احوال پرسید. اون خانوم که فهمیدم اسمش نازنین هست و همون خواهر دوستش بود، با لبخند راهنماییم کرد تا به اتاق پرو برم:

-عزیزم بیا این قسمت... الان لباس رو برات میارم

با اینکه هنوز از کار احسان سر در نیآورده بودم، لبخند کمرنگی به روش زدم:

-ممنون

کاملاً گیج شده بودم چون لباس هایی که توی مزونش بود به نظر اصلاً مناسب پوشیدن توی محضر نبود. اما

مهلتی برای پرسش پیدا نکردم، چون چند لحظه بعد با پیراهن شیفون سفیدی از جنس حریر به سمتم اومد:

-بیا عزیزم... من کمکت می کنم بپوشی فقط امیدوارم اندازه هاش درست باشه

با کمکش لباس رو که مثل پر سبک بود و دامنش با هر حرکتی مثل آبشاری از حریر جا به جا میشد، پوشیدم. سر شونه هاش کاملاً باز بود و از کمی پایین تر از شونه هام آستین لخت و گشادی داشت که بلندیش تا مچ دست بود و روی مچ یکم تنگ میشد. درست اندازه م بود.

لبخند پر رضایتی زد:

-اندازه ها رو سمانه جون تقریبی داده بود... عالی شده... چقدر بهت میاد عزیزم...

به سمت در رفت: بیا آقای مهندس هم ببینت

با همون حال حیرت زده نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباس در عین سادگی فوق العاده قشنگ و شیک بود و خیلی خوب روی تنم نشسته بود. از قسمت پرو خارج شدم. نگاه احسان با برقی از رضایت سرتا پامو برانداز کرد. آروم به سمتم قدم برداشت. نازنین به بهونه ی کاری تنهامون گذاشته بود.

آروم بافت موهام رو باز کرد و حالا کنار اون آبشار حریر، موهام هم دورم ریخته شده بود. با لبخند توی چشمم نگاه کرد:
-معرکه شدی...

-اما احسان اینو من قراره کجا بپوشم؟...توی محضر که همیشه همچین لباسی رو پوشید!

موهام رو آروم پشت گوشم زد: قرار نیست توی محضر عقد کنیم!
-پس کجا؟

-توی ویلای لواسون!

اونقدر غافلگیر شده بودم که حرف دیگه ای به ذهنم نرسید. چه شماش برقی مملوء از خوشی داشت و من بی هیچ کلامی در انتظار توضیح بیشتری بهش خیره بودم.

با لبخند ادامه داد: اینجوری که بهم زل میزنی کار رو سخت می کنیا!

بعد چشمکی بهم زد و آرام بغلم کرد:

-قراره یه جشن کوچولوی خودمونی توی ویلا بگیریم...همونجا هم عقد می‌کنیم

خواستم ازش فاصله بگیرم تا بتونم راحتتر سوالامو ازش بپرسم اما با خنده نداشت:

-همین جا بگو....

-آخه احسان!

-آخه چی؟

-مگه قرار نبود جشن رو بزاریم برای دفعه ی بعد؟

یکم ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگاه کرد:

-شاید من نتونم تا دفعه ی بعد صبر کنم....می‌خوای بازم برای دیدنت توی لباس عروسی که قراره برای من بپوشی، منتظرم بزاری؟

نمی‌دونستم چی بگم. شاید هیچ وقت فکر نمی‌کردم حجم احساسی که احسان بهم داره با این بعد و وسعت باشه. سرم رو بی هدف تکیه دادم. دلیلی برای مخالفت نداشتم. حتی اعتراف می‌کنم ته دلم از این برنامه ای که ریخته بود، در عین غافلگیری، هیجانزده هم بودم.

آروم زمزمه کردم: ممنونم

بوسه ای روی موهام نشوند و ازم فاصله گرفت:

-موهاتو همینجوری باز بزار برای مراسم

توی آینه ی قدی سالن مزون نگاهی به خودم انداختم:

-خیلی بلند شده... شاید برم یکم کوتاهشون کنم

اخماش در آنی توی هم رفت: دیگه چی!.....اصلا حق نداری بهشون دست بزنی!

ابروهام با خنده بالا رفت و اون با همون اخم ها نازنین رو صدا زد تا برای تعویض مجدد لباسم کمکم کنه.

باز به سمت آینه برگشتم. اینبار با دقت بیشتری به خودم نگاه کردم. واقعا بهم میومد و اینکه احسان با غافلگیری خودش همچین لباسی رو برام سفارش داده بود، دلم رو پر از یه حس لطیف می کرد، چیزی شبیه لمس حریر همون لباسی که تنم بود. لبخند دندون نمایی به تصویرم توی آینه زدم و خرامان، با حالی که برخلاف لحظه ورودمون دیگه سردرگم نبود، به سمت قسمت پرو رفتم.

بعد از تحویل لباس و خداحافظی از نازنین، طبق برنامه ای که احسان ریخته بود سراغ خرید حلقه ها و سرویس طلا و یه سری خرده ریز دیگه رفتیم. بعد هم ناهار رو همون بیرون خوردیم و راضی از یه روز دلچسب کنار هم، منو رسوند خونه و خودش برای سر و سامون دادن به

بقیه کارها رفت. از اون جمع صبح فقط سحر مونده بود تا برای مراسم فردا شب که یجورایی بله برون محسوب می‌شد، کمکی کنه و کنار من باشه. و صد البته خریدهای منو با هیجان زیر رو کنه!

از صبح همه در تکاپوی مراسم شب بودند. با اینکه احسان غریبه نبود اما من حس می‌کردم مامان حتی بیشتر از دفعه ی قبل هیجانزده و خوشحاله. چون با و سواس داشت برای برای دهمین بار و سایل خونه رو برق می‌انداخت و دست آخر گلبو سعی کرد با بر عهده گرفتن اون کار مامان رو از صرافت بندازه.

سحر مسئولیت چیدن میوه و شیرینی‌ها رو به عهده گرفته بود و هر یه ربع یه بار به خاطر متلک‌هایی که شایان بارش می‌کرد و با خنده سراغ سعید رو ازش می‌گرفت، جیغی بنفش می‌کشید. رادین با اینکه خیلی در جریان ماجرا نبود اما با توضیح کوتاهی که براش داده بودم با فکر اینکه از ام‌شب قراره احسان باباش باشه، خوشحال‌تر از همیشه به توپ ضربه می‌کوبید و تقریباً صدای تالپ و تولوپ توپش سرم رو به دوران انداخته بود.

من هم که هرچی برای کمک اصرار کرده بودم بی‌نتیجه مونده بود و دست آخر تصمیم گرفتم از بیکاری حداقل به خودم برسم و به قول

سحر خودمو خو شگل کنم. در اولین اقدام برای این کار لاکي هم رنگ با لبا سی که قرار بود شب بیو شم، رو روی ناخن هام نشوندم. لبا سی که برای شب در نظر داشتم همونی بود که روز آخر همراه هدیه ی احسان برای خودم خریده بودم. بعد از دوش مفصلی که گرفتم و آرایش صورتم که سحر اصرار داشت پر رنگ تر از همیشه باشه و من مصرانه کار خودم رو کرده بودم، بلاخره لباسم رو پوشیدم. موهام رو ساده سشوار کشیده بودم و همونجور لخت دورم ریخته بودم. با هر بار لمسشون یاد اخم های احسان برای کوتاه نکردنشون میوفتادم و لبخند ناخودآگاهی روی لبام میومد.

چیزی به اومدن بقیه نمونده بود و با اینکه بیشتر شبیه مهمونی های همیشگیمون بود اما هر چی به اومدنشون نزدیک میشد من استرسم بیشتر میشد. سحر بی توجه به من در حال آماده شدن بود. در آخر هم از حال پر استرس من سوءاستفاده کرده بود و حرف خودش رو به کرسی نشونده و رژلبم رو پر رنگ تر کرده بود. کمی عطر به خودم زدم و همراه سحر به طبقه ی پایین رفتیم. به محض ورودمون به طبقه ی پایین، همزمان صدای زنگ آیفون هم بلند شد و تکاپویی بین جمعمون که از بعد از ظهر خاله و آقا مهدی هم بهش اضافه شده بودند، افتاد.

دایی اینا همراه سیمین و سمانه و شوهراشون به ترتیب وارد شدند و در آخر احسان توی اون کت و شلوار بی نظیر دودی رنگی که فوق العاده

بهش میومد، وارد شد. سبد بزرگی از گل رزهای آبی و ارکیده دستش بود که با نزدیکتر شدن بهم به سمتم گرفت. انگار همه منتظر عکس العمل ما بودند که با وجود اینکه سعی می کردند با احوالپرسی خودشون رو مشغول کنن اما سنگینی نگاهشون رو حس می کردم. احسان اما بی توجه به اطراف لبخند جذابی بهم زد و حین دادن گل ها آروم زمزمه کرد:

-عشق خوشگل منی...-

سعی کردم لبخندم رو جمع و جور کنم اما خیلی هم موفق نبودم. تشکر آرومی برای گل ها زمزمه کردم و برای گذاشتن سبد گل روی میز ازش فاصله گرفتم.

اون جمعی هم که با دیدن ما ریز ریز لبخند میزدند، تقریبا روی مبل ها مستقر شده بودند و باب صحبت رو در مورد انواع و اقسام موضوع ها باز کرده بودند. شایان م مسئولیت پذیرایی رو به عهده گرفته بود. اما به محض اینکه سینی چای رو رو از دستم گرفت تا تعارف کنه، صدای اعتراض دایی، خنده ی جمع رو بلند کرد:

-نه دیگه نشد شایان جان....چای رو فقط باید از دست عروسم بخوریم
لبخند احسان از کلمه ی عروسمی که دایی گفته بود، عمق گرفت و نامحسوس نگاهی به من انداخت.

دایی در ادامه ی صحبت قبلیش به شوخی رو به جمع کرد:
-اصلا میگن تا چای رو عروس نیاره مجلس قفلش باز نمیشه
مامان با لبخند پهنی به منی که مستاصل توی چارچوب آشپزخونه
ایستاده بودم، نگاه کرد:

-شبنم مامان... بیا خودت تعارف کن

دایی از همون جایی که نشسته بود، لبخند مهربونی بهم زد:
-آره با با جان... بیا چای رو بهمون بده تا مجلس رسمیت بگیره
اصلا... اینجوری ما فکر می کنیم اومدیم مهمونی فقط

سینی رو با لبخند کمرنگی از شایان گرفتم و به سمت دایی که بزرگ تر
جمع هم بود، چرخیدم. نگاهم که به احسان افتاد، چشمک یواشکی و
لبخند عمیقش رو هم از یادآوری این موضوع به جون خریده بودم.

بعد از صرف چای انگار تازه مراسم به قول دایی به رسمیت رسیده بود و
هر کس به نوبه ی خودش اول خوشحالیش از این وصلت رو ابراز
میکرد و بعد صحبت های مر سوم دیگه زده شده بود. برای من اما به
غیر حس خوبی که از بودن با احسان و داشتن دوباره ی علاقه ش
داشتم، هیچ چیز دیگه ای اهمیت نداشت. حتی اونقدر غرق در خودم و
حسم بودم که نفهمیدم در نهایت چطور به مرحله ی دست کردن نشون
رسیدیم. فقط وقتی همه شروع به دست زدن کردن و احسان از جاش

بلند شد، تازه به خودم اومدم. احسان اول رو به بابا با اجازه ای گفت و بعد از کسب اجازه از بزرگترای جمع با طمانینه به سمتم اومد. آرام دستم رو توی دستش گرفت و همون حلقه ای که توی آلمان دستم کرده بود و روز قبل برای این لحظه بهش برگردونده بودم، دوباره روی انگشتم نشوند و آرام زمزمه کرد:

-بلاخره مال من شدی...

زن دایی هم برای تکمیل کار دستبند خوش تراش و قشنگی رو به دستم بست و محکم بغلم کرد. مجددا صدای دست بلند شد و گلبو همراه مامان به آشپزخونه رفت تا کیکی که دایی اینا با خود شون آورده بودند رو برش بزنن.

حسی که داشتم ایدا قابل مقایسه با هیچ حسی نبود. بیشتر به رویایی شباهت داشت که به واقعیت بدل شده بود. اگر همون چهارده سال پیش کسی بهم میگفت یه روزی همچین حس عمیقی به احسان پیدا می کنم، جوری که حتی کنارش بودن هم هیجانزدهم می کنه، فکر می کردم حتما دیوانه شده اما حالا با گذشت سالها خیلی خوب می دونستم که برای فرار از عشق گریزی نیست.....

لحظه ی سال تحویل امسال شاید بی اغراق، یکی از به یادموندنی ترین تجربیات من از این لحظه بود. برخلاف تمام سال هایی که گذشته بود، حالا برای اولین بار موقع سال تحویل، احسان رو به عنوان کسی که تا چند روز دیگه رسماً هم سرم میشد، کنارم داشتم و این حس شیرینی بود.

برای سال نو همگی مهمون خونه ی دایی بودیم و به مناسبت اینکه منو احسان هم نامزد کرده بودیم، مفصل تر از همیشه برگزار شده بود. سال تحویل حدود ساعت ۴ بعد از ظهر بود و همه به دعوت دایی و زن دایی از ناهار مهمون خونه شون بودیم تا به بهونه ی عید، علاوه بر دورهم بودن حین تحویل سال، در کنار هم سبزی پلو و ماهی دست پخت زندایی رو نوش جان کنیم. احسان به قدری توی تمام لحظات حواسش به من بود و مثل یه مرد خانواده دار با من و رادین برخورد می کرد که تقریباً همه رو به لبخند وا داشته بود.

می فهمیدم که با هر بار توجه احسان به من چطور همه با لذتی وافر به حرکات ما نگاه می کنن و یجورایی همه از به ثمر رسیدن یه علاقه ی دور خوشحال بودند. بعد از صرف ناهار و جمع کردن میز ناهار، حالا همه در حالی که چند دقیقه تا تحویل سال جدید مانده بود، دور میزی که همگی به طور اشتراکی سفره ی هفت سینش رو چیده بودیم و هر کس سهمی در تزئینش داشت، نشسته بودیم. احسان کنارم نشسته

بود و رادین رو طرف دیگه ی خودش نشو نده بود. دلم از بودن در کنارش در تپشی مضاعف بود. انگار تازه می فهمیدم داشتن احسان جدا از جذابیت های ظاهری و رفتاریش چه حس امنیت و آرامش شیرینی به همراه داره. اونقدر توی همون لحظاتی که منتظر اعلام سال نو بودیم، از کنارش بودن حس خوبی داشتم که لبخندم یجورایی روی لبم حک شده بود و حال خوشم باعث خنده ی زیر زیرکی سحر و نگاه بامزه ی سمانه شده بود.

سحر و شایان اونقدر مسخره بازی درآوردن و سعی کردن لحظه ی سال تحویل رو هیجان انگیز جلوه بدن که ناخودآگاه همه در سکوتی همگانی، منتظر نشسته بودیم. نگاهم به رقص ماهی های داخل تنگ بود. وقتی که بچه بودم توی عالم کودکیم فکر می کردم لحظه ی تحویل سال، درست وقتی که توپ سال جدید زده میشه، باید ماهی ها عکس العمل خاصی انجام بدن و همیشه مصرانه توی اون لحظات بهشون زل میزدم. از فکر کودکانه م لبخندی زدم و نگاهم رو به یاد روزهای بچگیم به همون ماهی ها دوختم.

تحویل سال نو که از تلویزیون اعلام شد، دایی به عنوان بزرگترین فرد حاضر بعد از تبریک عید، به همه تک به تک عیدی داد و در آخر به من نگاهی انداخت:

-بیا اینجا بابا جان

کنارش نشستم. بوسه ای پر مهر روی پیشونیم زد:

-عیدت مبارک دخترم...قبلا هم عزیزم بودی الان هم که دیگه قراره عروسم باشی، عزیزتر هم شدی رو به جمع کرد و با خنده گفت:

-دیگه ببخشید که باید عیدی عروسم رو با شما ها فرق بزارم

بعد اشاره ای به زن دایی کرد. زن دایی با نگاه همیشه مهربونش توی بغلش گرفتم و بعد از بوسه ای که روی گونه م نشوند، جعبه ی کوچکی رو به سمت دایی گرفت. دایی بی معطلی در جعبه رو باز کرد و نگاه من به محتوای جعبه افتاد. یه جفت گوشواره ست همون گردنبندی که احسان برای تولدم خریده بود، داخلش بود، دقیقا با همون طراحی. لبخندی به دایی زدم و حین گرفتن جعبه قدر شناسانه نگاهش کردم:

-ممنون دایی...خیلی قشنگه

به سمت زن دایی برگشتم: دستتون درد نکنه

-قابل تو رو نداره عزیزم...مبارکت باشه

سرم رو پایین انداختم و با اشاره ی دایی همون جا کنارش نشستم. سحر با هیجان به سمتم اومد:

-بده ما هم ببینیمش

جعبه رو ازم گرفت و با دیدن گو شواره ها با هیجان بیشتری به سمت برگشت:

۱۱۱- اینکه مثل گردنبنده بعد چشماشو تنگ کرد و خندید: دایی قبول نیستا... گردنبندهم یواشکی بهش دادی؟

دایی خندید و سری تکون داد: اگه اعتراض داری به احسان بگو... چون اون مورد کار من نیست

سحر با چنان سرعتی به سمت احسان برگشت که خنده ی همه رو در آورد و طبق معمول اعتراض خاله بلند شد:

-دختر مگه تو فضولی؟...سرت به کار خودت باشه
سمانه چشمکی بهش زد:

-والا مگه ما می پرسیم اون دستبند توی دستتو کی گرفته؟

سحر که دید سمانه ممکنه بی هوا در ادامه چیزهای بیشتری از رابطه ی پنهانی قبلش با سعید رو روی دایره بریزه، با خنده دستش رو بالا برد:

-باشه بابا...فهمیدم احسان خان دستش تو کاره
بعد جعبه رو به سمتم گرفت: بیا مبارکت باشه

تشکری ازش کردم و نگاهم ناخودآگاه به سمت احسان برگشت. شیفته تر از همیشه بهم نگاه میکرد و نگاهش اونقدر واضح بود که بی اختیار سرم رو پایین انداختم.

سمانه بلند شد تا وسایل پذیرایی بیاره و منم برای کمک بهش همراهش بلند شدم. ظرف شیرینی رو به دست احسان داد و خودش مشغول ریختن آجیل در کاسه ها شد. منم پیش دستی های میوه رو آماده می کردم تا شایان و احسان از روی میز، برای پذیرایی بپرنشون.

آخرین سری میوه ها که برده شد، سمانه با نگاهی به من حین گذاشتن ظرف شکلات، کنار سینی چای گفت: دستت درد نکنه...می خوامی تو برو...منم چای بریزم میام... کاری نیست دیگه

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدم. اما قبل از اینکه از راهرو کاملا خارج بشم، دستی دور کمرم پیچیده شد و من رو به سمت خودش برگردوند. نگاهم توی نگاه سر حال احسان نشست.

-کجا داشتی میرفتی خانم؟

ابرومو بالا انداختم: پیش بقیه دیگه

-یعنی نمیخوای عیدیتو از من بگیری؟

جایی که ایستاده بودیم جوری بود که به سالن پذیرایی دید نداشت،
اما هر آن ممکن بود سمانه حین خارج شدن از آشپزخانه ما رو ببینه:

-احسان الان یکی میاد

بیخیال همچنان دستش رو دور کمرم انداخته بود. اونقدر نزدیک بودیم
که نفس هاش موهامو به بازی گرفته بود:

-خب بیاد... زنمو بغل کردم... مگه مشکلی داره؟

تلاش کردم تا حداقل فاصله ی بینمون رو بیشتر کنم اما طبق معمول
تلاشم بیحاصل بود و خندش رو درآورد:

-تو خسته نشدی از تلاش برای اینکار؟

سرش رو نزدیک گوشم برد:

-اینو از این به بعد یادش باشه... تا من نخوام شما نمیتونی از بغلم جم
بخوری خوشگلم!

صدای پای سمانه اونقدر هولم کرد که نتونستم خیلی به حرفش دقت
کنم:

-احسان!

با خنده نگاهی به پشت سرم انداخت. دستم رو گرفت و به سمت یکی
از اتاق های طبقه ی پایین کشیدم:

-بیا اینجا ببینم خانوم خجالتی من!

وارد اتاق شدیم و خودش در رو پشت سرمون بست. واقعا از اینکه حالا همه متوجه غیبت همزمانمون شده بودند، خجالت می کشیدیم. حس می کردم هر آن یکی سر میرسه و من از اینکه مثل دخترای تازه بالغ توی خلوت یواشکی با احسان باشم، معذب بودم:

-احسان زشته خب... الان بقیه چه فکری می کنن؟

-فکر می کنن من اومدم عیدی زمو بدم

از لحن پر از مالکیتش خندم گرفته بود:

-من هنوز زنت نشدم آقا

ابروهاشو پر شیطنت بالا انداخت و رو به روم ایستاد:

-الان با این حرفت می خوای دست و پام رو ببندی یعنی؟!

چشمکی زد: ولی زمان زیادی بهش نمونده... اونوقت می خوام بدونم باز چه بهونه ای داری؟

از فکر اینکه تا چند روز دیگه عقد می کردیم، لبخندم جون گرفت. احسان اینبار از روی میز جعبه ی کوچکی مثل همونی که دایی بهم داده بود رو به سمتم گرفت:

-اینم عیدی خانومی که چند روز دیگه زنم میشه اما خودش میدونه که خیلی وقته همه ی زندگیمه!

نگاهم رو حین گرفتن جعبه از دستش، بهش دوختم. چطور میتونست در کمال خونسردی اینجور با حرفاش دل منو زیر و رو کنه و خودش خم به ابرو نیاره....

اشاره ای به دستم کرد:

-بازش نمی کنی؟

سرم رو تکون دادم و جعبه رو باز کردم. اینبار دستبند ست گردنبندم داخل جعبه بود، با آویزهای کوچیکی شبیه همون آویز گردنبند تولدم و البته گو شواره های هدیه ی دایی. آروم از جعبه خارجش کردم، در عین ظریف بودن فوق العاده قشنگ بود. از دستم گرفتش و با دقت قفلش رو دور دستم بست.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم:

-ممنونم...این خیلی قشنگه

مکثی کردم و برای تشکر آروم صورتش رو بوسیدم. خواستم عقب بیام که همونجور نگهم داشت:

-کجا؟...منکه هنوز عیدی مو نگرفتم!

لبخند زدم: عیدیت توی کیفمه.... برم بیارم؟

سری تکون داد: ممنون که برام هدیه خریدی ولی من منظورم هدیه ی مادی نبود.... فکر هم نکن نفهمیدم به بهونه ی هدیه می خوام فرار کنی!

با همون لبخند با تعجب نگاهش کردم و اون مهلتی برای سوال بعدی نداد.

خندیدم و احسان دستم رو گرفت تا بلاخره به بقیه ملحق بشیم. توی سالن پذیرایی همه به قدری مشغول گپ و گفت و پذیرایی از خودشون بودند که تقریباً کسی متوجه نبودمون نشده بود. یا اگر هم شده بود، لاقلاً به روی خودش نیاورده بود که چرا منو احسان با این همه تاخیر به سالن برگشتیم. فقط سحر بود که طبق معمول به محض ورودمون موشکافانه بهمون زل زد و برام ابرویی بالا انداخت. احسان با گفتن آروم فضول خانوم خطاب به سحر، خندم رو درآورد و سحر حین نشستیم کنارش قبل از هرچیزی به دستم خیره موند. بعد هم مثل همیشه نتونست جلوی زبانش رو بگیره:

||- اینم که مثل گردنبندته.... اینو دیگه کی گرفتی؟

حرفش خنده ی بقیه رو درآورد و اینبار خاله خیلی جدی صداش زد:

-سحر!

سحر دیگه چیزی نگفت و من از اینکه فهمیدم اتفاقا همه حواسشون به نبودمون بوده، بیشتر از قبل خجالت کشیدم....

همه چیز شبیه یک خواب شیرین بود. تمام اون پنج روز اول عید مثل برق و باد گذشته بود تا به اون روزی برسیم که تقریباً همه برایش لحظه شماری می کردند و من و احسان رو برای همیشه بهم پیوند میزد. از صبح میون آدمهایی که بین اون بوی تند تافت و لوازم آرایش مشغول کارشون بودند، به ترتیب پاس داده شده بودم تا هر کدوم برای آماده شدنم تو زمینه ای که تخصص داشتند، کارشون رو انجام بدهند و در نهایت اینی بشم که داشتم توی آینه بهش نگاه می کردم. موهام همونطور که خواسته بودم فقط برآشینگ شده بود و صورتم با اون آرایش بی نظیر و حرفه ای از همیشه شاداب تر به نظر می رسید. نمی دونم تحت تاثیر آرایش بود یا قلبی که عاشقانه می کوبید، اما هر چی که بود، بدجوری توی چشمام برق انداخته بود....

نگاه احسان رو موقع دیدنم توی اون آرایش و لباس بی نظیر، تا آخر عمرم از یاد نمیبرم. مکثی که توی چشمام کرد باعث شد بی اختیار منم توی چشماش خیره بشم و محو مردی بشم که قرار بود پناهم باشه. در نهایت نگاه خندون اطرافیان بود که باعث شد با لبخند نگاهش رو بلاخره ازم بگیره. دستم رو نرم بوسید و با همون ابهت همیشگیش

کمک کرد تا سوار ماشین بشم و خودش هم با مکث از طرف دیگه سوار شده بود. تا وقتی به لواسون برسیم فقط یه حرفش توی سرم تکرار میشد. توی ماشین قبل از اینکه حرکت کنیم عمیق نگاهم کرده بود و با لحنی مطمئن گفته بود: با تو بودن رو یایی بود که هیچ وقت ازش دست نکشیدم... ممنون که این رویا رو واقعیش کردی....

شاید نمی دونست که حالا منم از به حقیقت پیوستن این رویا چقدر آرامش داشتم، شاید بیشتر از تمام لحظات گذشته ی عمرم.....

حیاط بزرگ ویلا با میز و صندلی هایی برای مهمونها پر شده بود و روی تمام میزها گلدون های بزرگی از گل های سفید رنگ و تازه گذاشته شده بود. تمام فضای داخل ویلا هم با همون گل ها تزیین شده بود. چراغ های پایه داری که توی کل حیاط قرار گرفته بود، فضا رو روشن کرده بود و جلوه ی قشنگی به اون فضای سبز و درختهای تازه جوانه زده داده بود. مراسم عقد توی خود ویلا برگزار میشد. با ورودم به داخل ویلا سعی کردم حیرتم از اون سفره ی عقد فوق العاده قشنگی که با تور و گل های سفید تزیین شده بود، پنهان کنم. نمی دونم احسان کی وقت کرده بود به تمام این کارها برسه، فقط تونستم با دیدن صحنه ی رو به روم به سمتش برگردم و آروم زمزمه کنم: برای همه چیز ممنونم.....

برخلاف چیزی که فکر می کردم مهمانها خیلی بیشتر از یه مراسم خودمونی بودند. وقتی میون هلله ی پر از شادیشون توی جایگاهمون برای عقد قرار گرفتیم، آروم سرم رو نزدیک گوشش بردم:
-این مراسم خودمونیه الان؟

لبخند پهنی زد و به همون آرومی خودم جواب داد:

-ما با همه ی اینا خودمونی هستیم...مگه تو نیستی؟

خندیده بودم و در همون بین نگاهم به خاله طوبی افتاده بود که موشکافانه ما رو می پایید. دلم میخواست بگم من با همه علی الخصوص خاله طوبی از همه بیشتر خودمونیم!

اما احسان مهلتی برای ابراز نظرم نداده بود و همزمان با ورود عاقد، کنار گوشم لب زد:

-من دلم می خواست این خوشبختی رو با این جمع که هیچ، با کل دنیا جشن بگیرم.....

با ورود عاقد همه سکوت کرده بودند و فقط صدای عاقد بود که توی فضا میپیچید. وقتی بعد از بار سوم بله گفتم حس کردم احسان نفسش رو از همیشه سنگین تر بیرون فرستاد و بعد خودش با صدایی رسا و محکم در جواب عاقد بله گفته بود. میان کف زدن و هلله ی حضار

حلقه هایی که با هم خریده بودیم رو به دست هم کردیم و بعد از اون تمام وقایع مثل یه فیلم دور تند از جلوی چشمام گذشته بود.

اونقدر سریع که حالا به لحظه ای رسیده بودیم که بعد از ساعت ها پایکوبی و صرف شام در حالی که ساعت از نیمه شب گذشته بود، مهمانها داشتند خداحافظی میکردند و با گفتن تبریک مجدد میرفتند. بعد از رفتن فامیل های دورتر کم کم نزدیک ترها هم به تکاپوی رفتن افتادند و تازه اون زمان بود که من فهمیدم قراره من و احسان همونجا بمونیم. آخرین نفری که ازمون خدا حافظی کرده بود ما مان بود که صبورانه سعی داشت رادین رو متقاعد کنه باهاش به خونه شون بره اما رادین برخلاف همیشه که عاشق بودن در کنار مامان بود، انگار حس کرده بود که با اینکار امکان داره از من جدا بشه، برای همین با بغض و نارضایتی به من زل زده بود. دلم نمی خواست همین اول کار پسر کوچولومو دل شکسته و ناراحت ببینم. جو خوبی نبود، برای همین محکم بغلش کردم و اون مصرانه بغل گوشم زمزمه کرد:

-من می خوام پیش تو بمونم

سمانه خواست دخالت کنه تا با دادن وعده وعید شاید بتونه با خودش همراهش کنه اما قبل از اینکه من جلوش رو برای حساس نکردن بیشتر رادین با این کار رو بگیرم، احسان با دست اشاره کرد که چیزی نگه. بعد هم آروم رادین رو ازم جدا کرد، با یه حرکت بغلش کرد و کنارم ایستاد:

-رادین پیش ما میمونه!

مامان خواست چیزی بگه اما باز هم احسان با مخاطب قرار دادن رادین اجازه نداد:

-میخوای اتاقت رو بهت نشون بدم؟

رادین با هیجان سرش رو تگون داد و بیشتر از قبل به احسان چسبید. با حرفی که احسان قاطعانه زده بود، دیگه کسی اصراری برای بردن رادین نکرد. فقط آخرین لحظه مامان دم گوشم زمزمه کرد:

-مطمئنی نمی خواید من رادین رو ببرم؟... شاید تونستم راضیش کنم

سرم رو به نشونه ی منفی تگون دادم. نمی دونستم دقیقا اتاقی که احسان ازش حرف زده بود کی آماده شده اما به درایتش ایمان داشتم:

-نه مامان... هر چی بیشتر اصرار کنی بیشتر حساس میشه... دل منم پیشش میمونه

مردد سری تگون داد و به عنوان آخرین نفر از ویلا خارج شد.

با رفتن بقیه سه تایی وسط سالن ایستاده بودیم. احسان کتش رو روی دسته ی مبل انداخت و حین باز کردن دکمه سر آستیناش رو به رادین کرد:

-می خوای اتاقت رو خودت پیدا کنی؟

رادین سرش رو تکون داد: آره

-پس بدو برو بالا...منم الان میام

رادین بدو از پله ها بالا رفت و احسان با مکث به سمتم اومد. لبخندش محو بود و نگاهش شفاف تر از همیشه حسش رو فریاد میزد. آروم بازوم رو نوازش کرد و سرش رو نزدیک تر آورد:

-نفس من!

گرمای نفسش پوستم رو نوازش میکرد. کمی فاصله گرفت

-من میرم پیش رادین و تا وقتی خوابش بیره پیشش میمونم...نمی خوام فکر کنه قراره از تو جدا بشه یا حس غریبگی با من داشته باشه نمیدونستم چجوری باید اینهمه درک و محبتش رو جبران کنم.

آروم اسمش رو صدا زدم: احسان!

-جان دل احسان؟

-من نمی دونم چجوری باید ازت تشکر کنم....مرسی که انقدر برای رادین ارزش قائلی

باز فاصله ی بینمون رو پر کرد و با شیطنت در حالی که دستش رو دور کمرم انداخت، گفت:

-فکر کنم بدونم چجوری میتونی تشکر کنی!

لبخند شرمگینی زدم و قبل از اینکه فاصله ی بینمون کاملا از بین بره، صدای رادین باعث شد احسان قدمی به عقب برداره. برای تسلط بیشتر دستی به موهاش کشید و در جواب رادین گفت: دارم میام

بعد نگاه خندونی به من انداخت و آرام لب زد:

-همین جا یکم استراحت کن تا برگردم!

بعد هم راه طبقه ی بالا پیش گرفت. صدای مجدد رادین که ذوق زده منو صدا میکرد، باعث شد منم به طبقه ی بالا برم تا چیزی که باعث همچین هیجانی در رادین شده بود رو ببینم. به سمت اتاقی که صدای رادین از اونجا میومد، رفتم و به محض ورودم یه لحظه از شگفتی کار خلاقانه ی احسان سر جام مات موندم. اتاقی که قبلا به عنوان اتاق مهمان مرتبش کرده بودیم حالا با تزئینات جالبی به اتاق کودکانه ای تبدیل شده بود که جای جایش با و سایل پرسرونده و اسباب بازی های مورد علاقه ی رادین پر شده بود. حالا می فهمیدم رادین با دیدن این اتاق چرا اونقدر ذوق کرده بود. احسان فکر همه جا رو کرده بود و عجیب اینکه حتی یه عروسک بزرگ از شخصیت کارتونی مورد علاقه ی رادین هم گوشه ی اتاق بود. انگار احسان تمام مدتی که با رادین وقت می گذرونده خیلی خوب به علایقش آشنا شده بود و حالا جوری رادین

رو با کارش غافلگیر کرده بود که هنوز در حال چرخیدن بین اتاق جدیدش بود. گوشه‌ی دیگه‌ای از اتاق چیزی شبیه چادرهای سرخپوستی طراحی شده بود که با چراغ‌های کوچکی که دور تا دورش بود، موقع تاریکی می‌درخشید. رادین با هیجان عروسک بزرگ رو بغل کرد و صدام زد:

-مامان ببین... این همونی که همیشه می‌خواستم... خیلی دوستش دارم
لبخندی به شادی کودکانه‌ش زد:
-دیدم عزیز مامان

نگاهم به سمت احسان برگشت که با لبخندی آرام به حاصل کار دوست داشتنیش نگاه می‌کرد. آرام به طرفش رفتم و نگاهش کردم. حال غریبی داشتم از توجهی که اینجور صادقانه به رادین نشون داده بود. نمی‌دونستم چی بگم که عمق حس خوبی که از کارش گرفتم رو بیان کنه.

آروم زمزمه کردم: واقعا ازت ممنونم

لبخندش پر مهر بود، مثل تمام وقتیایی که یادم بود:

-من این کار رو برای بچه‌ای کردم که حسم بهش پدرانه‌س.... هرگز فکر نکن که من به رادین به چشم چیزی به جز بچه‌ی خودم نگاه می‌کنم..

گونه مو نوازش کرد:

-پس نیازی به تشکر نیست عزیز دلم

لبخندم عمق بیشتری گرفت. رادین با همون عروسکی که از شدت بزرگی به سختی بغلش کرده بود، به سمت احسان اومد:

-اتاقمو خیلی دوست دارم عمو...

احسان بغلش کرد و رادین با کمال میل عروسک رو رها کرد تا توی بغل احسان بره: مرسی

-خواهش می کنم پسر خوب...خوش حالم که اینجا رو دوست داری...چون از این به بعد هر وقت بیایم اینجا، این اتاق مال توئه...حالا دوست داری با هم روی تخت بخوابیم تا خستگیمون در بیاد؟

رادین سری تگون داد و احسان با چشمکی که بهم زد نشون داد واقعا می خواد خودش رادین رو تا به خواب رفتنش همراهی کنه. رادین رو بغل کردم و بوسیدم. بعد هم با شب بخیری که رد و بدل کردیم، از اتاق خارج شدم و به طبقه ی پایین برگشتم.

نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم. خونه حسابی بهم ریخته شده بود و اثرات جشن پر شوری که از سر گذرونده بودیم تو جای جایش نمایان بود. نگاهم رو از بهم ریختگی ها گرفتم و به سمت حیاط راه افتادم. چراغ های حیاط خاموش بود و فقط چراغ های داخل باغچه

روشن بود و فضا رو نیمه روشن کرده بود. به سمت تاب دوست داشتیم قدم برداشتم. روی تشک نرم و رنگارنگش که نشستم، خاطره ی اولین باری که شب رو اینجا گذرونده بودیم، توی سرم جون گرفت. از اونروز تا حالا شاید زمانی کمتر از یک سال گذشته بود اما رابطه ی منو احسان از یه حس به زندگی مشترک رسیده بود.

چشمام رو بستم و آروم تاب رو حرکت دادم. نسیم خنکی که می وزید، نوید بهار داشت و حال منو عجیب خوب می کرد. نفهمیدم چقدر از نشستم اونجا گذشته بود، شاید نیم ساعت یا کمی بیشتر. با صدای قدم هایی که نزدیک میشد و با چشم بسته هم میدونستم متعلق به احسان هست، چشمام رو باز کردم. کمی توی جام صافتر نشستم و با لبخند به مسیر نزدیک شدنش چشم دوختم.

دستاش رو از جیبش بیرون آورد و به سمتم دراز کرد:

-توی این تاریکی با این لباس شبیه فرشته ای بودی که روی تاب خوابش برده...

لبخندم جون گرفت:

-مطمئنی روح ندیدی؟

دستم رو بیشتر به سمت خودش کشید و کاملا توی بغلش جا گرفتم:

-آی آی حواست با شه به خانوم من چی میگیا...هیچ کس حق نداره از
گل نازکتر بهش بگه
ابرویی بالا انداختم:

-خوش بحال خانومت پس

یه دستش رو پشت کمرم محکم کرد و با دست دیگه ش چونم رو بالاتر
آورد. نگاهش هنوز توی چشمام در رفت و آمد بود:

-بهت گفته بدم سر فرصت جواب این دلبری هاتو میدم...نگفته بودم؟

دستم رو دور گردنش انداختم و لبخند زدم: منکه چیزی یادم نمیا..

سرش رو متمایل با صورتم گرفت:

-خوب پس به نظرم الان وقتشه یادت بیارم!

نفسش روی پوست صورتم پخش شد و بی مکث راه جوابی که می
خواستم بهش بدم رو بست. انگار موجی از

آرامش رو به وجودم منتقل کرد. اونقدر که نفهمیدم کی منم همپاش
پیش رفتم و با تمام قلبم خودم رو به اون موج پر از آرامش و دستهای
احسان سپردم.....

نوری که از لای پرده ی اتاق راه پیدا کرده بود، مستقیم توی چشمام بود. به سختی چشمام رو باز کردم، ساعت روی دیوار روی نه مونده بود. دلم خواب بیشتری می خواست اما نه اون نور مزاحم گذاشته بود بخوابم و نه بدنم به بیشتر از اون ساعت خوابیدن عادت داشت. آرام دست احسان رو از دورم باز کردم و سعی کردم با کمترین حرکت ممکن از حصارش بیرون بیام.

بلاخره فارغ از جدالم برای ایجاد صدای کمتر، لب تخت نشستم. ناخودآگاه به چهره ی غرق در خوابش زل زدم. صورتش حتی توی خواب هم پر جاذبه بود، اما فقط من می دونستم که پشت اون چهره ی جذاب و جدی چه قلب مهربونی در حال تپیدن. دستم بی اختیار به سمت موهای خوش حالتش رفت و با نوک انگشت لمسشون کردم. من مرد دوست داشتنی و محکم رو حالا با تمام وجود عاشقانه دوست داشتم.....

بدون ایجاد صدای روی نوک پا آرام از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که احسان خلاقانه برای رادین آماده ش کرده بود، رفتم. از لای در آرام وارد شدم. رادین خوش خواب بود و عروسک شخصیت کارتونی مورد علاقه ش رو محکم بغل کرده بود. بوسه ی آرامی روی سرش نشوندم و به همون آرامی دوباره از اتاق خارج شدم. برای بیدار نکردنشون از حمام طبقه ی پایین استفاده کردم و بعد از اینکه نم

موهام رو تا جایی که امکان داشت با حوله گرفتم، لبام رو پو شیدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم. حالا که خوابم نمی اومد، می خواستم صبحانه درست کنم.

به سمت آشپزخونه رفتم. نسبت به بقیه ی قسمت های سالن و وضع بهتری داشت و زیاد هم بهم ریخته نبود. چای رو دم کردم و مشغول درست کردن قهوه برای خودم شدم. برای بار دهم از دیدن اون قهوه ساز پر خاطره لبخند زدم.

و سایل صبحانه رو از یخچال بیرون آوردم و مشغول ریختن شون توی ظرف های کوچیک شدم. آسمون کاملا صاف شده بود و مثل هوای دل من آفتابی و درخشان بود. صدای دینگ قهوه ساز سرم رو به اون سمت برگردوند. مشغول ریختن قهوه بودم که دستهایی دور کمرم حلقه شد. اونقدر غرق خودم بودم که متوجه اومدنش از بالا نشده بودم. بهش تکیه دادم و به نیمرخش نگاه کردم:

-صبح بخیر

چونه شو روی شونه م گذاشت:

-صبحی که با تو شروع بشه برای من حتما خیره...

بوسه ای روی گونه م گذاشت: چقدر زود بیدار شدی عزیز دلم

دستام دوباره به کار افتادند. اینبار مشغول ریختن مربا شدم:

-خوابم نمیومد دیگه... سر و صدای من بیدارت کرد؟
به سمت خودش برگردوندم:
-نه... می خواستم خانوم خوشگلمو بغل کنم که دیدم نیستی!
قاشق مربا هنوز تو دستم مونده بود!
اشاره ای بهش کردم: اوم... می خوای صبحونه بخوریم؟
چشمکی زد و ازم فاصله گرفت: بخوریم
قاشق بلا تکلیف توی دستم رو داخل سینک انداختم و حین شستن
دستام به کتری اشاره کردم:
-چای حاضره...
سرش رو تکیه داد و به همون سمت رفت. نگاهش که به لیوان پر از
قهوه افتاد، اخماش تو هم رفت:
-باز که داری قهوه میخوری!... حداقل معده ی خالی نخور، برات ضرر
داره عزیز من
به سمتش رفتم. به پهلو ایستاده بود و داشت سرزنشگر نگاهم می کرد.
مهربونی ته نگاهش اما به اخم کمرنگش می چربید:
-چیزی که برام ضرر داشت، تنش و نبودن آرامش بود

کنارش ایستادم و سرم رو به بازوش تکیه دادم: اما حالا یه منبع آرامش قوی دارم که مال خودمه... نترس دیگه چیزیم نمیشه!

همون بازویی که بهش تکیه زده بودم رو دورم پیچید و اینبار سرم روی سینه ی پهنش قرار گرفت:

-عزیزترین من!

موهام رو آرام نوازش کرد:

-تو همه ی زندگی منی و آرامش تو برای من از همه چیز مهمتره

بوسه ش روی موهام نشست:

-باید رعایت کنی خوشگلم.... دلم نمی خواد حتی یه لحظه ی دیگه تو رو اونجوری پر از درد ببینم

لحنم لوس بود: خب تو مهلت ندادی که... نمی خواستم شکم خالی بخورمش... حین صبحونه می خواستم بخورمش

یکم خم شد و توی چشمام نگاه کرد:

-فکر کنم گفتی صبحونه بخوریم... ولی فکر کنم با این لحن پر ناز شما برنامه عوض شد!

خندیدم و اونم با خنده دستم رو گرفت و روی صندلی نشوندم:

-رادین خوابه؟

-اوهوم

-پس اوهوم!

-||| احسان... اذیت نکن دیگه!

شانه ای بالا انداخت: منکه چیزی نگفتم عزیزم... حتما به عواقبش فکر کردی که باز اینجوری جوابمو میدی دیگه!

قبل از اینکه با دست به بازوش بکوبم، دستم رو رو هوا گرفت و بو سه ای روی مشت بسته م نشوند:

-خشن شدیا خانوم دکتر... قبلنا مظلوم تر بودی!

مستم رو از دستش بیرون کشیدم و مشغول لقمه درست کردن شدم:

-هنوزم مظلومم... تقصیر خودته که با حرفات لج منو درمیاری!

-ولی خب قبلا خوب ازم حساب میبردی... لجتم که درمیومد باز جای این روش های خشن فرار می کردی

چشمامو تنگ کردم:

-منظورت چیه؟

ابرویی بالا انداخت و با لبخند محوی گفت:

-هنوز قیافتو وقتی مچتونو تو انباری گرفتم یادمه!
اینو که گفت با صدای بلند زدم زیر خنده: کوفتمون کردی...
-آره بخند... خنده هم داره!... دلم می خواست کله ی جفتتون رو بکنم
حیف که دلم نیومد!
وسط خنده نگاهش کردم. هنوز داشت از یادآوریش حرص میخورد:
-تو اصلا مهلت ندادی ما یه پوک به اون فلک زده بزنییم... دیگه اخمت
برای چی بود؟
-دیگه چی؟... اگه تو کسی نبودی که اونقدر دوستش داشتم مطمئن
باش برخوردارم بدتر هم میشد... اما نگاه ترسیده ای که بهم انداختی
فهمیدم اونقدر ترسیدی که دیگه عمرا یه بار دیگه دلت بخواد تجربه ش
کنی!
-خیلی بدجنسی... میدونی تا چقدر وقت من دلهره ی لو رفتنمون رو
داشتم؟
چشمکی زد: برای همین وقتایی که من خونه بودم، نمیومدی پیش
سمانه؟
با خنده سرم رو تگون دادم: آره... چقدر خوب یادت مونده

لقمه ای به سمتم گرفت: منکه گفتم... هر چی چیزی که به تو مربوط باشه رو توی ذهنم بایگانی کردم

لبخندم پر رنگ شد. قبل از اینکه لقمه مو به طرف دهانم ببرم، رادین خوابالود وارد آشپزخونه شد:

-مامان تو اینجایی؟

همونجور گیج خواب روی پام نشست و دستش رو دور گردنم انداخت. احسان با لحن پر محبتی صداش زد:

-آقا رادین... صبح بخیر

چشماشو کودکانه مالید:

-صبح بخیر عم... نه نه صبح بخیر بابایی!

مات از حرف رادین به احسان نگاه کردم. خودشم یکم جا خورده بود. انگار توقع نداشت رادین اینقدر زود جایگاهشو بپذیره. به نظر میومد، غافلگیری دیشبش در مورد اتاق، حسابی رادین رو تحت تاثیر قرار داده بود. سعی کرد جا خوردنش رو به روش نیاره، برای همین دستش رو به سمت رادین دراز کرد و اینبار با مهر بیشتری گفت:

-پس بیا بغل بابا تا مامانی برات چای بریزه... باشه؟

رادین در برابر چشمهای حیرت زده ی من، مطیعانه سرش رو تگون داد و آروم از بغلم سر خورد. خودش رو اینبار با همون شکل قبلی توی بغل احسان جا کرد. هنوز دا شتم با بغض ناشی از شوکه شدنم نگاهشون میکردم. احسان حال رو خوب می فهمید. چه شما شو آروم باز و بسته کرد و سر رادین رو بوسید.

از جام بلند شدم تا هم برای رادین چای بریزم و هم اون بغض ناخواسته مو رو یجورایی سرکوب کنم. نمی دونستم چطور باید از خدا برای مطلوب کردن شرایطی که انقدر نگرانش بودم، تشکر کنم. احسان هم انگار با این حرکت رادین تحت تاثیر غریزه ی پدران ش قرار گرفته بود. چون نگاهش به رادین توی همون چند دقیقه بد شتر از قبل حتی محبت آمیز بود و اینو از نوازش کردن موهای رادینی که هنوز گیج خواب بود، میشد فهمید. نفس عمیقی کشیدم و چای رو روی میز گذاشتم. نباید اجازه میدادم اشکهام، حتی از روی شادی، روز قشنگمون رو کدر کنه.....

تمام مدت باقی مونده از سفرمون رو به غیر مهمونی هایی که رفته بودیم، ویلای لواسون موندم، درست مثل یه خانواده ی سه نفره.... همون عصر فردای مراسم سه نفر از شرکت خدماتی که احسان باهاشون هماهنگ کرده بود، اومدند تا به خونه سرو سامونی بدن و

همه جا رو تمیز کنن. تقریبا تا شب تمام فضای ویلا و حیاط مثل روز اولش شده بود و از تمیزی برق میزد.

هنوز از تصمیمم راجع به محل زندگیمون چیزی به احسان نگفته بودم و احسان هم چیزی نپرسیده بود. اما درست دو شب قبل از پرواز مجددمون به مونیخ وقتی بحث تعویض خونه ش پیش اومد، تصمیم گرفتم بلاخره در جریان بزارمش. رادین توی اتاقش خواب بود و من و احسان طبق عادت اون دو سه هفته، داشتیم توی تراس اتاقمون گپ میزدیم و چای می خوردیم. احسان مشخص بود ذهنش به شدت درگیر مسئله ی خونه س اما نمیخواست دو روز باقی مونده از بودن من توی ایران رو بین املاک و خونه گشتن بگذرونیم. از طرفی چون تازه تعطیلات نوروز تموم شده بود، خیلی هم موقع مناسبی برای اینکار به نظر نمیومد.

چایم رو مزه مزه کردم: اصلا به نظرم نمی خواد خونه رو عوض کنی...سمانه که میگفت قدیمی نیست نگاهش کاملا جدی بود.

-سنش که خب سه چهار سال بیشتر نیست اما بیشتر به یه دلیل دیگه می خوام عوضش کنم!
-به خاطر...

نداشت حرفمو تموم کنم:

-عزیزدلم ما اون خونه رو می فروشیم و یکی بهتر و باب سلیقه ی تو می خیرم... اصلا بحثی توش نیست... باشه؟

-باشه ولی انقدر عجله ای چرا؟

مکث کرد. شاید فکر میکرد من تصمیم رو برای آلمان موندن گرفتم که انقدر راحت با موضوع برخورد می کنم. دستی به ته ریش صورتش کشید: من نمی دونم تو چه تصمیمی گرفتی اما هرچی که باشه باید اینکار زودتر انجام شه تا ما وضعیتمون سر و سامون پیدا کنه. حتی اگه قرار باشه اجاره ش بدیم باید زودتر جا به جایی انجام بشه که بعدا معطلش نشیم... خب منم باید شرکت رو..

فنجون چایم رو روی میز گذاشتم و بی مقدمه گفتم:

-من می خوام اینجا زندگی کنیم!

یه لحظه شوکه شد. ابدًا فکر نمی کرد منی که از همیشه آرومتر جلوی روش نشستم، به همین سادگی گفته باشم که زندگی قبلیم توی آلمان رو به خاطرش پشت سرم گذاشتم.

دستی توی موهاش کشید و تک خنده ی متعجیبی کرد:

-تو چی گفتی شبنم؟

لبخندم پررنگ تر شد. جمله م رو اینبار شمرده تر تکرار کردم:
-گفتم من تصمیمم رو گرفتم...می خوام که همین جا زندگی کنیم
برق نگاه شادش دلم رو می لرزوند: باورم نمیشه...شوخی می کنی؟
سرم رو با خنده تکون دادم. از جاش بلند شد و به سمتم اومد:
-نمی دونم چی بگم
محکم بغلم کرد و شاید از شدت ناگهانی بودن خبرم حرفی نمی زد. فقط
صدای ضربان قلبش بود که دلنشین تر از همیشه زیر گوشم میزد.
از خودش جدام کرد و لبخند عمیقش رو به رخم کشید:
-من چطوری اینکارت رو جبران کنم آخه نفس من؟!...تو مطمئنی از این
تصمیم پشیمون نمیشی؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و باز روی سینه ش گذاشتم:
-پشیمون نمیشم چون تو رو بید شتر از اون زندگی دو ست دارم و نمی
خوام اذیتت کنم
موهام رو نوازش کرد:
-عزیزم به من فکر نکن...من نمی خوام ته دلت حسرت باشه یه وقت
ازش فاصله گرفتم و توی چشماش خیره شدم:

-حالا دیگه کنار تو حسرت هیچی رو ندارم....می خوام یه اعترافی کنم
گونه م رو لمس کرد: چی؟

-از وقتی که برای اون پروژه برگشتم اینجا انگار تازه توجهم بهت جلب
شد....نمی دونم چرا انقدر خاطرات گذشته جلوی چشمم میومد....قبلا
نه ولی توی چند ماه اخیر یه وقتایی پیش خودم خیلی حسرت همون
نگاه پر از عشق و توجه ت رو خوردم

لبخند مهربونی زد: منکه بازم با عشق نگات میکردم خانم خانما
-نمی دونم....شاید به خودم مطمئن نبودم
صورتم رو بین دستاش گرفت:

-ممنونم ازت عزیز دلم

بوسه ای کوتاه روی پیشونیم نشوند و دستم رو گرفت تا دوباره
همراهش روی صندلی ها بنشینم. یکم از بهت در اومده بود:

-پس کافه ت رو می خوای چکار کنی؟

-سـلین میتونه اداره ش کنه...میخوام برای خودش اونجا کار کنه....من
احتیاجی به اجاره دادنش ندارم

سرش رو تـکون داد: کار خوبی می کنی اما اگه بخوای میتونم ترتیبی
بدم که همین جا یکی شبیه شو راه بندازیم

نفسم رو بیرون فرستادم و مطمئن نگاهش کردم. قبلا بارها بهش فکر کرده بودم و از تصمیم برنمی گشتم:

-نه... راستش می خوام وقتم آزادتر باشه برای رادین و البته زندگیمون دستم رو فشرد: این چیزیه که واقعا می خوای؟

-آره... خیلی بهش فکر کردم... از دانش گاه مونیخ هم بعد از این ترم استعفا میدم

-میتونی اینجا دوباره تدریس کنی

-آره تو فکرش هستم... برای چند تا از دانشگاه های مرتبط درخواست و رزومه فرستادم... اگه به استاد احتیاج داشته باشن باهام تماس میگیرن لبخند پهنی زد: پس خانم من فکر همه جاشو کرده بود و من رو تو بی خبری نگه داشته بود

چشمکی بهش زدم: بلاخره باید یه جوری سورپرایزت می کردم دیگه

-این بهترین سورپرایز ممکن بود... تمام ذهنم این چند وقت درگیرش بود

نگاهش اینبار رنگ دلتنگی داشت: فقط یه چیزی میمونه

نگاهش کردم، دلتنگ تر از خود احسان حتی

آروم لب زد: چجوری دوریتو باید تحمل کنم؟

جدا شدن و خداحافظی از احسان از دفعه ی قبل هم سخت تر شده بود. جوری که حس می کردم واقعا دارم نیمی از وجودم رو میزارم و میرم. با وجود مخالفت های من، تقریبا همه تا فرودگاه اومده بودند و هر کس سعی داشت به شیوه ی خودش و با شوخی و خنده، با کوتاه نشون دادن مدت زمان نبودن من، من و احسان رو از اون حال و هوا دربیاره.

سمانه با اینکه خود شم از دیدن حال ما پکر شده بود، سعی کرد جو رو عوض کنه:

-بابا تا چشم روی هم بزاریم تموم شده... در عوض برای عروسی ما میای و دیگه همیشه پیش خودمونی لبخندم جون نداشت: می دونم...

سحر سقلمه ای به پهلوم زد و آروم جوری که فقط خودمون بشنویم گفت:

-تا برگردی من و سعیدمون اینا هم مقدمات تست دادن رو انجام دادیم!

ناخودآگاه خندیدم و سمانه با خنده به سمت سحر نگاه کرد:

-منکه آخر نفهمیدم این تست چیه هی تو چند وقته میگی!

سحر اشاره ای من که کنار به احسان ایستاده بودم کرد:

-همین دیگه... الان شبنم قشنگ تستش درست جواب داده و

سالمه... ببین چجوری به احسان چسبیده یه وقت فرار نکنه!... منظورم

به همینه... قشنگ معلومه هورموناش فعاله!

سمانه لبش رو گزید و زد زیر خنده: خاک بر سرت سحر... به خدا کسی

بشنوه فکر می کنه تو خلی... این چرت و پرتا چیه میگی دیوونه؟

دوباره زد زیر خنده: سعید رو نمی دونم ولی تو که قشنگ معلومه فعال

و سالمی از این لحاظ!... تست نمی خواد خیالت راحت!

صدای شایان سرم رو از بحث سحر و سمانه به اون سمت برگردوند. با

خنده دستش رو دور شونه ی گلبو انداخت:

-میگم شبنم برای اینکه اونجا خیلی احساس تنهایی نکنی تا میتونی

برای بچه ی ما وسیله بخر!... هم حوصله ت سر نمیره هم یه باری از رو

دوش برادرت برمی داری!

گلبو ضربه ای به پهلویش زد: اا شایان زشته... شبنم جون همینجوریشم

کلی وسیله برای این فسقلی خریده

بعد رو به من کرد: شبنم جون شوخی می کنه ها
لبخندم از محبتی که هنوز نیومده به برادر زاده م پیدا کرده بودم، پر
رنگ شد:

-اون فسقلی عشق عمه شه... معلومه که براش خرید می کنم
شایان حرفم رو روی هوا زد: قربون خواهر دلسوزم برم... فقط مارک
باشه ها... بچه م پوستش اذیت نشه

همه زدن زیر خنده و سحر جوابشو داد: عجب رویی داری به خدا
مامان اخمی نمایشی به شایان کرد: بسه دیگه... خوبه مامان گلبو این
همه بنده خدا سید سمونی خریده... آگه خیلی حساسی بفرما برو برای
بچه ت خودت لباس مارک بگیر

-ای بابا مادر من یه ذره هم طرفدار پسرت باش... دست مامان فروغ که
درد نکنه ولی حالا تو بزار شبنم هم بیاره... بلاخره استفاده می کنیم
بعد با خنده رو کرد به جمع:

-شانس من رو ببین... قدیما مردم پسرشونو میذاشتن روی سرشون... کار
دنیا برعکس شده... مادر من حالا شبنم هیچی برای چی منو ضایع می
کنی؟

سحر با خنده ادایی درآورد: حفته!

لبخندی به روش زدم و نگاهم به مامان که داشت کنارم می ایستاد، دوخته شد.

مامان بی توجه به ادامه ی بحثی که شایان کاملا به شوخی به راه انداخته بود، به سمتم اومد و برای هزارمین بار سفارش های لازمی رو بهم کرد که در واقع خیلی هم لزومی ندا شت. شاید همه فراموش کرده بودند من هفت سال گذشته هم تنها توی همون کشور زندگی کرده بودم. اونقدر احسان نگران تنهایی من و نبود خودش کنارم بود که حسش رو تقریبا به همه منتقل کرده بود. جوری که همه جوری رفتار می کردند که انگار همیشه احسان کنارم بوده و من هیچ وقت تنها نبودم.

با اعلام شماره ی پروازم دلم ریخت اما خب چاره ای نبود، برای همین سعی کردم بی قراریم رو بیشتر از اون بروز ندم. با همه تک به تک خداحافظی کردم و در آخر به سمت احسان برگشتم. چهره ش از همیشه جدی تر بود. میدونستم دلتنگیشو پشت نقاب جدیتش پنهان کرده تا خداحافظی رو سخت تر نکنه.

لبخندی به روم زد و بی توجه به اطراف بغلم کرد:

-مواظب خودتون باش.....اونبار ازت خوا ستم از ع شقم مراقبت کنی اما حالا مسئولیتت سنگین تر شده

آرومتر از قبل کنار گوشم زمزمه کرد:

-اینبار باید همراه عشقم از کسی که حالا همه ی زندگی‌مه مراقبت کنی
سرم رو نوازش کرد: به محض تموم شدن کارات بلیطت رو اوکی کن،
باشه؟

سرم بیشتر به خودش فشردم و اشکی که با تلاش زیاد می خواستم
مخفیش کنم، پیراهنش رو نمناک کرده بود:
-باشه

بوسه ای روی سرم نشوند:

-این آخرین باریه که اینجوری جداییمونو تحمل می کنم... برو به
سلامت عزیز دلم

باز شماره ی پروازم اعلام شد و اینبار دیگه تعلل جایز نبود. روی نوک پا
بلند شدم و صورتش رو بوسیدم: خداحافظ

بعد هم بدون اینکه نگاه دیگه ای بهش بندازم، برای بقیه دست تگون
دادم. دست رادین رو محکم گرفتم و بلاخره راهی شدم.

اینبار توی فرودگاه مونیخ با حال بهتری توی آغوش سلین فرو رفتم.
شاید چون می دونستم این دوره ی دوری‌ام از احسان تموم میشه اما

دفعه ی بعد دلتنگیم مربوط به جدایی از خود سلین، کسی که همدم همه ی سالهای اخیرم بوده، خواهد بود. دلم میخواست زمان باقی مونده ای که در کنار هم بودیم رو لحظه به لحظه ش رو زندگی کنم. سلین فقط دوست نبود، عضوی از خانواده بود و نبودش شاید با هیچ دوست دیگه ای پر نمیشد.

لبخندی به چهره ی دوست داشتنیش زدم:

-خوبی؟

اونم لبخند زد. از زمانی که رفته بودم، سر حال تر شده بود: خوبم...

چشمکی بهم زد:

-از دفعه ی قبلی که دنبالت اومدم وضعت بهتره ولی هنوزم که با بینی سرخ از گریه اومدی ها!

دسته ی چمدون رو توی دستم گرفتم و همراه رادین کنارش قدم برداشتم:

-دیگه یه ذره اشک رو که باید بریزم...مگه منو نمیشناسی!

خندش بیشتر شد: راس میگی...پس حالا که خوبی بدو بریم که کلی کار داریم امروز

ابروهام رو با خنده بالا انداختم:

-یعنی یه روزم به من مهلت رسیدن نمیدی ظالم

حق به جانب نگام کرد:

-خیر..اون دفعه درد جدایی و عشق داشتی...الان که به وصال رسیدی

دیگه..پس باید دو برابر قبل ازت کار بکشم!

دستم رو گرفت و بیشتر کشید: بجنب دیگه

با خنده دنبالش کشیده شدم:

-مگه چه خبره سلین؟

حین راه رفتن چشمکی زد و گفت:

- نا نا می خواد هدیه ی ازدواجتو بده...برای همین فردا قراره بریم

پیشش

خندیدم و به سمت ماشین پا تند کردم:

-برای همین داری دست منو قطع می کنی؟

خندید: نه راستش هانس توی کافه منتظرمه..... اگه یکم دیرتر برسیم

کله ی هر دومونو باهم می کنه!

-کافه رو به هانس سپردی؟!...خب تعطیلش می کردی!

-می خواستم همین کار رو کنم اما کاترینا عین چی از آسمون افتاد وسط کافه و گیرمون انداخت!

چمدون ها رو عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم:

-خب بعدش می بستی

با فشردن پدال گاز پر شتاب راه افتاد:

-مگه بیرون میرفت... منم دیدم بی خیال نمیشه و اگه دیر بجنبم تو پروازت نشسته... دیگه به هانس سپردمش و اومدم

پر گاز تر رانندگی کرد: البته الان پشیمونم

-چرا؟

زد زیر خنده: آخه به نظر میومد چشمش هانس رو گرفته!.... بریم زودتر تا شوهر چشم آبی مو از دست ندادم!

سرم رو با خنده تکون دادم و به بی خیالی همی شگیش چ شم دوختم. حیف که لحظات کنار هم بودنمون نزدیک سوت پایانش بود.....

4 ماه بعد

از در دانشگاه بیرون اومدم، هوا جور عجیبی گرم شده بود و احساس میکردم شاید دچار گرمزدگی هم شده باشم. چون از صبح که برای مصاحبه به دانشگاه رفته بودم، حالم چندان مساعد نبود. برای جلوگیری از بیشتر قرا گرفتن تو اون گرمایی که برای تیر ماه یکم زیادی بود، سریع سوار ماشین شدم تا هر چه سریعتر به خونه برگردم. از بین دانشگاه هایی که برا شون درخواست فرستاده بودم بلاخره همونی که بیشتر مدنظر خودم هم بود، با درخواستم موافقت کرده بودند و قرار بود از مهر ماه به طور پیوسته واحد های مرتبط با تخصصم رو تدریس کنم. تقریبا یک ماهی از برگشتنم به ایران گذشته بود. برگشتی که اینبار همیشگی بود و با اشک و دلتنگی های منو سلین و گذاشتن خاطرات خوش سال های اخیرم همراه بود. تقریبا بلافاصله بعد از برگشتن من، اینبار واقعا طی یه مهمونی خودمونی، من و احسان به خونه ی خودمون رفته بودیم. خونه ای که احسان بلاخره عوضش کرده بود و گرچه آخرم به خاطر نبودن من و زمان کم، بدون حضور من و فقط از روی عکس هایی که احسان برای نظرخواهی از من می فرستاد، خریداری شده بود، اما کاملا باب میل و سلیقه م بود و به شدت توش آرامش داشتم.

سمانه و حامد هم دو هفته قبل طی مراسم مفصلی جشن عروسیشون رو برگزار کرده بودند و حالا بعد از سفری که به عنوان ماه عسل گذرونده بودند، امشب رو شام مهمان من و احسان بودند. تازه یادم افتاد که یه

سری خرده ریز هم برای مهمونی شب نیاز داشتم که فراموش کرده بودم، برای خریدش به احسان چیزی بگم و باید خودم سر راه انجامش می دادم. حالم چندان مساعد نبود اما با تلقین اینکه به محض رسیدن به خونه و قرار گرفتن توی فضای خنکش، اون حالت گرما زده ازم دور میشه، بلاخره خریدهای مورد نظرم رو انجام دادم و راهی خونه شدم.

به محض ورودم به خونه اسپیلت رو روشن کردم و تقریبا یه ربعی همونجور جلوش نشستم تا گر گرفتگی درونیم کم بشه. در اینجور مواقع همیشه تجویز مامان شربت خاکشیر و آبلیمو بود، برای همین تصمیم گرفتم قبل از هر کاری یکم حال خودم رو رو به راه کنم تا بعد بتونم به کارهای شب برسم. در اولین اقدام تجویز مامان رو پیاده کردم و یک پارچ بزرگ شربت آبلیمو و خاکشیر درست کردم. با خوردن دولیوان بزرگ ازش از خجالت خودم دراومدم، واقعا هم موثر بود. بقیه ش رو هم برای احسان و رادین گذاشتم تا وقتی از راه رسیدن فیضی از تجویز به موقع مامان ببرن. یکم که حالم مساعد تر شد و از اون وضعیت در اومدم، سریع دست به کار شدم تا تدارکات شام شب رو آماده کنم. گرچه سمانه و حامد غریبه نبودند اما دوست داشتم به عنوان اولین دورهمی مون بعد از شروع زندگی مشترک هر دومون، همه چیز عالی و به جا باشه. حتی پیشنهاد احسان برای سفارش غذا رو هم رد کرده

بودم و به شوخی بهش گفته بودم: مگه من مژده ام که برای دو نفر آدم رستوران خبر کنم؟!

دلم می خواست سحر رو هم دعوت کنم اما به قدری درگیر کارهای عقد شون بود که می دونستم حتی اگر پیشنهاد شم بدم، نخواهد اومد. حدودا ده روز دیگه قرار بود مرا سم عقد شون دقیقا توی همون باغی که مراسم سمانه اونجا بود، برگزار بشه. خودش که با خنده و شوخی میگفت میخوام از الان برای سمانه نقش جاری ح سود رو بازی کنم اما دلیل اصلیشون برای انتخاب، فضای قشنگ اونجا بود که واقعا خوش منظره و البته کار دیزاینشون هم درجه یک بود. دلیلش هرچی که بود، اون باغ برای من که لاقل خاطره ی خوبی داشت.

تقریبا تا عصر کارهام تموم شده بود و بعد از اینکه دوش سبکی گرفتم، قصد داشتم یکم استراحت کنم. روی تختمون دراز کشیدم و ناخودآگاه به رادین فکر کردم. احسان بلاخره راضیش کرده بود، همون کلاس نقاشی قبلی بره. به نظر من میشد که تحت فشارش نذاریم، اما احسان معتقد بود باید با چیزایی که اذیتش می کنه رو به رو بشه و حلش کنه نه اینکه ازش فرار کنه. برای اینکه رادین رو ترغیب کنه خودش هم مسئولیت برگشتش رو بر عهده گرفته بود تا به جبران گذشته، رادین حس کمبود محبت پدران نداشته باشه. گرچه از اون پسر بچه ی تخیسی که دفعه ی قبل از روی بچگی رادین رو به گریه انداخته بود، دیگه

خبری نبود اما رادین تا تو زسته بود، با معرفی احسان به دو ستاش، پز باباشو داده بود. رفتن رادین به همون آموزشگاه این حسن رو هم داشت که از اونجایی که گلبو تقریبا به طور دائمی همونجا تدریس میکرد، خیال من از بابت بودن یه آشنا راحت تر بود. با وجود اینکه مثلا خواسته بودم استراحت کنم اما باز هم یادم اومده بود که برای نام نویسی مدرسه رادین هم باید تا هفته ی دیگه اقدام می کردم. پسر کوچولوم داشت بزرگ میشد و من هزاران بار به خاطر داشتنش شکر گزار خدا بودم.

صدای چرخیدن کلید و به دنبالش صدای شاد رادین نشون از حضور احسان داشت. قبل از اینکه به استقبالشون برم، احسان طبق عادت این چند وقت، برای اطمینان از حضور من توی خونه، به اولین جای محتمل که اتاق خوابمون بود، وارد شد:

-سلام خانمم... اینجایی؟

از جام بلند شدم: سلام عزیزم... خسته نباشی

به سمتم اومد و با دقت بیشتری نگاهم کرد:

-تو خوبی؟

-آره... چطور؟

-آخه دراز کشیده بودی.... یکم هم رنگت پریده س

نگاهی توی آینه به خودم انداختم:

-نه خوبم... امروز هوا خیلی گرم بود، فکر کنم گرما زده شدم.... یکم دراز کشیدم خستگیم هم در بره

با تردید صورتم رو لمس کرد: مطمئنی؟

-اوهوم... رادین کجا رفت؟

همراهم از اتاق خارج شد: رفت دست و صورتشو بشوره

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و وارد آشپزخانه شدم. احسان هنوز داشت موشکافانه نگاهم می کرد. راست میگفت، توی آینه به نظر خودمم رنگم پریده بود اما احسان عادت داشت، یه رنگ پریدگی ساده رو به همون معده درد کذایی من ربط بده.

دقیقا زمانی که انتظارشو داشتم باز به حرف اومد:

-شبیم؟

کیسه ی میوه هایی که خریده بود رو توی سینک خالی کردم و در همون حین جوابشو دادم:

-جانم؟

-مطمئنی دوباره معده ت اذیت نمی کنه؟

لبخندی از حدس به جایی که از حرفش توی ذهنم زده بودم، روی لبم اومد. حین شستن میوه ها به سمتش برگشتم:

-بله مطمئنم عزیزم... الانم برو لباسات رو عوض کن... به سمانه گفتم زود بیان... الاناس که برس

مردد سرش رو تگون داد و از آ شپزخونه بیرون رفت. احسان که رفت، رادین جایگزینش شد. روی هوا بوسه ای

برام فر ستاد و شروع به تعریف از وقایع اون روزش توی کلاس نقاشی کرد. لبخندی به هیجان کلامش زدم. اونقدر پرنرژی و جز به جز تعریف میکرد که از همون موقع به این نتیجه رسیدم که معلم کلاس اولش برای سوال و جواب با رادین روزهای سختی رو در پیش رو خواهد داشت!

سمانه سخت مشغول سر و کله زدن با رادین بود و گاهی سرکی به آشپزخونه ای که من و احسان توش داشتیم و سایل پذیرایی رو آماده می کردیم، می کشید. طبق معمول هم نتونست طاقت بیاره و نداشت نیم ساعت از مهمون بودنش بگذره که وارد آشپزخونه شد:

-چکار می کنید شماها؟

توی لیوان ها یخ ریختم:

-هیچی الان میایم

-احسان تو بیا برو پیش حامد.... من هستم اینجا به شبنم کمک می کنم
بعد نگاهی به محتویات قابلمه های غذا انداخت:

-بابا منکه گفتم نمیخواه تدارک ببینی.... چرا انقدر خودتو خسته کردی
آخه... همین ته چین عالی بود دیگه
ناخنکی به مایع اضافی لازانیا زد:

-ولی دستت درد نکنه.... خیلی لازانیا هوس کرده بودم
احسان با خنده متلکی بارش کرد: تو که نمیخواستی تو زحمت
بیوفته... چی شد پس؟!
سمانه با خنده شکلکی برای احسان که داشت با لیوان های شربت
بیرون میرفت، درآورد:

-باشه احسان خان... ولی آدم خواهرشو به زنش نمی فروشه!
با خنده ظرف لازانیا رو توی فر گذاشتم و بعد از توی یخچال تارت هایی
که دیشب درست کرده بودم رو درآوردم:
-هیچکس هم نه و احسان؟!.... خودتم میدونی چقدر براش عزیزیه...

-میدونم بابا، شوخی می کنم....البته که اینم میدونم هیچکس رو قد
شب‌نم خانومش دوست نداره
نگاهی به ظرف تارت انداخت:

-وای شب‌نم چکار کردی...دیگه جدی می‌گم اینو....چرا ازقدر زحمت
کشیدی؟...اصلا تو کی وقت کردی این همه کار کنی؟...مگه نگفتی امروز
صبح وقت مصاحبه داری؟

همراهش از آشپزخونه خارج شدم: چرا ولی این تارت ها رو دیشب
درست کردم...

ظرف رو روی میز گذاشتم و کنار احسان نشستم. سمانه حین برداشتن
شیرینی گفت:

-حالا چی شد نتیجه‌ش؟...قبول کردن؟

-آره...از اول مهر باید برم

-عالیه

حامد با تشکری از سمانه که برای اونم شیرینی گذاشته بود، رو به من
کرد:

-دستتون درد نکنه شب‌نم خانوم...شما که نبودید ما علاوه بر خودتون
دل‌مون برای این شیرینی های خوشمزه تون هم خیلی تنگ میشد

لبخند زدم: نوش جان

سمانه قلبی از شربتش رو خورد و باز رو کرد به من:

-از سحر خبر داری؟

خندیدم و به شوخی گفتم: قراره جاری تو بشه از من می پرسی؟

حامد و احسان از حرفم خندیدند و سمانه گفت: باورت میشه ما اصلا نمیبینیمشون....عین میگ میگ در رفت و آمدن همش!

-اتفاقا می خواستم بهش بگم که اونا هم بیان اما گوشیش رو جواب نداد...فکر کردم شاید سرش گرم کاراش باشه برای همین دیگه پیگیری نکردم

-آره حسابی مشغولن....میگم پس من و تو یه روز بریم خرید....هنوز هیچی نخریدیم...دیر میشه

احسان که خیلی خوب سمانه رو میشناخت، زد زیر خنده:

-به نظرم وقتی میگی هیچی نخریدی یعنی دو سه دست زاپاس داری ولی هنوز دلت راضی نشده!

حامد تقریبا قهقهه زد: دمت گرم احسان جان

سمانه محکم به بازوی حامد کوبید: نخند ببینم....شعرم بگو دیگه براش... جانا سخن از زبان ما میگویی!

حق به جانب به طرف احسان برگشت:

-اولا که من جاری عروسم، تازه دختر دایی شم هستم پس باید حسابی بدرخشم...دوما من شبنم هم گفتم ولی تو به من گیر دادی چرا؟
احسان چشمکی بهش زد: آخه خواهر من...من می‌شنا سمت که میگم دیگه...

خنده ای کرد و دلجویانه گفت:اما با نسبتایی که گفتم الان کامل توجیه شدم....

نگاهی به حامد که هنوز داشت میخندید، کرد:

-حامد جان کارتو تقدیم کن...وساطت منم کاری از پیش نبرد

سمانه ابرویی بالا انداخت و با همون لحن قبلی گفت: تو نمی‌خواد وساطت کنی، خودتم کارتو رد کن بیاد...شبنم هم باید با من بیاد خرید!

-اون که چشم ولی شبنم که دیگه جاری عروس نیست...با تو بیاد خرید
هلاکش می‌کنی انقدر می‌چرخونیش...خودم میبرمش!
سمانه در جواب شوخی احسان جیغ خفیفی کشید:

-چشم روشن...حالا دیگه من زنتو هلاک می‌کنم؟...اصلا حالا که اینجور شد دو روز میبرمش خرید!

واقعا نمی تونستم خنده مو کنترل کنم. سمانه کاملا جدی به نظر میومد. دستم رو بالا بردم:

-سمانه من تسلیمم... به جون خودم همون یه دست کافیه کوتاه بیا
قبل از اینکه سمانه چیزی بگه، رادین که خیلی از علت خنده ی ما سر
در نیاورده بود، خیلی با نمک منو نگاه
کرد:

-مامان منم برای اینکه لباس بخرم باید جاری باشم؟!
با حرف رادین همه مون زدیم زیر خنده و سمانه خودش از همه بیشت
ریسه رفت. احسان رادین رو که هاج و واج مونده بود، بغل کرد و
بوسیدش:

-اصلا من و تو با هم میریم خرید..... خانوما هم با هم برن... خوبه؟
رادین راضی از نتیجه سرش رو تگون داد: پس من و بابا احسان هم
جاری میشیم!

شلیک خنده ی همزمان مون، دوباره رادین رو شوکه کرد و اینبار
متعجب تر از قبل به آغوش من پناه آورد....

دیشب بعد از شام سمانه باز هم تاکید کرده بود توی همین هفته، یه روز رو برای خرید قرار بزاریم. انتخاب روزش رو به عهده ی خودش گذاشته بودم. خب من فعلا سرکار نمی رفتم و بیشتر وقتم آزاد بود، برای همین خواستم هر روزی که خودش امکان مرخصی گرفتن داشت رو انتخاب کنه و اونم در جا پیشنهاد سه شنبه رو داده بود تا به قول خودش تا من پشیمون نشدم، نون رو بچسبونه!

غیر از اون می خواستم سری هم به خونه ی خاله بزنم تا هم سحری که به طرز شگفت انگیزی هیچ خبری ازش نبود رو ببینم هم اگه کاری برای مراسم از دستم برمیومد، کمکشون کنم.

خاله با دیدنم مثل همیشه با روی گشاده بغلم کرد:

-خوش اومدی عزیزم

-مرسی خاله... سحر خونه نیست؟

-نه ولی تو راهه.... داره با سعید میاد

رفت تو آشپزخونه: شربت به لیمو که دوست داری خاله جان؟

-دستت درد نکنه خاله... دوست که دارم ولی بیا بشین حالا... اومدم اگه

کاری هست بهم بگی

از همون جا جوابم رو داد: باشه خاله...قربون دل مهربونت برم...حالا
بزار یه شربت برات بیارم جیگرت خنک بشه بعد حرف میزنیم
صدای زنگ آیفون بلند شد. از جام بلند شدم:

-من باز می کنم خاله

پشت در سحر و سعید بودند. چهره ی جفتشون معلوم بود چقدر از بدو
بدو های اخیر خسته اند. لبخندی به روشون زدم و اونا هم با دیدنم
ابراز خوشحالی کردند.

سحر به سمتم پا تند کرد: وای شبنم چه خوب کردی اومدی...دلم برات
یه ذره شده بود

بغلش کردم. لاغرتر شده بود: منم همینطور...چکار کردی با
خودت?...باربی شدی دیگه دختر

لبخند خسته ای زد: هلاکم...نمیدونی چقدر سر لباسم تا حالا حرص
خوردم...باید برات تعریف کنم

رو کردم به سعید: شما خوبی?...حسابی بدو بدو کردید...قشنگ معلومه
سعید با وجود چهره ی خسته ش لبخند پر و پیمونی زد و به شوخی
اشاره ای به سحر کرد:

-آره همش هم تقصیر برادر شوهر سرخوش سمانه س!

سه تایی از تکرار حرف سحر خندیدیم و من جلوتر از شون وارد شدم. خاله که میدونست پشت در سحر و سعید هستن با سه تا لیوان شربت از آشپزخونه خارج شد:

-بیاید مادر....یکم خستگیتون در بیاد

سعید و سحر هر دو تشکری کردند و من روی مبل تکی رو به رو شون نشستم. احساس می کردم اگه ولشون کنن، همونجا روی مبل خوابشون میبره. سحر دستی به موهاش کشید و نگاهم کرد:

-دلم میخواد یه هفته بخوابم فقط...

-مرا سمتون که تموم بشه کلی وقت برای خواب داری...این بدو بدو ها برای همه هست....راستش من اصلا برای همین اومدم امروز...میدونم یکم شاید دیر باشه ولی واقعا میگم...اگه کاری هست که بتونم انجام بدم، بهم بگید...نمیدونم حالا هر چی که یه ذره بار رو از روی دوشتون برداره

سعید تشکری کرد و سحر بی رودربایسی نگام کرد:

-یه کاری هست

-چی؟

- کیک...میشه کلا تو برام انتخاب کنی و سفارش بدی؟...باور کن اصلا چون ندارم که دنبالش برم...انقدر که از دست این مزون لباسی حرص خوردم که مغزم نمیکشه مدل انتخاب کنم
- آره حتما...من چند مدل انتخاب می کنم و بهت نشون میدم...بعد سفارش میدم براتون...فقط همین؟
- آره بخدا خیلی کار بزرگیه
- لبخندی به دختر خاله ی همیشه پر انرژی که حالا خسته تر از همیشه سرش رو روی شونه ی سعید گذاشته بود، زد:
- حالا چرا اعصاب خرد شده؟...مگه لباس خراب شده؟
- پوف کلافه ای کشید و صاف سر جاش نشست:
- مثلا رفتم یه جایی که همه ازش تعریف می کردن...اصلا باید آماده میخریدم...انقدرم کارم زیاد نمیشد!
- حالا چی شده مگه؟
- هیچی من یه مدل انتخاب کردم بعد که رفتم پرو میبینم یقه شو سر خود تغییر داده...بهش میگم چرا ایجوریش کردی میگه من حس کردم اینطوری بهتر رو تنت میشینه!
- خندم گرفت: مگه بد شده بود؟

خاله زودتر جواب داد: نه خاله جان... سحر حساس شده...

۱۱- مامان حساس چیه... خب من اون مدلی که خودم انتخاب کرده بودم رو می خوا ستم... حتی اگه خوبم شده بود اجازه نداشت سر خود عوضش کنه... لااقل باید از من نظر میپرسید

-خب حالا درست شد؟

-آره دیگه... انقدر عصبانی بودم که حساب کار دستش اومد

سعید خندید: منم حساب کار دستم اومد چه برسه به اون!

سحر خنده ی آرومی کرد و دوباره سرش رو روی شونه ی سعید گذاشت.

خاله خواست دوباره بلند شه تا میوه بیاره اما دستم روی دستش گذاشتم و متوقفش کردم:

-نمیخواد خاله من دارم میرم

از جام بلند شدم:

-پس سفارش کیکتون با من... بازم اگه کاری بود بهم بگید... فعلا کاری با من نداری؟

همه بلند شدند. سحر به طرفم اومد:

-چقدر زود میری... بمون حالا

بوسیدمش: نه دیگه... شما هم یکم استراحت کنید...

گونه ی خاله رو هم بوسیدم: خاله به آقا مهدی سلام برسون

از سعید هم خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم. بعد از چند وقت می خواستم کار مورد علاقه م رو انجام بدم و برای تکمیل انتخاب کیک هم تصمیم داشتم تما سی با سلین بگیرم و از نظر اونم استفاده کنم. کار تزئین کیکش حرف نداشت....

داشتم توی لپ تاپ مدل های کیک که سلین برام فرستاده بود رو نگاه میکردم. چند تا مدل هم خودم انتخاب کرده بودم و می خواستم در نهایت دو سه تا شو برای سحر بفرستم که خیلی هم نخواد انرژی برای انتخاب صرف کنه.

با سلین که حرف زده بودم، دلم بیشتر از قبل براش تنگ شده بود. می دونستم نباید بزارم این حس بهم غلبه کنه چون این جدایی انتخاب خودم بود و صد البته که دلچسب بودن کنار احسان به حس دلتنگیم غالب بود. مخصوصا بودن کنار خانواده م و جمع فامیلیمون بعد از چند سال دوری حسابی شیرین بود.

دلتنگیم برای سلین هم بزودی قرار بود رفع بشه. جشنی که می خواستن توی ترکیه به عنوان عروسی بگیرن، کمتر از یک ماه دیگه بود و اینبار برخلاف مراسم فرانکفورت قرار بود همراه احسان توی جشنشون شرکت کنیم. فکر کردن به سفر پیش رو و دیدار دوباره با سلین و هانس ته دلم رو از خوشی می لرزوند. البته که این سفر یجورایی برای من و احسان اولین سفر مشترکمون هم محسوب میشد. فرصتی براش تا الان دست نداده بود و احسان برای جبران این قضیه برنامه ریخته بود تا علاوه بر جشن سلین به یکی دو شهر دیگه ی ترکیه هم برای تفریح بریم و حسابی عوض سفر نرفتیمون رو دربیاریم.

احسان با لیوانی دمنوش بهارنارنج وارد اتاق شد. بوی عطر هل و دارچینی که توش داشت، همراه عطر دلچسب بهارنارنج واقعا دوست داشتنی بود. شاید احسان هم حس کرده بود که روزهای اخیر رو سردرگم بودم که سعی داشت با اون دمنوش آرامبخش سرحالم بیاره.

با دیدنم که سرم رو حسابی توی لپ تاپ کرده بودم، لبخند زد:

-چکار می کنی خوشگلم؟

لبخندی به روش زد و لیوان رو از دستش گرفتم:

-ممنون... دارم برای سحر اینا کیک انتخاب می کنم

آروم کنارم روی تخت نشست و دستش رو دور شونه م انداخت:

-باز انتخاب کیک افتاد گردنت؟

-خودم خواستم...عاشق این کارم

گونه م رو نوازش کرد: منم عاشق توام!

با لبخند به سمتش برگشتم و بوسه ی کوتاهش روی پیشونیم نشست.
چشمکی بهم زد و نگاهی به صفحه ی لپ تاپ انداخت:

-بینم حالا چی انتخاب کردی؟...به نظرم که سحر از سمانه هم بدتره تو
این مورد...

خندید: هنوز یادم نرفته قیافه ی مسئول اون قنادی رو...دلش
میخواست سمانه رو بکشه...احتمالا کلی دعا به جون تو کرده که از
دست سمانه نجاتش دادی!

حین نگاه دقیقی به مدل ها لبخند زدم:

-خب من خیلی سر خودمو شلوغ نمی کنم...محدود گلچین می کنم که
بینشون برای انتخاب خیلی گیج نشم

موهای بازم رو که کاملا شونه هام رو پوشونده بود، نوازش کرد:

-خانوم خوشگل و با درایت منی دیگه.....

چشمکی بهش زدم: به نظرم بیشتر دعا شو به جون تو کرد که منو برده
بودی اونجا

لبخند پهنی زد و شروع به بافتن موهام کرد:

-شاید....وقتی اومدم دنبالت یجوری داشتی کتاب رو بو می کردی که
انگار گرونترین عطر دنیا رو به روت بود

-خب دوست دارم بوش رو

انتهای موهام رو با کش به نرمی بست. لپ تاپ رو از روی پام برداشت
و حین بستنش روی میز عسلی کنار تخت گذاشتش:

-منم بوی عطر تن تو رو دوست دارم!

معارض نگاهش کردم: ||| احسان؟

-جان دل احسان؟

-داشتم انتخاب می کردم...فردا می خوام برم شیرینی فروشی

بدون توجه به حرف من چراغ رو خاموش کرد و توی بغلش گرفتتم:

-توی تخت خواب جای انتخاب کیک نیست خانم خانما!

خواستم باز اعتراض کنم که مهلت نداد و راه حرفی که می خواستم بزنم
رو، پر از احساس بست. چاره ای نبود انگار..باید انتخاب کیک رو به
همون فردا موکول می کردم.....

شالم رو یکم از گردنم جدا کردم، جور عجیبی حس گرمی داشتم. سمانه داشت توی مغازه ی کفش فروشی سررنگ مورد نظرش چونه میزد و من سعی داشتم کلا فکیم از گرما رو با شل کردن شالم کم کنم. از صبح دل آشوبه ی بدی داشتم. صبح بعد از اینکه تایید نهایی رو از سحر برای مدل کیکش گرفتم، تا شیرینی فروشی معروفی که به کارش اطمینان داشتم، رفته بودم و کیک مراسم رو سفارش داده بودم. کارم که تموم شده بود رفته بودم خونه ی سمانه تا باهم خرید بریم.

با وجود اینکه حالم خیلی رو به راه نبود و به طرز عجیبی با همون سفارش کیک احساس خستگی می کردم اما چون قرارمون رو با سمانه از قبل گذاشته بودیم دلم نیومد، خرابش کنم. مخصوصا که از قبل برای اون روز مرخصی هم گرفته بود و از طرفی وقت زیادی هم تا مراسم سحر نمونه بود. برای همین ترجیح دادم زودتر پرونده ی خرید رو ببندم. گرچه نمی خواستم سمانه چیزی از حالم بدونه اما وقتی برای ناهار پیشنهاد رفتن به همون رستوران غذاهای دریایی که سری قبل رفته بودیم رو داد، یه لحظه از فکر کردن به بوی ماهی اونقدر دلم زیر رو رو شد که قاطعانه پیشنهادشو رد کردم.

خوشبختانه خرید لباس اونقدری زمان نبرد. برای لباس به مزون نازنین رفتیم. مدل هاش اونقدر خوش دوخت و شیک بود که سمانه برای اولین بار بدون وسواس لباس مورد نظرش رو با همون انتخاب اول

خریده بود و حالا داشت با دقت و وسواس کفش‌های مناسب لباسش انتخاب می‌کرد:

-شب‌نم به نظرت مشکی رو بگیرم یا همون رنگ لباسم؟
نگاهی به دو تا کفش انتخابیش انداختم و اشاره ای به اون‌ها که پا شنه
ی کوتاه تری داشت کردم:

-این بهتر نیست؟... به نظر راحت تر از اون یکی میاد
خودشم انگار مردد بود و نظرش روی همون کفش انتخابی من بود:
-آره... خودمم فکر می‌کنم برای سرپا بودن این راحت تره ولی آخه
رنگ این یکی قشنگ‌تره
بعد دوباره رو به فروشنده کرد:

-از این مدل رنگ مشکی شو دارید؟
فروشنده سری به نشونه‌ی تایید تکون داد و از پله‌های انبار بالا رفت.
نگاهی به اطراف انداختم و باز خودم رو با پرشالم سرگرم کردم. کمی جا
به جا شدم تا کاملاً رو به روی خنک‌کننده‌ی ایستاده‌ای که گوشه‌ی
مغازه بود، قرار بگیرم.

سمانه کفش بعدی رو امتحان کرد و دوباره به سمتم برگشت:

-چطوره؟

سرم رو تگون دادم: خوبه

با رضایت نگاه دیگه به آینه کرد و چند قدم جلوش برداشت:

-پس همینو برمیدارم

بلاخره به همون مدل، رضایت داد و از اونجایی که من قصد خرید کفش نداشتم، همراه هم از کفش فروشی خارج شدیم. سمانه به سمت مغازه ی لوازم آرایشی رفت و من حین همراه شدن باهاش، یاد آخرین خریدم با سلین افتادم. با سلین یه روز کامل رو برای خرید و گشت و گذار خودمون، به عنوان آخرین روزهای که به اون سبک کنار هم بودیم، اختصاص داده بودیم و من همون روز علاوه بر خرید های دیگه، کفشی مناسب مراسم سحر خریده بودم. البته چون هنوز نمی دونستم چه لباسی با چه رنگی خواهم پوشید، رنگ مشکی رو انتخاب کرده بودم و حالا با لباس بادمجانی تیره ای که خریده بودم، چیز خوبی از آب درمیومد.

سمانه رژ لبی رو که مشغول تستش بود، به سمتم گرفت:

-این چطوره؟

لبخند زدم: خوبه به لباست میاد...اما تو که آرایشگاه میری

دوباره رژ دیگه ای از استند برداشت:

-می دونم همینجوری برای خودم می خوام

مکثی کرد و باز به سمت برگشت:

-اینم خوبه، نه؟

یه قدم بهش نزدیکتر ایستادم: قبلی قشنگ تر بود

سری تگون داد:

-ولی این رنگی هم میخوام.....اصلا هر دوشو برمی دارم

لبخندی زدم و توجهم به رژ لبی با تن رنگ نود جلب شد. از استند برداشتمش و روی دستم تست کردم. رنگ قشنگی داشت. همون رو برداشتم و از فرو شنده خواستم برام حساب کنه. سمانه هم بعد از انتخاب هر دو رژ به سمت لاک های چیده شده در ویتترین شیشه ای رفت. مشغول انتخاب رنگ مورد نظرش شد و من نگاهی به ساعت توی دستم کردم. نسبت به همیشه با سرعت بیشتری خرید کرده بودیم. از این بابت باید به سمانه کاپ رکوردزنی میدادم!

برخلاف رژهایی که انتخاب کرده بود، لاک ملایم و قشنگی رو انتخاب کرد و مثل همیشه بعد از تایید گرفتن از من، رفت تا خرید هاش رو حساب کنه. کارش که تموم شد راضی از خریدش پشت سرم از مغازه

خارج شد. فقط امیدوار بودم چیز دیگه ای برای خرید مدنظرش نباشه چون اون دل آشوبه م به تهوع خفیفی مبدل شده بود که داشت حال رو بدتر میکرد.

از اونجایی که پیشنهاد دیگه ای برای خرید نداد، ذوق زده کنارش به سمت پارکینگ پاساژ حرکت کردم. فقط

دلم میخواست به خونه برگردم و جلوی کولر چندین ساعت بخوابم. سمانه اونقدر تو حال و هوای خریداش و مرور کارهای باقی مونده ش بود که زیاد متوجه حال من نبود. بهش حق میدادم، بلاخره نسبت برادری حامد و سعید ناخودآگاه دغدغه ش رو برای مراسم بیشتر میکرد. اما من فارغ از فکر کردن به جشن پیش رو، با وجود خوشحالی بی حدم برای سحر، نمی تونستم به حدسی که توی سرم در حال شکل گیری بود، بی توجه باشم. از کنار هم گذاشتن حال و روز دو سه هفته ی اخیرم داشتم به نتیجه ای میرسیدم که شوک زده م میکرد. دلم میخواست اون حدس رو که هر لحظه توی ذهنم پررنگ تر میشد و علائم آشنای دوری رو بهم یادآوری میکرد با تمام قوا پس بزنم. حس عجیبی داشتم اما دلهره ای که از امکان درستی حدسم توی دلم میپیچید، کلافه م کرده بود. تصمیم گرفتم در صورت تداوم حالت هام در اولین فرصت سری به دکتر بزنم.

سرم رو به پشتهی صندلی تکیه دادم و با این فکر گوشم رو به موسیقی
عاشقانه ای که طبق معمول سمانه توی ماشین گذاشته بود، گوش
سپردم:

اگه دوسم نداری چرا پس اول اسمم دور گردن توئه
کی بهت این همه عشق میده و بی توقعه
اگه دوست ندارم چرا پس نمیدم هدیه هاتو پس
منی که هزار دفعه دلم شکست ولی باز دارم بهت میگم نفس
نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم
نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم
تحملم کمه غصم یه عالمه
همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه
خودمو کشتم ازت دور بشم یه الف بچه ی مغرور بشم
به چشم نیای اصلا کور بشم ولی مردمو نشد نبینمت
توی قلب عاشقم محکمه جات من نمیدارم کسی بیاد به جات
یه جوری الان دلم تنگه برات انگاری یه قرنه که ندیدمت
نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحلمم کمه غصم یه عالمه

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

نزدیکتر از رگم چجوری بهت بگم

نمیدونی مگه دق میکنم اگه دورت کنن ازم

تحلمم کمه غصم یه عالمه

همه اگه بدن دل بدی میشکنن تو فرق کن با همه

اونقدر ذهنم پی حال و هوای خودم بود که نفهمیدم کی جلوی خونه رسیدیم. سمانه دعوتم برای داخل اومدن رو رد کرد. ازش برای رسوندنم تا دم خونه تشکر کردم و بعد از خداحافظی وارد آپارتمان دوست داشتنیمون شدم.

با وجود اصرارهای سحر برای همراهیش در آرایشگاه، جوری که ناراحت نشه پیشنهادشو رد کرده بودم. با وجود حال عجیب و دگرگون این چند وقتم واقعا توان چندین ساعت موندن بین بوهای مختلف مواد آرایشی و سر و صداهای اطراف رو ندا شتم. به بهونه ی رادین، را ضیش کرده

بودم به همون بودن سه‌مانه در کنارش قناعت کنه و من رو از اینکار معاف کنه.

برای اولین بار از آرایش‌گرم خواسته بودم موهام رو جمع کنه. واقعا نمیتونستم دورم تحمل بشون کنم و حتی از تصور اینکه چندین ساعت دورم باشن هم گرم میشد. آرایش صورت هم همونجور که خواسته بودم، ملایم و شیک شده بود. تک زنگ احسان نشون از رسیدنش دم آرایشگاه بود. شالم رو روی سرم انداختم و از سالن آرایشگاه خارج شدم. احسان با همون تیپ صبحش دنبالم اومده بود و مشخص بود از سرکار به اونجا اومده. با دیدنم لبخند قشنگی زد:

-سلام عزیزم

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و استارت زد:

-چه کردی خانوم خوشگلم!

لبخندی بهش زدم. با وجود خستگی چهره‌ش، لحنش سرحال بود و من دلم برای مرد جذاب و با احساسم بیشتر از همیشه می‌تپید:

-مرسی خسته نباشی عزیزم

نگاه‌گذاری بهم انداخت:

-انگار تو بیشتر خسته شدی... خوب نخوابی دیشب؟

-چرا ولی نمی دونم چرا جدیداً تو محیط پر سر و صدا که قرار میگیرم کلافه میشم... بوی تافت و اینا هم توی سرم پیچیده یکم سرم درد گرفته

-این چند وقت همش تو بدو بدو و رفت و آمد بودی... شاید هنوز خسته ی اونی... می خوامی سفرمون رو زودتر از مراسم سلین ها بندازیم؟... مثلاً هفته ی دیگه؟

لبخندم از مهر همیشگیش، از اینکه همیشه سعی داشت حالم رو خوب کنه و حداالامکان شرایط رو مطلوب کنه، عمق بیشتری گرفت:

-ممنون که اینقدر به فکرمی احسان

گونمو لمس کرد و خندید: من اصلاً به دنیا اومدم که فکر و ذکرم تو باشی عشق جان... خب نظرت چیه؟... بندازیمش جلو؟

-نه همون موقع بهتره... اینجوری دوبار باید از کارت بزنی... یهو همون موقع هم مراسم سلین اینا رو میریم هم به سفر خودمون میرسیم

آروم لپم رو کشید: نفس منی!

جلوی خونه ی مامان توقف کرد و حین پیاده شدن گفت:

-کاری که داخل نداری؟

-نه... فقط به مامان بگو لباس های رادین رو یادش نره

-باشه

پیاده شد و رفت که رادین رو بیاره. از ظهر که من رفته بودم آرایشگاه، همراه دختر کوچولوی شایان خونه ی مامان گذاشته بودمش. گلبو زودتر رفته بود تا به خاطر بچه ش زودتر برگرده و من مسئولیت نگه داری آيسان رو قبول کرده بودم تا مامان هم وقت برای آرایشگاه رفتن داشته باشه. کوچولوی دوست داشتنی بود که برخلاف بچگی رادین ابدام به دقیقه گریه نمیکرد. فقط گاهی که گر سینه میشد نق ریزی میزد. عاشق بوی تنش بودم که بوی پودر بچه و شامپو میداد.

احسان همراه رادین از خونه بیرون اومدند. رادین با دیدن من توی ماشین ذوق زده سوار شد و نگام کرد:

-چه خوشگل شدی مامان

بوسه ی نرمی روی موهاش نشوندم:

-خوبی پسرم؟...مامانی رو که اذیت نکردی؟

پر غرور به عقب تکیه داد:

-نه... تازه یه عالمه به مامانی برای نگه داشتن آيسان کمک کردم... خیلی

دوسش دارم...مامان؟

-جانم؟

-نمیشه برای ما بشه؟...آخه من خیلی دوست دارم باهاش بازی کنم...یه وقتایی گریه می کنه ها ولی بازم دوست دارم باهاش بازی کنم...میشه مامان؟

نگاهی به احسان که از حرف های رادین خندش گرفت بود، انداختم و رو به رادین کردم:

-نه مامانی...اون مامان و بابای خودشو می خواد...دوست داره پیش اونا باشه...مثل تو که پیش منو و بابا احسان هستی

-خب پس نمیشه ما هم یه دونه بیاریم؟...من خیلی دوست دارم ما هم یکی داشته باشیم که من همش باهاش بازی کنم!

از گیری که داده بود هم خندم گرفته بود هم یادم افتاده بود که عادت ما ها نه م هم چند روزی عقب افتاده و به علائم قبلی این مورد هم اضافه شده بود!

احسان که دید سکوت من طولانی شده، خودش جوابش رو داد:

-خب حالا تو دوست داری اگه یکی داشته باشیم دختر باشه یا پسر؟

رادین فکری کرد و گفت: نمی دونم من فقط می خوام باهاش بازی کنم...مگه فرق داره؟

احسان با همون لبخند حین راهنما زدن و پیچیدن توی خیابان فرعی، سرش رو تکون داد:

-آره دیگه... فرقتش اینه که تو دوست داری برادر داشته باشی یا خواهر؟ بحث انگار برای رادین خیلی جدی بود و از نظر خودش همه چیز فقط معطل تصمیم اون بود. با اخم یکم سکوت کرد. احسان با نگاهی از توی آینه به زست پر اخمش اشاره ای کرد و خندید.

رادین اما بی توجه به ما یهو به نتیجه رسید:

-برادر دوست دارم که با هاش فوتبال بازی کنم...خواهرم خو به ولی...چون دختر باشه مهربونه منو اذیت نمی کنه...مثل آيسان احسان زد زیر خنده و منم با خنده به سمتش برگشتم:

-قربونت بشم...

بی توجه به عکس العمل ما دوباره با لحن ملتمسی منو نگاه کرد:

-مامان می شه هر دوش باشه؟...آخه من هم دو ست داره برادر داشته باشم هم خواهر!

-عزیز مامان..ما که نمی تونیم انتخاب کنیم کدوم باشه...بعدم هر وقت که تو بخوای که همیشه یهو یه بچه ظاهر بشه برات...همه ی بچه ها یکم زمان میبره تا به دنیا بیان

ناراضی نگام کرد: یعنی خیلی طول می کشه؟...نمیشه زود یه دونه داشته باشیم؟

نه زود که نمیشه...بعدم مگه شما توی کلاس نقاشیت، دوست نداری؟...خب میتونی با اونا بازی کنی...هروقت هم که دایی اینا رو دیدیم با آيسان بازی کن....من به زن دایی میگم وقتایی که کار داره آيسان رو پیش ما بزاره که تو باهاش بازی کنی...خوبه؟

-باشه...ولی من یکی برای خودمون میخوام!

احسان معنادار به من نگاه کرد و چیزی نگفت. منم ترجیح دادم با باز کردن بحث مراسم شب، حواس رادین رو از موضوع پرت کنم. نمی دونم چرا دقیقا همین حالا که این حدس توی ذهن من بود، رادین به همچین چیزی پيله کرده بود!

احسان رفته بود دوش بگيره و من داشتم لباس های رادین رو تنش می کردم. خودم هم تقریبا حاضر بودم و فقط منتظر بودم تا احسان بعد از آماده شدنش، گردن بند سرویسم رو که بعد از کلی کلنجار خودم نتونسته بودم ببندمش، برام ببنده. چون مراسم عقد بود باید زودتر از فامیل های دورتر خودمون رو میرسوندیم، برای همین برای سرعت بخشیدن به کار مشغول درآوردن کت و شلوار احسان از کاور شدم.

لباس ها رو مرتب به آویز انداختم و به سمت میز آرایشم رفتم تا گوشواره هامو بندازم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. لباسی که با سمانه از مزون نازنین خریده بودیم، حسابی روی تنم نشسته بود و رنگ بادمجونیش در تضاد قشنگی به سفیدی پوستم بود. با وجود آرایش نسبتاً زیادی که داشتم احساس می‌کردم باز هم تحت تاثیر روز پرکارم رنگم پریده! با مکث گوشواره ها رو از روی میز برداشتم. هنوز دستم به گوشم بود که احسان در حالی که داشت با حوله ای کوچیک نم موهایش رو میگرفت، وارد اتاق شد. لبخندی از توی آینه بهش زد. اما صدای رادین سرم رو به سمت در برگردوند.

-مامان کمک!

با اشاره ی چشم لباس های احسان رو نشونش دادم و به سمت رادین که با ساس بند لباسش درگیر شده بود، رفتم:

-احسان ساعتت رو هم توی کشوی اولی گذاشتم

صداش رو از توی اتاق شنیدم: باشه عزیزم

دستی به موهای رادین کشیدم و بعد از اطمینان از مرتب بودنش دوباره وارد اتاقم شدم. احسان مشغول گرهی کراواتش بود.

به سمتش رفتم: کمک نمی‌خوای؟

ابروهاشو بالا انداخت و کراوات رو بدون گره زدن رها کرد: چرا که نه... خوشحال میشم یه خانوم جذاب کمکم کنه

لبخندی بهش زد. موهاش از حرارت سشوار خوش فرم روی هم قرار گرفته بود و میل عجیبی در من ایجاد میکرد تا لا به لاش دست بکشم. گره ی کراوات رو تنظیم کردم و دستی به برای مرتب کردنش به یقه ی پیراهنش کشیدم. دست احسان به عادت همیشه دور کمرم حلقه شد اما لحنش برخلاف چند دقیقه قبل بیشتر نگران بود:

-شب‌نم؟

نگاهش کردم: جانم؟

-تو مطمئنی خوبی؟...همش بی حال و کلافه ای...رنگتم یکم پریده س خوبم...حساس شدیا!

-عزیزم من تو رو از حفظم...می فهمم که خانومم مثل قبل سر حال نیست!...مطمئنی مشکل از معده ت نیست؟...یا هر چیزی که از من پنهانش کنی؟

بی اختیار دستم به سمت موهای شقیقه ش رفت، آخر هم نتونسته بودم طاقت بیارم و لمسشون کردم. عاشق تارهای سفید بین موهاش بودم که حتی بیشتر از قبل جذابش کرده بود.

به شوخی چشمکی بهش زدم:

-من پشت دستم رو داغ کردم دیگه چیزی رو از تو مخفی کنم!... خیالت راحت خوبم

با تردید توی چشمام زل زد تا بفهمه چقدر خوبمی که گفتم واقعیت داره. اما فرصت کنکاش بیشتری بهش ندادم:

-آقای مهندس دیرمون شدا!

لبخندی بهم زد و روی پیشونیم رو بوسید:

-بریم عزیزم... امیدوارم همینی باشه که میگی و واقعا خوب باشی

ازم فاصله گرفت و به سمت کتتش رفت. جلوی آینه ایستادم و اشاره ای به گردنبنده توی دستم کردم:

-اینو برام می بندی؟... خودم نمی تونم

پشت سرم قرار گرفت و گردنبنده رو برام بست. سنگینی نگاهش رو با سر پایین هم حس می کردم. مطمئن بودم حرفم رو مبنی بر خوب بودن حال جسمیم، خیلی هم باور نکرده....

فضای باغ به طرز قشنگی دیزاین شده بود و برای من یادآور اولین توجهات احسان به خودم بعد از سال ها بود. انگار از سر مراسم سمانه

بود که یخ رفتارش با من شروع به آب شدن کرده بود. اینبار برخلاف دفعه ی قبل دست توی دست احسان وارد مراسم شده بودم. سمانه با اون لباس یاقوتی بی نظیرش لبخند زنان به سمتمون اومد و من رو تا رختکن همراهی کرد.

صورتش از شادی برق میزد و حس خوشش به من هم منتقل شده بود: -وای شبنم موهات چقدر به مدل لباست میاد... خوب کردی جمع کردیشون، تنوع شد

بعد پقی زد زیر خنده و یواش کنارم اومد:

-ببین فقط باید قیافه ی مژده رو ببینی... تازه امشب فهمیده تو و احسان با هم ازدواج کردید
سرم رو با لبخند تکون دادم:

-سمانه تو هنوز گیر این بیچاره ای؟!... دست از سرش بردار
نمایشی پشت چشمی نازک کرد:

-والا این همش سرش تو کار ماست!... وگرنه چرا باید از ازدواج احسان ناراحت بشه و قیافه بگیره

بعد دستم رو چسبید: حالا اونو ولش کن... باید سحر رو ببینی... عین عروسک شده

نگاه دیگه ای به خودم توی آینه انداختم و همراهش از رختکن خارج شدم:

-مگه اومدن؟

-نه تو راهن...من توی آرایشگاه دیدمش دیگه

-آها راس میگی...حواسم نبود

همراهم تا دم میز اومد و خودش برای نظارت به درست پذیرایی شدن از مهمونا رفت. حسابی تو نقش جاری بودنش فرو رفته بود!

کنار احسان نشستم. لبخندی به روم زد و در جواب شایان سری تگون داد. در همون حین هم لیوان شربت پر یخی رو دستم داد: لیموناده.....بخور خنک میشی

تشکری کردن و اون لیوان پر از یخ رو که از شدت خنکاش کدر شده بود، با لذت نو شیدم. اونقدر بهم مزه کرده بود که حس کردم تمام گر گرفتگی هامو از بین برد. احسان حین صحبت با شایان مو شکافانه به عکس العملم نگاه می کرد. لبخندی بهش زدم اما قبل از اینکه روم رو برگردونم، نگاهم مکث کوتاهی روی نو شیدنی جلوی احسان که قرمز و تگری بود، کرد. میل عجیبی به خوراکی های خنک پیدا کرده بودم.

نگاهم رو دور و اطراف چرخوندم و به تکاپوی جوان ترها برای تلاشی که برای خوش گذرونی بیشتر می کردند، خیره شدم. سنگینی نگاه گاه و

بیگانه احسان رو حس می کردم، کاملاً زیر نظر گرفته بودم. باز به سمتش نگاه کردم. هنوز مشغول گپ زدن با شایان بود، نگاهم رو که دید، بی حرف نوشیدنی خودش رو هم جلوم گذاشت. خواستم رد کنم اما نگام که به قیافه ی هوس برانگیزش افتاد، باز نتونستم در مقابل حس خنکی دلچسبش مقاومت کنم و کمی ازش نوشیدم. لبخند احسان به عکس العمل اینبار رنگی از تعجب داشت. شاید چون هیچ وقت ندیده بود که برای هیچ خوراکی خاصی انقدر ذوق کنم!

صدای هلله ای که از در ورودی باغ به گوش می رسید، نشون از اومدن عروس و داماد بود. همراه احسان و بقیه از جام بلند شدم تا محل عقد بریم. انگار برای من هر لحظه دوباره داشت تکرار می شد. با این تفاوت که اینبار در کنار احسان به قسمت اختصاص یافته برای مراسم عقد رفتم. احسان در حالی که بازوش رو در اختیارم گذاشته بود تا با اون کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بودم، راحت تر قدم بردارم، شونه به شونه حرکت می کرد و به محض رسیدن به جایی که سفره ی عقد قرار داشت، لبخند معناداری بهم زد:

-اینجا تو رو یاد چی می اندازه؟

لبخندم از ته دل بود. دیدن چشماش از اون فاصله ی کم دلم رو به تپش می انداخت و آرامش رو به وجودم تزریق می کرد:

-یاد یه آقای خوش تیپی که خاطره ی قشنگ عقد دختر داییمو برام ماندگار کرد

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و از پهلو به خودش فشارم داد. کمی خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-عقد سمانه که بدجوری برای من و تو شگون داشت و من رو به عشقم رسوند....به نظرت عقد سحر شگونش چی میتونه باشه؟

لبخندی به حرف معنادارش زدم. به نظر میومد حرف های رادین زیادی ذهنش رو درگیر کرده بود. بدون اینکه جوابی بهش بدم لبخندی زدم و برای سحر چشمکی زدم.

دوباره صداش رو کنار گوشم شنیدم:

-باشه پس...اگه تو جواب ندی مجبورم خودم یه شگونی از توش برای خودمون دربیارم

خندیدم: چی؟

ابرویی بالا انداخت: بلاخره نباید دل رادین رو بشکونیم دیگه!

ضربه ی آرومی به پهلویش زدم:

-خیلی ممنون...راضی به زحمت نیستیم!

خندید: نفرمایید خانوم...کل ماجرا رحمت ازش میباره!

سعی کردم لبخندم رو جمع کنم اما تنها کاری که نتونستم بکنم همین بود!

به سمت تک صندلی خالی که باقی مونده بود رفتیم. با همون قدم زدن نسبتاً کوتاه تا اون قسمت از باغ، به خاطر پا شنه ی کف شم، کمرم تیر خفیفی می کشید. احسان اشاره کرد بشینم و من از خدا خواسته روی صندلی قرار گرفتم و احسان در حالی که یکی از دستاش رو به پشتی صندلیم تکیه داده بود و دست دیگه اش رو توی جیبش گذاشته بود، کنارم ایستاد.

موج تبریکات فامیل های دو طرف و نگاه های از سر کنجکاوی شون به عروس و داماد تازه، به سمت سحر و سعید سرازیر بود. لبخندی به این نمایش تکراری و دوست داشتنی زدم. ورود عاقد بلاخره باعث سکوت نسبی حاضرین شد. صندلی کناریم هم که قبلش یه دختر بچه بامزه اشغالش کرده بود، با تذکر مامانش خالی شده بود و حالا احسان کنارم نشسته بود. به احسان تکیه دادم و دستی که بند دستم کرده بود رو لمس کردم. نگاهم مستقیم حال سحر و سعید رو می کاوید. میدونستم که در عین دلهره ای که این لحظه توی قلب آدم میاره، اما اگر کنارت اونی که باید باشه، قرار بگیره، التهاب اون دلهره هم شیرینه. پیوند خوردن با کسی که وجودت رو آرامش و امنیت بیخشه قطعاً بهترین حس دنیاست و من این حس رو کنار احسان در حد کمال داشتم.....

عاقد با طمانینه شروع به خواندن خطبه کرد: النکاح سنتی.....

نگاهم اینبار به سمت خاله برگشت، سعی داشت اشکی که توی چشماش به طور نامحسوس حلقه زده بود رو هر جوری هست پس بزنه. همه میدونستند که خاله چقدر دلش برای این یکی یکدونه س می تپه. اشکش اگرچه از شادی و یجورایی هم از دلهره های مادرانه برای آینده ی بچه ش بود اما جور عجیبی آدم رو دچار احساسات می کرد. واقعا مادر بودن فلسفه ی عجیبی بود.....

عاقد برای بار سوم شروع کرد: دوشیزه ی محترمه.....

دوباره نگاهم رو دوباره به سمت سحر و سعید برگردوندم. لبخند محوی رو یلب هر دوشون قابل تشخیص بود.

بله ی شیرین و محبوب سحر و جواب محکم و از ته دل سعید به سوال عاقد دقیقا چیزی بود که ثابت می کرد، زوج رو به روم هم به همون نقطه ی شیرین رسیده بودند. از ته دل برای خوشبختیشون دعا کردم و بیشتر به مرد محکم تکیه زدم.....

صورت نرم و دوست داشتنیش رو لمس کردم بوسه ی آرومی به دستای کوچولوش زدم و آروم روی تخت رادین گذاشتمش. روزی که به دنیا اومد رو قشنگ یادمه. از صبح با سلین مشغول درست کردن حجم

زیادی کاپ کیک و کیک دو طبقه ای برای سفارش یکی از مشتری هامون بودیم. از همون صبح هر وقت که تونسته بودم با مامان تماس گرفته بودم و هر بار جواب ندادنش دلم رو بیشتر آشوب کرده بود. با احسان هم که تماس گرفته بودم، گفته بود برایش توی شرکت جلسه ی مهمی پیش او مده و بعدا با هام تماس می گیره. اما تا غروب نه از احسان خبری شد نه از مامانی که با جواب ندادن گو شیش منو به مرز سخته رسونده بود!

به نوبت با شایان و بابا هم تماس گرفته بودم و باز جوابی دریافت نکرده بودم و واقعا داشتم از شدت دلشوره می مردم. سلین هم هر چی تلاش کرده بود توجیهی برام بیاره، نتونسته بود ترسی که بهم وارد شده بود رو رفع کنه. عاقبت تماس تصویری احسان بود که آبی روی آتیش دلهره م ریخته بود. وقتی دیدم با چهره ای شاد جوابم رو داد، نفسم رو یکباره بیرون فرستادم و زدم زیر گریه:

-احسان معلوم هست شماها کجااید؟

احسان متعجب از گریه ی بی دلیل من صدام زد:

-عزیز دلم چرا گریه می کنی؟...منکه گفتم جلسه م ممکنه طول بکشه

بعد چشمکی بهم زد و به شوخی گفت: یعنی انقدر دلت برام تنگ شده که اینجوری اشک میریزی؟

اشکم رو سرسری پاک کردم:

-دلم که تنگ شده ولی دارم از دلشوره میمیرم... چرا مامان اینا هیچ
کدوم گوشیشونو جواب نمیدن؟... احسان تورو خدا راستشو بگو... چیزی
شده؟

اخم محوی کرد: اولاً که دیگه نبینم اینجوری اشک بریزی... دوما اگه
خدای نکرده چیزی شده بود من اینجوری خوش و خرم با تو حرف
میزدم عشق دلشوره ای من؟

-پس چرا جواب نمیدن؟

لبخندی عمیقی بهم زد:

-عزیز دلم تو چرا جنبه ی مثبت رو در نظر نمیگیری؟... اتفاقاً من الان
زنگ زدم که بهت تبریک بگم عمه خانوم خوشگل!

ناباور لب زدم: وای... مگه گلبو فارغ شد؟... هنوز زود بود که!

-عزیز دلم برای همین هیچکس گوشیش پیشش نبوده... یهو پیش اومده
دیگه... الان هم من دارم میرم دیدنشون... البته من رو که راه نمی دن
احتمالا.. میرم که به شایان تبریک بگم

-وای کاش منم بودم اونجا، دلم میخواد ببینمش... احسان رفتی به شایان بگو برام عکس ازش بفرسته باشه؟... نه نه اصلا خودم الان باهاش تماس میگیرم

خنده ی آرومی کرد: خانمم همین الان گفتم شایان گوشیش پیشش نیست... به منم مامانت خبر داد که اونم از بیمارستان تماس گرفته بود... حدس میزد تو تماس بگیری و نگران بشی

-پس به شایان بگو به من زنگ بزنه... کاش منم بودم ولی نگاهش از راه دور هم نوازش گر بود. لبخند عمیقی به افسوس کلامم زد:
-دقیقا این ای کاش رو منم دارم... کاش الان اینجا بودی تا هم عشقم پیشم بود هم با هم میرفتیم دیدن فسقلی اونقدر از خبر ناگهانی به دنیا اومدن آیسان ذوق زده بودم که با شنیدن حرف احسان، بی اراده رو به تصویرش لبخند زدم و گفتم:
-دوستت دارم!

ابروهاش به طرز جالبی بالا پرید و بلند خندید:
-نه مثل اینکه پا قدم فسقلی خیلی خوب بوده... زبون عمه خانمش حسابی باز شد!

خندیدم: خیلی بی مزه ای

-باشه من بی مزه ولی بدون من خیلی بیشتر دوستت دارم نفس من
نگاهی به ساعتش کرد: عزیزم من برم... کاری نداری فعلا؟
نفس عمیقی کشیدم: نه خداحافظ

بعد از خداحافظی از احسان تازه نفس آسوده م رو بیرون فرستاده بودم
و تحت تاثیر خبر قشنگی که دریافت کرده بودم، ذوق زده به سمت
سلین رفته بودم و ضمن بغل کردنش با خنده ی پر نشاطی، قول یه
شام سه نفره توی رستوران Dallmayr Delicatessen رو به عنوان
شیرینی عمه شدنم دادم. سلین که دیده بود از صبح توی چه هول و
ولایی بودم، با لبخند نگاهم کرده بود و به شوخی گفته بود، قبل از اینکه
از تب عمه شدن دربیام همون شب قولم رو عملی کنم و من با رضایت
و خنده اعلام آمادگی کرده بودم.

لبخندی به خاطره ی شیرینم زدم، حلاوت اون خبر هنوز توی وجودم
بود. با دست اشاره ای به رادین کردم تا سرو صدا ایجاد نکنه. سرش رو
مطیعانه تکون داده بود. اما با صدایی که مثلا میخواست آروم باشه اما
بیشتر با اون فشاری که به گلویش برای پچ پچ کردن آورد بود، بلندتر
شده بود، گفت:

-مامان میشه بوسش کنم؟

آروم دستش رو گرفتم و حین خارج شدن از اتاق سرم رو تگون دادم و زیر لب جوری که آيسان بيدار نشه، جوابش رو دادم:

-نه مامانی... بيدار ميشه... بيا بريم... هر وقت بيدار شد بوسش كن

ناراضی جلوتر از من راه افتاد و باز گفت: چرا انقدر می خوابه... چرا نمیتونه بشینه که من باهاش بازی کنم؟

لبخندی بهش زدم: مامانی اون هنوز خیلی کوچولوئه برای نشستن... یه ذره که بزرگتر بشه هم میشینه هم باهات بازی می کنه

بوسه ای روی سرش نشوندم:

-بيا تا آيسان بيدار بشه، بريم با هم نقاشی بکشيم... خوبه؟

سرش رو تگون داد: اوهوم

بعد هم به سمتی جایی که وسایل نقاشیش رو ولو کرده بود، رفت. کنارش نشستم و گوشه ای از دفترش شروع به کشیدن کردم. ذهنم اما پیش جواب آزمایشی بود که هفته ی پیش گرفته بودمش. اونقدر حالت هام واضح و علنی بود که در حالی که تقریباً از همه چیز مطمئن بودم، بلاخره به دکتر رفته بودم. دکتر با وجود تایید حالتها و حدس خودم از بارداریم، برای اطمینان بیشتر برام آزمایش نو شته بود. فردای همون روز آزمایش داده بودم. هیجان زیاد باعث میشد نتونم بیشتر از اون صبر کنم. جواب آزمایشی مصرانه منتظر آماده شدنش مونده بودم

حالا تاییدی بود بر همه چیز. اونقدر غیر منتظره اتفاق افتاده بود که حتی هنوز نتونسته بودم به احسان چیزی درباره ش بگم. باورم نمیشد باز هم بچه ای رو در بطن وجودم داشتم که قرار بود مادرش باشم.

لحظه ای که از آزمایشگاه بیرون اومده بودم اونقدر پر از حس های ضد و نقیض بودم که ناخودآگاه اشکم راه افتاده بود. خاطره ی تلخ دفعه ی قبل جلوی چشمام عین پرده ی نمایش حرکت میکرد اما فکر کردن به اینکه حالا ثمره ی عشق بین خودم و احسان رو در وجودم پرورش میدادم، باعث میشد ته دلم از دا شتنش عمیقا خوشحال باشم. بدون اینکه حواسم باشه بی اختیار دستم روی شکمم که هنوز چیزی از وجود جنینم رو نشون نمیداد، گذاشتم و مادرانه نوازشش کردم. درسته که ظاهرا دیده نمی شد اما من اون کوچولوئه دوست داشتنی رو با تمام وجودم حس می کردم.

لبخندی به رادین که سخت مشغول رنگ آمیزی نقاشیش بود، زدم و از جام بلند شدم. مطمئنا اگر می فهمید آرزوش به این زودی برآورده شده بود، اینقدر آروم نمیوند. وارد آشپزخونه شدم. نگاهم روی قهوه ساز موند. میدونستم تا به دنیا او مدن کوچولومون دیگه نمیتونم ازش استفاده کنم. در یخچال رو باز کردم تا ظرف میوه رو بردارم.

نمی تونستم تصور کنم عکس العمل احسان از شنیدن این خبر چی میتونست باشه اما ناخودآگاه از اینکه پدر بچه م بود، باز هم لبخند

زدم. توی پیش دستی برای رادین میوه خرد کردم. دلم در تلاطمی شیرین بود برای داشتن یه رادین دیگه. با همون لبخند ظرف میوه رو جلوی دستش گذاشتم. علایقش مثل خودم بود، دستش رو دراز کرد و آلوی زرد رو برداشت.

باز به آشپزخانه برگشتم. اینبار خودم رو به بشقاب میوه دعوت کردم و کتابی که مشغول مطالعه ش بودم رو از روی میز برداشتم: ایکیگای! کتابی بود در مورد اعتقاد مردم ژاپن به چیزی به نام ایکیگای. در قسمتی از کتاب نوشته بود:

«ژاپنی‌ها معتقد هستند که هر فردی ایکیگای خود را دارد؛ ایکیگای دلیلی است برای اینکه هر روز صبح از رختخواب بیرون بیایید. ایکیگای در واقع هدفی است که شما را در طول زندگی هدایت می‌کند و به شما انگیزه برای دیدن و ایجاد چیزهای زیبا و مفید می‌دهد.»

مفهوم کلی کتاب، نکته‌ی جالبی رو یادآوری می‌کرد و اون این بود که برای شاد زیستن در زندگی باید چیزی برای انجام دادن، چیزی برای عشق ورزیدن و چیزی برای امیدوار بودن داشته باشیم.

من به این جمله حالا با تمام وجود اعتقاد داشتم. یه زمانی تنها هدف من از ادامه‌ی زندگی فقط و فقط رادین و خوشحال بودنش بود. اینکه تلاش کنم تا کمبودی رو حس نکنه و همیشه شاد باشه. اما حالا

ایکیگای یا همون هدف بیشتری برای زندگیما داشتیم. حالا علاوه بر رادین، احسان رو با همه ی عشقش داشتیم و بعدش این کوچولویی که قرار بود خانواده ی سه نفره مون رو بزرگتر کنه.

صدای باز شدن در سرم رو از روی نوشته های کتاب بلند کرد. صداش رو می شنیدم که با رادین حرف میزد و رادین هم با همون شیوه ی مثلا بچ بچ گونه ش داشت توضیح میداد که باید یواش صحبت کنیم تا ایسان بیدار نشه. صدای قدم های احسان نشون میداد که داره به سمت آشپزخونه میاد. از جام بلند شدم و اون همزمان وارد شد:

-سلام خانمم

لبخندم از ته دل بود. به طرفش قدم برداشتم:

-سلام عزیزم...خسته نباشی

گونه ی زبر از ته ریشش رو بوسیدم:

-زود اومدی!

با لبخند جواب بوسه م رو داد:

-اشکالی داره دلم برای زن و بچه م تنگ بشه و زودتر بیام؟

دلم غنچ میرفت از اینکه رادین رو اینطور از ته دل بچه ی خودش خطاب میکرد. دلم میخواست عکس العملش برای داشتن بچه ای که از

خون خودش هست رو هم تصور کنم اما تصویری ازش توی ذهنم
نداشتم. در واقع هیچ وقت تصویری از دادن این خبر نداشتم چون برای
رادین هم نشده بود که تجربه ش کنم.

بدون اینکه چیزی از خبر به روی خودم بیارم، بهش لبخند زدم:

-نه چه اشکالی... ما که خوشحال میشیم تو کنارمون باشی

ابرویی بالا انداخت: چه دلچسب!

خندید و اشاره ای به بیرون کرد:

-رادین چرا این مدلی حرف میزنه?... آيسان اینجاست؟

به سمت یخچال رفتم تا براش شربت بیارم:

-آره گلبو وقت دکتر داشت... من ازش خواستم بزارتش پیش من... رادین
هم باهاش سرگرمه

-پس کجاست؟

لیوان شربت رو دستش دادم:

-توی اتاق رادین خوابه

-مرسی عزیزم

با لبخندی جوابش رو دادم. کتابم رو برداشتم تا همراه احسان از آشپزخونه خارج بشم اما صدای گریه ی آيسان بلند شد. کتابم رو دوباره روی ميز گذاشتم و راهم رو به سمت اتاق رادين كج كرد. با احتياط بغلش كردم و به خودم چسبوندمش. حس مي كردم از وقتي كه متوجه بارداريم شدم، حس مادرانگي درونم دو برابر شده بود. آروم به پشتم زدم تا آروم بشه. خواستم از اتاق بيرون برم تا براش شير خشك آماده كنم اما به محض چرخيدنم به سمت در با احسان چشم توي چشم شدم. داشت با حالت خاصي نگاهم مي كرد. شايد تا به حال اين جنبه از وجودم رو حين مادري كردن براي نوزادي سه ماهه ندیده بود.

با لبخند به سمتم اومد و موهای نرم آيسان رو آروم نوازش كرد:

-مامان بودن خيلي بهت ميادا!

خنده ي آرومي كردم: من همين حالا هم مامانم... يادت رفته؟

با پشت دست پوست لطيفش رو لمس كرد. انگار گرسنه بود، چون به دنبال دست احسان صورتش رو برگردوند:

-مامان يه بچه ي اينقدری بودن منظورم بود

لبخندم جون گرفت: مگه فرقی داره؟

-نمیدونم... ولی صحنه ای که یه بچه ی نوزاد توی بغل مامانشه یه جورایی شیرین و دیدنیه... من عاشق بچه های کوچیکم
آيسان نق نقی کرد. به نظر حسابی گرسنه میومد.
-من برم براش شیر درست کنم... گرسنه س فکر کنم
خواستم از در خارج بشم اما قبلش صدای احسان توی گوشم طنینی
انداخت:

-ولی قبل از بچه عاشق مامان بچهم هستم... اینو یادت نره ها
برگشتم و نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و دو قدم رفته مو پر کرد.
اینبار در حالی که دستش دور کمر من بود، با هم از اتاق خارج شدیم

چمدون هامون رو برای چندمین بار چک کرده بودم تا چیزی جا نمونده
باشه. برای سلین به سفارش خودش یکم خرید کرده بودم که بیشترش
مربوط به اکسسوری های چوبی کار دستی بود که توی یه سایت ایرانی
دیده بود. و سایل خودمون رو هم سرفرصت جمع کرده بودم و هر بار
که چیزی یادم میومد، به محتویات چمدون ها اضافه می کردم. شادیم
از این سفر وصف نا پذیر بود، واقعا دلم برای سلین تنگ شده بود. هیچ
وقت فکر نمی کردم دوری ازش اینقدر برام دلتنگی بیاره. گویا اونم همین
حس منو داشت چون جوری برنا مه ریزی کرده بود که علاوه بر

مرا سمش تو ا ستامبول، برای بی شتر بودن با همدیگر، بقیه ی سفر رو هم با هانس کنارمون باشن و این عالی بود.

پروازمون برای ۱۰ شب بود و احسان زودتر از سرکار برگشته بود تا توی کارها کمکم کنه. با دیدن چمدون هایی که بسته بودم با ابروهای بالا پریده نگام کرد:

-شبنم من مطمئنم سنگینی چمدون هامون به اندازه ی بار شش نفر مسافره....چه خبره عزیزم مگه؟...شما مگه نمی خوای اونجا خرید کنی؟

-چرا

خندید: خب یه جایی براشون باید بزاری یا نه؟

حرفش درست بود ولی تقریبا تمام وسایلی که برداشته بودم رو لازم داشتم:

-و سایلی که برای سلین گرفتم یکم جا گرفته...بقیه شم چیزایی که لازم داریم...نمیشه نبرم

-مطمئنی؟

خندیدم و به شوخی بهش چشمک زدم:

-آره... و سایل سلین رو که بهش بدم جا برای خریدام باز میشه... اصلا نگران نباش

حین خارج شدن از اتاق خندید: الان خیالم راحت شد!

باز مشغول چک کردن وسایل شدم. یکم دلهره ی پرواز رو داشتم اما تلفنی با دکترم مشورت کرده بودم و گفته بود با توجه به شرایط خوبم فعلا مشکلی نیست. هنوز احسان چیزی نمی دونست. انقدر که خودم از اومدن این کوچولوئه ناخوانده غافلگیر شده بودم که اصلا نمی دونستم چجوری باید بحثش رو باز کنم. می خواستم یجوری اونم غافلگیرش کنم اما هیچ چیزی به ذهنم نمیرسید و فرصتش هم هنوز دست نداده بود. دیروز می خواستم همون موقع که با آيسان سرگرم بود، یجوری بحثش رو باز کنم، اما سر رسیدن گلبو و شایان برای بردن آيسان و بعد هم موندنشون با اصرار احسان باعث شد، اونقدر مشغول شام و پذیرایی بشم که آخر شب هم از خستگی خوابم برد و موقعیتش پیش نیومد.

صدای احسان از آشپزخونه اومد:

-شبنم؟

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم:

-جانم؟

-دارم چای دم می کنم... توام میخوری یا قهوه می خواهی؟

وارد آشپزخونه شدم: نه منم چای می خورم!

ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگاه کرد:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده شبنم خانوم؟

شانه ای بالا انداختم و خندیدم:

-همینجوری!

دیگه چیزی نگفت و مشغول ادامه ی کارش شد. روی صندلی ناهارخوری نشستم. دل توی دلم نبود که یجوری قضیه رو قبل از سفرمون بهش بگم. نگاهی به بیرون انداختم، رادین مشغول کارتون دیدن بود. لبم رو روی هم فشار دادم. هیچ مقدمه ای به ذهنم نمی رسید.

احسان بی خبر از همه جا به لبه ی کابینت تکیه زده بود تا چای دم بکشه. وقتی دید بهش زل زدم خندید:

-چیزی شده؟

هول شدم: نه!

با جواب سریعی که دادم، بیشتر بهم دقیق شد:

-نه مثل اینکه یه چیزی هست!

زدم به جاده خاکی:

-نه عزیزم....دوست دارم شوهرمو نگاه کنم...تو مشکلی داری مگه؟

خندید: اونکه نه...ولی خب به نظرم یه چیزی نوک زبونته اما نمی
خوای بگی!

خندم گرفت. واقعا توی نقش بازی کردن افتضاح بودم. فقط نمی دونم
چطور ده روز تو زسته بودم همچین چیزی رو از احسان پنهان کنم و به
روی خودم نیارم. شاید برای همین هیچ وقت از بازیگری خوشم
نمیومد، چون می دونستم استعدادم توی این زمینه زیره صفر محسوب
میشه!

با دقت بیشتری نگاهم کرد و لبخند زد:

-می دونی قیافه ت الان شبیه چه وقتی؟

سرم رو با خنده تکون دادم:

-کی؟

به سمت قفسه ی فنجون ها رفت.

-شبیه همون وقتی شدی که می خواستی برای سحر و ساطت کنی که
سعید رو یجوری برای کمک خبر کنم!

لبخندی بهم زد و فنجون ها رو از چای خوش عطر پر کرد.
-اون روز هم ازقدر که کلنجا رفتی تا حرفتو بزنی، فهمیدم یه چیزی
میخوای بگی ولی نمی دونی چجوری!
خندم بیشتر شد. خیلی خوب منو می شناخت. فنجون چای رو جلوی
دستم گذاشت و کنارم روی صندلی نشست.
لحنش آمیخته ای از خنده و شوخی بود و سعی داشت یجوری حرف
سر زبونم رو هم بفهمه:
-نکنه بازم قراره به بار چمدون اضافه کنی!
سرم رو با خنده بالا انداختم و چایم رو مزه کردم.
-خوب خدا رو شکر... یجوری بار و بندیل جمع کردی که انگار غیر از ما
کس دیگه ای هم قراره بیاد!
با لبخند نگاهش کردم:
-حالا شاید اومد!
چشمکی بهم زد:
-خب مثل اینکه بلاخره به حرف اومدی!...حالا اصل حرفتو بزن

با آرامش فنجون چایم رو روی میز گذاشتم. دلم میخواست لحظه ای که بهش خبر خوشم رو میدم رو توی ذهنم ثبت کنم. برای همین مستقیم به چشمهای منتظر و خندونش زل زدم:

-گفتم دیگه!

ابروهاش گره ی محوی خورد:

-چی رو گفتی؟

-حرفی که رو زبونم مونده بود دیگه!

سر در نیاورده بود که چی میگم. منم از قصد کشش میدادم تا هیجان خبر رو بیشتر کنم. گیج شده نگام کرد:

-ولی من متوجه نشدم منظورت چیه؟....قراره کسی همراهمون بیاد ترکیه؟

خندیدم: اوهوم

نگاه متعجبش مستقیم عمق چشمامو می کاوید:

-کی؟

-یه نفر که فکر کنم خیلی از بودنش خوشحال بشی...هم تو هم رادین!

چشماش رو یه لحظه بست و وقتی باز کرد برق نگاهش دلم رو بیشتر از همیشه لرزوند. مطمئن بودم منظورم رو خوب فهمیده:

-داری شوخی می کنی شبنم؟

سرم رو با لبخندی که نمی توانستم از روی لبم جمعش کنم، به نشونه ی نه بالا انداختم. شوکه شده بود. از جاش بلند و دستم رو گرفت. منم با فشار دستش بلند شدم.

رو به روم ایستاده بود و دستش دورم کمرم حلقه شده بود. جوری ناباور نگاهم میکرد که احساس کردم باید از اون شوک بیرون بیارمش:

-به نظرم این کوچولو منتظر جواب باباشه ها

با حرفم از اون شوک اولیه بیرون اومد انگار. محکم بغلم کرد و سرش رو به سرم تکیه داد:

-من قریبون اون کوچولو و مامانش بشم.....باورم نمیشه شبنم... شوکه شدم

کمی از خودش جدام کرد و به چشمام خیره شد.

-تو مطمئنی؟

سرم رو با خنده تکون دادم:

-آره...هفته ی پیش آزمایش دادم

تک خنده ی متعجبی کرد:

-تو یه هفته س می دونی و به من نگفتی؟...اصلا نمی دونم چی باید بگم

سرم رو باز روی سینهش فشار داد...

-ممنونم ازت...نمی دونی چقدر خوشحالم....الان حس خوشبخت ترین آدم روی زمین رو دارم

یهو انگار که یاد چیزی بیوفته باز از خودش جدام کرد

-پس برای چی چمدون بستی؟...سفرمون کنسله اینجوری که

ابروهام بالا پرید:

-دیگه چی؟....من یه هفته س دارم تدارک میبینم که حالا نریم؟...تا یه نفر بهمون اضافه شد سفر رو کنسل کردی؟!

خندید: نه عزیز دلم...ولی آخه سفر هوایی برات خطرناک نیست؟

بعد با ذوق بیشتری لبخند زد و دستش رو روی شکمم گذاشت:

-برای این فسقلی چی؟....ضرر نداره یعنی؟

دستم رو دور گردنش انداختم

-نه آقای پدر....من با دکترم شورت کردم گفت فعلا برای سفر م شکلی نیست

بوسه ای روی شقیقه م زد:

-پس همه کاراتو کردی و بعد به من خبر دادی خانوم خانما...یادت باشه ها

خندیدم. مهر نگاهش قلبم رو نوازش می کرد. اشاره ای به بیرون کرد.

-رادین میدونه انقدر زود به خواسته ش رسیده؟

-نه....هیچ کس نمیدونه هنوز...باید اول به تو میگفتم

موهام رو نوازش کرد و چشمکی بهم زد:

-نگفتم عقد سحر شگون داره!

ازم فاصله گرفت: من میرم این خبر خوب رو به رادین میدم

ابروهام بالا پرید: بفرمایید

با شگفتی نگاه دیگه ای بهم انداخت. انگار هنوز باورش نشده بود. راه

رفته رو برگشت و اینبار با آرامش دستش رو دور شونه م انداخت:

-نه همیشه..باید دوتایی شریک هیجانش بشیم...

بوسه ای به موهام زد:

-قول میدم این دوران رو برات به بهترین لحظات تبدیل کنم...اونقدری که بعدها فقط و فقط شیرینیش رو به یاد بیاری
سرم رو به شونش تکیه دادم. مطمئن بودم قولش رو عملی میکنه، احسان مرد حرف های واقعی بود. با کمال میل همراهش از آ شپزخونه خارج شدم تا با هم رادین رو با اون خبر غافلگیر کنیم.
آخرین لحظه نگاهم به فنجون های چای خوش عطر نیم خورده مون افتاد. حلاوت این خبر از هر چیزی دلچسب تر بود.....
توی سرم صدایی زمزمه می کرد:
عشق همان طعم گس خرمالو است در پاییز؛
به شیرینی سیب نیست؛
اما اگر نچشیدی؛
تمام سال حسرتش را خواهی خوردپایان
«امیرعلی قربانی»

رمان میانبر به تباهی

شهری که متعلق به «دنچ‌ترین جای عاشقان» بود، حال در سیاهی محض غوطه‌ور است و بی‌گناهان را در خود می‌بلعد. آنجا، یکی از این افراد بی‌گناه است که به دام این تعویذ چندین ساله می‌افتد و پای خانواده‌اش هم به این ماجرای شوم باز می‌شود. در این شهرک خالی از سکنه، بوی خون خشک شده به مشام می‌رسد و دلیل اصلی این ماجرا، در دل شخص مجهول داستان خاک می‌خورد.

مطالعه

رمان ژرف

سویل ایتالی به عنوان مضمون اصلی یک پرونده‌ی قتل، محکوم به حبس ابد می‌شود. ده سال بعد از محکومیت، نیلیث اسمیث در صدد آن است که در اولین پرنده‌ی خود به عنوان وکیل، بی‌گناهی سویل را اثبات کند و قاتل اصلی را روانه‌ی زندان کند.

مطالعه

رمان به طراوت باران

به طراوت باران، داستان عشقی است که در دل طراوت، دخترک قصه ما جوانه می‌زند. داستان عشقی ناب‌جا و در زمانه‌ای جابه‌جا! طراوت در دوران شاد کودکی‌اش، احساساتش را در حادثه‌ای تلخ به جا گذاشته است. حادثه‌ای که تمام آینده‌اش را تحت شعاع قرار داده است. شروع داستان از جاییست که طراوت، همراه مادرش ناتوانش در یک خانه زندگی‌اش را به آرامی می‌گذراند؛ که ناگهان مسبب تمام بدبختی‌هایش، دوباره ظاهر می‌شود و سایه می‌اندازد بر آرامش نصفه نیمه‌اش. ...

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل‌بستن او به مرد جوان خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

خرید

کتاب بانوی قصه

همراز دختر بازیگر تئاتر و صدا پیشه‌ای موفق است که با گذشت سال‌ها از مرگ خواهرش هنوز بر سر دیدار با خواهر زاده‌هایش با پدر بزرگ آن‌ها درگیر است. اما همه چیز با ورود عموی تازه وارد بچه‌ها تغییر می‌کند. متانت و دید مثبت همراز به زندگی در کنار حمایت و آرامش حامی قرار می‌گیرد. همراز بانوی قصه‌ی این رابطه است. رابطه‌ای که زندگی همه را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد.

خرید

کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

خرید

